بسم الله الرحمن الرحیم

انار ترش

سمیرا سیدی

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست... یا مقلب القلوب برف ریز و تندی می بارید. باد لابه لای پوره های برف می پیچید و زیر نور و تلالو درخشان چراغانی سحرگاهی صحن، میان آن خلوت عرفانی، خوش رقصی می کرد. دخترکی پیچیده در چادری گل دار کنار در منقوش طلایی ایستاد، چشمانش را ریز کرد و چادرش را معذب و خجالت زده از صاحب خانه، محکم تر دور خود پیچاند، با قدمی کوتاه از دالان پرنقش و نگار فیروزه کاری گذشت و قدم به صحن گذاشت. ردپای صاحب خانه را همه جا می دید و حس می کرد. آسمان و زمین سفیدپوش بود. نگاهش به گنبد طلایی رنگ گره خورد، نفسش بخار شد و شرم زده زمزمه کرد:

- رضا جان سلام حرم خلوت بود... آن قدر خلوت که تعداد زائرین اطرافش به انگشتان دست هم نمی رسید! راه افتاد. کوتاه و آهسته قدم برمیداشت، نه برای سرما، دلش نمی آمد جایی که بال فرشته ها پهن بود محکم قدم بردارد. کنار سقاخانه ایستاد. رو به گنبد، وسط صحن، تلالو چراغ های درگاه طلایی لابه لای پوره های برف تصویر زیبایی خلق کرده بود. دلش صدا میزد آمدم ای شاه پناهم بده، اما زبانش تکان نمی خورد، نگاه ماتش بین گنبد و پنجره فولاد دودو می زد. منتظر بود، منتظر آوایی روحانی که دل دوده گرفته اش را دست نوازشی بکشد. کم کم آوای نقاره ها راه افتاد و به گوش جانش نشست. چشمانش نم برداشت و روی هم آمد. دستان کوچکش میان دستان مادر جان با چادر رنگی کش دار و موهایی که همیشه از فرق سرش بیرون می ریخت، روی پرده رفت! خیره به گلدسته ها تلاش می کرد آقا بزرگ را میان خدامی که آن بالا شیپور و طبل مینواختند پیدا کند، همیشه وقتی پایین می آمد شکلات نعنایی هم برایش می آورد. آخرین بار که آقا بزرگ را آن بالا دید باران می آمد... صورتش خیس شد، از بارانی شورا ادغام شیپور و طبل در آن حال و هوای

برفی و سحرگاهی نوایی عجیب برمی انگیخت، از لابه لای دم های شیپور «رضاجان» را میشنید، این نوا به کودکی اش گره خورده بود. صدای مادر جان کنار گوشش زنگ میزد: «فریادرس!» با مشتی گره شده در گلو زیر لب زمزمه کرد:

- فریادرس! چشم باز کرد، قدم آهسته سمت پنجره فولاد رفت، چنگ زد به فولاد طلایی رنگ و مشتش را میان آن گره کرد، حرفی برای گفتن نداشت، نیازی به گفتن نبود. سر به پنجره تکیه داد و چشمانش را بست. می دانست که حالش را می بیند. وقتی این طور طلبید. این حال را به او هدیه داد... یعنی دیده بود. دید که صدایش کرد، حالش را، بغضش را... تنهایی و بی پناهی اش را دیده بود. یقین داشت که تنهایش نمی گذارد. نگذاشت و نمی گذاشت! با بلند شدن صدای اذان به خود آمد، با هر الله اکبری که در فضا می پیچید، نوری در دلش غلت میزد و امیدی فوران می کرد. لبخندی لبالب از آرامش به لبش نشست و چشمانش خیس شد، چه خوب بود که خدا را داشت هنوز

- التماس دعا دخترم. نگاهش برگشت و به پیرمردی نورانی افتاد با شالی سبز رنگ در گردن که آن طرف میله ها ایستاده بود. لبخند زد، نمی دانست چرا، اما دیدن این چهره در این وقت صبح و این حال، آرامشش را بیشتر کرد. از ته دل جواب داد:

- محتاجم به دعا. پیرمرد لبخندزنان شکلاتی از جیب بیرون کشید و تعارف کرد.

- دخترم سفیدپوش شدی، برو داخل خودتو گرم کن. شکلات را گرفت و بی حرف چرخید. صحن کم کم شلوغ می شد و برف روب ها به کار افتاده بودند. تکانی به خود داد و برفهای چسبیده به چادرش را تکاند، به طرف پیرمرد برگشت، نبود! او بود و پنجره فولادی ریسه کش شده از برف. به شکلات دستش نگاه کرد، نعنایی بود! آه کشید و از پنجره فولاد جدا شد، وجود سرمازده و لرزانش را به داخل رساند و در کنار صفوف نماز ایستاد. خیس بود، از سرما می لرزید اما با تمام وجود آرام بود. دلش به حضور خدا گرم بود، دلش که گرم بود سرمای جسم را نمی فهمید، آغوش خدا درد نداشت، درمان داشت. بعد از نماز و متفرق شدن جمعیت روبه روی ضریح روی فرش نشست و

بی حرف خیره شد به کسانی که تلاش می کردند دستی به آن برسانند.

- خواهرم لطفا حجابتو اصلاح کن. سر بلند کرد. یکی از خادمین سبزپوش و محجبه با پری فسفری در دست منتظر نگاهش می کرد، دستی به پیشانی کشید و موهای لختش را به داخل هل داد. خادم التماس دعایی گفت و دور شد. چادر نمدارش را روی پا کشید و سر به دیوار منقوش کنار دستش تکیه داد، چشمانش میسوخت اما خوابش نمی برد. هنوز سردش بود اما نه آن قدری که بلرزد. دلش را گره زد به ضریح! هزاران حرف و گله داشت، درددل داشت؛ اما به لبش نرسیده، خالی می شد. حرفش را نزده می گفت، با چشمانی خیس که دل از ضریح نمی کند. از دردهایش که این روزها تمامی نداشت، تنهایی و غریبی ای که دیده نمی شد، همه را داشت و هیچ کس را نداشت؛ اما این حرم را که از او نگرفته بودند. تا دلش دوده می گرفت، پر می کشید به این خانه و کوبه در صاحب خانه را می کوبید. وقتی از حرم بیرون آمد که هوا کاملا روشن شده بود و آسمان باز! برفی روی زمین نبود و خادمین کارشان را تمام کرده بودند.

چادرش هنوز نم داشت، بیرون حرم آن را از سر برداشت و داخل کیفش گذاشت. با وجود آفتاب میان آسمان، سوز هوا استخوان میترکاند. از خروجی شهدا بیرون رفت. راه آشنا بود، کوچه ها آشناترا نزدیک به یکی از خروجی های منتهی به کوچهای بن بست پا شل کرد، برف کوچه بن بست هنوز دست نخورده بود و هیچ چیز جز ردپای گربه ای شاید گرسنه، این اثر بکر هنری را خراب نکرده بود... از قرچ قرچ برفهای زیر پایش لذت می برد و قدم های بعدی را محکمتر به زمین فرو می کرد. چسبیده به آخرین نرده حرم دست در جیب، کنار خانه ای آشنا ایستاد، یک دست را از جیب بیرون کشید و روی در چوبی گذاشت، نگاه دل تنگش پر کشید و به شاخسارعور درختان داخل کوک خورد. درخت انار مهمانسرا را بهتر از همه میشناخت، صاحبش بود، مال او بود، به نامش بود. آرزو کرد کاش کلید داشت و وارد مهمانسرا میشد و کنار درخت انارش مینشست، برگ و شاخه هایش را نوازش می داد و او نازکشانه اناری مهمانش می کرد. آن محیط بوی کودکی اش را می داد، بوی مادر جان، آقا بزرگ... بوی محبت! آهش بخار شد، اما حیف... نمیشد، به دلیل

و دلایل بسیار! با صدای زنگ تلفنش از دنیای رنگین و نوستالژیکش بیرون کشیده شد. بی میل تلفن را از جیب بیرون آورد و بعد از نگاهی کوتاه به نام درج شده بر صفحه، با دستانی که از سرما قرمز و بی حس شده بود، آیکون سبزرنگ را کشید و آن را روی گوش گذاشت:

- بله؟

- سلام عزیزم، خوبی؟ خلوت قشنگش را برهم زده بود. نه خوب نبود! سرد و بی حوصله گفت:

- سلام، ممنون.

- کجایی؟ لباس گرم پوشیدی؟ خیلی سرده مراقب خودت باش. چرخید و به در چوبی تکیه زد، خیره به آسمان جواب داد:

- بیرونم و خوبم. ممنون.

- نارگل؟

- جانم؟ مکثش را می شناخت، می توانست حدس بزند چه حرفی می خواهد پیش بکشد؟

- هنوز دلخوری؟ هووفی بی صدا کرد و چشمانش را به هم فشرد. چرا باید می بود؟ او را با دختری خوش آب و رنگ در رستورانی شیک و مجلل دیدن جرم

بود؟! نفهمی از او بود که تشخیص نداد قرارش کاری و اداری بود یا از هومن که دروغ هایش چپ و راست شده بود؟! باید از سر بازش می کرد، الان نه حال و حوصله فیلم بازی کردن داشت و نه شنیدن بهانه هایش را. نفسی عمیق کشید و به خود مسلط شد:

- هومن، میشه بعد صحبت کنیم؟ باز هم مکث کرد، این بار شاید جا خورد؛ اما زود به خود آمد و با رویی گشاده گفت:

- حتما عزیزم، چرا که نه! اصلا می خوای امشب بریم بیرون؟ دست آزادش را در جیب فرو برد:

- نه امشب نمیتونم

- فردا شب اوکیه؟

- آره خوبه.

- باشه هماهنگ می کنم باهات، منم امشب دفتر میمونم، کار عقب افتاده زیاد دارم. موافقتش را اعلام کرد. بعد از خداحافظی تلفن را ته جیب انداخت. به خود قبولانده بود این حضور نصفه نیمه و سرطانی هومن را نیاز دارد. او در حال حاضر بهترین و شاید تنهاترین گزینه روی میز بود. از روزی که قدم در این راه گذاشته بود، پیه همه چیز را به تنش مالیده بود،

حتی کنار آمدن با هومن را. چرخید و به در چوبی زل زد، دوباره دست روی آن گذاشت و زمزمه کرد:
- مادر جون، راهی پیش پام گذاشتی که راه نیست، بیراهه ست، ناکجا آباده، منم تنهام، تنهای تنها... خودت هوامو داشته باش، با دعاهات هوامو داشته باش.
نگاهی به کوچه انداخت... جز او و خدا کسی آن حوالی نبود، آهسته لبش را به در چسباند، یک دنیا خاطره و حس خوب به جانش تزریق شد. بدن کرخت از سرمایش را تکان داد و راه آمده را برگشت و به پارکینگ حرم رفت.
- آقای زند، چند بار بگم برادر من، پروژه خوبیه، دست دست کنی از کفت رفته ها! مرد جوان خودکارش را روی میز پرت کرد و عصبی به صندلی گردانش تکیه زد، با انگشت سبابه و شست چشمانش را مالید و خسته سر به صندلی تکیه داد و آمرانه خطاب به فرد پشت تلفن گفت:
- به هرحال خودت میدونی، این پروژه رو زمین نمی مونه. گرگ زیاده، مطمئن باش دست دست کنی تا آخر هفته رقبا خوردنش، یه لیوان آبم روش. سری تکان داد و کلافه خداحافظی کرد و تلفن را روی میز انداخت.

در دفتر باز شد و منشی جوان و زیباروی شرکت داخل آمد. لوندانه سمت میز قدم برداشت و با لحنی صمیمی گفت:

- چی شد؟ ورق های پیش رویش را جلو و عقب کرد و جواب داد:

- هیچی!

- یعنی چی هیچی؟ عصبی سر بلند کرد و زل زد به منشی:

- یعنی همین! برو به کارت برس الناز... حال و حوصله ندارم. منشی دست و پایش را جمع کرد و دلخور چرخید سمت خروجی و در همان حال گفت:

- سعدانی اومده، گفتی بهت خبر بدم. خبردار نشست و حرص آلود گفت:

- چرا زودتر نمیگی؟ اومدی واسه من غمزه می آی؟ بفرستش تو. منشی با ناراحتی اخم تندی کرد و در حالی که زیر لب غرغر می کرد از در بیرون رفت.

- باز گذر پوست به دباغ خونه میافته افراز خان. سپس با عصبانیت سر تکان داد و رو به سعدانی که منتظر ایستاده بود، گفت:

- بروتو منتظرته. سعدانی سری تکان داد و وارد دفتر شد، افراز از پشت میز برخاست:
- خوش خبر باشی؟ سعدانی کلافه روی اولین صندلی نشست و کیفش را روی میز انداخت:
- نیستم، نشد. افراز دوباره نشست و سرش را در دست گرفت، سعدانی خیره به او ادامه داد:
- ولی نگران نباش، من بی خیال نمیشم. افراز پوزخند تلخی زد و ناامید زمزمه کرد:
- تا کله گنده ها و آقازاده ها هستن چیزی به ما نمیرسه، خیالت راحت! دست و پای بیخودی نزن برادر من سعدانی با تأسف سر به زیر انداخت، حق را به افراز میداد، شرکت به مرز ورشکستگی رسیده بود و هنوز بیکار بودند. در اوضاعی که رکود اقتصادی بازار کار را فلج کرده بود، از کف رفتن پروژه عظیمی مثل مشهد سنتر که تمام هم صنفان هم برایش دندان تیز کرده بودند بزرگترین خسارت این روزها به شمار می رفت. پروژه ای که به شرکتی نوپا اما وصل به بالاها سپرده شده بود. افراز آرام از جا بلند شد و رو به پنجره ایستاد. دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و خیره به خیابان ادامه داد:

- واسه خلاصی از این وضعیت هنوزیه راه هست.
سعدانی امیدوار به او خیره شد:
- چی؟ افراز برگشت و خیره به او زمزمه کرد:
- پروژه مهمانسرا ابروهای سعدانی بالا پرید، اما حرفی نزد، در واقع حرفی به دهانش نیامد که بزند. هفته پیش افراز گفته بود حتی اگر به گدایی هم بیفتد دست روی آن خانه نمی گذارد، اما این لحظه.... انگار واقعا به بن بست رسیده بودند، شاید هم دلیل دیگری وجود داشت که نظر افراز را به این سرعت تغییر داده بود. آه عمیق افراز همراه شد با نگاه خیره اش به خیابان زیر پا، ته دلش از این کار ناخشنود بود، اگر راه دیگری بود، اگر چاره داشت، که فعلا نداشت! هیچ وقت به جایی که او به آن تعلق خاطر داشت دست درازی نمی کرد. سعدانی از جا برخاست و سمت در قدم برداشت:
- با آقای شفاعی تماس می گیرم. دستهای افراز در جیب شلوارش مشت شد و کنار چشمانش چین های ریزی افتاد. چرخید و با صورتی سرد چون سنگ پشت میزنشست. نزدیک شدن به این خانواده را دوست نداشت. حتی با آمدن نام آنها هم احساس خطر می کرد،

تنش داغ میشد و گرمی گرفت اما از این خودآزاری لذت می برد. چوب خطش هنوز جا داشت برای پر شدن، کمش بود هر چه می کشید، راضی نمی شد. باید زجرکش می شد تا دلش خنک شود. نفسش را فوت کرد و به صندلی پله انداخت. پشت فرمان نشست و در را بست، تلفنش زنگ خورد، به ساعت نگاه کرد، ده صبح بود. ندیده هم می دانست کیست! نه برای زنگ مخصوصش که ملودی پدرخوانده بود، میدانست امروز و امشب چه اهمیتی برای پدرش و خانواده دارد. همه چیز باید آبرومندانه برگزار می شد و نیاز بود به او این امر را گوشزد کنند! نفس عمیقی کشید و تلفن را وصل کرد:

- سلام بابا.

- سلام، کجایی؟ خونه نیستی؟ ماشین را روشن کرد، دنده را روی حرکت گذاشت و پا روی پدال گاز فشرد:

- اومده بودم مهمانسرا همان طور که حدس می زد، صدای پدرش رنگ توبیخ گرفت:

- نارگل خونسرد جواب داد:

- بله؟

- رفتی مهمان سرا؟ امروز؟!

- آره.
- مگه کلید داری؟
- نه! متعجب گفت:
- پس... ولش کن، زنگ زدم برای مهمونی امشب.
یک لحظه چشمانش روی هم نشست و دلخور گفت:
- یادم نرفته، هر چند رغبت ندارم کسی رو ببینم. آن قدر فولاد آب دیده شده بود که شنیدن آه پدرش دلش را نلرزاند.
- خسته م کردی نارگل! خسته و کلافه زمزمه کرد:
- شب می بینمتون احمد بدون حرفی اضافه تلفن را بست. دلگیرش کرد، مثل همیشه، هیچ وقت نمی توانست مثل آدمیزاد باشد، همان طور که او نمی توانست مثل یک پدر برخورد کند؟ هر دو در یک خلاء دست و پا می زدند و به هم نمی رسیدند و گاهی حتی با یک نسیم برمی گشتند سر جای اول. مشکل مال امروز و دیروز هم نبود، به خیلی سال قبل برمی گشت، شاید به روزی که او به دنیا آمد! * * * هوا تاریک بود که به خانه پدری رسید، سبد گل کوچکی را که سر راه تهیه کرده بود از صندلی عقب برداشت و از ماشین بیرون رفت، عادت نداشت دست خالی به

مهمانی برود! شالش را مرتب کرد و سمت برج قدم برداشت، در غول آسا و شیک برج را هل داد و وارد لابی شد، از میان کاناپه های انتظار گذشت و جلو رفت. لابی من به محض دیدنش از پشت کانتر ورودش را خیرمقدم گفت. کوتاه تشکر کرد و سمت راه خروج اضطراری قدم برداشت و از راه پله ها بالا رفت، نگاه متعجب نگهبان روی قدمهایش نشست، هردفعه این حرکتش را می دید و باز هم عادت نمی کرد! خبر از فوبیای فضای بسته نارگل نداشت، حتی اگر خانه پدری طبقه بیستم هم بود پای پیاده میرفت ولی با آسانسور نه! با رسیدن به طبقه هشتم نفس بریده کنار در ورودی ایستاد، با این که آهسته و پیوسته مسیر را رفته بود، باز هم نفس نداشت، سر و صدایی که از داخل می آمد خبر از حضور مهمانان میداد. نفسش را کلافه بیرون ریخت و چشمانش را روی هم فشرد، باید آستانه تحملش را بالا می برد. سبد گل را در دست جابه جا کرد و دستی به شالش کشید، چانه اش را بالا داد و با حالی جا آمده زنگ را فشرد. چند لحظه بعد فرهان با خنده ای که به گمان نارگل هیچ وقت از لبش پاک نمیشد در را گشود، موجی از سر و صدا و موزیک

ملایم به راهروی اختصاصی ریخته شد. فرهان ابرو بالا انداخت:
- به به... نارگل خانم! جلو رفت و لبخندزنان دست دراز شده اش را فشرد:
- سلام علیکوم برادر، خوبی؟ فرهان بی خیال و سرخوش گفت:
- سلام به روی ماهت آبجی کوچیکه، من خوبم، چه عجب قابل دونستین و تشریف آوردین کیف را با دست آزادش سردوش جابه جا کرد و خندان گفت:
- بالاخره که اومدم، مبارکت باشه شادوماد. سبد گل را تعارف کرد. فرهان آن را گرفت و جواب داد:
- چرا زحمت کشیدی؟ دستت درد نکنه. نارگل نگاهی محتاط به انتهای راهرو انداخت و پرسید:
- مهمونا همه هستن؟
- همه جزتو، مثل همیشه! با شنیدن صدای معترض نازی شوکه شد، همیشه سر بزنگاه خودش را می رساند تا از نیش و کنایه زدن فروگذار نباشد! نگاهش بالا آمد و در چشمان او نشست، روبه رویش ایستاده بود. نگاهش پر بود از شکایتی هم جنس لبخند فرهان که هیچ وقت تمام نمی شد. پیراهنی خوش دوخت و

شیک و خودمانی به تن داشت و با موهای رهایی که به تازگی رنگ آمبرهای و مد روز خورده بود و آرایشی شیک، زیباتر از همیشه می خرامید. نفسی عمیق مهمان سینه کرد تا شاید انرژی کافی برای جنگ لفظی و فرسایشی پیش رو را به دست بیاورد. به زحمت لبخند زد:

- خوبی؟ ابروهای خوش حالت نازی بالا رفت و چشمان عسلی رنگش درشت تر شد:

- به خوبی تو، چه عجب! جلو رفت و گونه برجسته نازی را بوسید و بدون این که بوسه اش را پس بگیرد، عقب کشید. تأخیرش را توجیه کرد:

- کارم یه خرده طول کشید. سپس نگاهی به اطراف انداخت و ذوق زده پرسید:

- نیروانا کجاست؟ نازی چرخید و برگشت سمت پذیرایی، در همان حال جواب داد:

- با علی رفت بیرون، میآن تا چند دقیقه دیگه. با آمدن نام علی ناخودآگاه پنچر شد! دست فرهان نشست پشت کتفش و هلش داد:

- بیا تو، منتظر بودیم بیای تا مراسمو شروع کنیم. تنش را عقب کشید و سمت اتاق ها اشاره کرد:

ـ لباسمو عوض کنم، می آم الان. فرهان قانع سر تکان دادن

ـ باشه، پس من میرم پیش مهمونا، توام خیلی طولش نده، نهال منتظرتها با آمدن نام نهال لبخند به لبش نشست. دوستش داشت، چون روزی شاگرد خودش بود. متبسم چرخید و سمت اتاقی رفت که ظاهرا به خودش تعلق داشت، اما تعلق خاطری به آن نداشت، شاید چون خیلی کم از آن استفاده کرده بود. نازی هم پشت سرش روانه شد. لبهایش را حرص آلود به هم فشرد و چشم در کاسه چرخاند. حوصله طعنه و کنایه هایش را نداشت. در سکوت و زیر نگاه خیره و معنادار نازی، پالتوی جلو باز خاکی رنگش را از تن در آورد و روی تخت تک نفره رها کرد. مقابل آینه میز توالت ایستاد، سرهمی سدری روشن بی آستین با کمربندی خاکی و کفش پاشنه دار خاکی رنگ پوشیده بود. حسرت زده به جای خالی موهایش دست کشید، موهای لخت و سیاهی که تا کمر بود، حالا کوتاه شده و قدش به زور تا روی گوش می رسید.

ـ خیلی اذیتت می کرد از ته میتراشیدی دیگه! بد فکری هم نبود، اگر می توانست حتما این کار را می

کرد. اصلا با هر چیزی که زیباترش می کرد مشکل داشت! هر چند همین کوتاهی هم تغییری در جذابیت چهره اش ایجاد نکرده و شاید حتی جذاب ترش کرده بود. نگاهش در آینه با نازی تلاقی کرد، نازی متأسف سر تکان داد:

- دلم برات میسوزه نارگل، خیلی! پوزخند زد و نگاه از آینه گرفت. رژ لبش را تجدید کرد و بی حرف از اتاق بیرون زد، نازی هم پشت سرش!

- حرفم جواب نداشت چون حق بود؟ نفسی عمیق کشید:

- حرفت جواب نداشت چون حرفی ندارم. نازی مغرضانه براندازش کرد:

- چون مقصری! خیره به روبه رو ابرو بالا انداختن

- چون حوصله تو ندارم... سلام. توجه جمعیت پراکنده سمت آن دو جلب شد، با سلام رسا و بلندی که سر داد، کارگر داخل آشپزخانه هم سرکی کشید. در دل به هر چه ترفند روانشناسی بود لعنت فرستاد! قورباغه ت رو قورت بده، کار سخت رو اول بکن، با ترست روبه رو بشو و هزار کوفت و زهرمار دیگر!» نگاه های خیره و معنادار جمع اذیتش می کرد، اما سخت تر

از شنیدن حرف های نازی که نبود! مامان فخری از جمع جدا شد و با آغوشی باز سمتش قدم برداشت
- سلام نارگل، خوش اومدی عزیزم. گشاده رو گونه اش را بوسید و این بار بوسه اش را پس گرفت. احمد، پدرش، گوشهای میان جمعی از مهمانان سر تکان داد، مهمانان یکی یکی سلامی از دور و نزدیک برایش حواله کردند و دوباره به گفتگو و کار خود مشغول شدند، نفس گره خورده در سینه اش، آهسته باز شد و بالا آمد. میان تمام مهمان های دیدن نهال با کت و شلواری نباتی و تاج گلی پر از شکوفه های ریز رنگارنگ روی سر و چهره ای خواستنی، حالش را سر جایش آورد. با حس امنیت از تنها نبودن میان آن جمع آشنای غریبه، جلو رفت و او را به آغوش فشرد. بوی عطر خنک مطبوعش شامه اش را نوازش داد. خندان زیر گوشش گفت:
- مبارک باشه عروس خوشگله. نهال خندهای دندان نما کرد:
- سلامت باشی استاد جون خوشگله. خندان از هم جدا شدند. فرهان به جمع دو نفره اشان اضافه شد، نارگل اشاره ای به فرهان کرد و با شیطنت افزود:

- دیدی گفتم این فرهان بی خودی عاشق نوازندگی نشده؟ نهال لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت، فرهان قاه قاه خندید و اعتراف کرد: به خدا دیگه اسم نت و دو وفا و سول و زیر و بم می شنوم کهیر میزنم! نارگل چپ چپ نگاهش کرد و با خنده هشدار داد:

- آی آی... خط قرمز منو فراموش نکن! فرهان سمت پدرش اشاره کرد که مثل همیشه درگیر بحثی کاری بود و گفت:

- خوبه مثل بابا الفاظ خوشگل ببندم به شغلت؟ با این که چیزی در دلش شکست اما ظاهرش را حفظ کرد و متبسم گفت:

- نخیر نخواستیم! آقای دکتر از تو به ما رسیده، ممنون. نهال هم از در دفاع در آمد، شانه نارگل را میان حصار دستانش گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- فرهان استاد منو اذیت کردی، نکردیا! نارگل با محبت گفت:

- عزیز دلمی

- خوبه نمردیم و دیدیم یه نفرم عزیز دلنار گل هست؟ باز هم نازی و باز هم طعن و کنایه های ناتمامش! نگاه

چند نفر از مهمانان سمتشان چرخید. بی صدا از نهال جدا شد و با نگاهی دلخور به نازی زل زد، نازی پرسشگر سر تکان داد:

- دروغه مگه؟ لب زد:

- بس کن نازی! خشم در چشمان نازی به رقص درآمد. لحظات بعد و کلماتی که به دهانش می رسید به نفع هیچ کدامشان نبود و می توانست عواقبی جبران ناپذیر به جا بگذارد. به همین خاطر فرار را بر قرار ترجیح داد و مقابل چشمان پر ترحم نهال و نگاه بی تفاوت فرهان از آنها دور شد و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب از مستخدم درخواست کرد و پشت میز نشست. کی نازی پایش را از گلوی او برمی داشت؟ دردش چه بود؟ مگر تمام گذشته او را در چنگش نداشت؟ کمش بود، هنوز کمش بود، بیشتر از این ها می خواست؟ تا جانش را نمی گرفت بی خیال نمیشدا

- ای گل اناروم کجایه پس؟ چکارش کردن؟ انگار صد نفر با هم امنیت به جانش ریختند. با لبخند جرعه ای آب نوشید. از جا بلند شد و به دنبال صدای عمه پروین از آشپزخانه بیرون رفت. جلوی در آشپزخانه رخ به رخش در آمد، چادری گل دار به سر داشت و زیر آن

کت و دامنی سرمه ای و جوراب های کت و کلفتی که همیشه تا زیر دامنش بالا می کشید پوشیده بود. دست انداخت دور گردن نارگل و او را به خود فشرد و زیر گوشش گفت:

- قربون قد و بالات بوروم عمه! چرا رفتی تو آشپزخانه؟ مگه کوری یا کچلی که خودته از مردم قایم مو کنی؟ همیشه از لهجه غلیظ و دوست داشتنی عمه پروین غرق لذت میشد، تک خنده ای کرد و جواب داد: نه کورم نه کچل، ولی بعضی وقتا تنها باشم راحتترم عمه. دست عمه نشست پشت گودی کمرش و سمت پذیرایی سوقش داد:

- بیا برم جای مهمونا، ایجور خودته از تک و تا نننداز مادر جان! ای مردم تخمه به دست، منتظرن یک جاپات بلنگه، خوب بره یک هفته بساط غیبتشانه راه بندزی. به حرفای نازییم محل نده، اویم دلش پره، تو که از مشکلات زندگیش خبر دری دخترکوم. لبخندزنان و هم قدم با عمه راه افتاد. خیره به نهال که در صدر مجلس و مقابل میز تزیین شده و زیبایش ایستاده بود، آه کشید و اعتراف کرد:

- چه خوبه که شما هستی عمه... به جز شما هیچ کسو ندارم. عمه چادرش را قرص و محکم کرد و همان طور که لنگ لنگان جلو می رفت، گفت:
- ایجور نگو مادر جان، خدا قهرش مگیره. خدا رو شکر کن بابا دری ننه دری، خواهر برار دری. خدا از منایی (ناشکری) بدش میهها! مویم یک بندۀ ناچیزوم، چشم به هم بزنی کاسه عمروم سر آمده و رفتنی شدوم. لبخند زد و گونه نرم و افتاده پیرزن را بوسید:
- الهی صد و بیست ساله بشی عمه، خدا نکنه! عمه سری تکان داد و با آهی عمیق گفت: ای مادر، شتریه که در خانه همه مخوابه، پیر و جوونم نمشناسه، هموجور که مادر جانته برد، مورم (منم) مبره. عمه پروین خواهر ناتنی پدرش بود، اما این امر هیچ وقت خللی در صمیمت و حد و مرز دوست داشتنش ایجاد نمی کرد. تمام خانواده دوستش داشتند. با این که سنی نزدیک به سن و سال مادربزرگ مرحومش داشت، همه عمه صدایش می زدند و او هم راضی بود. انگار عمه هم تازه رسیده بود. همیشه به محض حضورش و به احترام عقایدش موزیک را می بستند، او هم به احترام مهمانان و برای راحت بودنشان، بیشتر مواقع

آخرین نفر بود که به چنین مهمانی هایی می آمد. کنار عمه روی یکی از مبل ها جا گرفت. او همان طور که تسبیح فیروزه ای رنگش را نرم و آهسته می چرخاند و ذکر می گفت، با نگاهی پر محبت به اطراف چشم می انداخت و با کسانی که ندیده بود سلام و احوال پرسی می کرد. نهال و فرهان جلو آمدند و عمه را بوسیدند، عمه با مهربانی برای هر دو دعای خیر بدرقه کرد. احمد هم پشت سر آنها نزدیک شد و به او ادای احترام کرد، عمه سری تکان داد و به کنار دستش اشاره کرد:

- بیا بیشین یک دقه ببینومت برار جان. احمد با لبخندی مطیع و فروتن کنار خواهر جای گرفت و دست روی دست او گذاشت. پروین جواب محبت برادر را با محبت داد و گرم دست او را میان دستش فشرد. احمد رو سمت نارگل چرخاند و گفت:

- خب، چه خبر؟ خوبی؟ نارگل دست و پایش را جمع کرد و جواب داد:

- خوبم ممنون.

- کار و بار چه طوره؟ خوب میدانست در پس این سوال چه چیزی انتظارش را می کشد، کاش میشد فرار کند! احمد سؤالش را تصحیح کرد و ادامه داد:

- با کارت مشکلی نداری؟ نفس عمیقی کشید و محکم و خیره در چشمانش، جواب داد:
- خوبه، از همه چی راضی ام. قبل از این که احمد حرفی بزند، عمه پروین مداخله کرد و حواسش را معطوف خود نمود:
- ای برار جان ول کن بچه ره، هردفه مبینیش بهش یک گیری مدی که مثل چغوک (گنجشک) از خانهت فراریش دادی؟ بازدم راحتی از سینه نارگل برخاست و پنهانی شانه عمه را فشرد و با زبان بدن از او تشکر کرد. احمد نگاه چپی به نارگل انداخت. سر تکان داد و زیر گوش خواهرش زمزمه کرد:
- بده برا بچه م نگرانم؟ عمه نگاه محبت آمیزش را به نارگل دوخت و از در دفاع درآمد . چشمام کف پاش، چی کم دره از کسی که بخی دل نگرونش بری برار جان؟ این جوونی و جاهلی ره همه شان درن، یکی بیشتر، یکی کمتر... مگذره. نازی به جمع اضافه شد و با لحنی پر طعنه گفت:
- عمه جون اگه هر جایه غلطی کرد، شما و مادرجون خدابیامرزدست پشتش نمی کشیدین الان وضعش این نبود! هرجا باید از خودش دفاع می کرد لال می شد. از

همان کودکی این چنین یاد گرفته بود، از همان زمانی که وقتی نازی خرابکاری می کرد و می انداخت گردن او و سینهای ا و با نبود برایش سپر شود و بار گناه نکرده اش را به دوش بکشد... وقتی سهمش را در هر چیزی صاحب میشد و کسی از او دفاع نمی کرد... همان روزهایی که گیس هایش لای انگشتان نازی پیچیده می شد، اما کسی که گریه سر میداد نازی بود و انگشت اتهام سمت نارگل نشانه می رفت. از همان زمانها یاد گرفت لال شود و سکوت کند، چون کلامی از دهانش درنیامده متهم می شد. همیشه مقصر او بود و طلبکار نازی... این بازی هیچ وقت تغییر نمی کرد حتی با بالا رفتن سنشان! عمه زیرلب لااله الاالله گفت و سر به زیر انداخت. احمد هم از آنها جدا شد و به جمع مردانه پیوست. مستخدم داشت از نارگل پذیرایی می کرد که صدای زنگ در ورودی بلند شد. برق گرفته و خشکیده به راهروی متصل به در ورودی خیره ماند. حسی قوی می گفت علی پشت در است. سخت ترین بخش ماجرا مانده بود! قلبش یک در میان می زد و روحش ته نشین شده بود کف پایش. نازی نیم نگاهی به او انداخت و سمت در ورودی رفت. در نقطه

کور نشسته بودند و چیزی نمی دید. لحظاتی بعد نیروانا با سر و صدا وارد شد، علی هم پشت سرش با لبخند عمیق و آشنایش با فامیل حال و احوال می کرد. در یک سال گذشته و بعد از آن اتفاق، هر بار علی را می دید همین حال را پیدا می کرد، اگر هم او همراهش بود، روی روبه رویی با علی را نداشت. شاید به همین دلیل هم خیلی کم میدیدش. با تمام تلاش و تلقینش به خاطر پس زدن احساسات متأثر از این نگاه آشنا، به محض دیدنش مثل آوار فرو ریخت! این چشمان آشنا، لبخند آشنا، رفتار لعنتی آشنا، همه برای نابود کردنش بس بودند! اگر به دلش جولان میداد در سینه خود را به در و دیوار می کوبید و نالان، فغان سر می داد، اما این جانه... نه وقتی پلی پشت سرش نمانده بود، هیچ وقت به موقع و سر فرصت چرا، میدان می داد تا هر چه می خواست به سرو سینه اش بکوبد، اما نه حالا، نه اینجا و میان این جمعیت! زیر نگاه ریزبین مهمانان باید خود را حفظ می کرد. باید به خود مسلط می شد و چه سخت بود این کارا الرز به جانش نشسته و نگاهش به کف سالن میخ شده بود که دستانش میان دست گرم عمه نشست و فشرده شد. نگاهش بالا آمد و در نگاه گرم و

مهربان عمه حل شد. لبخند او دلش را پناه می داد و پتویی نرم بر سر احساساتش می کشید. در جواب عمه لبخندی بی حال زد و نگاهش برگشت سمت علی و نیروانا که بی اندازه دلتنگش بود. صدایش زد، نیروانا به محض دیدنش جیغ کشان سمتش دوید. متبسم آغوش گشود. دخترک پرید بغلش و سر و صورتش را غرق بوسه کرد. از پس موهای پیچ و تاب دار نیروانا نگاهش با نگاه علی تلاقی کرد. لبخندش نه کینه داشت و نه رنگی از دلخوری. سری خم کرد و سلام داد، نارگل هم همین طور.

- خاله جونم کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود اینقققدا

لپ نرمش را محکم بوسید و گفت:

- قربونت برم نفس خاله، منم دلم برات تنگ شده بود.

دخترک چشم چرخاند و متعجب پرسید:

- تنها اومدی خاله؟ پس... قبل از این که جمله اش را کامل کند و او و دیگران را در شرایط بدی قرار دهد، مشتش را مقابل نیروانا باز کرد و شکلاتی را که زودتر دستش گرفته بود به او داد:

- بیا خاله شکلاتی که دوست داری. دخترک چشمانش برق زد، شکلات را روی هوا قاپید و بحث مورد نظر

را فراموش کرد. در باز کردن جلد شکلات کمکش می کرد که عمه را صدا زدند. لبخندی مطمئن به نارگل زد و با یک یاعلی از جا برخاست:

- ببینوم چیکاروم درن، الانه می آم دخترکوم. نگاه ناراضی نارگل خیره ماند به قدم های لنگان و آهسته عمه که دور می شد. با صدای علی که روی مبلی نزدیک، کنار نازی نشسته بود و خدمتکار از او پذیرایی می کرد غافلگیر شدن

- چه خبر نارگل ؟ خوبی؟ لعنت به این صدا که حتی تنش هم... در دل نالید نارگل خفه شو، خفه شو، خفه شوا نفسی عمیق کشید تا بر خود مسلط شود و خیره در چشمهای علی جواب داد:

- خوبم علی جان، ممنون. نازی با لبخندی بعید و لحنی متفاوت و صد البته نگاهی گرم رو به علی گفت:

- چند وقت دیگه تهران کنسرت داره. همیشه این تغییر جبهه نازی را می دید و هیچ وقت برایش طبیعی نمی شد. در مقابل دیگران به خصوص شوهرش و خانواده حاج آقا، نازی می شد بهترین خواهر دنیا. طوری آب و تاب داده بود به لحنش که نارگل لحظه ای شک کرده بود نکند کنسرتش در وین برگزار می شود و خودش

خبر ندارد! اما انگار همین هم برای متعجب کردن علی از نارگل بی عرضه به تصور خیلیها، کافی بود! ابروهایش بالا پرید و تحسین آمیز گفت:

- به به.. آفرین! چه خبر خوبی، خوشحال شدم. با کدوم بند کار می کنی؟ کم جان جواب داد:

- فعلا که عضو نیستم، مهمونم. خاتون بند! فرهان به جمع اضافه شد و وحی شده ادامه حرفش را کامل کرد:

- بندش مطمئن ترین بندیه که میشناسم، از هر لحاظ سلامتن. چرا؟ چرا باید این جمله را می کوبید فرق سرش؟ چرا باید به علی حساب پس می داد که خیالش راحت شود او جای ناجوری کار نمی کند؟ لجش گرفت، غیظش گرفت، اصلا انگار آتش گرفت، بعد از این همه تلاش و زجر و بدبختی هنوز هم همان جایی بود که از آن فرار کرد... همان نگاه و دیدگاه و جایگاه! از حرص دلش هم که بود اضافه کرد:

- البته فرهان اطلاعاتی تو این زمینه نداره. هیچ بندی از قرآن در نیومده که معصوم باشه! همین جمله کافی بود تا آتش دلش را منجنیق کند به جان آنها. بیچاره علی که وسط اره بده تیشه بگیرهایشان داشت حامل چه

اخبار کذبی میشد! علی ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد:
- آها! چهره خشمگین نازی و صورت وارفته فرهان را نادیده گرفت و از جا بلند شد. گونه نیروانا را بوسید، او را زمین گذاشت و سمت جمع دخترهای جوان فامیل رفت که گرد هم مشغول بگو و بخند بودند. حداقل میان آنها معذب نبود. مهرانگیز دختر عمه طلوع زودتر از همه متوجه اش شد، لبخند فراخی زد و اشاره کرد:
- بیا اینجا ببینم! چه طوری؟ خندان جلو رفت، گونه هم را بوسیدند، نارگل با بقیه هم حال و احوال کرد و رو به مهرانگیز جواب داد:
- خوبم، شما دو تا چه طورین؟ مهرانگیز نگاهی به شکم گرد و کوچکش انداخت، روی آن دست کشید و جواب داد:
- خوبیم، شکر. پریسا دختر عمو محمود تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی متعجب گفت:
- چه عجب نارگل چشممون به جمالت روشن شد. میدونی چند ماهه ندیدمت؟ نفس عمیقی کشید و با خنده رو به پریسا جواب داد: لطف داری پریسا جان، منم خیلی دوست دارم تو همه دورهمی هاتون باشم،

ولی متأسفانه مثل شما بیکار نیستم! چشمان مهرانگیز برق زد و لبهایش را به هم فشرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. حریف، کنفت شده عقب کشید و قهرآلود زمزمه کرد:

- واه واه... تو خوبی بابا؟ نارگل نیشخندزنان از جمع جدا شد و سمت جایگاه عروس داماد قدم برداشت. عاقد تازه رسیده بود و مراسم در شرف آغاز شدن بود، کنار عمه طلوع و عمو محمود ایستاد، عمو محبت آمیز شانه اش را در آغوش کشید:

- احوال دخترم چه طوره؟ لبخند زد. عمه طلوع هم نیم نگاهی به او انداخت و رو سمت سفره عقد برگرداند:

- چه عجب از غار تنهاییت بیرون اومدی عمه! بی پرده جواب داد:

- تحمل کنایه ها و طعنه ها رو ندارم عمه، حوصله فضولی و دلسوزی فامیلم ندارم. عمه طلوع با غم سر تکان داد و متأسف به او چشم دوخت:

- دشمنتم راضی به این حال و روزت نیست عمها قلبش فشرده شد و چشمش به نگاه متأثر عمو افتاد، آهسته فاصله گرفت و متبسم و از درون خراب گفت:

- بابا من خوبم، نگرانم نباشین.

- نارگل؟ نازی از پشت سر نزدیک شد و سردر گوشش فرو برد:
- سر سفره نباش وقتی صیغه عقدو می خونن. متعجب نگاهش کرد. عمه طلوع اخمهایش را درهم کشید و رو به نازی گفت:
- زشته نازی؟ نارگل که هنوز متوجه منظور نازی نشده بود، مبهوت پرسید:
- آخه چرا؟ نازی سرد و خشک جواب داد:
- مامان خواست بهت بگم، دیگه به من ربطی نداره. ناگهان چراغی در مغزش روشن شد و چیزی در دلش شکست. با نفسی عمیق بغضش را فرو داد و لبخند نیم بندی زد:
- منم داشتم می رفتم، یه کار مهم برام پیش اومده. عمه طلوع دستش را کشید و ساکت نگاهش کرد. لبخندی دردآلود زد، خم شد و گونه اش را بوسید. با عمو که ساکت و اخم آلود به آنها خیره بود هم خداحافظی کرد و از جمع دور شد. به اتاق رفت و لباس پوشید. مامان فخری به اتاق آمد و با دیدنش که حاضر و آماده بود، وارفته و گیج پرسید:

- کجا مادر؟ دستی به چشمان خیسش کشید و لبخند بی روحی زد:
- کاری پیش اومده باید برم. مامان فخری دقیق نگاهش کرد و جلوتر رفت:
- چه کاری مهمتر از عقد برادرت؟ چیزی شده؟! متعجب به مامان فخری خیره شد. او از چیزی خبرنداشت! داستان برایش روشن شد، متأسف سر تکان داد، نفرت نازی از او تا کجا ریشه دوانده بود؟ کیفش را روی دوش انداخت و مقابل نگاه منتظر مامان فخری گفت: نه چیزی نشده مامان، باید برم. از اتاق بیرون زد و او را محو و مات در اتاق تنها گذاشت. عمه پروین را یافت و با او خداحافظی کرد، عمه موقع رفتن دستش را گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:
- بمیروم برت که انقد غریبی ننه. بغضش بیشتر شد. با جمع خداحافظی ای سرسری کرد و نگاهش در چشمان علی قفل شد، از نگاه دلسوزانه اش بیزار بود، لبخند زد و گفت:
- خوشحال شدم دیدمت، خداحافظ علی جان. نهال بغض کرده را در آغوش گرفت و هدیه اش را در مشتش گذاشت. با فرهان هم خداحافظی کرد و راه

خروج را در پیش گرفت. نباید می آمد، نباید به هر دلیلی پا به این خانه می گذاشت. نه وقتی این قدر منفور بود... این قدر تنها... صدای نه چندان پدرانه احمد تیره پشتش را لرزاند

- همیشه باید یه کاری کنی که سرافکنده شم؟ این چه تئاتری بود راه انداختی؟ اگه می خواستی این جوری بری چرا اومدی اصلا؟ نارگل به خود مسلط شده و به ظاهر بی توجه به حرف هایش گفت:

- راستی بابا، باهاتون کار مهمی دارم، فردا میآم کارخونه..... اشکالی نداره؟ احمد کلافه دستی به صورتش کشید و نفسش را از بینی بیرون فرستاد:

- چرا چرا. همه کارای تو پر اشکاله، مشکل اینه که نمی خوای بفهمی! نازی اگه زبونش تیزه دلش برات میسوزه؛ ولی تو فک می کنی عالم و آدم دشمنتن! در را گشود:

- نیستن؟ منتظر جواب پدرش نماند، متأسف سر تکان داد و گونه اش را بوسید:

- فردا ظهر می آم کارخونه، کار مهمی دارم، فعلا. سمت پله ها قدم برداشت که احمد عصبی گفت:

- حداقل از آسانسور برو. پوزخند زد و پشت به پدرش گفت:

- راحتم این طوری! درد داشت این قدر غریب بودن، اما او چغرتر از این حرف ها بود که خم به ابرو بیاورد. در تمام طول مسیر، تلفنش یک لحظه هم ساکت نماند و پیام های نازی را برایش یکی پس از دیگری حواله کرد. نخوانده هم می دانست پیام های خواهرش حاوی چه بار ادبی و معنایی ای هستند!

- افراز جان؟ کجایی پس؟ نمی آی؟ قبل از این که دخترک برسد و ببیند در حال چک کردن پروفایل کسی است، صفحه تلفنش را بست. از جا بلند شد و رو به او جواب داد:

- اومدم عزیزم. دست در دست دختر زیبارو و جوانی گذاشت که موهای بلوند و آرایشی غلیظ داشت، دخترک او را از اتاق بیرون کشاند و غرزد:

- ناسلامتی مهمونی مال خودته، اومدی تو اتاق که چی بشه؟ افراز خسته و بی حوصله سر تکان داد و چیزی نگفت. دلش بد هوایی شده بود. در این لحظه از مهمانی دادنش پشیمان بود. دیگر هیچ کس را نمی خواست، فقط می خواست با خاطراتش خلوت کند. خاطراتی که

با شنیدن نام او به جانش حمله کرده بودند و بی اراده وادارش می کردند مطیعشان شود، نگاه کردن به آن عکس پروفایل هم یک چشمه اش بود. وارد فضای تاریک پر از رقص نور شد. همه برای حضورش هورا کشیدند، لبخندی از سر رفع تکلیف زد، دختر جوان به سوی او چرخید و با ناز و ادا وسط بردش، بی حوصله و کلافه همراه دخترک کمی تکان خورد، به راه های خلاصی از این وضعیت فکر می کرد که چشمش به سینی حاوی نوشیدنی افتاد، دست دراز کرد و یکی برداشت و یک نفس نوشیدنی را به حلقش ریخت. صورتش درهم شد. تکان محکمی به سرش داد، دختر پرغمزه خندید:

- چه خبره افراز از او جدا شد و صدایش را صاف کرد:

- من سرم گیج میره، میشینم تانیا. تانیا سر جنباند و شاد و سرحال به رقصیدن ادامه داد. افراز از او جدا شد و پیش خدمت را صدا زد، با نزدیک شدنش پیک دیگری برداشت. بعدی را هم یک نفس بالا رفت. میخواست فرار کند، از هر چیزی که خاطره ای را زنده می کرد فراری بود. امشب حالش عجیب خراب

بود، تازه داشت آرام می شد، تازه قرار گرفته بود! پیکی دیگر نوشید، لعنت می کرد خود را که حتی با شنیدن نامش هم به هم می ریخت. خشم در جانش نشسته بود، می غرید و از درون می جوشید، می خواست با نوشیدن آتش خشمش را سرد کند. بعد از نوشیدن چند پیک پشت سرهم، وقتی از جا برخاست صداها را گنگ میشنید و تصاویر را نامفهوم میدید، وسط میدان رقص چشمش به تانیا افتاد، سرش گیج میرفت، دردمند شقیقه اش را مالید. دوباره به تانیا خیره شد... او را دختری مومشکی می دید که قد موهایش تا گودی کمرش می رسید و با هرتکان مثل بید مجنون به طرفی می لغزید. دختری که چشمانی مشکی داشت... سیاه مثل دلش؟ نگاهش خمار بود و وسوسه انگیز... قدم بلندی برداشت و سمتش رفت، دست تانیا را گرفت و با ضرب به طرف خود کشید. در خیالاتش او را آشنا میدید، آشنایی دوست داشتنی... تانیا آهسته خندید و سر روی سینه افراز گذاشت. بی اراده دست کشید به موهای کمندش و او را به خود چسباند، نرم و آرام با او تکان خورد و لبش را به گودی گردنش نزدیک کرد و

بازدم پرحرارتی بیرون فرستاد، دردآلود زیر گوشش زمزمه کرد:
- دلم... هواتو کرده! تانیا سر بلند کرد و جوابش را با بوسه داد. چشمان مست و مخمور افراز روی هم نشست، قلبش در سینه به شدت می کوبید، دست انداخت زیر زانوی تانیا و او را بغل کرد و چند قدم سمت اتاق برداشت. افراز؟ کسی صدایش زد! دستانش شل شد و تانیا را روی زمین گذاشت.
- افی جوونم؟ تانیا متعجب به او خیره ماند، افراز چرخی در اطراف زد، صدا تکرار می شد اما صاحبش را نمیدید.
- افرازم. گیج دور خود می چرخید و صدایی توی سرش می رفت و می آمد. فاصله ای تا دیوانگی نداشت، اما کاری از دستش برنمی آمد. تانیا دست روی بازویش گذاشت و پرسید:
- چی شد افراز؟ با قطع شدن صدا نفسش بالا آمد و از کمر خم شد روی زانوانش.
- چی شدی؟ راست ایستاد و دستش را چنان محکم به صورتش کشید که گویی می خواست پوستش را بکند، نفسش از سینه بیرون ریخت و جویده جویده گفت:

- حالم خوب نیست... ببخشید. ومقابل چشمان مبهوت او با قدم هایی سست و ناموزون سمت اتاق رفت و در را پشت سرش محکم بست. * * * لباس هایش را از تن کند و بعد از خوردن مسکنی برای سر دردناکش، بی قرار و با چشمانی قرمز به حمام پناه برد و دوش گرفت. امروز بیشتر از حد و توانش تحمل کرده بود، طاقتش شده طاق بود، شاید هم کهکشان! کم صبر با موهایی نم دار و خیس، تی شرت مردانه و کهنه اما به قدر دنیا عزیزش را به تن کشید. روی مبل تک نفره اش نشست و زانوانش را بغل گرفت، محکم و تنگ! گویی کسی را بغل گرفته... یک مرهم، یک آشنا، یک معشوقه چشمانش روی هم آمد، آهسته سردریقه تیشرت فرو برد و عمیق نفس کشید. هنوز بوی عطرش لابه لای تار و پود این لباس لعنتی بود. سر به مبل تکیه داد و نشئه شد. از این خودآزاری شبانه لذت می برد و ترکش نمی کرد. همیشه قبل از پوشیدن تیشرت دوست داشتنی اش دوش می گرفت که مبادا بوی تنش عطر لباس را کمرنگ کند یا از بین ببرد و طوری از آن مراقبت می کرد که گویی عزیزترین دارایی اش بود که البته بود! از این همه عجز، بیچارگی واسارت، جان

به لب می شد اما راه فراری نداشت، بن بست بود. چشمانش نم برداشت و با صدایی ورم کرده زمزمه کرد:

ـ لعنت به تو، لعنت به من، لعنت به همه! گناهش چه بود جز این که هنوز عاشق بود، عاشق لعنتی ترین مرد دنیا! بدون این که سر از یقه اش بیرون بکشد، هندزفری را داخل گوشش فرو برد و تنها موزیک موجود در آی پدش را پلی کرد:

ـتا حرف عشق می‌شه من میرم من سخت از این حرفا دورم منم یه روز عاشقی کردم از وقتی عاشق شدم این جورم دار و ندارم، پای عشقم رفت چیزی نموند جز درد نامحدود این جای خالی که تو سینه م هست قبلا یه روزی جای قلبم بود. دستش روی قلبش نشست، قلب بیچاره اش!

ـ این روزگار بد کرده با قلبم کم بوده از این زندگی سهمم دلیل می بافم برای عشق برای چیزی که نمی فهمم از آدم های شهر بیزارم چون با یکیشون خاطره دارم به من نگو با عشق بی رحمی من زخم دارم تو نمیفهمی؟ زانو در آغوش گرفته، سردریقه تیشرت فرو برده و دست روی قلب گذاشته، خم شد و سر روی

دسته مبل گذاشت، قطره اشکی از انتهای چشمش چکید و روی صورتش سر خورد.
- غریبه ام با این خیابونا من از تمام شهر بیزارم از هرچی رابطه ست میترسم از هرچی عشقه طلبکارم همین که قلب تو مردد شد در دل من خاطره ای رد شد از وقتی عاشقش شدم ترسیدم از وقتی عاشقش شدم بد شد. چشمانش را بست. یک دنیا به او بدهکار بودند، حتی خدا هم به او بدهکار بود، خیلی جاها کم گذاشت و زیاد برداشت.
- این روزگار بد کرده با قلبم کم بوده از این زندگی سهمم دلیل می بافم برای عشق برای چیزی که نمی فهمم از آدم های شهر بیزارم چون با یکیشون خاطره دارم به من نگو با عشق بی رحمی من زخم دارم تو نمی فهمی؟ * * *
- کی می آن حاجی؟ نگاه از مانیتور مقابلش گرفت و خیره به نارگل جواب داد:
- گفتم که رفتن انبار می آن تا نیم ساعت دیگه. طوری جوابش را داد که انگار نارگل مستعمره پدرش است. حتی این مردک سبیل کلفت هم آدم حسابش نمی کرد. از ذهنش گذشت کاش هنوز کتی اینجا کار می کرد،

حداقل از روی تملق و چاپلوسی هم که بود قربان صدقه ای می رفت! حیف مامان فخری حسها و هشدارهای زنانه اش را جدی گرفت و دو سوته عذرش را از زبان احمد خواست. برگشت و نشست روی مبل شیک و تیره رنگ دفتر. هوا دم کرده و داغ بود. دوست داشت پنجره را باز کند تا فضای اتاق مهمان هوای تازه و برفی زمستان شود، اگر از منشی سبیل کلفت نمیترسید، حتما تا چند سال پیش دفتر همان شکل سنتی خود را حفظ کرده بود. با اصرارهای نازی و فرهان مبنی بر شیک و امروزی شدن دفتر و به بهانه پایین کشیدن پرستیژکاری یکی از بزرگترین کارخانه های لبنیاتی کشور احمد مجوز داد و دستی به سر و گوشش کشیدند. دلش برای همان مبلمان خشک و دسته چوبی و وان یکاد لوهر روی دیوار رنگ پلاستیک خورده و درختچه مصنوعی بدقواره گوشه دفتر تنگ بود. شاید چون آن روزها حالش بهتر بود. حالا میان در و دیوارهای پارکت شده و مبلمان چرم و قاب های نخبه پسندانه عجیب روحش افسرده بود. برای گذران وقت، تلفن به دست گرفت و سری به شبکه های مجازی اش زد. تلگرامش مثل اکثر اوقات در حال

انفجار بود. در هزار گروه و کانال مختلف اد شده بود که حتی نمی دانست چه کسی یا کسانی او را دعوت کرده اند؛ تعدادشان آنقدر زیاد بود که حتی حوصله نمی کرد از آنها خارج شود. فعالیتی نداشت و با چراغ خاموش می رفت و می آمد، حتی عکس پروفایلش را هم عوض نمی کرد. عکسی که کم آزارش نمیداد، کم زخمه نمیزد، اما به قدر دنیا برایش عزیز بود. خوب روزی که عکس را انداخت به یاد داشت. مهمانی بود، عروس و داماد کاشمری در حرم عقد کرده بودند و مادر جان برایشان جشنی کوچک تدارک دیده بود. او هم بود، کنار نارگل، با دوربینی که لحظه ای از خود جدا نمی کرد. بالاخره از لحظه ای غفلت نارگل سود جست و سه تارش را از او جدا کرد... لب حوض نشسته بود و گل های صورتی دامنش را می شمرد که صدایش زد و خواست کنار طاقچه بایستد و به دیوار آجر فیروزه ای تکیه بزند و به سه تارش خیره شود که کنار دو انار خشکیده و میان چند برگ گل محمدی پرپر شده محصور بود؛ اما نارگل به او خیره شد... بی اراده! با آهی کوتاه صفحه را بست. کم به این عکس خیره نشده بود، انگار با هزار بار دیدنش معجزه ای

رخ میداد و زمان به عقب بازمی گشت! یه بار باهات مثل آدم حرف زدم، حالیت نشد، این بار زبونمو یه جور دیگه می چرخونم حالیت بشه! تلفن را پرت کرد ته کیف و به احترام و یا شاید ترسیده از لحن ارعاب آمیز پدرش خبردار ایستاد. احمد از در ورودی گذشت، تلفن به دست و سرخ از عصبانیت! کوتاه به نارگل نگاه کرد و مشغول مکالمهای منازعه آمیز وارد دفترش شد. نارگل سعی کرد نگاه دلخورش را نادیده بگیرد. پشت سرش راه افتاد. امروز باید هر طوری بود دلش را به دست می آورد، دستش زیر سنگ پدرش بود. بی توجه به منشی سبیل کلفت در اتاق را پشت سرش بست. احمد عصبی و به هم ریخته پشت میزنشست: ـ اگه من تا آخر همین هفته تکلیف تو رو مشخص نکنم اسمم حاج شفاع نیست! پشت نارگل لرزید! با این خلق و خوی محمدی پدرش چه طور قرار بود حرف بزند؟ شانس هیچ کجا و هیچ وقت بارش نبود!

ـ من این حرفا حالیم نمیشه، تو می خوای لقمه حروم کنی تو دهن زن و بچه ت نقلی نیست، ولی نه لقمه سر سفره منو، می کشم بیرون از دهنت! احمد بعد از تمام

کردن جمله تهدیدآمیزش، تلفن را پرت کرد روی میز و با صدایی بلند منشی اش را صدا زد. لحظه ای بعد منشی چون غول چراغ جادو حاضر شد. احمد تلفنش را هل داد سمتش و امر کرد:

- زنگ بزن اژدر بره سراغش، مردک می خواد صد میلیون پول منو کشک کنه بسابه به شکمش، من اون شکمو سفره می کنم! منشی تلفن را چنگ زد و مطمئن گفت:

- حله آقا، از همون اولم باید می سپردین به اژدر، اما الانم دیر نیست، خیالتون تخت. احمد اخم آلود به در خروجی اشاره کرد و بی حوصله گفت:

- برو دنبال کاری که گفتم، پرحرفی نکن. بعد از رفتن منشی، نگاه سنگینش را به نارگل دوخت، نارگل با نفسی سنگین دست و پایش را جمع کردن

- سلام. نفس عمیقی کشید و بی حوصله جواب داد:

- علیک سلام. نگاهش مثل وزنهای سنگین، منتظر به نارگل دوخته شده بود. نارگل سعی کرد نهایت ادب و تواضع را به خرج دهد:

- به خاطر دیشب عذر میخوام.

- خب؟ مستاصل دستانش را درهم پیچاند:

- همین. احمد خندهای عصبی کرد و گفت:
- همین؟ واسه عذرخواهی این همه راهو کوبیدی اومدی کارخونه؟ تلفنی نمی شد؟! اصلا تو معذرت خواهی ام بلدی؟! نارگل آب دهانش را قورت داد و مستقیم به پدرش خیره شد. عزمش را جزم کرد و با صدایی نه چندان رسالب زد:
- فقط این نیست. احمد ابروهایش را بالا انداخت و تکیه زد به صندلی
- آهان، حالا شد! بگو ببینم اون کاری که گیر منه و مجبورت کرده بیای دست بوسم چیه؟ مطمئن بود گفتن حقیقت فایده ای نخواهد داشت. با این خلق و خوی مشتعل احمد هر چه می گفت بدتر می شد. برای همین پرتشویش از جا بلند شد:
- شما حالتون خوب نیست، باشه یه فرصت دیگه صحبت می کنیم. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که تحکم صدای احمد خشکش کرد:
- واستا ببینم! سر بلند کرد و به او خیره شد، احمد جدی و با ابروهایی پر گره دستور داد:
- حرفتو بزن دستانش مشت شد. نفسی عمیق از سینه بیرون داد، دلش را یک دل کرد و حرفش را زدن

- حرفم وصیت مادر جونه. چشمان احمد ریز شد و پر سؤال براندازش کرد:
- کدوم وصیت؟! مادر جون که وصیتی نداشت! نارگل کلافه این پا و آن پا کرد و بند کیفش را میان مشت فشرد، دانه های عرق از پیشانی اش رشد می کردند. به سختی لبش را با زبان خیس کرد و جواب داد:
- اونی که به من گفت. گفت و مستقیم به او خیره شد تا تأثیر حرفش را در چهره پدرش ببیند، در همان حال اضافه کرد:
- اونی که از من خواست! ابروهای احمد بالا پرید و مبهوت خندید، سپس با لحنی که تمسخر از آن تراوش می کرد، پرسید:
- تئاتر جدیدته؟
- من نه شوخی کردم و نه شوخی دارم. احمد با ضرب از جا برخاست، طوری که صندلی گردانش کوبیده شد به دیوار پشتش. نارگل باید می ترسید و می لرزید اما خونسردی اش را حفظ کرد، خود را آماده هر واکنشی کرده بود. صدای احمد از خشم دورگه بود و صورتش چون لبو سرخ:

- اون بنده خدا وقتی دم گوش تویه پچ پچی رو سرسری کرد سلامت عقلی نداشت، داشت؟ حتی اسمشم یادش نبود! یه جا حتی دست خط نذاشته بفهمیم نیتش چی بوده واسه اموالش! بعد توئه احمق حرف یه پیرزن دم موتو جدی گرفتی؟ بغض بیخ گلوی نارگل چسبید، اما سنگرش را ترک نکرد و محکم گفت:

- اسم خودشونه، ولی اسم منو یادش بود. فریاد احمد مو به تنش سیخ کرد:

- چی میخوای از جونم نارگل؟ میخوای مضحکه عام و خاصم کنی؟ می خوای بگن خونت کشیده به... استغفرالله! قدمی به عقب گذاشت. چشمانش نم برداشته بود، نه برای ریز و درشتی که بارش می کرد، برای توهینش به عزیزترین موجود زندگی اش. اینجا هم دست از سرش برنمیداشت! احمد به یکباره نرم شد... انگار خودش هم فهمید زیادی تند رفته و با نرمش ادامه داد:

- هرجا هر کاری خواستی کردی، جلوتونگرفتم، نگرفتم که پس فردانگی بابا تو بودی بیچاره م کردی، تو بودی بدبختم کردی، تا الانم هر گلی زدی خودت به سرت زدی، من مقصر نیستم، ولی این دیگه زیادیه

نارگل، میفهمی؟! زیادیه! دلش می خواست فریاد بزند کاش می کردی! کاش می گرفتی بابا، کاش یک بار، یک جانخ این بادبادک را دستت می گرفتی و دلم را گرم می کردی به حضورت، به نگاهت، به حمایتت! اما به جای همه این حرفها، اخم هایش را درهم کشید و لجوجانه گفت:

- پای هر کاری کردم واستادم، بعد از اینم همین طور الانم دنبال یه حمایت ظاهرا پوچ بودم، دنبال یه پشتیبان، انگار درو اشتباه زدم، شما هیچ وقت پشتم نبودین، بعد از اینم نیستین. فریاد احمد پنجره ها را لرزاند اما این بار او را نه!

- پس برا چی اومدی سراغ من بی پدر مادر؟ برو هر غلطی دلت میخواد بکن دیگه! سمت در راه افتاد و در همان حال از میان دندان های کلید شده اش غرید:

- می کنم! هنوز آخرین قدم را برنداشته بود که با لحن کینه توزانه احمد درجا میخکوب شد:

- در ضمن... طرف حسابت دیگه نه منم، نه عمه جونت و نه عموت! نارگل مشکوک برگشت و نگاهش کرد، احمد دستی به صورتش کشید و سرخ چون گدازه های آتش ادامه داد:

- میدونستم دیر یا زود حماقتت گل می کنه، منتظرش بودم! اون خرابه رو سپردم به افراز آخرین جمله احمد چون صاعقه نشست به تنش و خشکش کرد... دهانش باز و بسته شد اما کلامی از آن بیرون نیامد. چشمان گرد و حدقه زده اش خیره شد به چشمان منتظر و پیروزمندانه احمد. تنها توانست یک کلمه از دهانش خارج کند و بپرسد:

- چرا؟! احمد با خونسردی پشت میز نشست و جواب داد:

- از خودت بپرس بغضش را فرو داد و دل مرده و رنجیده گفت:

- کاش فقط یه جا... فقط یه جا پشتم بودی بابا! نگاه احمد دلخور شد و کلامش چون تبر به تنش نشست:

- بودم که شدی این، شدی دیو سفید و می خوای جونمو بگیری! نارگل چشمان خیسش را پنهان کرد، رویش را برگرداند، در را گشود و از دفتر بیرون زد. اشتباه از او بود، از اول هم نباید سراغ پدرش می آمد. افکارش احمقانه بود! مگر تا به امروز وجودش برای احمد مهم بود که بعد از این باشد؟ او تنها یک موجود طفیلی قفیلی بود که به محض این که احمد توانست،

برای راحتی خیالش، پرش را باز کرد! به سرعت خود را به پارکینگ رساند. طوری قدم بر می داشت که انگار دنبالش کرده بودند. سوار ماشین شد و با تیک آف راه افتاد، پشت میله راه بند جلوی در دستش را روی بوق گذاشت. چند لحظه بعد نگهبان هول و ترسیده راه را باز کرد. با سرعت از در خروجی کارخانه بیرون زد و از زیر آرم غول آسایش رد شد. پشت سرش طوفانی از گرد و غبار راه افتاد، نگهبان را از آینه میدید که غرولندکنان پشت سرش دست تکان می داد که یعنی آرام ترا صدای موزیک را تا ته باز کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. ماشین به پرواز در آمد. لای ماشین هالایی می کشید و چشمانش خیس و خیس تر می شد، صدای اعتراض ماشین ها را پشت سر می گذاشت و می گذشت. حق با پدرش بود، از روزی که پا روی زمین گذاشت حق با او بود. اشتباه از نارگل بود، اصلا از خدا بود! به چه حقی نارگل را در دامان پاک و مطهر احمد گذاشت. فکر آبرویش را نکرد؟ با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. چرا منتظر این واکنش نبود؟ پدرش می خواست به او ضربه بزند و جواب خودکامگی هایش را بدهد و خوب بلد بود از

کجا بزند که نارگل را ضربه فنی کند. سرعتش را کم کرد و ماشین را به حاشیه جاده راند. کنار جاده مقابل کارخانه ای نام آشنا ایستاد و سر روی فرمان گذاشت. احمد سر این کلاف را به دست افراز سپرده بود که او را از سرش باز کند. اگر او برای نارگل خواب دیده بود، نارگل برایش کابوس بار می گذاشت! روزی که تصمیم گرفت به وصیت مادر جان عمل کند، پیه همه چیز را به تن مالید و زره تن کرد. از هیچ چیز نمی ترسید و هراسی نداشت.. حتی از روبه رویی با فرشته عذابی به نام افراز * * * ماشین را با ترمزی شدید نگه داشت. از آن پیاده شد و خیره به ساختمان، در را به هم کوبید، کیفش را سر شانه انداخت و با قدمهایی محکم سمت آن راه افتاد و وارد ساختمان اداری شد. بی پرس وجو هم می توانست مقصدش را پیدا کند، شاید حتی با چشم بسته! از پله ها یک نفس بالا رفت، پشت در ایستاد و خیره شد به آرم شرکت؛ دلش پایین ریخت، چرا منتظر بود نام شرکت چیز دیگری باشد غیر از شرکت معماری و ساختمانی انار ترش؟! چشمانش روی هم نشست و بغض به گلویش چنگ انداخت. خاطره ای رنگ گرفت و صدایی در سرش پیچید:

- چرا انار ترش؟ نمی گی بهت بخندن؟
- خودمم نمیدونم! کم از دستت می کشم، باز اسم نکبتتم میذارم رو شرکتم. صدای قهقهه خودش را از فاصلهای دور میشنید که لابه لای خنده می پرسید: تا حالا بهت گفتم روانی؟ آه کشید و چشم گشود، خیره به آرم شرکت زمزمه کرد:
- هر روز دلش مشت شد، اینجا چه کار می کرد؟ آمده بود چه چیزی را ثابت کند؟ به خودش یا او؟! یک لحظه از حضورش در آنجا پشیمان شد. چرخید تا از همان راهی که آمده برگردد که در شرکت باز شد و مردی جوان از آن بیرون آمد. مشخص بود قصد خروج از آنجا را دارد، متعجب به نارگل خیره شد و پرسید:
- بفرمایید، امری بود؟! نارگل با من من دستانش را به هم چلاند؛ خواست بهانه بیاورد و فلنگ را ببندد که نگاهش به منشی خوش برو روی شرکت افتاد. یک لحظه ماتش برد و لحظه ای بعد پوزخند کنج لبش نشست و خشمی ناخواسته در وجودش شعله کشید. دخترک پشت میزی نزدیک به در اتاق او نشسته و

هفتاد من آرایش و عمل روی صورتش کاشته بود! نفس تندی کشید و با قدمی بلند وارد شرکت شد:
- اومدم آقای رضایی رو ببینم. منشی متعجب سر از مانیتور بلند کرد و به او خیره شد، مرد جوانی هم که در را گشوده بود پشت سرش راه افتادن
- خوش اومدین، شما؟ نارگل نیم نگاهی به منشی انداخت و سمت اتاق او حرکت کرد:
- یه آشنا. در اتاق را بی مقدمه باز کرد، افراز که مشغول مکالمه بود، برگشت سمت در و چشمانش در نگاه او قفل شد. مات سر جایش ماند و حرف در دهانش ماسید، نارگل قدمی جلو رفت و پا به اتاق گذاشت:
- سلام. الناز پشت سر نارگل سر و صدا راه انداخته بود و فرد پشت خط هم الو الویش قطع نمی شد، اما هیچ کدام هیچ چیز نمی شنیدند و نگاهشان در هم قفل بود. نارگل با ورود یک باره اش تازه فهمید چه غلطی کرده! او طاقت این نزدیکی، این نگاه سنگین و متعجب، این اخم غلیظ و گوشه چشم چین افتاده و این سکوت معنادار را نداشت! اصلا برای چه آمده بود؟ دلیلش برای پا گذاشتن به این شرکت چه بود که

به خاطر نمی آورد؟ افراز نگاهی تند به الناز انداخت تا ساکتش کند:

- مشکلی نیست، بفرمایید بیرون شما. الناز با ایشی تند چرخید و دور شد. افراز بی حرف تلفن را قطع کرد و سمت در اتاق قدم برداشت و با نگاهی به الناز و سعدانی گفت:

- تلفن رو وصل نکنین تا بگم. در را بست، برگشت و خیره به او همان جا ایستاد، نفسی عمیق کشید و بالاخره اندام ورزیده اش را از در کند و سمت پنجره قدم برداشت، صدایش را صاف کرد و خیره به خیابان پرسید:

- این ملاقات بی مقدمه رو مدیون چیام؟! نارگل چرخید و غیظ آلود براندازش کرد. زیر نقاب پر خشمش دلی دیوانه وارداشت می تپید و او حتی نمی توانست ساکتش کند. باید تا دست دلش رو نشده بود کاری می کرد، به همین خاطر صدایش را بالا برد و گفت:

- چرا؟ افراز پر اخم نگاهش کرد:

- چی چرا؟

- چرا دست از سر زندگی من برنمی داری؟ چرا همه جا هستی؟ خودت نباشی سایهت هست، سایهت نباشه اسمت هست؟ افراز از کنار او گذشت و سمت میزش قدم برداشت، در همان حال با لحنی خشک طعنه زد:

- ولی اونی که اومده تو خلوت من، تویی! عطرش پیچید زیر بینی نارگل و دلش ریخت پایین، دستانش مشت شد و فکش را به هم فشرد، چانه بالا داد و با حفظ ظاهر گفت:

- اومدم بهت هشدار بدم. ابروهای افراز بالا پرید و وزنش را انداخت روی لبه میز:

- درباره؟

- مهمانسرا. افراز جدی سر تکان داد و دستانش را روی سینه گره زد. چشم نارگل دوید روی ماهیچه های پیچیده بازوانش که از زیر بافت ظریف سرمه ای اش خودنمایی می کردند. نگاهش را برگرداند و آب دهانش را با صدا قورت داد، افراز بی توجه به حال او خونسرد گفت:

- فکر نمی کنم تصمیم برای مهمانسرا به عهده تو باشه. هست؟! با لحنی به ظاهر مودبانه به نارگل فهماند این قضیه هیچ ربطی به او ندارد! خشم دوباره در

وجودش به جوش آمد و احساساتش به آنی خاموش شد؛ رو برگرداند و با چشمانی ریز شده سمتش قدم برداشت:

- خودت می فهمی چی داری میگی؟ اصلا حواست هست؟ افراز بدون این که تکانی به خود بدهد خیره در چشمهای او جواب داد:

- از همیشه بیشتر! رخ به رخش ایستاد و از لای دندان غرید:

- دستت به اونجا بخوره بیچارهت می کنم! افراز پوزخند زد و خیره در چشمانش پرسید:

- بیشتر از این؟ از درون فرو ریخت اما قافیه را نباخت:

- باید ببینی؟ منتظر عکس العمل او نماند و سمت در اتاق چرخید و با قدمهایی بلند از آنجا خارج شد، قدم هایی که می لرزید و او با محکم کوبیدنشان سعی در استتار این ضعف داشت. * * * عصبی دستش را روی سیم های تار گذاشت و مترونوم را بست. با لبخندی خسته و زورکی رو به هنر آموزش گفت:

- پرنسا داری فالش میزنی! دقت کن به ضرب مترونومت، گامتو حفظ کن. گیتار را از دست دخترک

گرفت و روی پا گذاشت. رو به او با لبخندی مهربان تر ساز را بغل زد و سرعت مترونوم را روی مدراتو گذاشت و با انگشتان دست راست شروع به نواختن نقطه اوج ترانه پیچک کرد. در همان حال همراه با نت ها شروع کرد به خواندن:

- حالا راه تو دوره، دل من چه صبوره، کاشکی بودی و میدیدی زندگیم چه سوت و کوره. پرنسا حسرت زده به انگشتان او که متبحرانه روی سیم ها می لغزید خیره بود. بعد از تمام شدن قطعه، آه کشید و سرخورده گفت:

- من عمرا بتونم مثل شما بزنم خانوم! نارگل پرمحبت دست روی دست او گذاشت و مهربان گفت:

- عزیز دلم من وقتی نوازندگیو شروع کردم، سنم از توام بیشتر بود. هیچ وقت نگو هرگز! همیشه به خودت و توانایی هات ایمان داشته باش. در ضمن زدن نتای پاپ خیلی راحته، تویه کمی زیادی تنبلی! پرنسا خجالت زده اعتراف کرد:

- صداتون چی خانوم؟ اونو که دیگه عمرا بتونم! نارگل دست نوازش به شانه دخترک کشید و با لحنی امیدبخش گفت:

- من که خواننده نیستم گل دختر، برای این که گامم حفظ بشه و تو بهتر نتها رو درک کنی همراه زدن، می خونم. حالا به درست دقت کن، جلسه بعد تکلیفت سنگین تره، الان سرعتت رو آداجیو بود این قدر خراب کردی. جلسه بعد میذارمش رو آلگرو ساز را در آغوش پرنسا گذاشت و ادامه داد:

- حالا بزن ببینم چه می کنی. پرنسا قبل از ضرب زدن، کوتاه نگاهش کرد و خندید:

- ولی صداتون خیلی قشنگه. نارگل لبخند کم رنگی زد و منتظر نگاهش کرد. بعد از رفتن پرنسا دمی به استراحت پرداخت، موزیک ملایمی در دستگاه پخش گذاشت و به آشپزخانه رفت. سربند خال خالی اش را به سر بست و مشغول آشپزی شد. دو چیز در دنیا بود که عمیقا آرامش می کرد، آشپزی و نواختن... به خصوص که در این لحظات به شدت به چیزی احتیاج داشت تا افکارش را افسار بزند و سرگرمش کند. بهانه اش را هم داشت، مهمانش هومن! دعوت بیرون را قبول نکرده و پیشنهاد داده بود امشب میزبانش باشد. امشب باید با او صحبت های مهمی می کرد، احمد با حرکت استراتژیکش زنگ خطر را به صدا در آورده بود.

اجازه نمیداد بیش از این وقت تلف شود؛ انگار از خواب خرگوشی بیدار شده و هشداری جدی را جدی گرفته بود، باید زودتر دست به کار می شد. نباید این موقعیت را به راحتی از دست میداد و حالا بعد از ماه ها آزمون و خطا از هومن کم کم وقتش بود پرده های نمایش را کنار بزند و خود واقعی اش را به او بنمایاند. سلامت اخلاقی او را تایید نمی کرد، اما این چیزی نبود که نارگل با آن سر و کار داشته باشد. منوی شامش بیف استراگانف و سالاد سزار بود. لبخندی دل تنگ زد، از آخرین باری که سالاد سزار درست کرده بود یک سال می گذشت، آخرین باری که با او بودا جشن دو نفره کوچکی برگزار کرده و تنگ هم نشسته بودند، در فضایی که تنها با نور شمع روشن میشد... لحظاتی پرالتهاب و عاشقانه، عشقی که می فهمیدند نفس های آخر را می کشد و به خاکستر نشسته و این بیش از پیش حریصشان می کرد؟ لبهایش داغ شد و تنش گر گرفت. سربندش را از سر کند و انداخت روی میز کنار سینک. بازیاد لحظات نفس گیر صبح به جان و مغزش حمله ور شد، سرش را میان دستانش فشرد و خود را لعنت کرد. با خود قرار گذاشته بود این قدر

زود سر نخورد سمت او، این قدر زود ذهنش رنگ نگیرد، اما حریف نمیشد، حریف قلب و ذهن نفهمش نمی شد! بی خیال سالاد سزار شد و آن را به سالاد فصل ساده تبدیل کرد. غذا را با حواس پرتی آماده کرد و به حمام رفت تاتن گرگرفته اش را مهمان آبی خنک کند. بعد از حمام آرامتر از قبل لباسی ساده و بی تکلف پوشید. تازه از کار فارغ شده بود که صدای زنگ در به صدا درآمد. لبخندی روی لب نشاند و سمت در قدم برداشت. دسته گل گردی متشکل از دهها رز سرخ در کاسه چشمانش نشست، لبخندش روح گرفت. دسته گل پایین رفت و چهره بشاش و به خود رسیده هومن مقابل نگاهش ظاهر شد.

- سلام عزیزم. نارگل دسته گل را گرفت و متبسم راه را باز کرد:

- سلام آقای خوش تیپ، بیا تو. لبخند هومن عمق گرفت و وارد خانه شد. نارگل در را پشت سر او بست و نفسی عمیق کشید، لحظاتی طاقت فرسا پیش رو داشت، میدانست به او نیاز دارد، برای هزار کار کرده و نکرده و ضیق وقتی که اسیرش کرده بود! هومن چرخی در خانه زد و با لحنی تحسین آمیز گفت:

- به به چه خونه دنجی داری
- قابلتو نداره. هومن با نگاهی مهربان، اما معنادار جواب داد:
- صاحبش قابل داره! نارگل بی توجه به نگاه معنادار او گل ها را به آشپزخانه برد و دانه دانه داخل گلدان گذاشت، سپس با دو فنجان قهوه نزد او برگشت. سینی را روی میز گذاشت و روبه رویش نشست. هومن نگاهش به کنج خانه و بغل پنجره بود. پیانو... سه تار... و گیتار تنگ هم، آن گوشه را اشغال کرده بودند. تحسین آمیز اقرار کرد:
- هرسه تا شونو حرفه ای میزنی؟ بابا دمت گرما نارگل رد نگاه او را گرفت و بی تفاوت جواب داد:
- سه تار ساز اصلیمه، گیتار و پیانو رو تفننی میزنم. نگاه هومن برگشت و خواهش کرد:
- میشه برای منم بزنی؟ ابروهای نارگل بالا پرید:
- کدومو؟
- هر چی تو حالته. نگاه نارگل دوباره روی سازهایش نشست، برای سه تار حرمت خاصی قائل بود، نمی توانست حریمش را بشکند، گیتار و پیانو هم این لحظه صدایش نمیزدند. بی میل گفت:

ـ فعلا که هیچ کدوم تو حالم نیست، بعد از شام بهش فک می کنم. هومن فنجانی قهوه برداشت و از جا بلند شد، کنار نارگل جای گرفت و مهربان تر از قبل گفت:
ـ هر جور راحتی عزیزم. نارگل معذب خود را جمع و جور کرد و کنار کشید، اما دست هومن محصورش کرد:
ـ فرار نداریما. صورتش سرخش شده بود نه از حیا.... از عصبانیت، کی به او این قدر رو داده بود؟ دست هومن را پس زد و جدی گفت:
ـ حد خودتو نگه دار هومن. باشه؟ هومن گلویی صاف کرد، راست نشست و دلخور خود را کنار کشید:
ـ بعضی وقتا فک می کنم کجای زندگیت جا دارم؟ نارگل جرعه ای قهوه نوشید و به فکر فرو رفت. سؤال خوبی بود، البته جواب خوبی هم داشت، اما این لحظه نمی توانست رک و راست حرفش را بزند. نمی خواست شکار نابش را از دست بدهد. به او که دلخور منتظر جواب بود، خیره شد و آهسته لب زد: نمیدونم. چشمان هومن روی هم آمد، نفس عمیقی کشید و تکیه زد به مبل. چند لحظه بعد دوباره به نارگل خیره شدن

- تمام این مدتی که با هم آشنا شدیم متوجه سردیت شدم، نارگل تو خودت برای این رابطه پیش قدم شدی، پس الان مشکلت چیه؟ اگه نمیتونی و نمی خوای چرا ادامه میدیم؟ نارگل لب هایش را با زبان خیس کرد و برای روبه راه کردن اوضاع، جواب داد:

- هومن منو بفهم، درک کن... اگه الان اینجایی، اگه به حریم خونهم رات دادم، دلیلش این نیست که قراره روابطمون بازتر و گسترده تر بشه، یا این که دلم برات میتپه! درسته، من خودم پیش قدم شدم، شاید بگی خودخواهیه که هست، ولی من بهت نیاز دارم نه از جنس همه کسایی که تو موقعیت ما هستن، چون نمی خوام روحم فرسوده بشه، چون تنهام، چون نیاز دارم یکی کنارم باشه، یه دوست... آخرین کلمه را با صدایی ورم کرده رها کرد و سر به زیر انداخت. هومن متفکرانه جمله اش را تکمیل کرد:

- یه دوست معمولی! نارگل زل زد به چشمانش و ادامه داد:

- درسته، اگه مردش نیستی، اگه فکر می کنی خود خواهم یا دارم ظلم می کنم، میتونی بری، من جلوتو نمی گیرم، دلخورم نمیشم چون بهت حق میدم. چشمان

هومن ریز شد و به فکر فرو رفت. نارگل با آرامش خاطر بیشتری قهوه اش را تمام کرد. از روز اول باید او را روشن می کرد، نباید اجازه میداد افکار هومن هرز برود، او هرزه نبود.. دم دستی نبود، فقط تنها بود و به کمک هومن نیاز داشت، همین هرآن منتظر بود هومن از جا برخیزد و سمت در خروجی حرکت کند که البته این خواسته قلبی اش نبود.

- شام چی داری؟ بوهای خوبی می آدا متعجب به او خیره شد که با بی خیالی این جمله را گفته بود. هومن خونسرد شانه بالا انداخت:

- من معتقدم هر چیزی به یک بار آزمون و خطا می ارزه... امتحان می کنیم لبخندی آسوده روی لبهای نارگل نشست و خوشنود زمزمه کرد:

- امتحان می کنیم! سپس از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت:

- تا قهوه تو تموم کنی شام آماده شده. سر میز شام هردو ساکت بودند. هومن غرق در فکر حرف های نارگل و تحلیل آنها و نارگل غرق در دنیای پر شک و ابهام خود.

- دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود. نفس عمیقی کشید و به ظرف نیم خورده او زل زد:
- نوش جان، ولی گمونم زیاد دوست نداشتی؟ هومن به بشقابش خیره شد و متفکر گفت:
- زیاد اشتها نداشتم وگرنه عالی بود.
- اشتها نداشتی یا نذاشتم! لبخند کم رنگی روی لبش نشست، به نارگل خیره شد و بی ربط گفت:
- خب، الان حس زدن پیدا کردی یا نه؟ نارگل هم لبخند زد. برای شروع دوباره با او از جنسی دیگر باید نرمش به خرج میداد، نمی خواست او را از دست بدهد، نمی خواست تنها شود! از پشت میز برخاست و جواب داد:
- بله چه جورم. سمت کنج دنجش قدم برداشت، هومن هم پشت سرش راه افتاد. پشت پیانو نشست و دستش را نرم روی کلاویه ها کشید. نفسی عمیق از سینه بیرون داد و با لبخند به هومن خیره شد، صفحه نت مورد نظر را گشود و شروع به نواختن قطعه غوغای ستارگان کرد. هومن کنار پیانو به حرکات دست او خیره شده بود. زمزمه های نرم نارگل به موسیقی روح می بخشید. بعد از تمام شدن قطعه، تحسین آمیز او را

تشویق کرد. نارگل با لبخند تعظیم کوتاهی کرد و خندید. هومن روی اولین صندلی نشست و پر تحسین گفت:

- لیاقت تو شرکت تو بزرگترین کنسرت های ایرانه، چرا چراغت خاموشه؟ نارگل لبخندی غمگین زد و جواب نداد، چه می گفت؟ این که پدرش بزرگترین سد موفقیتش است یا شهرش که در آن همه چیز حرام بود. برای بزرگ شدن باید از آن پر می گشود و می رفت، شاید حتی از این مرز و بوم، اما تا کار نیمه تمامش را تمام نمی کرد نمی توانست، زنجیرها باز نمی شدند.

- هستم عضویه بند سنتی، فعلا علی البدلی البته. هومن جدی سر تکان داد و تأیید کرد:

- عالیه، منم آشنا دارم، بخوای میتونم معرفیت کنم. نارگل روبه رویش نشست: -

- ممنونت می‌شم. بعد از رفتن هومن لبخندی عمیق روی لبش نشست، در را بست و با خیالی راحت به داخل برگشت، اولین قدم های مهم را برای رسیدن به هدفش برداشته بود. با این که هومن تا دم رفتن همچنان پکر بود، اما نارگل حس خوبی به این رابطه داشت. شاید اعتمادش به توانایی های او منجر به چنین حسی

می‌شد. آهسته در را هل داد و وارد فضای خفه اتاق شد، چشم دوخت به تخت خالی گوشه اتاق و دلش مشت شد. با چشمانی که سعی می کرد تر نشوند، سمت کمد لباس رفت و درش را گشود، نگاهش روی تک تک کتاب ها نشست. آه کشید و کتاب داستانی قدیمی از بیژن و منیژه را بیرون کشید، صفحه اول کتاب را باز کرد و چشمش به دست خط مادر جان افتاد که با خطی زیبا و خوانا قطعه شعری نوشته بود. لبهایش را روی خطوط چسباند و چشمانش را روی هم گذاشت، آرامش می خواست... در این لحظات آرامش می طلبید و به این خطوط زیبا دخیل می انداخت تا شاید جوابش دهند. با صدای عمه طلوع به خود آمد:

- کجا موندی نارگل؟ کتاب را بست و سر جایش گذاشت، مفاتیح مادر جان را برداشت و از اتاق بیرون رفت. مفاتیح را به دست عمه سپرد و کنارش نشست، عمه زیر لب بسم الله گفت و مفاتیح را گشود، دعای مورد نظر را یافت و زیر لب شروع به خواندن کرد. نگاه نارگل گرد خانه چرخید، در هر گوشه از این خانه یادی از مادر جان برایش رنگ می گرفت. از جا بلند شد و تا تمام شدن دعای عمه به آشپزخانه رفت و دو

فنجان چای ریخت، برای حرف هایش نیاز به تمرکز داشت. وقتی نزد عمه برگشت که داشت سجاده اش را جمع می کرد. طلوع لبخندی مهربان به نارگل زد:

- دستت درد نکنه عزیزم.

- نوش جانتون. عمه چادر نمازش را از سر برداشت، تا زد و کنار نارگل روی مبل نشست و فنجانی چای به دست گرفت.

- خب، بگو ببینم دردت چیه دردونه مادرجون؟ نگاه شرمزدهای به عمه طلوع انداخت و از سر رفع تکلیف لبخندی تحویل داد:

- وقت زیاده عمه جون، میگم حالا. عمه فنجانش را روی میز گذاشت و با خنده ای فرو خورده گفت:

- نگفتهم میدونم چی میخوای بگی. دستانش را در هم پیچاند و با نفسی عمیق خیره شد به طلوع

- پس نیازی نیست تکرار کنم. عمه دستی به دامن مدل پلیسه ای اش کشید و تکیه داد به مبل و خیره به نارگل گفت:

- نیست عمه، همون روز بابات زنگ زد، اولتیماتومم داد. نارگل لب هایش را جوید و حرص آلود طعنه زد:

- شنیدین که می خواد با اونجا چه کار کنه؟ عمه آهی عمیق از سینه بیرون داد:
- آره. ابروهای نارگل متعجب بالا پرید:
- عمه شما راضی شدین بکوبنش؟ عمه طلوع دردمندانه نگاهش کرد:
- نارگل من خیلی بیشتر از تو برای این اتفاق دل شکستهم، ولی تو که از اوضام خبر داری عمه، به پولش احتیاج دارم، نه فقط من، بابات، عمو، همه مون... بازار کار بابات فلج شده، عموت داره ورشکسته میشه، منم که شوهری ندارم تا حمایتم کنه، از دار دنیا همین خونه رو دارم و به حقوق بازنشستگی، باید برای آینده بچه م یه کاری کنم یا نه؟ نارگل امیدوارانه دست روی دست عمه گذاشت و سرشار از هیجان گفت:
- خب، همین... مگه نمیگین همه تون مشکل مالی دارین، مگه همه تون پول لازم ندارین؟ پس چرا جلومو میگیرین؟ عمه اخم هایش را درهم کشید:
- این راه تهش بن بسته نارگل! مادر جون تو بی حواسی بهت این وصیتو کرد، والا پدر بزرگ من، بابای مادر جون وجب به وجب تمام مهمانسرا رو زیر

و رو کرده، هر سرنخی رو که باقی مونده بالا پایین کرده، به اندازه کافی مضحکه مون کردن... دوباره اسم خونواده گیمونو سر زبونا ننداز ملتمس دست روی دست عمه گذاشت:

- یه درصد فکر کنین من موفق بشم، هفت نسل بعدتونم ساپورت میشه، دیگه نیازی به فروختن اونجا نیست، با همه خاطراتش حفظ میشه برامون عمه طلوع به فکر فرو رفت، نارگل کمی مکث کرد تا تأثیر حرفش را روی او ببیند، بعد با جدیت بیشتری اضافه کرد:

- عمه فقط یه بار، یه بار بهم فرصت بدین. بذارین همین یه بار خودمو به شما و بابا و همه ثابت کنم، بعد از اینم دیگه هیچ وقت ازتون هیچی نمیخوام. عمه طلوع متفکر زمزمه کرد:

- منم راضی بشم، بابات نمیشه. نارگل امیدوار از نرم شدن عمه گفت:

- شما و عمو رضایت بدین، راضی کردن بابا با من. چشمان عمه روی هم نشست، چند لحظه بعد چشم گشود و خیره به او گفت:

- بهش فکر می کنم. اما قبل از این که نارگل ذوق کند، ذوقش را کور کرد:

- ولی هیچ قولی نمیدم. همین هم خوب بود برای نارگل، راضی کردن عمه و عمو یعنی جهشی بزرگ در جهت خواسته اش. ساعتی بعد شال و کلاه کرد، قبل از رفتن پر خواهش به عمه خیره شدن

- میشه کلید مهمانسرا رو بدین؟ عمه لبخندی مهربان زد و جواب داد:

- وقتی تصمیمو گرفتم خبرت می کنم. متبسم و رضایتمند، گونه اش را بوسید. به همین هم راضی بود!

- خب بچه ها این نت رو همه با هم می خونیم، اوکی؟ با موافقت بچه ها پشت پیانوی کلاس نشست و کتاب را مقابلش باز کرد، او نتها را مینواخت و کلاس یک صدا می خواندند.

- دوره می فا، سول سول، لالا سول فا، می می، فافا می ره، دو. راضی و متبسم سر تکان داد و گفت:

- عالی بود، مرسی بچه ها، حالا شعرشم بخونین. لحظاتی بعد کلاس یک صدا شد با نوای پیانو:

- میهن ما ایران، بهشت جاویدان، خوب و سبز و خرم، یادگار جم. بعد از اتمام کلاس خسته نباشیدی گفت و کیفش را از جایگاه استاد برداشت و از کلاس

بیرون زد. در راهروی فرهنگسرا بود که تلفنش زنگ خورد، از جیب بیرونش کشید و به صفحه اش خیره شد. نازی بود. ابروهایش بالا پرید، نمی توانست حدس بزند با او چه کار دارد. با این که حال و حوصله هیچ بحثی را نداشت و فقط می خواست به خانه برسد و بخوابد اما مجبور بود به تلفنش جواب بدهد. نفسی عمیق مهمان سینه کرد و انگشتش را روی آیکون سبز کشید.

- سلام!

- سلام خاله جونم. لبخند آسوده ای روی لبش نشست. قدم هایش را محکم تر سمت خروجی برداشت و ذوق زده جواب داد:

- سلام عشق خاله، خوبی؟ نیروانا فین فینی کرد و با ناز مخصوص به خودش گفت:

- نه خاله جونم خوب نیستم، بیا خونه مون منو ببر پیش خودت. نارگل از ساختمان بیرون زد و وارد محوطه بزرگ بیرون فرهنگسرا شد، در همان حال متعجب پرسید:

- چرا عزیزم، چی شده؟

- مامانمو دوست ندارم، هی منو دعوا می کنه.

- وا خاله! آدم در مورد مامانش این جوری حرف نمی زنه. نیروانا کم صبر گفت:
- باشه دیگه نمیگم، می آی خاله؟ دستی به پیشانی کشید و ناچار قبول کرد:
- باشه، بعدازظهر می آم، ولی اگه مامان و بابات اجازه بدن میتونم ببرمت، وگرنه نمیشه!
- آخ جون، آخ جون... من برم وسایلمو جمع کنم. نارگل بی صدا خندید. سوز هوا به جانش نشست، در خود مچاله شد و تندتر سمت ماشین قدم برداشت، قبل از این که تلفن را قطع کند صدای نازی در گوشی پیچید:
- سلام. قدم هایش شل شد:
- سلام خوبی؟ داری میای اینجا؟ ریموت ماشین را زد و در را گشود: نمیدونم، بیام؟
- آره بیا، کارت دارم، نیروانام خیلی بهونه می گیره، ببرش خونه بابا.
- اوکی.
- پس فع. تلفن را قطع کرد، پشت فرمان نشست و به فکر فرو رفت. نمی فهمید نازی چه کاری با او دارد؟ وقت گذراندن و حرف زدن با او آخرین کاری بود که

می خواست انجام دهد. مجبور بود برود، نه به خاطر حرف نازی، به خاطر قولی که به نیروانا داده بود!

***

روبه روی نارگل نشست و با دست به چای اشاره کرد:
- سرد نشه، بخور. نارگل با تشکری کوتاه، فنجان را به دست گرفت، سپس رو به اتاق نیروانا صدایش را قدری بلند کرد:
- خوشگل خاله زود وسایلتو جمع کن، عجله دارم. از داخل اتاق صدای نیروانا را شنید:
- چشم خاله جون نازی سر از گوشی که تازه به دست گرفته بود بالا آورد و سرد تعارف کرد:
- بمون شام، چرا عجله داری؟
- شاگرد دارم، ممنون. پوزخند روی لبهای نازی نشست، گوشی را کنار گذاشت و گفت:
- بابا بهم زنگ زد. خیره به نارگل ادامه داد:
- باز چه دردسری میخوای راه بندازی نارگل؟ انتظار این حرفها را داشت، پس جا نخورد، فنجانش را روی میز گذاشت و متبسم جواب داد:

- میخوام وصیت مادرجونو عملی کنم. خشم در چشمان نازی نشست:
- کدوم وصیت؟ چرا مسخره بازی در می آری؟ کم مضحکه عام و خاصمون کردی؟ نارگل من هنوز نمیتونم تو چشم حاجی و حاج خانوم نگاه کنم، به خاطر تو و آبرویی که بردی. دوباره ما رو سر زبونا نندازا باز هم داشت بحث قدیمی را پیش می کشید... باز هم مشکلات خودش را چماق می کرد و بر سر نارگل می کوبید، نارگل خسته از این بحث تکراری، با لحنی نرم اما گله مند گفت:
- صد بار بهت گفتم مشکل اونا منم نه تو، تو خودتو درگیر نکن. همین جوری که با خودم رفتار می کنی به اونام نشون بده، من هیچ کاره تم و اصلا برات ارزش ندارم. بغضش را پس زد و ادامه داد:
- در مورد وصیتم نه تو می تونی جلومو بگیری نه بابا، بی خود خودتونو خسته نکنین، من به مادرجون قول دادم و تا عملیش نکنم دست برنمی دارم. نازی دندان به هم سایید و لجوجانه گفت:
- میدونی که قراره بکوبنش؟ میدونی کی قراره این کارو بکنه؟ در کمال آرامش سر جنباند

ـ آره، افراز نازی متأسف سر تکان داد:
ـ چه جونوری بودی تو نارگل! یعنی اصلا برات مهم نیست؟ نارگل نهایت تلاشش را کرد تا خونسرد و عادی جلوه کند. زل زد به چشمان نازی و بی تفاوت گفت:
ـ نه! من با افراز کاری ندارم، همین که مزاحمم نشه و نبینمش برام کافیه. هنگام به زبان آوردن نام افراز ناخودآگاه صدایش لرزید و این لرزش از گوش نازی دور نماند، پوزخند زد:
ـ باشه... باور کردم! سپس جا به جا شد و کیفور از کشفش طعنه زنان پرسید:
ـ کی بهت اجازه داده که بخوای کاری کنی؟ نارگل ابرو بالا انداخته از جا بلند شد و جواب داد:
ـ اجازه شم می گیرم؛ نیروانا اومدی خاله؟ نیروانا با کوله صورتی بنفش و عروسکی زیر بغل از اتاق بیرون دوید:
ـ اومدم خاله جون. نازی بی خیال بحث شد و رو به نیروانا گفت:
ـ اذیت نکنی خاله روا چی برداشتی واسه خودت انداختی تو کوله؟ نیروانا دست در دست نارگل جواب

داد: قول میدم دختر خوبی باشم، لباس برداشتم مامان جون. نازی پشت سر آن دو راهی شد و بدرقه اشان کرد، دم رفتن رو به نارگل گفت:

- اون شب نمی خواستم ناراحتت کنم، رسم و رسومات مزخرف قدیمیاست... ببخشید. ابروهای نارگل بالا پرید! قبل از این که چیزی بگوید، نازی با تلخی افزود:

- هر چند ازت دل خوشی ندارم. نارگل لبخند زد، از نازی نباید توقع بیشتر از این میداشت، جوابش را داد:

- مشکلی نیست، عادت دارم... خداحافظ عزیزم. نازی آن دو را بدرقه کرد و داخل خانه برگشت. به در تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. نارگل هیچ وقت متوجه علاقه و محبت عمیق او به خود نمی شد. زبان تند و تیز نازی، همیشه تمام محبت و علاقه به خواهرش را کاور می کرد، از نارگل رنجیده و زخم خورده بود اما هیچ کدام اینها باعث نمی شد از او متنفر شود، فقط با بدزبانی می خواست به او بفهماند راهش غلط است. برخلاف نامش بلد نبود ناز بکشد! * * * نیروانا روی صندلی چرخان پشت میز نشست و با شیطنت چرخید:

ـ خاله؟ نارگل در حالی که جلوی گاز آشپزی می کرد جواب داد:

ـ جان خاله؟

ـ تو چرا با مامانم ناراحتی؟ نارگل یکه خورد، چند لحظه بعد به خود آمده، جواب داد: نه خاله، ناراحت نیستم.

ـ آخه همیشه با هم دعواتون میشه. آه کشید و خیره به ماهیتابه، غمگین گفت:

ـ دعوانه خاله جون، بعضی وقتا مهربون حرف نمی زنیم.

ـ به خاطر عمو؟ چشمانش روی هم نشست، نباید می گذاشت ادامه دهد. با لحنی به ظاهر بشاش پرسید:

ـ کی دلش بستنی می خواد؟ نیروانا فارغ از زمین و زمان آخ جون گویان از صندلی پایین پرید:

ـ من می خوام، من نارگل فارغ شده از کار، دستانش را شست و خندان و مهربان گفت:

ـ بعد از شام یه خوشمزه شو می خوریم و فروزن می بینیم، خوبه؟ نیروانا جیغی از شادی کشید و از گردن نارگل آویزان شد:

- مرسی خاله جونم. بعد از شام همراه نیروانا بستنی لیس میزد و محو انیمشین محبوب خواهرزاده اش بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. از جا برخاست، نیروانای غرق در تلویزیون را تنها گذاشت و تلفن را جواب داد:

- بله؟

- سلام عمه. نگاهی به ساعت انداخت. این وقت و ساعت، بیدار بودن عمه طلوع عجیب بود! متعجب سلام کرد، عمه بی حاشیه رفت سر اصل مطلب:

- زنگ زدم ببینم فردا میتونی بیای اینجا؟ باید ببینمت. روی اولین صندلی نشست:

- چیزی شده عمه؟

- فکرامو کردم. با صدایی لرزان زمزمه کرد:

- خب؟ فقط یه ماه نارگل! بعد از اون هر اتفاقی بیفته من مقصر نیستم. لبهایش را با شوق گاز گرفت و بی صدا ذوق کرد. با صدای عمه به خود آمد و صاف نشست: -

- فردا حضوری صحبت می کنیم.

- چشم عمه جون.

- بابات خبر نداره از تصمیمم، نمی خوامم خبردار شه... اگه به نتیجه برسی خودش میفهمه اشتباه کرده و اگه نرسی دیگه چماق سرکوفتشو تو سر من و تو نمی کوبه. نارگل نفس سختی کشید و سر تکان دادن

- حتما.

- منتظرتم پس.

- مزاحم می شم. تلفن را که قطع کرد، لبخند به لب به مبل تکیه زد... آسوده و خوش خیال! تصور کسب اجازه از عمه را نمی کرد، گمان می برد او هم مثل بقیه باورش نداشته باشد و دست رد به سینه اش بزند، اما عمه طلوع خلافش را ثابت کرد. باید با تمام قوا جلو می رفت، نمی گذاشت عمه از او ناامید شود، غیر از آن باید خود را اثبات می کرد به همه! مطمئناً راه ساده ای پیش رویش نبود، اما اگر لازم میشد از جانش هم میزد تا برساند به منزل مقصود این کجاوه بی مقصد را

***

در را عمه گشود، نیروانا باذوق پرید بغلش و بوسیدش، عمه طلوع با مهربانی جواب محبت دخترک دوست

داشتنی را داد. نارگل هم خندان گونه او را بوسید و وارد خانه شد. دقایقی بعد با سینی چای به پذیرایی برگشت، نیروانا گرم بازی با تبلتش شده بود، عمه روبه روی نارگل نشست. نارگل سینی را از دست عمه گرفت:

- دستتون درد نکنه. عمه متبسم گفت:

- خدابیامرزه مادرجون رو... می گفت نارگل که می آد اول بهش چایی بدین، بعد هر حرفی می خواین بزنین. نارگل غمگین لبخند زد و زمزمه کرد:

- دلم براش خیلی تنگ شده. عمه در سکوت به او خیره شد. نارگل سر بلند کرد و با وقت شناسی گفت:

- ممنون که بهم اعتماد کردین. عمه طلوع کلافه سر تکان داد و مردد گفت:

- اگه این مشکلات مالی رو نداشتم هیچ وقت قبول نمی کردم، از یه طرفم دوست ندارم مهمانسرا رو خراب کنن، تموم خاطرات بچگیم مال اونجاست، بهش تعلق خاطر دارم. از طرف دیگه برای در اومدن از این وضعیت ناچارم به هر ریسمونی چنگ بندازم، با این که محقق شدن حرفت برام غیرممکن به نظر می رسه، ولی سنگ مفت گنجشک مفت! همین یه بار بهت

فرصت میدم، شاید معجزه شد و تونستی، خدا رو چی دیدی! قبل از این که لبخند روی لب نارگل بنشیند، تهدید وار ادامه داد:

- اما از الان بگم، هر اتفاقی بیفته من مسئول هیچی نیستم. دسته کلیدی قدیمی را مقابل نارگل گرفت، دست لرزان نارگل بالا آمد و آن را توی مشت فشرد. عمه اضافه کرد:

- فقط ناامیدم نکن! نارگل دست روی دست پیر عمه گذاشت و مطمئن گفت:

- هر کاری از دستم بربیاد می کنم. عمه دستش را آهسته فشرد و مهربان تر شد:

- از روزی که پاتو گذاشتی تو دنیا یه جور دیگه دوستت داشتم، اندازه بچه خودم، خدا رحمت کنه مادرمو، جونش بودی تو. نارگل بغض کرده گونه اش را بوسید، عمه ادامه داد: هر چند جایی به دردت نخوردم... از جا بلند شد و سمت اتاق شخصی اش قدم برداشت، در همان حال غمگین اضافه کرد:

- کمم غصه بخت و اقبالتونخوردم. نارگل جوابی نداد، چشمانش پر شده بود. طلوع با قدمهایی سست وارد اتاق شد، در کمدش را گشود و صندوق چوبی

منبت کاری شده ای را از پشت وسایل بیرون کشید، دل تنگ به آن دست کشید. صندوق را به سینه چسباند و در کمد را بست. از اتاق خارج شد و صندوق را مقابل نارگل گذاشت. نارگل دست به چشمانش کشید و مشتاق به صندوق خیره شد و محتاط به آن دست کشید، عمه طلوع هم نشست و در صندوق را گشود:

- جدمون میرزا عبدالعلی رو میشناسی حتما، یکی از مشروطه خواهای مشهد که معمار قابل و سرشناسی ام بوده. عکسی از صندوق بیرون کشید و به طرف نارگل گرفت. این عکس را نارگل قبلا دیده بود، وقتی خیلی کوچک بود مادر بزرگ نشانش داده بود. عکس پدربزرگ آقا بزرگ، عکسی سیاه و سفید و بسیار قدیمی از جدشان، تنها تصویری که از او باقی مانده بود. در عکس کنار مشروطه خواهان ایستاده بود، با قامتی شبیه به مردان همان دوره. عمه صندوق را دست نارگل سپرد و ادامه داد: به دنبال هر چی میخوای بگردی سرنخش تو این صندوقه، شاید تو برخلاف همه کسایی که دنبال پیدا کردن گنج بودن بتونی موفق بشی. نارگل صندوق را چون عزیزترین موجود زندگی اش بغل گرفت

- هر کاری بتونم می کنم. عمه خیره به صندوق تأکید کرد:
- خیلی مراقب این صندوق و محتویات داخلش باش، جدا از میراث خانوادگی، عتیقه ست! نارگل محتاط سر تکان داد و صندوق را روی میز گذاشت:
- خیالتون راحت، مثل چشمم مراقبشم. عمه تکیه زد به مبل و آه کشید:
- امیدوارم! نمی خوام جز من و تو کسی از این موضوع خبردار بشه، البته عمو محمود خبر داره ولی قرار نیست چیزی بگه یا دخالت کنه تو کارت نارگل متفکر با خود زمزمه کرد:
- این جوری برای همه بهتره. وقت رفتن، عمه را محکم بوسید و تشکر کرد. عمه با لبخند دست کشید پشتش و گفت:
- برو، خدا به همراهت! دست نیروانا را گرفت و از خانه خارج شد. امیدوار بود و انرژی عجیبی داشت. دلش می خواست می توانست و پرواز می کرد از شوق این فرصت نیروانا را به خانه پدرش رساند. میانه راه خانه، دلش هوای آزاد خواست... جایی خلوت و ساکت و کجا بهتر از بام شهر؟ سمت بام شهر تغییر مسیر داد.

ماشین را کناری پارک کرد و سه تارش را که از کلاس آموزشی فرهنگسرا همراهش بود از روی صندلی عقب برداشت. زمین از برف پوشیده بود و بام نسبت به همیشه خلوت تر به نظر می رسید. روی تخته سنگ خشکی نشست، سه تار داخل کاورش را کنار دستش گذاشت و پاهایش را بغل کرد، تمام شهر زیر پایش بود. عمیق به شهر زیر پایش خیره شد، از این فاصله تمام مشکلات را به همان اندازه کوچک می دید که کوچک شده بودند، وقتی اینجا بود همه چیز به چشمش بی ارزش می آمد، دنیا برای جنگیدن نبود، در آن مهمان بودند، تمام جنگ ها و قهرها و دشمنیها و بی مروتی ها از اینجا بی ارزش دیده می شدند... کوچک بودند، زیادی کوچک بودند و این همه سیاهی در این دنیای کوچک جای نمی گرفت. چشم دوخت به چراغ های نورانی حرم امام رضا که از این فاصله مثل خورشیدی لابه لای سوسوی کم جان ستاره می درخشیدند... زیر لب سلام داد و چانه روی زانو گذاشت، تنها چیزی که اینجا برایش پررنگ تر می شد، عشق بود... عشق، اینجا خوش رنگ تر بود و قلب اینجا عاشق ترا سرش را عقب کشید و نفس عمیقی

مهمان سینه کرد. دستان گرم و وجود پرحرارت او را در این لحظات کم داشت. بازوانش را بغل کرد و نفسش بخار شد در هوا، قبل از این که چشمانش خیس شوند، آنها را بست. بغض آلود دست کشید به گردنش... به جای نفس های داغ او وقتی روی گودی گردنش پخش می شد و زمزمه وار کنار گوشش پچ می زد... از او گریزی نبود، وقتی اینجا بود از او هیچ گریزی نبود! کم برای این احساس از دست رفته سوگواری نکرده بود، نمی خواست ضعیف باشد، باید برای اتفاقات پیش رو خود را قوی می کرد. در این لحظه تنها یک چیز می توانست روح ناآرامش را آرام کند! سه تارش را از کاور بیرون کشید و آن را چون عزیزی در آغوش گرفت، نفسی عمیق کشید و خیره به شهر شروع کرد به نواختن و زمزمه وار همراه با صدای سه تار خواند: امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم رازی باشد با ستارگانم امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم از شادی پر گیرم برسم به فلک سرود هستی خوانم در برحور و ملک در آسمان ها غوغا فکنم سبو بریزم ساغر شکنم امشب یک سر شوق و

شورم از این عالم گویی دورم با ماه و پروین سخنی گویم وز روی مه خود اثری جویم جان یابم زین شبها ماه و زهره را به طرب ارم از خود بی خبرم ز شعف دارم نغمه ای بر لبهام امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم با صدای تشویق به خود آمد. اشک از چشم زدود و برگشت. چند دختر و پسر جوان برایش کف میزدند، لبخند زد و از تخته سنگ پایین آمد، یکی از دخترها نزدیکش شد و تحسین آمیز گفت:

ـ واقعا لذت بردم، آفرین به این هنر و توانایی سه تار را داخل کاور برگرداند و متبسم تشکر کرد. یکی از پسرها هم نزدیک شد و متأسف پرسید:

ـ تو این شهر اصلا فرصت شکوفایی داشتین؟ لبخندش تلخ شد، جوابش را همه می دانستند، نیازی به اذعان نبود. دخترک دستش را فشرد:

ـ ما اون طرف آتیش درست کردیم، اگه دوست داری میتونی مهمونمون باشی و یه قهوه توپ بخوری، ما هم از هنرت فیض ببریم. نگاهی به ساعت انداخت،

نزدیک یازده شب بود. دست دختر جوان و عاشق پیشه را فشرد:
- دیرمه عزیزم، یه فرصت دیگه گلم. دخترک تلفنش را دست گرفت و سمج گفت:
- پس شماره بده داشته باشم، اگه خواستیم بیایم تو رو هم خبر کنیم. با خوشرویی شماره اش را داد و شماره دختر را گرفت. نمی دانست باز هم او را خواهد دید یا نه، اما حس مثبتی به گروهشان داشت. از جمع خداحافظی کرد و سمت ماشین برگشت، حالش خوب بود... خیلی خوب! فردا روز بزرگی برایش محسوب می شد. اولین قدم در بزرگترین اقدام زندگی اش را برمی داشت، می خواست قدمش را محکم بردارد، طوری که صدایش گوش فلک را پر کند. برف تند و ریزی می بارید و لایه ای چند سانتی تمام گورستان را سفیدپوش کرده بود. صدای مداحی پرسوز و گداز از فاصلهای دور به گوش می رسید. با دسته گل نرگسی در دست از میان قبور گذشت و کنار گوری آشنا سرپنجه نشست. به نظرش رسید صاحب خانه تازه مهمانی داشته. سنگ، تمیز و پر از گل های رز پرپر شده قرمزرنگ بود. روی اسمش که گرد گلهای پرپر

شده محاصره شده بود انگشت کشید. «حاجیه خانم اشرف سادات احمدی» آهش در فضا بخار شد:
- سلام مادر جون. دستکش های چرم مشکی رنگش را از دستانش در آورد و با سر انگشت به سنگ سرد ضربه زد، فاتحهای زیر لب خواند و در همان حال گلهای نرگس را روی گلهای پرپر چید، حسی قوی می گفت قبل از خودش او آنجا بوده.
- قرآن بخونوم آقا؟ نگاهی به پیرمرد انداخت، قرآن به دست با صندلی تاشوی زیر بغل و لباس هایی مندرس و نامناسب برای این هوا، بالای سرش ایستاده و امیدوارانه به او خیره بود. با اشاره سر موافقت کرد. لحظاتی بعد آوای نه چندان خوش صوت قرآنی پیرمرد که روی صندلی، بالای قبر نشسته بود در فضا پیچید. افراز خیره به سنگ اخم هایش را درهم کشیده بود و به این فکر می کرد، چه شد که سر از اینجا درآورد! حرف های زیادی با این پیرزن داشت. باید با یک نفر حداقل درددل می کرد... از این روزها که سخت می گذشت، از تنهایی ای که ناتمام بود یا لااقل از قلبی که شکسته بود و مهم تر از همه باید کسب تکلیف می کرد، دست زدن به آن مهمانسرا برایش سنگین بود. تا

صاحب خانه اذن دخول نمیداد دست و دلش نمی رفت، اما زبانش کار نمی کرد و نمی چرخید! حرف دل باید در همان دل می ماند، بیرون رنگ می باخت و به خاکستر می نشست. غیر از آن او نگفته همه چیز را می شنید و میفهمید. نگاهش دوخته شد به مقبره مادر جان و لبخندی دلتنگ روی لبش نشست. مادر جان را می دید که با چادر نماز گل قرمز و تسبیح فیروزه ای اش و لبخندی که همیشه بر لبش بود، همان جا نشسته و تک تک حرف های به لب نیاورده اش را می شنود، دل تابستان شده اش این را می گفت. قرآن پیرمرد که تمام شد، همراه او از جا بلند شد و اسکناس درشتی کف دستش گذاشت. چشمان پیرمرد برق زد و شروع کرد به دعا و ثنا خواندن. یقه پالتوی زغال سنگی اش را بالا داد و دست درون جیب فرو برد، نگاهی کوتاه و عمیق انداخت به سنگ گلباران شده و سمت ماشین حرکت کرد. بین راه با مدیر اجرایی اش تماس گرفت و قرار نقشه برداری از مهمانسرا را برای روز بعد فیکس کرد. باید اولین قدم را برمیداشت، بعد از آن هم دنبال پروانه ساخت می رفت. دلش سبک بود، دیگر عذاب وجدان نداشت، انگار مستقیم از خود مادر جان

مجوز گرفته بود! * * * در صندوق را با احتیاط گشود، حالش خوب بود، بعد از کسب تکلیف از مادر جان مصمم تر از قبل به نظر می رسید، به علاوه این که حال دلش خوش بود. خیره شد به تک تک اشیاء داخل صندوق. چند پاره ورق، یک دست نوشته بی سر و ته و چرم نوشته ای به قدمت صدها سال، مربوط به اواخر دوران صفویه یا اوایل دوران افشاریه که متعلق به جدشان بود، جد ده یا یازده نسل قبلشان، بابا علی بیگ! چرم نوشته را با احتیاط گشود: سرای مغرم خون بهای جبار به بخت بود. در میان بند خزان و اعشاء ویس در افتاده میان آرچین کهن» اخم هایش درهم رفت و نفسش را فوت کرد، راه سختی در پیش داشت. می خواست از هیچ به کجا برسد؟ راهی که خاندانش در طی سیصد سال به آن نرسیده بودند او در یک ماه قرار بود برسد؟ با صدای زنگ در ورودی از جا بلند شد. این که تمام افراد قبلی به در بسته خورده بودند دلیل نمی شد که او هم بخورد، او همراه خوبی در این راه داشت، کسی که هیچ کدام از نیاکانش نداشتند. باستان شناس درجه یکی به نام هومن در را گشود و به هومن با لبخندی گشاده سلام داد. چند دقیقه

بعد با سینی قهوه کنار هومن نشست، لبخندی دوستانه زد و تعارف کرد:
- بخور سرد می‌شه. هومن قهوه ای برداشت و تشکر کرد، سپس کنجکاو به نارگل خیره شد:
- خب... دلیل این احضار عجولانه چی بود؟ نارگل نفسی عمیق کشید:
- فکر می کردم بعد از اون شب دیگه برنمیگردی. در واقع وقتی دیگه خبری ازت نشد این حسو پیدا کردم. هومن لبش را با زبان تر کرد و لبخندی کم رنگ به لب نشاند:
- راستش اولش همین فکرو داشتم، یعنی رفتارت برام عجیب بود، البته هنوز هم عجیبه، تو اصرار به این رابطه داشتی... تو جلو اومدی... من اصلا نمیشناختمت، اما هر چه قدر با خودم و افکار منفیم جنگیدم، نتونستم، میدونی چرا؟ نارگل سر تکان داد، هومن متبسم و نرم اضافه کرد:
- چون حسم بهت خوبه، وجودت بار مثبت داره، آرامش داره، از طرفی منم به یه دوست معمولی نیاز دارم، شاید فک کنی چون شأن اجتماعی خوبی دارم تنها نیستم، اما این طوریا هم نیست. راستش از جنسی

که من توی وجود تو دنبالش بودم، زیاد هستن... خروار خروار، ولی همه شون پوشالی ان، واقعی نیستن... من حتی از توام تنهاترم، منم نیاز به دوست دارم، نه همکار و دانشجو و هم دوره، دوست! اگه تو بلدی، من هستم بسم الله! لبخندی عمیق به لب نارگل نشست:

- بسم الله! هومن جرعه ای قهوه نوشید و پرسشگر نگاهش کرد:

- نگفتی کار مهمت چی بود حالا؟ نارگل هم فنجان به دست گرفت و با خیالی آسوده و آرامشی وافر از مکالمه رضایت بخششان، پا روی پا انداخت:

- قهوه تو بخور... میگم. هومن نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- جایی قرار دارم، خیلی وقت ندارم، بگو زودتر. نارگل از جا بلند شد و به طرف میز ناهارخوری رفت که صندوق روی آن بود، رو به هومن که منتظر و کنجکاو خیره اش بود، گفت:

- بیا اینجا هومن فنجانش را روی میز گذاشت و به او ملحق شد، با دیدن صندوق متعجب پرسید:

- این چیه؟! نارگل نفسی سخت کشید و با صدایی مرتعش جواب داد:

- یه جعبه که همه پیشینه مون داخلش جا شده. هومن با احتیاط به صندوق دست کشید و تمام زوایایش را بررسی کرد: قدمتش حداقل صد و پنجاه ساله! متحیر به نارگل خیره شد و ادامه داد:

- میدونی این چه ارزشی داره؟! نارگل سر تکان داد و با سر انگشت، صندوق را نوازش کرد و جواب داد:

- میدونم، ولی هزار برابر ارزش خود صندوق، چیزایی که توش هس ارزشمنده. نگاه هومن دوید داخل صندوق، چند ورق و پوست که احتمالا قدمتش از صندوق هم بیشتر بود. دوباره به نارگل خیره شد، زبانش بند آمده بود از هر واکنشی. نارگل هم نگاه از محتویات صندوق گرفت و به او چشم دوخت:

- بشینیم؟ هومن تند سر تکان داد، هر دو همان جا نشستند. نارگل چرم نوشته را دستش سپرد، نگاه هومن روی خطوط چرم چرخید، دستانش از هیجان می لرزید. نارگل تکیه زد به صندلی و خیره به چرم نوشته دست هومن با صدایی که از هیجان می لرزید، شروع به حرف زدن کرد:

- من یازدهمین نسل جدمون علی بیگ بابام، علی بیگ بابا تو دوره افشاریه والی خراسان بود و از انسان های

بزرگ و سرنوشت ساز کشور محسوب می شد. نگاه ریز شده هومن بالا آمد:
- این دست خط جدته؟ نارگل با تکان سر جواب مثبت داد، هومن منتظر نگاهش کرد، نارگل با نفسی عمیق و زمزمه وار گفت:
- اشتباه نکردی، قدمت این صندوق و البته محتویاتش خیلی زیاده، ولی بیشتر از اونی که تو تخمین زدی! قدمتشون به سیصد سال قبل برمی گرده هومن سرشار از هیجان زمزمه کرد:
- این صندوق حداقل صد میلیون ارزش داره نارگل نارگل با آرامش سر تکان داد:
- میدونم. هومن متوجه شد باید صبوری پیشه کند، چیزی پیش رویش بود که فراتر از این صندوق ارزش داشت! آرام و منتظر سر جایش قرار گرفت، نارگل دستهایش را به هم لنگر انداخت و نفسی عمیق کشید:
- از بچگی این قصه رو از زبون بزرگترا می شنیدیم. قصه شبمون بود و خیال پردازی روزمون... همینه که همه شو حفظم! سیصد سال پیش ما جزو بزرگترین و ثروتمندترین خاندان ها بودیم، قدرت داشتیم و ثروت. جدمون علی بیگ بابا قدرتمند بود و در عین حال

محبوب مردم. یه سردار بزرگ که تاراج های پی در پی و فتح های کوچک و بزرگش ثروت عظیمی براش جا گذاشته بود، اون قدر که تا هفتاد نسل بعد از خودشو تأمین می کرد. تو دورهٔ علی بیگ بابا شاهرخ میرزا شاه مملکت بود، سن کمی داشت و بی تجربه بود، خیلی از مامورین دولتی که سودای حکوت داشتن، تو دوره شاهرخ میرزا میدون رو آماده دیدن و شورش کردن. یکیشون میرسید مقبولی آستان قدس بود که سودای حکومت در سر داشت، شورش کرد و لقب سلیمان ثانی رو به خودش داد، شاه با کمک علی بیگ بابا شورش رو سرکوب کرد و تونست مقبولی آستان قدس رو مغلوب کنه، اما خب این سرکوب برای خاندان ما خیلی گرون تموم شد، با همین سرکوب بزرگترین دشمن علی بیگ بابا به وجود اومد و کل هستیشو به آتیش کشید! خیلی زود زیر پای علی بیگ بابا رو خالی کردن. یه شورش ساختگی راه افتاد و به جنگ داخلی علیه ش... علی بیگ بابا ظرف یه ماه از عرش افتاد به فرش و همه چیشو از دست داد، تمام خونواده ش جز بزرگترین پسرش که فرار کرد کشته شدن، در حالی که خود علی بیگ بابا از خونه

دور بود، البته با تنها معشوقه ش و چند تا از معتمدترین سربازاش و تمام گنجینه ای که تو زندگیش جمع کرده بود. خیره شد به هومن و ادامه داد:

- تمام این دفینه رو پنهون کرد، بعد از اون هم فقط تونست این چرم نوشته رو برای پسرش، تنها بازمانده ش جا بذاره و همراه سربازهاش کشته شد، معشوقه ش هم قبل از این که گیر بیفته، این صندوق و چرم نوشته رو به کنیز خانه زاد و مورد اعتماد علی بیگ بابا سپرد و خودشم بعد از مدت کوتاهی دست قزلباشها افتاد و کشته شد. نفس عمیقی کشید، از جا بلند شد و سمت آشپزخانه راهش را کج کرد:

- گلوم خشک شد، قهوه هامونم که یخ کرد... می خوری بریزم؟ هومن رنگ و رو پریده و ساکت سر تکان داد. نارگل در سکوت دو فنجان از قهوه ساز پر کرد و نزد هومنی برگشت که غرق فکر بود. قهوه را مقابلش گذاشت و خودش داغ داغ جرعه ای نوشید. چرم نوشته را از دست او گرفت و خیره به آن گفت:

- تمام نسل های قبل من برای پیدا کردن دفینه موروثیمون تلاش کردن و به در بسته خوردن چرم نوشته را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- نتونستن این جمله ها رو کامل رمزگشایی کنن، تنها کسی که تونست چند قدم جلوتر بره و حداقل محدوده گنج رو حدس بزنه، پدربزرگ پدرم بود، میرزا عبدالعلی یکی از مشروطه خواهای مشهد که معمار قابل و سرشناسی ام بوده. تنها عکس موجود از جدشان را به طرف هومن گرفت. او با دقت به عکس خیره شد. در این فرصت نارگل جرعه ای دیگر از قهوه اش را نوشید:

- پدربزرگم همراه پدرش بوده وقتی تونسته یکی از کلمات کلیدی رو رمزگشایی کنه. تو روزایی که شهر توسط روسها تسخیر شده بود، نوروز سال هزار و دویست و نود یک، روسا مردم رو تو حرم به گلوله بستن و همه رو کشتن. میرزا عبدالعلیام جزوشون بود. اهل و عیالشو فراری داد یکی از روستاها و خودش برای کمک به مردم موند شهر... تنها دست خط و یادداشتی که ازش مونده همینه. یکی از اوراق داخل صندوق را بیرون کشید و دست هومن داد، روی برگه با جوهر و خطوطی درهم و پرعجله نوشته شده بود:

- سرای مغرم... همین خانه است، منزلگاه معشوقه علی بیگ بابا. بهای خون جبار به اقبال بود. جبار نام

مستعار علی بیگ بابا، موسوم به غول پیکر هومن نگاهی دقیق به نارگل انداخت:
- خب؟ نارگل آه کشید و سر تکان داد:
- تموم اون خونه ای که این دست نوشته بهش اشاره می کنه زیر و رو شد... هیچ هومن متفکر گفت:
- اون خونه کجاست؟ نارگل گوشه لبش را جوید و جواب داد:
- مهمانسرا نگاه گنگ هومن بالا آمد، نارگل چشم برهم گذشت، هومن مدتی به فکر فرو رفت، سپس خیره به او و اخم آلود پرسید:
- خب؟ چرا اینا رو به من گفتی؟ نارگل پا روی پا انداخت و دمی عمیق به سینه کشید:
- ازت کمک می خوام. چشمان هومن گرد شد، قبل از این که حرفی بزند، نارگل اضافه کرد:
- یه ماه فرصت دارم، فقط یه ماه... تا قبل از نابود شدن اون مهمانسرا برای همیشه! می خوام کمکم کنی، میدونم که باستان شناسی خوندی و تو رشته خودت متبحرترینی. مطمئن باش با پیدا شدن این دفینه زندگی همه مون زیر و رو می شه، حتی خودت! هومن دستی به چانه کشید:

- چرا مطمئنی میتونم کمکت کنم؟
- مطمئن نیستم، امیدوارم! هومن متفکر گفت:
- بعد این همه سال کار توی این حوزه، اولین باره همچین چیزی برام پیش اومده. احمقانهست اگه ردش کنم و احمقانه تره اگه همین الان بپذیرمش! به نارگل خیره شد و اضافه کرد:
- باید فکر کنم. نارگل لبخندی امیدوار زد: نمیتونم مجبورت کنم، اما امیدوارم قبول کنی. بعد از رفتن هومن، صندوق را با احتیاط جمع کرد. آرام بود و خوشحال، اولین قدم را برداشته بود. می دانست هومن تماس می گیرد، هیچ کس خالی از طمع نبود، طمع چنین پول مفتی، مرده را زنده می کرد چه برسد به انسان جایزالخطا که خواسته هایش سقف نداشت، آن هم کسی مثل هومن که خوره کشف و تجسس مناطق باستانی و ارزشمند بود. اصلا از همین طریق جذب او شد، شهره و آوازه اش را شنیده بود. قدم بعدی سر زدن به مهمانسرا بود. جدای از دلتنگی باید زیر و زوایای آنجا را بررسی می کرد و چه خوب بود اگر یک باستان شناس هم همراهش می شد.

***

بین دالانهای کوتاه قدم میزد و سرانگشتانش را روی دیواره ها می لغزاند، نگاهش دل تنگ به هر گوشه سرک می کشید. کنار طاقچه ای گچ کاری شده نشست، این طاقچه را خیلی دوست داشت. کوچک که بود همیشه روی آن بازی می کرد و لقمه های پر مهر مادر جان را می خورد. از اتاق پنج دری بیرون رفت و وسط حیاط ایستاد و خیره به اتاق های خالی از سکنه چرخ زد، کودکی اش به این مهمانسرا گره خورده بود. هنوز بوی آش رشته های مخصوص چهارشنبه و حلوای خیرات پنج شنبه های مادر جان از مطبخ می آمد... کنار حوض وسط حیاط نشست و دست هایش را زیر چانه زد و خیره شد به درخت انارش، انارهایش رسیده بودند و مثل هر سال اناری درشت مهمانش می کردند. از جا بلند شد و اناری چید. این درخت را به نام او زده بودند یا او را به نام درخت، نمی دانست! اما ارتباطی عمیق و عجیب با آن برقرار می کرد... حسی عمیق و لطیف که هر بار دلش از جایی گرفت، بدود زیر همین درخت و درد دلش را به زبان بریزد و در گوش این صبور مهربان زمزمه کند،

این طور اوقات حس می کرد درخت او را بغل گرفته، نوازش می کند و لالایی میدهد. قبل از این درخت، درخت کهنس‌الی بود که در پی رمزگشایی میرزا از جا درآورده شد و تمام خاکش زیر و رو گشت، با تولد او درختی دیگر جایگزین شد. درخت اناری دیگر! انار را به بینی نزدیک کرد و عمیق بو کشید، در دل به خود اعتراف کرد شاید یکی از دلایلی که او را به یافتن گنج ترغیب می کند همین درخت است، نمی خواست زیر خروار خروار خاک و هتلی سر به فلک کشیده جان بدهد. انار را فشرد و آبش را از گوشه مکید، ترش بود، مثل خودش... ترش و شیرین و سردا هومن از زیرزمین بیرون آمد و مشغول پاک کردن غبار نشسته بر لباس هایش شد. نارگل انار دستش را کنار گذاشت و منتظر نگاهش کرد، هومن نگاهی به اطراف انداخت و متعجب گفت:

- این طور که من متوجه شدم این بنا حداکثر قدمتش به زیر صد سال برمی گرده؟ برام سؤاله چه طور به سیصد سال قبل ربط پیدا کرده؟! نارگل متأسف نگاهی به در و دیوار انداخت:

- درست فهمیدی، بهت گفتم اجدادم پی پیدا کردن گنج یه بار به کل خرابش کردن. بنایی که الان می بینی پنجاه شصت سال قدمت داره.

- لابد همه تون به خون این گنج تشنه این؟ نارگل پوزخند زد:

- دقیقة و الان به نقطه ای رسیدیم که حتی حرف زدن درباره این گنجم جرم محسوب میشه تو خونواده مون. هومن چیزی یادداشت کرد و با شیطنت به او خیره شد:

- تعجب می کنم چه طور تونستی راضیشون کنی نارگل لبخندی خسته زد و بازوانش را بغل گرفت:

- هفت خان رستمو رد کردم. هومن روبه روی او تکیه زد به دیوار

- چرا؟! اگه پیداش کنین که خیلی خوبه! نارگل چانه روی زانو گذاشت و خیره به نقطه ای نامعلوم جواب داد:

- خب یه جورایی حق دارن، خونواده ما کم ضربه نخورده از این دفینه.. اجدادم تو راه پیدا کردنش خیلی چیزا رو فدا کردن، از جون و زندگی و حتی آبروشون گذشتن. ابروهای هومن بالا پرید:

- آبرو! نارگل از جا بلند شد و سر تکان داد:

- بارها تمسخر شدیم. حتی تا قبل از انقلاب خیلی معروف بودیم، خراب کردن چنین بنای پرارزشی برای پیدا کردن یه گنج که دیگه به افسانه تبدیل شده بود خوراک خوبی بود برای اخبار اون دوره، ما رو به خونواده متوهم و رویاپرداز و طماع متهم کردن! بعد از انقلاب طبق تصمیم پدربزرگم الک این گنج آویخته شد بیخ دیوار و پرونده شو برای همیشه بست تا بیشتر از این تحقیر نشن.

- چی شد که تو این الک رو برداشتی از بیخ دیوار؟ دوست نداشت بگوید برای اثبات خودش به همه و بیشتر از همه پدرش. جوابی را که به همه داده بود به او هم داد:

- مادربزرگم قبل از فوتش ازم خواست پیداش کنم، نمیدونم تو اون حال احتضار چی تو سرش می گذشت، ولی ازم خواست بگردم و پیداش کنم... فکر کنم می خواست جلوی خراب کردن این مهمانسرا رو بگیره... یا شاید آبروی خونوادگی و اجدادمون رو برگردونه. نگاهی به اطراف انداخت و دستانش را بی قید بالا برد:

- به هر حال من اینجام، با تو و توی راهی که نمیدونم چی منتظرمه! هومن دست در جیب جلویی شلوارش

فرو برد و غرق فکر شد، نارگل قدمی سمتش برداشت و پرسید:
- خب؟ نتیجه چی شد جناب باستان شناس؟ هستی یا نه؟ هومن راست ایستاد و صدایش را صاف کردن
- هنوز برام سخته بفهمم چرا به من اعتماد کردی و چرا منو انتخاب کردی؟ نارگل پشت به او چرخید و نگاهی به اطراف انداخت:
- به وقتش بهت میگم، همه چیزو! هومن گیج آه کشید و خیره به در و دیوار گفت:
- یه چرخی زدم، با چیزایی که تو استدلال های جدت میرزا عبدالعلی خان و اجداد قبلیت خوندم، سخت میشه گفت اون گنج اینجا باشه، اما خب هر چیزی ام ممکنه، اول باید اون کلمات رمزگشایی بشن... اونم به کلید واژه احتیاج داره. میرزا عبدالعلی از چهار حرف کلید واژه دوتاشو پیدا کرده... بقیهم احتمالاتی دادن که نیاز به بررسی داره؟ حتی بعید نیست چند قدمم از میرزا جلوتر رفته باشن، فعلا همه چیز در حد احتمالاته.
نارگل مشتاق پرسید:
- خب ما چه طوری باید رمزگشاییش کنیم؟ هومن متفکر جواب داد:

- یه نفر هست که میتونه کمکمون کنه... تو همین شهر. نارگل ذوق زده نگاهش کرد:
- کیه؟
- یه پرفسور زبان شناس. هیجان زده پرسید:
- خب پس چرا معطلیم؟! هومن قاطع گفت:
- زمان لازم دارم. نارگل سست شد:
- یعنی چی؟ هومن نفسی عمیق کشید و با طمأنینه جواب داد:
- یعنی صبر! نارگل عصبی دست به پیشانی کشید:
- صبر ندارم چون وقت ندارم! هومن اخم آلود به او خیره شد، علت عجله اش را می دانست اما نمی فهمید، پرسید:
- از چی میترسی تو؟ نارگل روی طاقچه نشست و با صدایی ورم کرده جواب داد:
- از دست رفتن تنها فرصت زندگیم... از دست دادن اینجا. و با دست به اطرافش اشاره کرد. هومن جلو رفت و مهربان دستش را فشرد:
- نمیره، قول میدم. نارگل به نگاه مطمئن او چشم دوخت و دلش از این اطمینان گرم شد... می دانست که

در انتخاب او اشتباه نکرده است، از روز اول می دانست؟

***

ریموت ماشین را زد و رو به نقشه بردار پرسید:

- کلیدا رو برداشتی؟ اعظمی مشتش را باز کرد و جواب داد:

- آره. نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره پرسید: فکر می کنی کارت چه قدر طول بکشه؟ اعظمی با توتال استیشن زیر بغلش گفت:

- نهایت یه ساعت، تو اگه جایی کاری داری میتونی بری. من خودم هستم، حله. افراز خیلی دلش می خواست که به بهانه ای برود و پشت سرش را هم نگاه نکند، اما مجبور بود، انگار از شکنجه کردن خودش لذت می برد. در کوچه ای کم عرض پیچید و نمای قدیمی و کهن سال ساختمان، مقابل نگاهش جان گرفت. ناخودآگاه دندان هایش را به هم سایید و دستش را مشت کرد، ته دلش لرزید و داغ شد... حتی در این کوچه لعنتی هم خاطره داشت، به همین بن بست! رو به اعظمی تشر زدن

- زود باش پسر... تا فردا که وقت نداریم! اعظمی جلو افتاد و دسته کلید را آماده به دست گرفت، افراز هم اخم آلود و عصبی پشت سرش قدم برداشت. در همان حال تلفنش به صدا درآمد، نگاهی به صفحه اش انداخت. پدرش بود، باید جواب می داد. تلفن را وصل کرد:

- سلام حاجی.

- سلام بابا، کجایی؟ نگاهی به اعظمی انداخت که در حال کلنجار رفتن با قفل در ورودی بود و جواب داد: سر کارم. شما کجایی؟

- دارم میرم خونه، حاج خانوم امر کرده برم، کار داره، از من به تو نصیحت بچه هیچ وقت زن نگیر، خواستی بگیری غرغرو نگیر! خندهای نرم روی صورت سخت و سنگی اش نشست، همین مرد جای جایش جانش را هم برای زنش می داد.

- باز چشم حاج خانومو دور دیدی حاجی؟

- باز ما دو کلوم با تو اختلاط کردیم؟! خندید. قبل از این که جوابی بدهد در چوبی مهمانسرا گشوده شد، اما نه به دست اعظمی، کسی از داخل در را باز کرده بود! چشمانش را ریز کرد، در کامل باز شد و مردی جوان از آن بیرون آمد، نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- بفرمایید؟ امری بود؟ اعظمی نگاهی به افراز انداخت، او با نگاهی موشکافانه به مرد جوان خیره بود، اعظمی جواب داد:

- برای نقشه برداری اومدیم.

- کیه هومن؟ برق از تن افراز گذشت! این صدا را از صد فرسخی هم میشناخت. هومن چرخید و رو به او جواب داد:

- اومدن برای نقشه برداری. افراز بی توجه به پدرش که پشت خط الو الو می گفت، جلو رفت و با چهره ای برافروخته هومن را کنار زد و رخ به رخ نارگل درآمد. نگاهش در نگاه جاخورده نارگل قفل شد. نارگل گیج و رمیده به افراز خیره ماند و خشکش زد، افراز نگاهی کوتاه به هومن انداخت و ابروانش بیشتر درهم گره خورد و صورتش سرخ شد. نارگل یک قدم عقب رفت، هنوز هم از او و واکنش هایش می ترسید، می دانست افراز او را در این لحظه مجرم میداند و به هزار گناه، آلوده می بیندش! به داخل برگشت و با صدایی به شدت مرتعش گفت:

- ما کارمون تموم شده. و با دستی لرزان کیفش را از لب طاقچه چنگ زد و ادامه داد:

- مزاحم شما نمیشیم! هومن گیج از واکنش های غیرطبیعی مقابلش، خود را به نارگل رساند:
- نارگل چیزی شده؟ نارگل کیفش را سرشانه انداخت و تند سر تکان داد:
- نه... بریم. افراز قدمی بلند برداشت، اعظمی هم گیج و حیران پشت سرش. افراز با صدایی که از زور خشم طغیان کرده و می لرزید، طعنه زدن
- مزاحم خلوتتون شدیم؟ چشمان نارگل روی هم نشست و دستانش دور بند کیف مشت شد. بدون این که جوابی بدهد سمت در خروجی راه افتاد. هومن خداحافظی ای سرسری کرد و وسایلش را به دست گرفت و پشت سر نارگل راه افتاد. چشمان افراز به قدم های نارگل دوخته شده بود. در که بسته شد نفس عمیقی کشید و دندان هایش را سخت به هم سایید. شاید اگر تنها بود، در و پنجره ای در این خانه سالم نمی ماند.
- افراز؟ نگاه سرخ و آتشینش را به اعظمی دوخت، اعظمی ترسیده ادامه داد:

- گوشیت! نگاهی به دستش انداخت، تلفن در مشتش از وسط خم شده بود. دستی به پیشانی کشید و سمت در خروجی راه افتادن

- من حالم خوش نیست، کارت تموم شد مطمئن شو درو بستی و برو شرکت... فعلا. از مهمانسرا بیرون زد و با قدمهایی تند و صورتی سرخ سمت ماشینش قدم برداشت. پشت فرمان نشست و چند لحظه به روبه رو خیره ماند، تند و سخت نفس می کشید. ناگهان مشتی محکم به فرمان کوبید و فریاد زد:

- خدا لعنتت کنه! سر روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. حرف های دکترش را به خاطر آورد، باید خود را آرام می کرد، قلبش طاقت نمی آورد این همه هیجان را با دم و بازدم هایی عمیق عصبانیتش را کنترل کرد. نباید می گذاشت خشمش افسار پاره کند. چند دقیقه بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. خسته بود، خیلی خسته و فقط می خواست خود را به جایی برساند که هیچ صدای اضافه ای در آن نباشد و خالی از هیچ باشد، جایی مثل خانه! * * * صورتش را با آب سرد شست و از دستشویی بیرون آمد. صدای موزیک را بست و با سری دردناک به اتاق رفت تا

شاید با قرص های آرام بخشی که خورده بود سر دردناکش آرام شود و کمی بخوابد. پرده های ضخیم اتاق را کشید. زیر پتو رفت و خیره به سقف آه کشید. سردش بود، نه سرمایی که با مچاله شدن زیر پتو و بالا بردن حرارت شوفاژها رفع شود. سرمایی که یک سینه می طلبید، یک آغوش امن... قطره اشکی سمج، از گوشه چشمش چکید و لابه لای لاله گوشش گم شد. غلت زد و جنینی پاهایش را در آغوش گرفت، خودآزار بود، این همه هجر و دلتنگی را می توانست پایان بدهد، می توانست اما نمی توانست! تاوان سختی برای این وضعیت داده بود، برای این آزادی نصفه نیمه. عاشق بود... هنوز هم عاشق بود درست، اما نمی توانست گذشته را فراموش کند. بخشیده بود، اصلا گذشته بود از هر چه شد، اما از یادش نمی رفت که چه گذشت و چه طور گذشت. از بیچارگی اش بود که هنوز هم او را دیوانه وار دوست داشت! آه کشید و چشمانش را به هم فشرد، کاش جادویی بلد بود که با وردی او را از ذهنش بیرون براند و خواب شبش را حرام نکند. با صدای تلفن همراهش به خود آمد، نگاهی به ساعت شبرنگ انداخت، هنوز سر شب بود و نمی

توانست خرده بگیرد چرا این وقت شب مزاحمش شده اند. تلفن را از روی پاتختی برداشت و به صفحه اش خیره شد، هومن بود، هنوز نمی دانست باید به هومن درباره بعدازظهر چیزی بگوید یا نه! آن لحظه حتی نفهمید چه طور از او جدا شد. نفس عمیقی کشید و تلفن را وصل کردن

- بله؟

- سلام چه طوری؟ دستی به پیشانی کشید و جواب داد:

- خوبم، داشتم می خوابیدم.

- ببخشید مزاحمت شدم، بهتری؟ صدات خیلی گرفته!

- خوبم هومن جان... کاری داشتی؟

- آره، آره... یه چیزی هست که لازم دونستم خبرت کنم. سر جایش نیم خیز شد:

- چی؟ هومن مکثی کوتاه کرد و هیجان زده گفت:

- میتونی به این آدرسی که می گم بیای؟ با چرم نوشته! پتو را کنار زد و از تخت پایین رفتن

- کجا بیام؟

- میفرستم برات. دقایقی بعد در ماشین نشسته و سمت آدرسی می داند که هومن فرستاده بود. قرصها که اثر نکرده بودند، حداقل با این پیشامد سرش گرم می شد.

خیلی زود به آنجا رسید. آتلیه عکاسی ای پیشرفته! متعجب با هومن تماس گرفت و مطمئن شد درست آمده، لابراتوار تعطیل بود و برای او در پشتی را گشودند. هومن جلوتر از پسر جوانی که در را باز کرده بود، سلام داد و خوشامد گفت:

- بیا تو نارگل مردد قدم برداشت و داخل شد، پسر جوان هم سلام کرد، با تکان سر جوابشان را داد. سمت هومن پا تند کرد و گفت:

- چه خبره هومن؟ هومن سمت زیرزمین راه افتاد و هیجان زده گفت:

- بیا... میفهمی. و رو به پسر جوان ادامه داد:

- دمت گرم حسین، جبران می کنم برات. او همان طور که دور می شد جواب داد:

- بیست دقیقه داداش! هومن به نارگل چشمک ریزی زد:

- بیا دنبالم. نارگل گیج پشت سرش حرکت کرد. در راه نگاهش به در و دیوار بود، اینجا را می شناخت، آتلیه معتبری بود، چند باری برای عکس پرسنلی مخصوص لاتاری به اینجا آمده بود. طبقه پایین هومن مقابل دستگاهی شبیه اسکنر ایستاد و پرسید:

- آوردی چرم رو؟ سر تکان داد و استوانه حاوی چرم را دست او سپرد:
- اینجاست. هومن در استوانه را باز کرد. چرم را با احتیاط بیرون کشید و روی اسکنر قرار داد و رو به نارگل گفت:
- بیا بریم اون طرف نارگل کلافه پرسید:
- نمی خوای بگی چه خبره؟! هومن صبور و با طمأنینه گفت:
- میفهمی. پشت مانیتوری ایستاد و رو به او گفت:
- بیا اینجا. نارگل به او ملحق شد. صفحه مانیتور، چرم را نشان می داد و در حال آنالیزش بود. گیج به هومن خیره شد، هومن متفکر اضافه کرد:
- فکر می کنم تو این چرم نوشته چیزایی هست که با چشم غیرمسلح دیده نمیشه و ممکنه در اثر زمان محو شده باشن. نارگل چشمانش را ریز کرد و خیره به مانیتور گفت:
- ممکنه تو این اسکن دیده بشه اگه باشه؟ هومن هم خیره به صفحه جواب داد:

- هر چیزی ممکنه. دقایقی طولانی هر دو به مانیتور خیره بودند بی آن که به نتیجه ای دست پیدا کنند، نارگل ناامید دست زیر چانه زد و گفت:

- فکر نمی کنم چیزی باشه هومن. هومن خیره به مانیتور گفت:

- نظرت راجع به این چیه؟ نگاه نارگل رد انگشت اشاره او را گرفت و به گوشه چرم رسید، نوشته ای محو بود... خیلی محو! نگاهش ناباور سمت هومن برگشت، او متفکر صفحه نمایش را بزرگ کرد و گفت:

- شبیه عدد یکه. نارگل کم طاقت ادامه داد:

- یا آبی کلاه! هومن دستی به چانه اش کشید:

- بعید میدونم حرفی از الفبا باشه، چون هیچ حرف و حروفی اطرافش نیست. از تصویر پرینت گرفت و دستگاه را خاموش کرد. چرم را برداشت و به آن خیره شد، سپس رو به نارگل که کنارش ایستاده بود، گفت:

- این عدد احتمال یه چیزو ثابت می کنه. خیره شد به چرم و ادامه داد:

- که نقشه یا نقشه های دیگه ای هم وجود داره. نارگل متحیر به چرم خیره شد:

- ولی هیچ جا هیچ اشاره ای بهش نشده، نه تو شجره نامه نه هیچ جای دیگه! هومن چرم را پیچید و داخل استوانه قرار داد:

- نبایدم میشد، وگرنه تا حالا گنج پیدا شده بود. احتمالا تا قبل از رسیدنش به دست یه آدم اصلح این عدد محو شده یا این قدر احمق بودن که بهش اهمیتی ندادن همراه هم از لابراتوار بیرون رفتند، هومن از حسین خداحافظی کرد و همراه نارگل از آتلیه بیرون زد. بیرون آتلیه دست در جیب فرو برد و گفت:

- این پرینت با من باشه، پروفسور قول مساعدت داده، امیدوارم به زودی به نتایج خوبی دست پیدا کنیم. نارگل دست زیر بغل زد و امیدوار گفت:

- خوشحالم که تو انتخابم اشتباه نکردم، تو خیلی باهوش تر از اونی هستی که تو سمینارا دیده میشدی. چشمان هومن ریز شد:

- پس منو از تو سمینارا شکار کردی! نارگل لبخند زد و مشتی آهسته به بازویش کوبید:

- گفتم که... به وقتش میگم، الان نصفه شبی وسط خیابون وقتش نیست. هومن شیطان شد:

- چه طوره دعوتم کنی خونه ت و اونجا تعریف کنی چه طور تورم کردی، یا اصلا از داستان امروز بگی که چی شد یهو جنی شدی! نارگل، معذب نگاهش را دزدید و دستانش را درهم پیچاند، اما رک و بی پرده گفت:

- دوست ندارم درباره ش حرف بزنم. هومن ساکت شد، نمی خواست او را معذب کند. با لبخندی مهربان گفت:

- اشکالی نداره، منم اصراری ندارم. لبخند کمرنگ نارگل دلش را گرم کرد، ادامه داد:

- اجازه مرخصی میدین خانم موزیسین؟ نارگل خیره به او دستش را دراز کرد:

- ممنون که در کم می کنی. هومن چشم بر هم گذاشت و دستش را فشرد. از هم جدا شدند و هر کدام سمت ماشین خود رفتند. در آخرین لحظه نارگل با تصمیمی آنی چرخید و قدمی به عقب برداشت:

- اون مرد، افراز.. نامزد سابقمه. سپس بدون این که منتظر واکنش هومن بماند، دور شد و او را گیج و متحیر برجا گذاشت. هومن حال خراب و به هم ریخته بعدازظهرش را دیده بود و آن حال را نشأت گرفته از

تنفر نمی دانست، هر حسی بود تنفر نبود. عاشق نشده بود اما عشق را می شناخت و به نظرش این دختر عاشق بود! هزار سؤال بی جواب در ذهنش رنگ گرفت. شانه بالا انداخت و گیج سمت ماشینش قدم برداشت، هر چه بود به او مربوط نمیشد، به خود قول داده بود در رابطه با نارگل پایش را از حد و حدودی مشخص فراتر نگذارد... دیگر نگذارد. به هیچ عنوان نمی خواست این فرصت خوب را از دست بدهد، فرصتی که شاید تا ابد دیگر در خانه اش را نمیزد. خیره به پاهای لنگان مادر که با سینی پر از انار نزدیک میشد، از جا برخاست و سینی را از او گرفت. عصبی نق زد:

- مامان چقد بهتون گفتم بیاین بریم دکتر! فرنگیس نگاهی مهربان به پسرش انداخت و کنارش روی زمین نشست:

- ای مادر این پا دیگه برا من پا نمیشه، دکتردوا فایده ای نداره. افراز سینی را پیش کشید:

- بده من دون می کنم. فرنگیس نگاهی مهربان انداخت به دستان متبحر او که انارها را با دقت دان می کرد و

در دل قربان و صدقه قد و بالایش رفت. افراز همان طور که انار دان می کرد با لحنی تأکیدی گفت:
- همین فردا میرم از دکتر نبوی واسه تون وقت می گیرم، اگه عملم لازم داشتی باید انجام بدی... باشه مامان؟ فرنگیس جوابی نداد، از عمل می ترسید و بزرگترین دلیلش برای نرفتن به دکترهم همین بود. صدای حاج آقا از آشپزخانه بلند شد:
- خودم نوکر خانوم هستم، چرا تو بری؟ میبرم میدم به کل عوضش کنن، یه پنجاه ساله میدم دو تا بیست و پنج ساله می گیرم، خوبه؟ فرنگیس خندید و با تأسف سر تکان داد. حاج آقا از آشپزخانه بیرون آمد و رو به افراز گفت:
- دروغ می گم؟ افراز با خنده نگاهی کوتاه به او انداخت و دوباره مشغول به کار شد:
- باز شجاع شدی حاجی؟ حاج آقا در حال باز کردن روزنامه دستش جواب داد:
- تا وقتی تو هستی در امانم. تا فردام خدا بزرگه. فرنگیس با درد از جا بلند شد و سمت آشپزخانه قدم برداشت:

- عوض این که فکر آخرتش باشه، این چرت و پرتا رو میگه، کاش اهلشم باشه آدم غیظش نگیره! حاج آقا با شیطنت نگاهش کرد:

- خودت گفتیها حاج خانوم، پس فردا فهمیدی گله نکنی. میرما! فرنگیس وارد آشپزخانه شد و بی خیال گفت:

- برو، زودم برو دیر نشه. افراز عاشق پدر و مادرش بود، عاشق رابطه دوست داشتنی بینشان. از وقتی یادش می آمد، همیشه همین طور صمیمی و عاشق بودند. کاش او هم زندگی ای مثل والدینش تجربه می کرد و در این سن تنها نبود و خانواده ای داشت. کارش که تمام شد به آشپزخانه رفت و به فرنگیس ملحق شد، انارهای دان شده را روی میز گذاشت، فرنگیس با محبت از او تشکر کرد، افراز در جواب تشکرش، همان طور که دستانش را می شست، پرسید:

- علی اینا نمی آن؟ قلب فرنگیس تیر کشید و صورتش درهم شد، دلش نمی آمد او را ناراحت کند، افراز به بهانه آنها اینجا بود و آنها خلاف وعده هر هفته امشب بهانه آوردند و نیامدند، چون نازی نمی خواست. دل خوشی از افراز نداشت و تا جایی که می توانست از

رودررویی با او فرار می کرد، امشب هم به محض اطلاع از حضور افراز بهانه تراشید و از آمدن به آنجا سر باز زد. غمگین جواب داد:

- مثل این که نیروانا تب داره، نمیآن مادر افراز سکوت کرد، هر چند این اتفاق را پیش بینی می کرد اما باز هم آزرده شد. یک سالی می شد که وضعیتشان همین بود. انصاف نبود به خاطر اشتباهات او و نارگل در زندگی مشترکشان دیگران مجازات شوند، دیگرانی مثل علی که مطمئنا از این وضعیت راضی نبود و یا نیروانا که عمویش را ماه به ماه نمیدید. به مادرش خیره شد که غمگین به سیب زمینی های خلالی غوطه ور در روغن زل زده و غرق فکر بود. همه از مصائب زندگی او رنج می بردند. حتما این زن هم درد می کشید و دم نمیزد، هیچ وقت ندید گله کند یا کسی را مقصر بداند در اتفاقات گذشته. آن اوایل اشک می ریخت و از سجاده برنمیخاست، کم کم اشک هایش بند آمد و ساکت شد. گاهی که به فکر فرو می رفت و آهش جگرسوز می‌شد، می فهمید که دل مادر تا کجاها رفته و برگشته! از پشت سرشانه فرنگیس را بوسید و زمزمه کرد:

- بهتر... من و مامان و حاجی تنها اختلاط می کنیم، بی سر و صدا. فرنگیس چشمانش را ریز کرد:
- از کی تا حالا؟! افراز کفگیر را از او گرفت و جواب داد:
- از همین حالا، شما برو کنار حاجیت بشین، یه کم تو سر و کله هم بکوبین. من شامو می آرم فرنگیس با خنده کفگیر را دستش سپرد:
- همیشه از خدا یه دختر می خواستم، بهم نداد به جاش یه جفت دو قلوی پسر داد. تن تو همیشه لباس دخترونه می کردم دلم نپوسه از بیدختری، الان می بینم بدم نمی کردم. از صد تا دختر بیشتر کنارمی! افراز سرشار از عشق به مادر خیره شد و با صدایی زنانه ادا درآورد
- افروز خودتم حاج خانوم. فرنگیس خندید و سر تکان داد:
- پدرسوخته! از آشپزخانه بیرون رفت و افراز را تنها گذاشت. بیرون از آشپزخانه لبخند از لبش پرید، آه کشید و نزد همسرش رفت و کنارش نشست. حاج آقا سر از روزنامه بلند کرد و نگاهی دقیق به فرنگیس انداخت، آهسته گفت:

- نبینم تو لکی موسی کو تقی (کبوتر) حاجی؟ فرنگیس به آشپزخانه اشاره کرد:
- دلم برای بچه م داره میترکه. حاج آقا آه کشید و دست انداخت دور شانه همسرش:
- درست میشه. فرنگیس دست او را در دست گرفت:
- امشب حالش غریبه، میفهمم یه طوریشه، هیچ کاری ام از دستم بر نمی آد جز دعا. حاج آقا او را به خود فشرد:
- همون بهترین کاره خانومم. و با نرمش ادامه داد:
- بذار تو حال خودش باشه، اومده اینجا که آرامش پیدا کنه، بهش آرامش بده، خودش خوب میشه. فرنگیس بغ کرده سر تکان داد، اما اینها چیزی از غم دلش کم نمی کرد، غم زندگی بی سر و سامان پسرکش! آن طرف، درون آشپزخانه افراز خیره بود به عکسی که فرنگیس بعد از جدایی آنها هم از یخچالش برنداشته بود، عکسی دو نفره از او و نارگل، کنار دریا. هر دو از ته دل قهقهه می زدند و او نارگل را تنگ میان دستانش حصار کرده بود. خاطره ای در ذهنش رنگ گرفت. کلاس ساز گیتار بود. از روز اول تنها قصدش برای حضور در کلاس آزار و اذیت نارگل بود. دو دوست

صمیمی بودند که یک روح و دو بدن معروف، مثالشان بود. همه از این صمیمیت خبر داشتند، آن روز سر این که افراز می خواست به دختری در کلاس نارگل شماره بدهد بحثشان شد، نارگل می گفت کلاس من جای این کثافت کاری ها نیست و او سر کلاس درس به دخترک نخ داد و طناب گرفت، نارگل هم کم نگذاشت و هر دو را از کلاس بیرون انداخت. لبخندی عمیق روی لبش نشست، چه قدر جوان بود دلهایشان آن روزها چه قدر دوست بودند آن روزها. در این لحظه آن حس و حال را غریب می دید و افسانه ای آن روزها آبی آسمانی بود حس و حالشان، پر از تکه های ابر پنبه ای و این روزها خاکستری بودند و پر از کینه، پر از نفرت و... خیانت. دیگر هیچ شباهتی به نارگل و افراز آن روزها نداشتند، هیچ شباهتی بوی سوختگی مشامش را پر کرد، سیب زمینی ها سوخته بودند.

***

با محبت گوشه لبش را پاک کرد و قاشق دیگری سمت دهانش برد. چشم به نگاه زلال و آشنایش دوخت و با این که می دانست او متوجه نمی شود، لبخندی زد و گفت:

- بخور دیگه، دستم درد میگیرهها. چشمان زن مثل همیشه هیچ تغییر حالتی پیدا نکرد و با همان حالت صامت محتویات قاشق را بلعید. نارگل با محبت قاشقی دیگری از سوپ پر کرد و بالا برد، در اتاق باز شد و پرستاری سفید پوش داخل آمد، متبسم و مهربان گفت:

- حالش امروز خیلی خوبه. نارگل با محبت به صورت زن دست کشید:

- میدونم. پرستار قرصی را داخل لیوانی کوچک انداخت و روی میز گذاشت:

- این دارو رو بهش بده. بشقاب خالی را روی میز گذاشت و دارویش را داد. با محبت دور دهان زن را پاک کرد و روسری صورتی رنگش را برداشت، باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. برس به دست گرفت و آرام و بدون عجله موهای خاکستری رنگش را برس کشید. بعد از اتمام کارش آنها را بافت و دوباره روسری سرش کرد. با لبخندی مهربان، رژی صورتی به لبهای سفید و بی حالش کشید و راضی از کارش عقب رفت. زن بی حالت خیره اش بود، نارگل او را بوسید و ذوق زده گفت:

- چه خوشگلی شما خانوم خانوما. نگاه فرتوت و خاکستری زن مات روبه رو شد، لبخند نارگل رنگ و بوی غم گرفت، خم شد و دستش را بوسید. سر روی همان دست گذاشت و چشمانش را بست، با این که هیچ واکنشی از او نمی گرفت، اما وجودش باعث آرامشش میشد، آرامشی که هیچ جای دنیا نصیبش نمی شد. از تخت بالا رفت و کنارش دراز کشید، سر روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم آرزویش بود یک بار، فقط یک بار این دستان ناتوان و نحیف بالا می آمد و سرش را نوازش می کرد. تمام وجودش عقده بود، عقده محبت مادر! چشمان نمناکش روی هم نشست و نفسش را کم جان بیرون ریخت. کم کم مهمان خوابی عمیق و شیرین شد، در کنار منبعی از آرامش بی پایان ساعتی بعد از خواب بیدار شد. آرام خود را تکان داد و از تخت پایین رفت. نگاهی به او انداخت، انگار در خوابی عمیق بود، پیشانی اش را بوسید. کیفش را برداشت، دوباره به زن مظلوم و نحیف خیره شد و با آه زمزمه کرد:

- خدافظ مامان. از در خارج شد و آهسته آن را بست. نمی خواست بیدارش کند، سر به زیر از راهرو

گذشت، به سر و صداهای عجیب غریب محیط عادت داشت... به در و دیوار بدرنگ و دلگیرش... به بوی مواد ضدعفونی و فضای تلخش! به محوطه باز رسید، دستانش را زیر بغل زد و قدمهایش را تندتر کرد. از سر و صدای کلاغ ها می ترسید، همیشه روی این چنارهای پیر می نشستند و رهگذران را زیر نظر داشتند. از هوش زیاد و نگاه عاقلشان وحشت داشت، هر کجا که این موجودات بودند مالامال بود از انرژی های منفی. سر به زیر انداخت تا نگاهش به آنها نیفتد. به قدم هایش سرعت بخشید، باید زودتر به خانه می رفت و آماده می شد. باز هم مهمانی بود و باز هم بی آن که میل و رغبتی به حضور داشته باشد باید حاضر می شد و نقاب خوشبختی به صورت می زد. این بار مهمانی باغ پدر نهال بود و همه فامیل هم دعوت بودند. صدای جیغ ذوق زده نهال از آیفون گوشش را پر کرد. لبخندش عمق گرفت، در را هل داد و قدمهایش را محکم برداشت. از پله های سنگی بالا رفت تا به محوطه باز و خزان زده ویلا رسید، از پشت شیشه های قدی ساختمان مهمانان را میدید، تعدادی از جوانان هم دسته دسته بیرون زده و در هوای سرد و سبک

محوطه وقت می گذراندند. اول از همه فرهان متوجه اش شد، با رویی گشاده نزدیکش آمد و گفت:
- به به آبجی کوچیکه... خوش اومدی. گونه هم را بوسیدند. نارگل، خوش رو جوابش را داد:
- سلامت باشی داداش بزرگه. صدای نهال هم از پشت سر فرهان بلند شد و به محض جدا شدن نارگل از فرهان، خود را در آغوش او انداخت و ذوق زده اظهار محبت کرد:
- وای قربونت بشم الهی، مرسی که اومدی.
- مگه میشد نیام؟ حرفا میزنی دخترا از هم جدا شدند. نارگل با رویی باز به همه سلام کرد و وارد ساختمان شیک ویلا شد. همه اقوام نزدیک بودند، عمهها و عمو و بچه هایشان، به علاوه فامیل درجه یک نهال و خانواده اش. با همه سلام و احوالپرسی کرد، بزرگترها را بوسید و سعی کرد ادب و نزاکت را رعایت کند، می خواست برای یک بار هم که شده باب میل پدرش رفتار کند. به احمد نزدیک شد و تلاش کرد خاطره آخرین دیدارشان را از ذهن پاک کند. احمد با اخمی که ماحصل دیدن نارگل بود، سلام سرسنگینی داد و دوباره مشغول بحث با پدر نهال شد. جای رفتار

سرد احمد، عمو محمود گرم او را بغل کرد و بوسید، عمه پروین قربان قد و بالایش رفت و او را به خود فشرد. عمه طلوع هم با نگاهی مهربان او را غنی کرد از هر کمبود احساسی! فخری فارغ از حال و احوال با مهمان ها، نزدیک شد و مهربان گفت:

- خوش اومدی دخترم. گونه اش را بوسید و به جمعیت اشاره کرد:

- مرسی، چه قدر شلوغه... نگفته بودین؟ فخری نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

- آره منم دیر فهمیدم همه دعوتن.

- چی شد اینجا گرفتن مهمونی رو؟

- آقای زرگری می خواست همه رو رستوران دعوت کنه، سحر جان گفت هوای شاندیز این موقع سال خیلی دلچسبه و برنامه شون رو عوض کردن. نارگل هم تأیید کرد:

- آره هوا خیلی خوبه... کجا میتونم لباسمو عوض کنم؟ فخری به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

- برو بالا اولین اتاق دست راست لباساتو بذار، بیا پایین.

- اوکی به جایی رفت که مامان فخری آدرس داده بود و بعد از تعویض لباس به جمع برگشت. همزمان با برگشت او نازی و علی هم رسیدند. نیروانا با دیدنش جیغ شادی کشید و سمتش دوید. نفس عمیقی از سینه بیرون داد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. هر بار که علی را می دید حالش دگرگون می‌شد. دست خودش نبود، صدایش، نگاهش، رفتارش کپی برابر اصل بود! نمی توانست خوددار باشد. علی میان گپ و گفت چشمش به او افتاد، گونه های نارگل رنگ باخت و نگاهش را دزدید و خود را لعنت کرد که چرا آدم نمی شود! می ترسید علی این حس و حال را جور دیگری برداشت کند که فاجعه بود.

- خوبی نارگل جان؟ با این رفتار فقط خود را انگشت نما می کرد و بس! باید قبل از این که نازی حسی بدی به رفتارش پیدا می کرد، به خود می آمد، هر چند اگر ذرهای عقل و شعور در مغزشان وجود داشت، باید می فهمیدند این موجود مفلوک دردش چیست؟ صدایش را صاف کرد و جواب داد:

- ممنون تو خوبی؟ علی دستی به سر نیروانا کشید:

- میگذرونیم. باید حرفی میزد، عریضه ای چیزی. از این سکوت مسخره باید فرار می کرد. نگاهی کوتاه به علی انداخت، اما نفسش گره خورد و بالا نیامد، با من من پرسید:

- حاج خانوم خوبن؟ حاجی؟ علی آه کشید و جواب داد:

- چی بگم؟ بد نیستن، امروز حاج خانوم وقت دکتر داشت، با افراز رفت. نگاه نگران نارگل بالا آمد:

- دکتر برای چی؟ نازی به جمعشان اضافه شد و ادامه داد:

- آرتروز زانو احتمالا نیاز به عمل پیدا می کنن. نارگل دوباره به علی خیره شد و با ناراحتی گفت:

- اگه کمکی از دست من بر می آد حتما بگین، میدونین که چه قدر حاج خانوم و حاجی رو دوست دارم، هر اتفاقی ام افتاده اونا هنوز مثل پدر و مادرم برام عزیزن. علی لبخند زد و نازی پوزخند! نیروانا غمگین گفت:

- خاله، مادر جون میمیره؟ نارگل چشمانش گرد شد:

- نه خاله خدا نکنه! پاشون درد می کنه، رفتن دکتر خوب بشن. نیروانا لب برچید و به نارگل خیره شد:

- خب مادر جون توام که مرد رفت تو بهشت. نارگل با عشق لپش را بوسید و گفت:
- الهی من قربون او عقل و هوشت برم! مادر جون رفت تو بهشت چون خیلی پیر شده بود. نازی، نیروانا را از بغل نارگل بیرون کشید و تشر زد:
- صد بار بهت گفتم حرف زشت نزن، بیا بریم بالا لباستو عوض کنم. نارگل به دور شدن آن دو خیره شد. قبلا همیشه مادر شدنتو تصور می کردم. نارگل، غافلگیر برگشت و نگاهش کرد، علی ادامه داد:
- به نظرم مادر خوبی می شدی، یعنی پدر و مادر خوبی می شدین. نارگل معذب نگاهش را دزدید و سر به زیر انداخت، علی نفس عمیقی کشید:
- به حاج خانوم سر بزن، دل تنگته. البش را جوید، آن قدر محکم که مبادا چشمانش تر شود. علی را صدا زدند، قبل رفتن با الحنی دلجویانه گفت:
- قرار نیست حالت بد بشه، همه این بدبختیا برای همین بود... که حالت خوب باشه. نارگل با خود زمزمه کرد:
- و نشد! علی حرفش را نشنید و با عذرخواهی از او دور شد. سر و صدای بیرون توجه نارگل را به خود

جلب کرد. جوانها دور هم جمع شده و بگو و بخند راه انداخته بودند، بد نبود برای گذراندن وقت و عوض شدن حالش به جمعشان اضافه میشد. عمه پروین برای نماز به یکی از اتاق ها رفته بود و تا ساعتی بعد هم بیرون نمی آمد و نارگل میان جمع داخل سالن با او از همه بیشتر و بهتر می توانست ارتباط برقرار کند که نبود. پتویی نازک روی شانه انداخت و از ساختمان بیرون رفت. همه درآلاچیق بزرگ ویلا و گرد آتش شومینه نشسته بودند. مهرانگیز با لبخندی فراخ برایش جا باز کرد و گفت:

- بیا پیش خودم دختر دایی کنار او نشست و خیره به شکم قلمبه اش گفت:

- عجب رویی داری تو دخترا با این وضعیت اومدی اینجا چه کار؟ مهرانگیز با شیطنت جواب داد:

- برم تو قاتی پیر پاتالا چه کار کنم؟ همین جا جام خوبه، بچه مم بیاد بغلم از سنگرم عقب نمی کشم. پوریا پسر عمو محمود متأسف خندید:

- تو نوه دارم بشی از سنگرت عقب نمی کشی. فرهان لیوانی چای به طرف نارگل گرفت. نارگل با لبخند

تشکر کرد. مهرانگیز برای پوریا ادا درآورد و جوابش را داد:
- برم عقب که جای تو باز شه یا خواهر تحفه ت؟
پوریا خندید و بی خیال گفت:
- باز تو چشم پریسا رو دور دیدی؟ مهرانگیز جرعه ای چای نوشید و شانه بالا انداخت:
- جلوی خودشم میگم. فرهان نق زد:
- باز این دوتا روانی به هم افتادن نارگل بی صدا خندید... روابط اره بده تیشه بگیر و دور نرو گرگ نخوردت و نزدیک نیا که نبینمت این دو او را به گذشته می برد. روزی او هم با کسی چنین رابطه ای داشت. علی که تازه به جمع پیوسته و تا آن لحظه سرش در گوشی بود، تلفنش را روی گوش گذاشت و سرپا ایستادن
- جانم داداش؟ کجایی؟ نگاه نارگل از مهرانگیز و پوریا کنده شد و چسبید به علی که سمت در خروجی ویلا حرکت می کرد:
- عه؟ خب، اومدم اومدم. فرهان هم پشت سرش راه افتاد:
- کیه؟ علی همان طور که دور می شد جواب داد:

- افراز، کلید ویلاش دست منه، اومده بگیره. رنگ از رخ نارگل پرید و به جمع خیره شد، هیچ کس متوجه این اتفاق نشده بود. خدا خدا کرد کله خرابی فرهان گل نکند در این وضعیت! اصلا از او بعید نبود که چشم بر بیچارگی خواهرش ببندد و دوست قدیمی اش را به مهمانی دعوت کند. پریسا که تازه وارد جمع شده بود رو به نهال پرسید:

- زمان مجلستون مشخص شد بالاخره؟ نهال متبسم جواب داد:

- آره... اوایل فروردینه. مهرانگیز با شوق گفت:

- پس حسابی درگیر شدی، جهاز و خونه و مراسم از نارگل کمک بگیر، بیکار بیعار می چرخه واسه خودش. پوریا پقی زد زیر خنده

- بابا روتو برم، این بیچاره صبح تا شب داره کار می کنه، تو که هنرت فقط زاییدنه دیگه این حرفو نزن. مهرانگیز چشم غره ای به او رفت و از خود دفاع کرد:

- همون زاییدنم هنر می خواد، تو میتونی برو بزا؟ پوریا با زیرکی جواب داد:

- من هر روز میزام.

- عه چی میزایی؟ جفنگیات؟

- پول میزام... پول!
- قراره نارگل بشه ساقدوشم. همین جمله برای ساکت کردن مهرانگیز و پاتیناژ نرفتن روی اعصاب حاضرین کافی بود. نارگل چشم از در گرفت و نگاه نگرانش را گیج به نهال دوخت. خودش که از چیزی خبر نداشت! نهال هیجان زده از خفه کردن پوریا و مهرانگیز ادامه داد:
- من یه ساقدوش بیشتر ندارم اونم نارگله. مهرانگیز که موضوع بحث را پسندیده بود به نارگل خیره شد:
- چه خوب، نارگل برای این کار عالیه! نارگل، مات و متحیر بین انکار و اعلام بی خبری از موضوع، دست و پا میزد که صدای پوریا بلند شد:
- عه! این افرازه؟ چشمانش روی هم نشست و دستانش مشت شد، فرهان احمق! همه به اتفاق از جا بلند شدند و با او سلام و احوالپرسی کردند؛ همه جزاوا بیشترشان متعجب بودند و حتی شوکه؛ نگاهشان زیرچشمی نارگل درمانده را میپایید و از او سر می خورد سمت افراز که همراه علی و فرهان وارد آلاچیق می شد. نارگل ناخن هایش را کف دستش فرو کرده بود و چنان می فشرد که هر لحظه می خواست پوست دستش را بدرد، افراز

همراه با دیگران آن سوی آلاچیق نشست و کم کم همه از شوک حضورش خارج شدند، لحظات به گندی می گذشت. نارگل حتی سر از گردن بالاتر نمی برد، ولی سنگینی نگاهش را به خوبی حس می کرد؛ سر بلند کرد تا جواب نگاهش را بدهد، اما افراز به او نگاه نمی کرد و مشغول صحبت با فرهان بود. اخم هایش درهم رفت. دست گرمی روی دست سردش نشست، چرخید، مهرانگیز مهربان و دلسوزانه زمزمه کرد:

- می خوای بری داخل؟ اگه... اگه معذبی؟! نمی خواست خود را موجودی مفلوک و ضعیف نشان بدهد که هر جا کم می آورد فرار را برقرار ترجیح می داد. لبخندی مطمئن زد و دست روی شانه او گذاشت:

- خوبم قربونت برم، نگران نباش. مهرانگیز لبخندی نامطمئن زد و سر تکان داد:

- هر طور راحتی خوشگلم. نارگل متبسم برگشت و چشم در چشم افراز شد. نگاه افراز خیره بود و آرام، مثل دریایی آرام در صبح روزی تابستانی! لبخندش کم رنگ شد، افراز سر خم کرد و لب زد:

- سلام. اگر نارگل سابق بود زبان برایش در می آورد و رویش را برمی گرداند، اما جوابش را نداد و رویش

را برگرداند. جو تقریبا به حالت قبل برگشته و هر کسی مشغول کاری بود که مهرانگیز ذوق زده رو به نهال که تا آن لحظه در خود فرو رفته و ساکت بود، پرسید:

- فرهانم ساقدوش داره؟ فرهان و پوریا به هم خیره شدند و متأسف خندیدند، پوریا از جا بلند شد و گفت:

- تا از دست شماها خل و چل نشدم میرم تو، این چرت و پرتا چیه مد کردین؟ ساقدوشو از جاتون درآوردین؟ پسرا بیاین بریم تو، بین اینا بمونیم مشاعرمونم از دست میدیم میره پی کارش! نهال در جواب مهرانگیز که با نگاهی گارد گرفته به پوریا خیره بود، گفت:

- فرهانم یکی از دوستای نزدیکشو انتخاب می کنه. نارگل که هنوز از بهت ساقدوش بودن خودش درنیامده بود، ترسیده به افراز خیره شد، او هم جواب نگاهش را داد و موذیانه لبخند زد. لبخندش را دوست نداشت، بوی بدجنسی میداد! رو کرد به نهال و نگران پرسید:

- کدوم دوستش؟ کسی سؤالش را نشنید، چون آن قدر بی جان و کم رمق پرسید که لابه لای صحبتهای آنها گم شد. محض رضای خدا یک نفر هم در این جمع وضعیت او را نمی فهمید؟! انگار نه انگار این دو نفر چه گذشته ای با هم داشتند. ظاهرا همه خود را به

نفهمی زده بودند. از جا بلند شد. تا دیوانه نشده بود باید می رفت، اصلا غلط کرد تزداد که نباید کم بیاورد، زیر نگاه های معنادار و سنگین افراز داشت مشاعرش را از دست میداد! معذرت خواهی کوتاهی کرد و دور شد؛ فرهان صدایش زد:

- عه کجا نارگل؟ می خوایم قلیون بزنیم. دست و دلش میلرزید، بدون این که برگردد جواب داد:

- سردم شد، می رم داخل. صدای افراز را شنید:

- منم نمی کشم. نهال هم پشت سرش راه افتاد، خود را او به نزدیک کرد و دستش را گرفت، آهسته هم قدمش شد و دلجویانه گفت:

- ببخشید، نمیدونم عقل فرهان کجاست که افرازو آورده تو جمع نارگل متبسم نگاهش کرد:

- مهم نیست، من خوبم. نهال سر به شانه اش تکیه داد:

- و ببخشید بدون اجازه از خودت گفتم ساقدوشمی نارگل نمی توانست چیزی بگوید، موقعیت اعتراض هم نداشت، نفس عمیقی کشید و با لبخندی رنگ پریده جواب داد:

- اشکالی نداره عزیزم. نهال او را بوسید و با لحنی تهدید وار ادامه داد:

- اما گفته باشم، نمی خوام و نمیشه نداریم! من جز تو هیچ کسو نمی خوام. نارگل اعتراض کرد:
- این همه دوست داری که از من بهترن، چرا من؟ نهال مهربان لبخند زد:
- ولی هیچ کدوم تو نمیشن سپس دستش را فشرد و اضافه داد:
- غیر از این که خیلی دوستت دارم و بهترین دوستمی به دلیل دیگه هم دارم. ایستادند. نارگل منتظر نگاهش کرد، ادامه داد:
- می خوام فاتحه بخونم به خرافات مسخره کسایی که شب عقدم دلتو شکستن... تو دهنیه واسه همه شون. نارگل لبخند زد:
- دیوونه من ناراحت نشدم و بی احترامی ندیدمش، به اعتقاد سنتی بود که باید بهش احترام میذاشتم. چشمان نهال خیس شد
- ولی من شدم... نارگل باید قبول کنی، باید! باشه؟ نارگل گیر افتاده بود بین قبول کردن و نکردن. هنوز صدای نهال در گوشش زنگ میزد که گفت یکی از دوستان نزدیک فرهان! شاید اگر این جمله را نمی شنید این قدر برای قبول کردنش سخت نمی گرفت،

سنتی رسمی نبود که آیین خاصی بخواهد، در صورت چند نفره بودنشان باید لباسی هم شکل می پوشیدند و چند جا همراه عروس حاضر می شدند. ده بار دهان باز کرد تا بپرسد ساقدوش فرهان کیست، اما از جوابش ترسید.

- بچه ها بیان داخل، وقت شامه. دوباره راه افتادند، نهال خیره به نارگل گفت:

- خب؟ نارگل هنوز مردد بود، اما نمی توانست مقابل چشمان زلال نهال نه بیاورد، نگاهش کرد و چشمانش را به هم فشرد:

- قبوله. جیغ خفیف نهال به خنده اش انداخت و در آغوش هم حل شدند. اگر نهال این قدر برایش عزیز نبود هیچ وقت قبول نمی کرد، ولی به او نمی توانست نه بگوید! همراه هم به داخل برگشتند. پشت سرشان بقیه هم وارد ساختمان شدند؛ همه جز افراز و علی که همچنان داخل آلاچیق محوطه مشغول صحبت با یکدیگر بودند. وقتی خاطرش از نامرئی بودنش نزد دیگران جمع شد، بی اراده و پاورچین خود را رساند به یکی از پنجره هایی که دید مناسبی به آلاچیق داشت؛ دست برد و آهسته پرده را کنار زد. از پشت پنجره

بدون این که زیر ذره بین کسی باشد و عذاب وجدان روی شانه اش سنگینی کند، می توانست یک دل سیر او را نگاه کند. هنوز هم خوش تیپ بود لعنتی! لعنتی را زیر لب گفت، لبخند کنج لبش نشست و کنار چشمانش چین افتاد. شلوار جینی تیره با کاپشن چرم سرمه ای به تن داشت و موهایش را مثل همیشه رو به بالا شانه زده بود. آه عمیقی کشید و سر انگشتانش را روی سر و گردنش لغزاند، دلش مشت شد برای پنجه زدن به موهایش. یک لحظه سر افراز سمتش چرخید و نگاهش صاف نشست در چشمان او و مچش را گرفت. نارگل به آنی پرده را انداخت و هین کنان کنار رفت. پشت پرده دست روی قلبش گذاشت و متاسف چشمانش روی هم نشست، با دست به پیشانی اش کوبید:

- احمق، احمق، احمق! یک جو آبرو برایش نماند! حالا افراز با خود چه قصه ها که سرهم نمی کرد یا شاید نیشخند همیشگی روی لبش مینشست. چشم باز کرد و پر افسوس به پنجره خیره شد، از این فاصله هم نیشخندش را حس می کرد و وجودش آتش می گرفت، آه کشید و با نگاه اطراف را وارسی کرد تا حداقل این

سمت بی آبرو نشده باشد، خوشبختانه هر کس مشغول به کاری بود، بی خبر از او و احوالش! باید تا دوباره اختیار عقلش را به دست قلب نادانش نسپرده بود کاری می کرد. به سرعت سراغ عمه پروین را گرفت، آن لحظه فقط او می توانست آرامش از دست رفته اش را بازگرداند و شاید رفتارش را هم کنترل کند. عمه را کنار شومینه یافت، نزدیکش شد و لپش را بوسید، او دست به صورتش کشید و نگران گفت:

- خدا مرگوم بده چی یخ کردی ننه! وخه وخه (بلند شو) کنار آتیش بیشین یک ذره گرم بری. با خنده کنار شومینه نشست و گفت:

- خوبه هوا عمه. عمه نگاهی عاقلانه به او انداخت و نق زد:

- ای جوونی و جاهلی، الان جوونی بدنت قوه (قدرت) دره نمفهمی، چار صباح دگه مثل ما پیرپاتال که رفتی، استخونات به ترق ورق افتاد مفهمی چی کار کردی با تن و بدنت. سپس رو به یکی از پسرها گفت:

- آی بچه، یک چایی وردار (بردار) بیار اینجه، گولومان (گلو) خشک رفت! (شد) تسبیحش را میان

انگشتان چرخاند و رو به نارگل با وسواس و نگرانی ادامه داد:

- دخترکوم خوبی؟ شنیدوم افراز آقا آمده! نارگل محزون، نگاهش را جواب داد:

- میشه خوب باشم؟ عمه خود را آهسته تاب داد و زیر لب زمزمه کرد:

- بیمیروم بره ای بخت و اقبالت نارگل داغ از گرمای شومینه، عقب کشید و متبسم جواب داد:

- خدا نکنه!

- واز که رفتی عقب.

- دارم میپزم به قرآن! عمه با خنده سر تکان داد و از دست پسری که سینی چای را جلویش تعارف می کرد، دو فنجان چای برای خودش و نارگل برداشت. نارگل می ترسید دستش را پس بزند. تازه چای خورده بود و با چای جدید تمام حجم معده اش پر می شد. چای را گرفت و گفت:

- برم ببینم کمک لازم ندارن؟ عمه آه کشید و تأیید کرد:

- ها برو مادر یک کمکی بکن نگن چی دختراشان بیعارن! از جا برخاست و با لبخند وام گرفته از انرژی

خوب عمه دور شد، لیوان چای اش را روی یکی از میزها گذاشت. داشت با چشم دنبال نهال می گشت که از پنجره نگاهش به نازی افتاد. بیرون ساختمان و داخل محوطه ایستاده بود و نگرانی از چهره اش می بارید. لبش را می جوید. کمی آن سوتر علی مشغول مکالمه با تلفن بود و افراز عصبی قدم میزد. دلش شور افتاد، با این که هنوز هم معذب بود و حتی از رسوایی به بار آمده اش خجالت می کشید، اما بر احساساتش غلبه کرد و مردد از ساختمان بیرون رفت و به جمع آنها نزدیک شد. آهسته سمت نازی قدم برداشت و نگران پرسید:

- چیزی شده؟ نازی بی حواس به او خیره شد:

- حاج خانوم.. نگاه هراسیده نارگل روی افراز نشست، نازی با دلهره ادامه داد:

- قلبشون گرفته. دست ناباور نارگل روی دهانش نشست. افراز نگاهش کرد. صورتش درهم بود و سرخ! همان لحظه علی تلفن را قطع کرد و سمت افراز برگشت:

- تو آمبولانسن، بریم بیمارستان. افراز سری تکان داد و گفت:

- میرم ماشینو بیارم. سپس نگاه کوتاهی به نارگل انداخت و بی حرف دور شد. نارگل حتی فرصت نکرد حداقل حرفی محض دلگرمی بزند. افراز مثل دودی در هوا غیبش زد. نازی رو به علی خواهش کرد:

- بذار منم بیام. علی با تحکم گفت:

- درست نیست مهمونی بقیه رو خراب کنیم. اگه همه مون بریم جو خراب میشه، برای من و افراز میتونی بهانه بتراشی، ولی برای هرسهمون نه. پس تو بمون ما میریم. نارگل ده بار خواست دهان باز کند و بگوید «منم می آم» اما نتوانست، علی هنگام جمع بستن هایش، نارگل را کنار زده بود؛ او در جمعشان جایی نداشت. کجا می خواست برود؟ نازی با علی موافقت کرد. علی قبل از رفتن به هر دوی آنها خیره شد و گفت: نگران نباشین، خطر رفع شده. نارگل بدون این که خودداری کند چشمانش ترشد، نازی بغض کرده گفت:

- انشاالله. بعد از رفتن علی، نارگل پرسید:

- کدوم بیمارستانن؟ نازی بی حواس جواب داد:

- گمونم گفت امام رضا... نمیدونم. انشاالله که حالشون خوب باشه. نیروانا شیطنت می کرد و حواس نازی به

او پرت شده بود. با تحکم صدایش کرد و از نارگل دور شد. در دل نارگل رخت میشستند، آن قدر آن زن را دوست داشت که نمی خواست حتی خار به پایش برود. حالش آشوب بود، دلش می خواست فرار کند از مهمانی، پر بکشد به بیمارستان و شده از گوشه کناری او را ببیند یا حتی با پرسشی از پرستار حالش را جویا شود و آرام بگیرد. تا آخرشب و تمام شدن مهمانی حالش همین بود، لحظه ای قرار نگرفت. هر بار که نازی با تلفن صبحت کرد او هم سر نازی هوار شد تا ببیند چه خبر شده. بعد از تمام شدن مهمانی هم اولین نفری بود که از صاحب خانه خداحافظی کرد و از ویلا بیرون زده سوار ماشین شد و سمت بیمارستان راند. به نازی هم حرفی نزد. هم حوصله طعنه هایش را نداشت و هم خجالت می کشید. او حالا هیچ کاره آن زن بود و به عقیده نازی و شاید حتی همه اطرافیانش حق نداشت نگرانش شود! * * *

- خانوم، کجا میتونم مریضمونو پیدا کنم؟ پرستار کلافه از اوراق مقابلش سر بلند کرد و پرسید:

- کدوم بخش؟

- اورژانسی، بخش قلب.

- انتهای راهرو دست چپ. سمت مسیری رفت که پرستار راهنمایی اش کرده بود. میان راه پایش شل شد، کجا داشت میرفت با این عجله؟! با چه رویی؟ مردد این پا و آن پا کرد، اما تا خودش با چشمانش نمیدید حاج خانم را آرام نمی شد، می ترسید! از فرصت های از دست رفته زندگی اش درس ها گرفته بود. دوباره راه افتاد، از پرستار بخش قلب هم آدرس گرفت، نیمه شب بود و اجازه ملاقات نداشت. پرستار اطمینان داد حال عمومی مریض خوب است و به خواب رفته. نارگل ناراضی به عقب برگشت، شاید دیگر جرأت پیدا نمی کرد و برای ملاقات پیش قدم نمی شد. این لحظه آدرنالین بالای خونش مغزش را مختل کرده بود و اجازه نمی داد احساساتش را کنترل کند. سمت خروجی عقب گرد کرد. میان راه چشمش به حاج آقا افتاد، روی صندلی سالن انتظار نشسته و تسبیح می گرداند، سالن خلوت بود و یکی دو نفر حاضر هم روی صندلی به خواب رفته بودند. با دیدن حاج آقا احساس کرد چه قدر دل تنگش بوده! آب دهانش را قورت داد و قدمی سمتش برداشت، حاج آقا سنگینی نگاهش را حس کرد و سر بالا آورد و نگاهش در نگاه نارگل گره خورد. لحظه

ای بعد لبخندی ناباور به لبهایش نشست و از جا برخاست:
- انارگل بابا؟ دلش فشرده شد و بغض کرد. عاشق اسمش میشد وقتی حاج آقا صدایش میزدا لحظه ای بعد در آغوش پیرمرد بود و بغض آب می کرد. پیرمرد مهربان نوازشش می کرد. دست در دست او روی صندلی های آبی رنگ سالن انتظار نشست و نگران پرسید:
- حال حاج خانوم خوبه؟ حاج آقا مطمئن چشم بر هم گذاشت:
- خوبه، می خواست برا من ناز کنه... فقط این دفعه شورشو درآورد. نارگل نفسی راحت کشید و گفت:
- خدا رو شکر، از وقتی شنیدم آروم و قرار ندارم.
حاج آقا آه کشید و با نگاهی ریزبینانه به او خیره شد:
- میدونستم اگه بفهمی می آی، می شناسمت... ولی کاش قبل از این که پیرزن به این حال بیفته می اومدی بهش سر میزدی، نمیدونی چه قدر منتظرت بود، چشمش به در خشک شد تا یه بار تو در خونه مونو بزنی. نارگل سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت:
- با چه رویی حاجی؟

- تو دختر مایی... مگه آدم از پدر و مادرش خجالت می کشه؟ البش را گزید تا اشکش سرازیر نشود. حاج آقا دستش را فشرد و ادامه داد:

- من و اون پیرزن که نفسم به نفسش بنده، حتی یه بارم از تو دلگیر نشدیم بابا، تو تقصیری نداری، رضامم نداره! این که چی شد و چرا، تا یه حدی به ما ربط داره که اگه بتونیم میونه رو بگیریم و نتونستیم هواتونو داشته باشیم، تو همونم از ما دریغ کردی بابا، رفتی که رفتی... پشت سرتم نگاه نکردی! خیره شد به حاج آقا و رک و راست گفت:

- از همین خجالت می کشم، همین! دوست ندارم باهام مهربون باشین، نمی خوام اینقدر دوستم داشته باشین، دلم میخواد بهم بد و بیراه بگین، نفرینم کنین، بهم تهمت بزنین، ولی اینقدر خوب نباشین، تا منم بتونم ازتون ببرم و دل بکنم... برما حاج آقا خندید و چند بار آهسته پشت دست نارگل کوبید:

- ای دختر کم عقل، توام لنگه پسر نادون خودمی. خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده. نارگل لبخندی بی حواس زد، چه حسی خوبی داشت که هنوز با او جمعش می بستند. حاج آقا ادامه داد:

- اونم کم زجر نمی کشه.... بچه مه، پاره تنمه، می بینم چی به روزش اومده، اگه قرار بود ادب بشه، شد! نارگل رشته کلام را به دست گرفت و با لحنی خشک گفت:

- اگه الان اینجام فقط و فقط به خاطر شماست و حاج خانوم که قدر دنیا برام ارزش دارین، نه چیز دیگه ای... قرار نیست اتفاقی بیفته. حاج آقا در سکوت سر تکان داد، فهمید که وقت پافشاری و نصیحت نیست، دست نارگل را فشرد و گفت:

- تا فردا وقت ملاقات نیست و راه نمیدن کسی رو، منم که می بینی اینجام واسه اینه که بی عیالم خونه برام گوره. تو برو خونه استراحت کن، ولی قول بده بیای دوباره، چون از زنم مشتلقشو می خوام بگیرم. نارگل مطمئن گفت:

- پس منم میمونم، حالا که تنهایین همین جا میمونم.

- پاشو دختر جان، پاشو... نه به نیومدنت، نه به این سیریش بازیت. می خوام استراحت کنم، تو که اینجایی فکم درد میگیره. نارگل خندید، چه قدر دل تنگ این مرد بود! چه طور توانست این دریای محبت را از خود دریغ کند؟ بی هوا خم شد و قبل از این که حاج

آقا دستش را عقب بکشد آن را بوسید. حاج آقا متأثر از کار نارگل او را به آغوش گرفت و با چشمانی خیس نوازشش کرد. نارگل مرتعش و لرزان گفت:

- دلم براتون تنگ شده بود.

- ما هم گل انارم. از او جدا شد و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد، بدون مقدمه گفت: دارم یه کاری می کنم حاجی، نمیدونم کارم درسته یا نه، فقط میدونم که باید انجامش بدم! حاج آقا صاف نشست و متفکر گفت:

- خیلی از کارهایی که بشر انجام داده و موجب پیشرفت یک دنیا شده از همین باید و نبایدها شروع شده بابا، خیلیا خواستن جلوشونو بگیرن و بگن کارتون غلطه، اشتباهه، ولی نتونستن و اون «باید» یک دنیا رو زیر و رو کرده. به نارگل خیره شد و اضافه کرد:

- اگه میخوای کاری رو انجام بدی تا تهش برو، نه کم بیار و نه عقب بکش... هر جا کمک خواستنی منم هستم، بهتر از منم هست. به بالا اشاره کرد و ادامه داد:

- خدا. نارگل لبخندی آسوده زد و گفت:

- شما بهترین پدرشوهر سابق دنیایی... موافقی؟

- اگه سابقش رو حذف کنی موافقم. نزدیک سحر بود که با توپ و تشر حاج آقا از او دل کند و به خانه

برگشت. نه به وقتی که می رفت و صد بار قصد کرد برگردد و نه به وقتی که رفت و دیگر نمی توانست دل بکند. خانواده ای که هیچ وقت تجربه داشتن قلبی و حقیقی اش را نداشت، در کنار این زن و مرد تجربه کرده و احساساتش را اقناع کرده بودند. حیف که عمر این خوشبختی کوتاه بود و مثل رویا زود عمرش به سر آمد.

****

در ورودی باز شد و هومن در چهارچوبش ایستاد. سلام داد و او را به داخل دعوت کرد. نارگل هم با سلامی زیر لیبی وارد خانه شد و به اطراف نگاهی انداخت. همه جا به هم ریخته و شلوغ بود و خانه بوی ماندگی می داد. خود هومن هم به طرز عجیبی شلخته و آشفته بود. دکمه های پالتواش را یکی یکی باز کرد و متعجب گفت:

- این چه وضعیه هومن ؟! هومن بی اهمیت نگاهی به اطراف انداخت:

- وقت نداشتم تمیزکاری کنم، نمی تونستم به کسی ام اعتماد کنم که بیاد تمیز کنه. نارگل ابرو بالا انداخت و گفت:

- حموم که میتونستی بری؟ هومن سمت اتاق قدم برداشت و هیجان زده گفت:

- وقتی پولدار شیم حموم شیر عسل می گیرم، ولی الان نمیتونم وقتو هدر بدم. نارگل پشت سرش راه افتاد و گفت:

- این گنج، سیصد ساله که پیدا نشده، بیشتر از اینم میتونه صبر کنه. عجله من برای مهمانسراست که خراب نشه. هومن چرخید و گفت: تا این لحظه به چیزی نرسیدم که اشاره به اون خونه بکنه، اما بهتره فعلا نذاری دست به هیچی بزنن. نارگل کنجکاو و علاقه مند پرسید:

- تونستی به چیزی برسی؟ هومن وارد اتاق شد. روی میز پر از یادداشت بود و در و دیوار پر شده بود از عکس و تکه های روزنامه و پرینت های عجیب و غریب که تا به حال به چشم نارگل هم نخورده بود. مقابل یکی از آنها ایستاد و دقیق خیره اش شد. عکسی از کف دست تراشیده بر روی تخته سنگ! متعجب سمت هومن برگشت:

- اینا چیه؟! هومن عینک به چشم زد و جواب داد:

- راهنمای گنج، هر گنجی یه راهنما داره که با علم همین راهنماها میتونی بهش نزدیک بشی. سمت میزی که هومن روی آن کار می کرد قدم برداشت:
- خب؟ تو راهنما پیدا کردی؟ هومن سرشار از هیجان به میز اشاره کرد:
- قبل از هر چیزی باید بگم جدتون یا کسی که این نقشه رو طراحی کرده به نابغه بوده و من فکر می کنم این گنج ارزشش خیلی بیشتر از اونیه که شما تصور می کنین. نارگل مشتاق به دست نوشته های او خیره شد:
- به چی رسیدی؟ هومن هم خم شد روی اوراق پیش رویش و هیجان زده توضیح داد:
- از پروفسور کمک گرفتم، به گفته خودش این جملات در عین بی ربطی به هم مربوطن، فقط باید زبونشو بفهمی، ما با کمک همون رمزگشایی های نصفه و ناقص اجدادت به خیلی چیزا دست پیدا کردیم.
نارگل چشم غره رفت و گفت:
- بگو ببینم به چی رسیدی؟ نصفه عمرم کردی؟ هومن نفس عمیقی کشید و با صدایی که از هیجان می لرزید، گفت:

- این چرم نوشته می گه «سرای مغرم بهای خون جبار به بخت بود. در میان بند خزان و اعشاء ویس در افتاده میان ارچین کهن» به نارگل نگاه کرد و خونسرد گفت:

- خب این یه معماست، فقط همین... باید معما رو حل کنی. نارگل آب دهانش را قورت داد و گیج گفت:

- خب؟! هومن به چرم اشاره کرد و توضیح داد:

- تمام مدت داشتیم روی کدهای احتمالی آزمون و خطا می کردیم تا این که تصمیم گرفتیم از یه راه دیگه وارد شیم و روی اسناد اجدادت ریسک کنیم، رمزهای اونا رو ریشه یابی کنیم تا بعد کدشون رو پیدا کنیم و به این رسیدیم. انگشتش را زیر بهای خون جبار گذاشت. نگاه نارگل گیج بالا آمد. هومن به برگهای که پر از مطلب نوشته شده بود اشاره کرد:

- بهای خون جبار به بخت بود. خب منظور از این حرف چیه؟ چی می خواد؟ جوابمونو از همین نوشته های عتیقه گرفتیم. بخت و اقبال اینجا معنی نداره پس چی؟ به گفته پروفسور بخت به معنای ستاره هم گرفته می شه، پس شاید بشه به آسمون ربطش داد. بهای خون

جبار به ستاره بود. بازم معنی نمیده، جبار... این جبار کیه؟ یا چیه؟ به نارگل خیره شد و ادامه داد:

- از یه دوست ستاره شناس کمک گرفتیم، جباریا شکارچی، یکی از بزرگترین و زیباترین صورتهای فلکی آسمونه که فقط تو پاییز و زمستون قابل رؤیته.

چشمان نارگل گرد شد، هومن هیجان زده تأیید کرد و ادامه داد:

- ولی میان بند این وسط بی معنی بود، این دوست نابغه ای که این جملات رو کنار هم چیده، مطمئنا دلیلی برای میان بند داشته که به یه کسی یا یه چیزی اشاره کرده! این صورت فلکی رو زیر و رو کردیم، میدونی چرا به این صورت فلکی می گن شکارچی؟ نارگل هیجان زده سر بالا انداخت، هومن جواب سؤال خودش را داد:

- تو افسانه ها اومده که جباریه شکارچی بوده، شکارچیای غول پیکر که هفت خواهران یا هفت خوشه پروین رو تعقیب می کرده و به خاطر کار اشتباهش الهه ماه و شکار نابودش میکنه و میفرستش به آسمون تا درس عبرت سایرین بشه. تو آسمون یه صورت فلکیه که شبیه شکارچی دیده میشه، شکارچی ای که

زره داره و شمشیر و میان بند؟ حجم اطلاعاتی که دریافت می کرد بیشتر از توانش بود، روی اولین صندلی نشست، هومن ادامه داد:

- میان بند جبار، کمربند جباره که توی پاییز و زمستون قابل مشاهده است. خب بعدش چی؟ اعشاء ویس چیه؟ اعشاء ویس... اعشاء یعنی غروب، ویس یعنی خورشید، غروب خورشید! میان بند یا اسم رسمی این ستاره جبار وقت طلوع خورشید از شرق بالا می آد و حالت افقی داره، در طول روز حالت عمودی پیدا می کنه و وقت غروب خورشید دوباره افقی میشه و از غرب غروب می کنه. نارگل آب دهانش را قورت داد و پرسید:

- این یعنی چی؟

- یعنی جواب ما تو غرب ایرانه! هومن دستش را روی میز کوبید و ادامه داد:

- ارچین کهن! نارگل متفکر زمزمه کرد:

- ارچین کهن؟ هومن جواب داد:

- کهن به یه مکان اشاره داره، کهن ترین جایی که تو غرب کشوره. هر دو به هم خیره شدند، هومن سر تکان داد:

- شوش... با قدمتی چهار هزار ساله! نارگل متحیر از حل مسئله لب زد:
- والی! هومن تصویری از گنبدهای مخروطی شکل مقابلش گذاشت:
- ارچین، گنبدهای مخروطی شکل. نگاه نارگل روی تصاویر دودو می زد، هومن اضافه کرد:
- ارچین بنایی مخصوص به جنوب غربی کشوره که فقط برای بقعه امامزاده ها و آدم های مهم به کار میره، اما قدیمی ترینشون متعلق به مقبره دانیال نبیه. نارگل از جا پرید:
- باید بریم شوش، همین هفته، همین امروز هومن نفسی لرزان از سینه بیرون ریخت و مرتعش گفت:
- قبل از رسیدنت دو تا بلیت خریدم، برای فردا بعد از ظهر به مقصد همدان. از اونجا هم میریم شوش!
- بیا بغل عمو ببینم وروجک! نیروانا با ذوق دوید و خود را در آغوش افراز انداخت. گونه نیروانا را محکم بوسید و به نازی خیره شد که بی صدا و با نگاهی سرد براندازش می کرد.
- سلام زن داداش. نازی لبخندی سردتر از نگاهش تحویل داد:

- سلام. به داخل دعوتش کرد:
- بیا تو، خوش اومدی. نازی نفسی عمیق کشید، کفش هایش را از پا درآورد و قدم به خانه گذاشت. افراز در را پشت سرش بست و راه افتاد، نیروانا را بار دیگر بوسید و گفت:
- چه طوری دختر قشنگ عمو؟ نیروانا خود را لوس کرد و شکلک درآورد. افراز با خنده قدم به اتاق فرنگیس گذاشت. فرنگیس با چهره ای رنگ پریده اما نگاهی آرام و خشنود منتظر به در ورودی خیره بود، با دیدن آنها لبخندش عمق گرفت. افراز به او نزدیک شد و نیروانا را کنارتخت گذاشت
- اینم مادر جون. نیروانا پرید بغل فرنگیس، نازی از در وارد شد و با لبخندی عمیق نزدیک تخت رفت: سلام مامان. گونه فرنگیس را بوسید و کنار تخت نشست، فرنگیس با محبت نیروانا را به خود چسباند:
- سلام دخترم، خوش اومدین. نازی دست روی دست او گذاشت و با لحنی نگران پرسید:
- بهترین؟ فرنگیس آرام چشم بر هم گذاشت:

- خدا رو شکر... خوبم. به افراز چشم دوخت و لبخند زد، نازی تأخیرش را توجیه کرد و گفت:
- زودتر نیومدم تا نیروانا با سر و صداش اذیتتون نکنه، ولی دلم پیشتون بود... خدا رو شکر که حالتون خوبه. فرنگیس با محبت دستش را فشرد:
- میدونم دخترم، میدونم. نازی نگاهی کوتاه به افراز انداخت:
- تو خوبی؟ افراز سمت در اتاق حرکت کرد و جواب داد:
- شکر، چایی می خوری؟ نازی تشکر کرد. نیروانا هم پشت سر افراز راه افتاد. با رفتن آن دو، نازی دوباره به فرنگیس خیره شد و لبخند زد، فرنگیس هم جواب لبخندش را داد و گفت:
- مامان و بابات چه طورن؟ خوبن؟
- خوبن ممنون، شما چه طورین؟ چی شد اون شب؟ فرنگیس آه کشید و جواب داد: نمیدونم مادر.. حالم خوب بود، از صبح کتفم درد می کرد، رفتیم دکتر واسه زانوم، تا پام رسید خونه و افراز رفت، حالم به هم خورد، خدا رو شکر حاجی بود، وقتی فهمید علائم

سکته رو دارم، تکونم نداد تا اورژانس رسید. نازی دستش را فشرد:
- خیلی مراقب خودتون باشین، شما چشم امید همه مایین! فرنگیس دست محبت روی صورت نازی نشاند:
- چشم امید منم شمایین دخترم. نازی کف دستش را بوسید، فرنگیس آه کشیدن
- شنیدم نارگل اومده بیمارستان، کاش میدیدمش. اخم های نازی درهم رفت، اما به روی خود نیاورد که خبر نداشته و گفت:
- ازتون خجالت می کشه.
- هنوزم دختر ماست... این چه حرفیه؟
- خودش این حسو نداره. فرنگیس مهربان لبخند زد:
- چرا داره! نازی با لبخندی سرد از جا بلند شد:
- نیروانا چی شد؟ عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت، دوست نداشت این بحث را ادامه دهد، به نظرش نبش قبر رابطه نارگل با آن خانواده صحیح نبود. دوست نداشت حامل اطلاعات باشد وعامل ارتباطات، به همین دلیل خود را کنار می کشید. نیروانا را صدا زد و جوابش را از آشپزخانه گرفت، به آنجا رفت. نیروانا روی اپن نشسته بود و افراز با دقت چای می

ریخت. در همان حال نگاهی کوتاه به نازی انداخت و گفت:
- پیش منه، راحت باش. وارد آشپزخانه شد و با خود زمزمه کرد:
- کاش می‌تونستم افراز شنید اما به روی خود نیاورد، نازی به کابینت تکیه داد و پرسید:
- شنیدم قبول کردی مهمانسرا رو بکوبی و بسازی... چی شد همچین تصمیمی گرفتی؟ افراز سری کج کرد و شانه بالا انداخت:
- اگه مجبور نبودم قبول نمی کردم.
- قبلا خیلی اونجا رو دوست داشتی؟ پوزخند زد:
- قبلا خیلی چیزا رو دوست داشتم. نازی ابرو بالا انداخت و قصد برگشتن کرد. اینجا بدتر از اتاق بود، تمام مکالماتشان سر نزاع داشت و بوی کنایه می داد، اما با صدای افراز میخکوب شد:
- نارگل رو تو مهمانسرا دیدم. متعجب نگاهش کرد، افراز با اخم های درهم گره خورده و صدایی مرتعش ادامه داد:
- با یه پسر جوون. چهره نازی درهم رفت، نفسی عمیق کشید و دست ها را به سینه قلاب کرد:

ـ خب؟ افراز قوری را روی کتری گذاشت و به سختی ادامه داد:
ـ داره چه کار می کنه؟
ـ با مهمانسرا؟
ـ با زندگیش! نازی سخت خود را کنترل کرد، دندان هایش را به هم سایید و پرسید:
ـ به تو مربوطه؟ افراز سر پایین انداخت و دستش روی کابینت مشت شد: فقط نگرانشم. نیروانا فارغ از بستنی ای که افراز دستش داده بود، با ذوق از کابینت پایین پرید و گفت:
ـ خاله جون داره دنبال جنگ میگرده، من میدونم. هر دو متعجب به او خیره شدند. نیروانا لیلی کنان راه افتاد و ادامه داد:
ـ خودم دیدم از عمه جون طلوع جعبه جنگو گرفت.
افراز خیره شد به نازی و متحیر پرسید:
ـ نگو که نارگل دنبال گنج بابا علی بیگه؟! نازی متأسف چشم بر هم گذاشت و عصبی زمزمه کرد:
ـ چه قد این دختر احمقها!
ـ تو میدونستی؟ نازی به او خیره شد و با لحنی خشک جواب داد:

- آره. ولی جدی نگرفتمش. افراز نگران قدمی سمتش برداشت:
- خبرداشتی و این قدر بی خیالی؟! میدونی این گنج چه خطری براش داره؟! نازی پشت به او چرخید و عصبی طعنه زد:
- تو دیگه از نگرانی حرف نزن! افراز بی تفاوت به طعنه نازی، عصبی گفت:
- ثروت و مال طمع می آره، هرکس از اون ثروت عظیم مفقود شده باخبر شه طمع می کنه، برای پیدا کردنش طمع می کنه، برای برداشتن رقیب و شریکشم همین طور نازی پوزخندی عصبی زد. برگشت و با نگاه و لحنی سرزنش آمیز گفت:
- تو باورت شده گنجی وجود داره؟
- نه... ولی خیلیا باور دارن که وجود داره. دل نازی لرزید و تشویش به جانش نشست، افراز جدی ادامه داد:
- مراقبش باش نازی... لطفا. نازی غافلگیر به او خیره شد، کم دیده بود افراز را با این استیصال! درمانده گفت:
- تو نتونستی مراقبش باشی، از من چه انتظاری داری؟

- فقط ازش باخبر باش و هر کاری کرد بهم خبر بده.
نازی لبخندی محزون زد
- که تو مراقبش باشی؟! سناریو راه انداختی؟
- افراز، مامان کجا موندین؟ هر دو به انتهای راهرو خیره شدند، جایی که صدای حاج خانم از آن آمده بود. افراز نفسی سنگین بیرون ریخت و سینی چای را از روی کانتر برداشت
- میدونم ازم متنفری، ولی به خاطر خواهرت، اگه دوستش داری، کاری رو که گفتم بکن... لطفا نازی سرخورده و گیج سر تکان داد، افراز بازدمش را با تشویش بیرون فرستاد و سمت اتاق راه افتاد:
- اومدم حاج خانوم. نازی گیج به این تکیه داد و سرش را در دست گرفت. باورش نمیشد نارگل این قدر احمق شده باشد. هر چند هر کاری از این بشر برمی آمد، اما این دیگر زیادی بود. فکر می کرد حرف های او برای وصیت مادر جان فقط در حد حرف است و در همان مرحله چزاندن پدرش می ماند و بعد از آن پرونده بسته خواهد شد. تلفنش را درآورد و غضب آلود به ممبر لیستش رفت و شماره اش را گرفت، خاموش بود. تلفن را بست و به لبش چسباند. برای حل شدن این

مشکلات و تمام شدن این دردسرها فقط یک راه وجود داشت. باید نارگل را از ادامه کار منصرف می کرد. به تلفنش خیره شد... چه کسی بهتر از پدرش! او بهترین گزینه برای کشیدن ترمز خطر قطار حماقت نارگل بود. تلفن را باز کرد و این بار شماره پدرش را گرفت، باید به او اطلاع می داد، باید باخبرش می کرد! * * *

- مسافرین محترم، تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه همدان فرود خواهیم آمد. درجه هوا پنج درجه فارنهایت است و آسمان نیمه ابری، من کاپیتان غفوری برای شما اقامتی خوش را در این شهر آرزومندم. نفسش را حبس کرد و چشمانش را بست. از فرود هواپیما میترسید، دستش را دور دسته صندلی محکم گرفت.

- میترسی؟ چشم باز کرد و ترسیده به هومن خیره شد، لبخندی کم رنگ زد و بی حال گفت:

- اوهوم. هومن دستش را از روی دسته صندلی گرفت و محکم فشرد:

- نترس من کنارتم نارگل لبخندی رنگ پریده زد و به ابرهای پراکنده آسمان خیره شد. خاطره ای به ذهنش چنگ می انداخت که ناگزیر از یادآوری اش

بود! سفرش با افراز... در طول مسیر، هواپیما چند بار در چاله های هوایی افتاد و او چیزی به سکته کردنش نمانده بود. نزدیک فرود هواپیما رنگش به شدت پریده بود و می لرزید، افراز هم با هیچ روشی نتوانست آرامش کند، نه قرص آرام بخش اثر کرد، نه بغل گرفتن، نه حرفهای دلگرم کننده! چیزی به قبض روح نارگل نمانده بود که افراز دستش را به پیشانی کوبید و حیران گفت:

- والای! بگو چی شده؟ نارگل با ترس چشم چرخاند و نگاهش کرد، حتی جرأت نداشت تکان بخورد. با صدایی مرتعش پرسید:

- چی شده؟ افراز متاسف به او خیره شد:

- کیف سه تارو جا گذاشتم تو فرودگاه! چشمان نارگل گرد شد و از جا پرید:

- چه کار کردی؟ افراز دستش را محکم گرفت:

- آروم باش، قول میدم برگشتیم یکی دیگه برات بخرم، خب؟ نارگیل بغض کرده پرسید:

- کجا جاش گذاشتی؟ افراز سرش را خاراند و متفکر جواب داد:

- یادته قبل رفتن تو صف کانترینگ رفتی دستشویی، منم یه دقه رفتم دست به آب، سه تارو با خودم بردم که نبرنش. گمونم همون جا جا موند! کم مانده بود اشک نارگل دربیاید، بغض آلود و پرحرص پرسید:
- وقتی چمدونا رو تحویل میدادی نفهمیدی سه تارم نیست؟
- قربونت بین پنجاه تا چمدونی که دنبال خودت راه انداختی سه تارت دیده نمی شد! نارگل عصبی سرش را در دست گرفت و دندان به هم ساییید:
- یه بار بهت کار سپردم افراز، ببین چه گندی زدی؟ در گیر و دار توضیحات افراز و توبیخ و سرزنش نارگل، هواپیما فرود آمد و نارگل حتی متوجه نشد! آنقدر غرق ناراحتی و عصبانیت از سهل انگاری افراز بود که حتی نفهمید چه طور فرود آمدند. وقتی به خود آمد که مسافران در حال باز کردن کمربندشان بودند و افراز با لبخندی پر از شیطنت به او خیره بود. چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید:
- چیه؟ افراز با خنده کمربند خودش و او را باز کرد و گفت:

- پاشو خانومم، پاشو که رسیدیم. ذهن نارگل روشن شد و دوباره امیدوار اما مشکوک به او زل زد:
- افراز نگو که سر به سرم گذاشتی؟ افراز دستش را فشرد و زمزمه کرد:
- سه تارت تو بار هواپیماست عشقم، ولی من ترجیح دادم از عصبانیت سهل انگاریم بلرزی تا از ترس سقوطه نارگل سرش را در دست گرفت و نفسی راحت از سینه بیرون داد، سپس با لحنی سرزنش آمیز گفت:
- خیلی بیشعوری افراز افراز با خنده سرش را بوسید، دست انداخت زیر بازویش و بلندش کرد. به زمان حال برگشت. هواپیما نشسته بود، این بار هم افراز کمکش کرد... با خاطراتش! همیشه به دادش می رسید، هر بار مشکلی داشت، افراز هر بار دردی داشت، افراز... این روزها هم بود. فیزیکی نه اما با خاطراتش تسلی می بخشید به همه چیزا
- رسیدیم... دیدی چیزی نبود. دستش را از دست هومن بیرون کشید و با لبخندی غمگین از جا برخاست. هومن هم در سکوتی پر سؤال از جا بلند شد و پشت سرش راه افتاد و همراه دیگر مسافران از پله های هواپیما پایین رفتند. سوز آب و هوای کوهستانی شهر

در جانشان نشست. هومن چشم گرداند و مفتخرانه گفت:

- به شهر تاریخ و تمدن ایران خوش اومدی؟ نارگل گیج نگاهش کرد و او شانه بالا انداخت. وارد اتوبوس های فرودگاه شدند و کنار پنجره ایستادند و دست به میله گرفتند، هومن خیره به بیرون از پنجره ادامه داد:

- امشب رو همدان می مونیم، فردا می ریم شوش.

- کجا قراره بریم؟

- هتل بابا طاهر. نارگل تلفنش را از جیب بیرون کشید و روشنش کرد:

- خوبه. به محض روشن شدن تلفن، پیامی از احمد رسید که خواسته بود فورا با او تماس بگیرد. ابروهایش بالا پرید، باز چه شده بود؟! حس خوبی به عتاب پدرش نداشت، پس خواسته اش را نادیده گرفت و برای رهایی از هر توبیخ و تهدیدی در روزهای بعد، تلفنش را خاموش کرد و ته جیب انداخت. برای شنیدن توپ و تشر احمد هیچوقت دیر نبود، کسی هم نبود که نگرانش شود! بعد از گرفتن چمدان هایشان از فرودگاه بیرون رفتند و سوار تاکسی های فرودگاه شدند. نزدیک هتل چشم نارگل به بازار ظروف سفالی افتاد و نگاهش

برق زد. زیبایی منحصربه فرد صنایع دستی شهر برایش جذابیت داشت. تصمیم گرفت در اولین فرصت سری به آن بازار بزند، عاشق صنایع سنتی و اصیل ایرانی بود! هومن خیره به شهر و خیابان گفت:

- همدان یکی از کهن ترین شهرهای کشور و حتی دنیاست، میدونستی؟ نارگل نگاهش کرد و متعجب سر بالا انداخت. هومن ادامه داد:

- پایتخت تابستانه خیلی از حکومتا مثل هخامنشیان و ساسانیان بوده، خیلی از چیزایی که تو این شهر باقی مونده مال دوره هخامنشیانه. به نارگل خیره شد و متبسم اضافه کرد:

- اگه فرصت بشه حتما یه سری به هگمتانه می زنیم، باید ببینی این شاهکار معماری روا نارگل علاقه چندانی به آثار تاریخی نداشت و بیشتر مشتاق بود تا به شوش بروند، اما برای دلخوشی هومن گفت:

- حتما

***

با یک بغل سفال لعاب کاری شده به اتاقش برگشت، تنگ توپی و بشقاب مورد علاقه اش را روی میز گذاشت. دست زیر چانه کشید و تصور کرد که روی

میز پذیرایی اش چه نمایی خواهد داشت! به نظرش مناسب می رسید. با صدای در اتاق به خود آمد. لابد هومن بود، به سوی در رفت و آن را گشود. هومن حاضر و آماده و با لبخندی فراخ منتظر ایستاده بود. دست پشت کمر گذاشت و با تعظیمی کوتاه گفت:

- لیدی افتخار میدین شام در خدمتتون باشم؟ نارگل به خنده افتاد. گوشه بلوزش را گرفت و نیمچه تعظیمی کرد:

- با کمال میل موسیوا هومن چشمک زد:

- ده دقیقه دیگه تو لابی باش. یک ربع بعد دوشادوش هم از پله های کوتاه هتل پایین می آمدند. هوای سرد و کوهستانی همدان، لحظه ای لرز به جانش انداخت. دستانش را زیر بغل زد و نفسی عمیق کشید. هومن برای اولین تاکسی دست بلند کرد. هیچ دلش نمی خواست سوار تاکسی شوند، حیفش می آمد از آن هوا... هر چند سرد و استخوان ترکان، اما به شدت تمیز بود! خواسته اش را به لب آورد و گفت:

- هومن کجا قراره بریم؟ اگه نزدیکه پیاده بریمها؟ هومن نگاهی به خیابان انداخت و چانه اش را خاراند:

- نه خیلی نزدیکه نه دورا

- پس پیاده بریم. هومن دستانش را به هم مالید و نامطمئن گفت:

- سردت نشه! نارگل با خنده بازویش را کشید و راه افتاد:

- غر نزن بیا بریم، فوقش بین راه خسته شدیم یا سردمون شد، تاکسی می گیریم دیگه! هومن هم خندید و راه افتاد. دست در جیب جلویی شلوار جینش فرو برد و خیره شد به آسمان، در همان حال نفسی عمیق کشید و گفت:

- اگه الان زندگی سابقمو داشتم، شاید تو یه پارتی بودم، یا وسط کویر! ابروهای نارگل بالا پرید:

- چه متفاوت! هومن شانه بالا انداخت:

- خب یکیش بعد درونیمه، یکیش بعد بیرونیم. به نظرم همه آدما همین جوریان، به سری خصوصیاتشون مخفیه، مال خودشونه و به کسی نشونش نمیدن، به بعد بیرونی شونم مال نمایش به مردمه. یه جاهایی برای این که کم نیارن و با جماعت باشن مجبورن هم رنگشون بشن. نارگل متفکر سر تکان داد:

- و همه مون به این مرض دچاریم! به او خیره شد و ادامه داد:

- پس بعد درونی هومن عاشق طبیعت و صحرا و این فازاست، آره؟
-ای و با لحنی پر شیطنت پرسید:
- بعد درونی تو چیو پنهون کرده؟ نارگل آه کشید، بعد از مکثی طولانی، خیره به روبه رو جواب داد:
- عشق رو. هومن متعجب ایستاد. نارگل که جلو افتاده بود، برگشت و به چهره متحیر او خیره شد و با خنده گفت:
- خیلی بعیده؟ هومن به خود آمد و دوباره راه افتاد:
- خیلی عجیبها خیره به او ادامه داد:
- زندگی مرموزی داری... خیلی کنجکاوم می کنه بدونم چی به سرت اومده و از سرت گذشته نارگل تکه سنگی را شوت کرد:
- شاید یه روز برات گفتم. هومن سکوت کرد. لحظاتی بعد نارگل به او خیره شد و متبسم گفت:
- تو بگو ببینم پسر باستان شناس، از کجا به این نقطه رسیدی؟ به این دو وجهه ناموزون؟ هومن هم لبخند زد. سپس خیره به خیابان خلوت و ساکت و خزان زده پیش رویش به حرف آمد:.

- زندگی خطی من چیزی برای گفتن نداره، من تو پرورشگاه بزرگ شدم، هیچ وقت پدر و مادرمو ندیدم، خانواده ای ندارم و همه زندگیم خلاصه شده تو دو وجهه ناموزون کار و تفریح نارگل مبهوت به او خیره شد، هیچ فکر نمی کرد آدمی با موفقیت هومن پرورشگاهی باشد. هومن که نگاه وارفته او را دید، لبخندی غمگین زد و سر تکان داد:

- برات عجیب بود؟ نارگل شانه بالا انداخت:

- حقیقتشو بخوای آره، شاید خیلی احمقانه باشه ولی تو ذهنم عاقبت بچه های این دسته رو.. هومن خندید و حرفش را تکمیل کرد:

- سر چهارراه میدیدی! نارگل خجل سر به زیر انداخت. هومن آه عمیقی کشید:

- وقتی پدر و مادری نباشه که از استعداد بچه ش حمایت کنه، دنیام پشتش صف بکشن پشتش خالیه. نارگل دلش می خواست بحث را عوض کند، حس می کرد هومن را پکر کرده، صدایش را صاف کرد و بی مقدمه گفت:

- چه طوری تونستی اون دو تا بعد متضاد رو کنار هم نگه داری؟ هومن پرسشگر نگاهش کرد. ادامه داد:

- کار و تفریح!
- این که عاشق فرهنگ و هنر و تاریخ کشورمم دلیل نمیشه عزلت نشین بشم و از آدم و عالم دوری کنم.
نارگل متفکر سر تکان داد:
- ولی قبول کن ترکیبت خیلی نادره هومن خندید، نارگل متبسم اضافه کرد:
- اولین بار تو همایش تاریخ و فرهنگ دانشگاه دیدمت، با چه شور و شوقی سخنرانی می کردی، آوازه تم شنیده بودم از قبل. وقتی دیدمت فهمیدم تو همونی هستی که دنبالشما هومن نگاهی سرشار از شیطنت به او انداخت:
- پس از دانشگاه به فکر تور کردنم افتادی؟ نارگل با یاد اولین ملاقاتش با هومن و رفتار عجیب و شماره دادن افتضاحش به او، صورتش گل انداخت: قبول دارم... افتضاح بودم. هومن باز هم خندید:
- اگه از همون روز اول عین آدم می گفتی نیتت چیه نه من به اشتباه می افتادم، نه تو به اون فلاکت که نقش دوست دخترو برام بازی کنی. نارگل نفسی عمیق کشید و رک و راست گفت:

- اون موقع بهت اعتماد نداشتم. باید اول می فهمیدم آدم قابل اطمینانی هستی یا نه!

- خب از کجا فهمیدی؟

- من آدم شناس خوبی ام، درسته خیلی ناتو و دختربازی... ولی ذاتت سالمه. همین برا من بس ب‌ود. هردو بی صدا خندیدند. هومن مکث کرد، می خواست سؤالی را بپرسد که نمی دانست واکنش نارگل به آن چه خواهد بود! کمی این پا و آن پا کرد، نارگل متوجه دودلی اش شد، نگاهی کوتاه به او انداخت:

- چیزی می خوای بگی؟ هومن نفسش را پوف کرد:

- آره. خیره به او ادامه داد:

- این بعد پنهون درونیت... عشق، به همون نامزد سابقت ربط داره؟ اخمهای نارگل درهم رفت، سؤالی به زبان هومن آمده بود که خود او هم از جوابش میترسید. هومن متوجه تشویشش شد، نگاهی به روبه رو انداخت، اشاره کرد و گفت:

- رسیدیم. چشمان نارگل بالا آمد و روی سر در رستوران نشست.

- امیدوارم غذاهای محلی همدان رو دوست داشته باشی. نگاهی سپاسگزار سمتش انداخت، از هومن ممنون بود، به خاطر شعور و درک متقابلش
- بابا خبری از نارگل پیدا کردین؟ احمد آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را در دست فشرد:
- نه! نمیدونم کجاست، جواب تلفنشو نمیده، خونه شم نیست. فرهان متعجب خود را جلو کشید:
- شاید رفته تهران، کنسرت نداشته؟ احمد عصبی قاشقش را داخل بشقاب انداخت:
- نه... هر غلطی داره می کنه مربوط به همون گنج مسخره ست! فخری دیس لوبیا پلو را روی میز گذاشت و کنار احمد نشست:
- از کجا میدونی احمد؟ احمد کفگیر را برداشت و جواب داد:
- مطمئنم... خودش اومد کارخونه قیل و قال راه انداخت میخواد چه غلطی بکنه. فرهان قاشقی ماست به دهان گذاشت و ابرو بالا انداخت:
- خوبه، از اولم اومده دعوا که تکلیفش مشخص باشه! فخری نگاه چپی به فرهان انداخت و رو به احمد گفت:

- ولش کن دختر بیچاره رو بذار سرش گرم باشه به همین گنج بازیا، چه کارش داری؟ احمد اولین لقمه را قورت داد و حرص آلود گفت:

- دنمیفهمین دیگه، گنج بازی! همین مضحکه خاص و عاممون می کنه. فخری تو خودت مسخره کردی، وای به حال مردم! فخری عصبی کفگیر را داخل دیس انداخت:

- من چی میگم تو چی می گی مرد! از اول زندگیم یه روز خوش نداشتم، وقتی نه اون میفهمه نه تو. چارهش بگو مگو و تهدید وقت و بی وقت نیست، چارهش کنار اومدنه.. شما که حالیتون نیست، من و بچه هام این وسط اسیر تیر و ترکش شماییم! زندگیمونو تباه کردین، تقاص گناه تو رو ما داریم پس میدیم. فرهان با دهان پر سر تکان داد:

- والا به خدا! از دست کارای شما و نارگل آبرو واسه من نمونده جلو فامیل نهال نمونه ش شب عقدم احمد سرش را در دست گرفت و فرهان ساکت شد. فخری با نگرانی دست روی کتفش گذاشت:

- خوبی؟ میگرنت عود کرد؟ احمد از پشت میز بلند شد و جواب داد:

- نه خوبم.
- غذاتو نخوردی! سمت اتاقش رفت و گفت:
- سیر شدم. فخری با عتاب به فرهان چشم دوخت و او بی تفاوت شانه بالا انداخت. احمد وارد اتاق شد و خسته و کلافه در را به هم زد. از عالم و آدم خسته بود. هر بار که بحث بالا می گرفت خود را لعنت می کرد به خاطر راهی که اشتباه رفته بود و نارگل را به چنین نقطه ای رسانده بود... به خاطر تربیت غلطش که حالا دامن خودش را گرفته بود. به خاطر اشتباهات جبران ناپذیر دوران جوانی که دودمانش را بر باد داده بود. بعضی اوقات آرزو می کرد کاش عقیم بود و بچه ای نداشت... کاش این آینه های دق نبودند. آن وقت خودش بود و خودش! * * *
- من عامل رسوایی باباما نگاه هومن متحیر برگشت و در مردمک چشمانش نشست. با پوزخند اضافه کرد:
- بهای چند صباح لذت و عیش و نوش جوونی، تباه شدن من و زندگیم بود. آه کشید و خیره به جاده پیش رو ادامه داد:

- از دیشب دارم به این فکر می کنم از کجای زندگیم برات بگم که کمتر عذابم بده. هومن لبخندی کم رنگ زد:

- اصراری ندارم، راحت باش! جواب لبخند او را با تبسمی غمگین داد:

- بعضی وقتا نیاز دارم با یکی حرف بزنم. لبخند هومن تلخ شد. نارگل دوباره به جاده پیش رو چشم دوخت:

- مادر جونم بزرگم کرده. تمام خاطرات بچگیم با مادر جون و آقا جون رنگ گرفت... بهترین سالهای عمرم! ده سال بعد از فوت آقا جون مادر جونم فوت کرد، منم تنهاتر از همیشه شدم.

- خدا رحمتشون کنه. صدای نارگل خیس شد:

- این روزا خیلی کمبودشونو حس می کنم.

- مطمئن باش دعای خیرشون همراهته. نارگل امیدوار سر تکان داد و تأیید کرد:

- اگه نبود ما الان اینجا نبودیم، بعد از همه اون تلاشای بی نتیجه! هومن نگاهی به راننده انداخت که بی تفاوت به آن دو حواسش به جاده روبه رویش بود. رو به نارگل که سر به شیشه تکیه داده بود، گفت:

- هرچند اگه اجدادت نبودن و زحمات اونا نبود، مام به اینجا نمی رسیدیم. بخار آه نارگل روی شیشه نشست، با انگشت قلبی کشید و گفت:

- شاید... هنوز تا نرسیم اونجا چیزی مشخص نمیشه! ساعتی بعد از تاکسی پیاده شدند. نگاه هر دو خیره بود به گنبد مخروطی مقبره دانیال نبی. نارگل نفسش را فوت کرد و هیجان زده گفت: به همین جاست؟ هومن متفکر جواب داد:

- آره.

- پس بریم!

- بـریم. هم قدم با هم راه افتادند. نارگل خیره به گنبد مخروطی شکل پرسید:

- به نظرت گنج تو این گنبده؟ هومن رد نگاهش را گرفت و جواب داد:

- نمیدونم... هر احتمالی وجود داره. وارد فضای مقبره شدند که چیزی شبیه به امامزاده بود. نگاه نارگل به داخل مقبره افتاد، ضریح نقره ای و چراغ های سبز داخل، فضایی عرفانی را به تصویر می کشید. مبهوت از زیبایی آنجا زمزمه کرد:

- اینجا چه قشنگه! هومن بی توجه به حرف او به سقف مقبره اشاره کرد:
- باید بریم اون بالا کنار گنبد. هر چیزی که دنبالش می گردیم همون جاست. نارگل رد اشاره او را گرفت
- این گنبد خیلی بزرگه، زیرشم که خالیه... به نظر نمیرسه اینجا گنجی وجود داشته باشه! هومن به او خیره شد و با لحنی مطمئن گفت:
- من فقط میدونم اون چیزی که ما رو تا اینجا کشونده، الانم میخواد تا غروب خورشید صبر کنیم. نگاهشان در هم قفل شد و امیدوار لبخند زدند. حاج آقا پر محبت دست فرنگیس را گرفت و رو به بچه ها گفت:
- تا شما شامو حاضر کنین، من و خانومم میریم مشاوره ازدواج، ببینیم ادامه این زندگی فایده داره یا نه! علی و نازی خندیدند. فرنگیس متأسف سر تکان داد:
- من و تو تالب گور با همیم مرد، بی خود زحمت نکش! حاج آقا کلاهش را روی سر گذاشت و شروع کرد به خواندن آوازی قدیمی:
- عاشقم من، عاشقی بی قرارم، کس ندارد خبر از دل زارم، آرزویی جز تو در دل ندارم. لبخند به لب همه

نشست، جز افراز که اخمهایش درهم رفت و آهش در سینه خفه شد. حاج آقا دست انداخت زیر بازوی فرنگیس و ادامه داد: شرمنده خانوم که دیگه نفسم نمی کشه تا تهش بخونم. فرنگیس خندان سر تکان داد و رو به نازی گفت:

- ما تا یه ساعت دیگه برمی گردیم، این دکتره دوست حاجیه، گفته آخر وقت بیاین مطب خلوت باشه... بازم ببخشید تنهاتون میذاریم مامان جان. نازی گونه اش را بوسید و مهربان گفت:

- نه مامان این چه حرفیه، برین شما... انشاالله با خبرای خوب برگردین. بعد از رفتن آن دو نیروانا پا کوبید به زمین و نق زد:

- بابا من شیر کاکائو می خوام! علی او را بغل کرد و بوسید:

- چشم بابایی، بیا بریم برات درست کنم. چشم نازی به افراز افتاد که متفکر پشت پنجره ایستاده بود. بعد از دیدار کوتاه آن روزشان، آستانه تحملش در مقابل او بالا رفته بود، به طوری که امشب وقتی فهمید افراز هم هست، اهمیتی نداد و همراه علی و نیروانا به دیدن حاج آقا و حاج خانم آمد. روی مبل نشست و گوشی اش را

به دست گرفت، سری به صفحه اینستاگرام و تلگرامش زد. همچنان خبری از نارگل نبود. نه آنلاین می شد و نه جواب پیامی را میداد. نفسش را فوت کرد، کم کم داشت نگران میشد.

- همه چی خوبه؟ نگاهی کوتاه به افراز انداخت، بالای سرش ایستاده بود. تکیه داد به مبل و پا روی پا انداخت:

- خوبه ممنون. افراز نشست و دوباره پرسید:

- حواست به نارگل هست؟ نمی دانست کارش درست است یا نه، اما جواب داد:

- دو روزه که هیچ خبری ازش نداریم، غیبش زده. افراز نیم خیز شد و مبهوت پرسید:

- یعنی چی که هیچ خبری ازش نیست؟! عصبی جواب داد:

- یعنی همین! نمیدونیم کجاست، نمیدونیم حالش خوبه یا نه، نمیدونیم اصلا چه غلطی داره می کنه! افراز با دستهایی مشت شده فکش را به هم فشرد:

- قرار نیست به پلیس خبر بدین؟

- اگه تا فردا ظهر خبری ازش نشه، چرا. افراز عصبی غرید:

- اومدیم دزدیده باشنش، یا یه بلایی سرش اومده باشه، تو این دو روز که شما بی خیال دست رو دست گذاشتین شاید میشد براش کاری کرد. نازی عصبی خیره اش شد:

- نترس، اون هیچ بلایی سرش نمیاد، تا ما رو نکشه هیچیش نمیشه. افراز دندان هایش را به هم سایید:

- رفتین خونهش؟ نازی بی تفاوت سر تکان داد. عصبی پرسید:

- خب؟

- با بابا رفتم. یه کلید یدک از خونه ش دست باباست، به نظر می اومد رفته سفر، چمدون کوچیکش نبود. راه دور و سفر طولانی ام نرفته. دستها را زیر بغل زد و نگاهی به علی انداخت که در آشپزخانه خانه پدری با نیروانا سرگرم بود. سرزنش بار ادامه داد:

- همیشه همین قدر بی فکر و خودخواه بوده. اصلا براش مهم نیست ما اینجا چه حالی داریم! افراز پوزخندی بی صدا زد و چیزی نگفت، نگفته هم حرف دلش عیان بود. نگاه نازی دوباره برگشت سمت او و طعنه زد:

ـ ما اگه نگران باشیم حق داریم، تو چته؟ افراز سیخ نشست، گلویش را صاف کرد و بی پرده گفت:
ـ جدا شدیم، ولی نه از احساساتمون، نگرانشم چون هنوزم دوستش دارم! نازی جا خورد! انتظار این جواب رک و راست را نداشت، عقب کشید و تکیه داد به مبل:
ـ شما دو تا عجیب ترین موجوداتی هستین که به عمرم دیدم.
ـ فعلا به فکر پیدا کردن خواهرت باش... آنالیز ما باشه برای بعد؟ نازی نفسش را فوت کرد:
ـ مگه تو جیب منه که با یه اراده بکشمش بیرون ؟ یا فکر کردی انقد با هم صمیمی ایم که از همه جیک و پوک هم خبر داشته باشیم؟ هر چه قدر بقالی سر خیابون ازش خبر داره منم دارم! افراز عصبی از جا برخاست. از این خواهر آبی گرم نمی شد، از خواهر ناتنی سیندرلا هم بدتر بود! کلافه پرسید:
ـ کلید خونه ش دستته؟ چشمان نازی گرد شد:
ـ چی؟! افراز عصبی و کلافه سؤالش را تکرار کرد و نازی بعد از مکثی کوتاه جواب داد:
ـ آره، می خوای چه کار؟ افراز کاپشنش را از سر جالباسی برداشت:

- میرم یه سر بزنم، باید خیالم راحت بشه رفته سفر.
نازی مات و مبهوت به او خیره بود. حتی نمی دانست چه باید بگوید، اما افراز خونسرد کیفش را مقابلش گذاشت و اشاره کرد:
- کلیدو بده، فردا می آرم میدم علی نازی مردد و گیج دست در کیفش فرو برد و کلید را بیرون کشید. قبل از این که حرفی بزند و پشیمان شود، افراز آن را از دستش بیرون کشید، سری تکان داد و سمت در راه افتاد. کاپشنش را به تن کشید و رو به علی گفت:
- من میرم خونهم داداش، کاری نداری؟ علی لیوان شیر کاکائوی نیروانا را کنار گذاشت، متوجه بحث و کنکاش آن دو شده بود، اما خود را به نفهمی زد و متعجب گفت:
- کجا؟ چرا این قدر زود؟ قرار بود شام دور هم باشیم!
- کاری پیش اومده، می بینمت، فعلا.
- خدافظ داداش. علی بعد از رفتن افراز به نازی که متفکر به روبه رو خیره بود نگاه کرد، نیروانا جیغ کشید:
- بابا... شیرکاکائو متأسف آه کشید، لیوان را برداشت و دست نیروانا داد. خودش هم باورش نمیشد چه کار

کرده! به دسته کلید خیره شد، لحظه ای بعد پرتش کرد روی داشبورد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. بی هدف در خیابان ها می راند، هنوز نمی دانست می خواهد چه کار کند. فقط می دانست که بی قرار است، عقلش زایل شده بود و هیچ نمی فهمید. فرمان را چرخاند و سر ماشین را به طرف خانه نارگل کج کرد. پیه هر چیزی را به تنش می مالید اما باید از سلامت او اطمینان پیدا می کرد. حین رانندگی ضبط صوت را باز کرد و آن قدر گشت تا آهنگ مورد نظرش را یافت، ورژن جدیدتری از همانی که پدرش سر شب خوانده بود. همراه خواننده زمزمه کرد:

- عاشقم من، عاشقی بی قرارم، کس ندارد خبر از دل زارم. ذهنش به عقب رفت و پرت شد به یازده دوازده سال قبل. یکی از مهمانی های خانوادگی شب عید بود. برف سنگینی می بارید، مهمانی خانه پدر نازی بود و همه جمع بودند. تازه با خانواده شفاعی آشنا شده بودند و باب شراکت باز شده بود، نارگل هم در آن مهمانی حضور داشت اما لحظه ای از مادربزرگش جدا نمی شد و فرصتی مناسب به افراز که از وقتی او را دیده بود، نقشه در سر می پروراند، دست نمی داد تا باب

آشنایی بیشتر و نزدیک تر فراهم شود. در نهایت او را تنها گیر آورد، در خلوتش روی تراس برفی نشسته بود، گیتار میزد و می خواند:

- عاشقم من، عاشقی بی قرارم، کس ندارد، خبر از دل زارم، آرزویی جز تو در دل ندارم! افراز بی صدا به حریمش پا گذاشت، پشت سرش نشست و با لذت به هنرنمایی اش خیره شد، هنوز تبحر چندانی در گیتار زدن نداشت اما صدایش معرکه بود! محو صدای زیبای دخترک شد. به نظرش او دختر زیبایی بود و در عین حال مرموز، دوست داشت به او نزدیک شود و بیشتر بشناسدش... وقتی به خود آمد که ترانه تمام شده و نارگل متوجه حضور غیر موجه اش شده بود. نارگل گیتار را کنار گذاشت و متعجب پرسید:

- تو اینجا چه کار می کنی؟ افراز تکیه از دیوار برداشت، جلو رفت و آرنجش را به نرده های تراس تکیه داد:

- اومدم از صدای نخراشیدهت لذت ببرم. نارگل با دستانی مشت شده چشمانش را ریز کرد:

- دعوتت نکرده بودم که افراز نگاهش کرد و با نیشخند طعنه زد:

- شب عیدی مجبوری مگه؟! عاشق شدی؟ یا می خوای بگی بلدی؟ باشه بابا فهمیدم. نار گل خونسرد جواب نیشخندش را داد:

- چیه... حاج آقاتون نمیذاره بری کلاس گیتار؟ بوی سوزشت بلند شد؟ افراز پوزخند زد و گفت:

- انقد واسه جلب توجه من تلاش نکن، خسته میشی! نارگل چهره درهم کشید و گیتارش را داخل کاور قرار داد:

- واسه تو؟ آخه آدم قحطه؟! هر وقت خواستم واسه تو نقشه بکشم بهم یادآوری کن خودمو از ساختمونی چیزی پرت کنم پایین. افراز مغرورانه شانه بالا انداخت: به همین الانم داری نخ می دی. نارگل حرص آلود از جا بلند شد و سمت در تراس قدم برداشت. افراز صلح جویانه ادامه داد:

- خیله خب حالا چه زودم قهر می کنه، خب پس تو این سرما چت شد یهو اومدی اینجا زدی زیر آواز؟ نارگل برگشت و با زهرخندی پر تمسخر گفت:

- جناب اعتماد به نفس، یه چیزی وجود داره به نام امتحان، چند روز دیگه باید این قطعه رو امتحان بدم، پس نه عاشق چشم ابروتم، نه واله و شیدای آداهات.

سپس با پوزخندی پرتمسخر به مسیرش ادامه داد. افراز وارفته به قدمهای تند و محکم او خیره ماند. در عمرش این قدر کنفت نشده بود که آن شب شد. با یاد آن شب لبخندی عمیق روی لبش جا خوش کرد. حاضر بود تمام دار و ندارش را بدهد و یک بار دیگر آن حال و هوا را تجربه کند. فقط یک بار دیگر!

***

خسته بود و بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج داشت، به محض رسیدن به خانه اول دوش آب گرم مفصلی می گرفت و بعد یک راست می رفت توی تخت و تا فردا ظهر هم بیرون نمی آمد. به چراغ های خیابان خیره شد که یکی پس از دیگری از مقابل چشمانش می گذشتند. زمان هم با همین سرعت می گذشت و بدبختانه عمر شاید زودتر از این... چه حیف بود که این فاصله با بدهیات پر میشد و فرصت ها از کف می رفت! خوشحال بود که حداقل بخشی از این فاصله را با چیزهایی پر کرده که به زندگی اش معنا می بخشید. لبخندی کم رنگ روی لبش نشست. دلش برای سازهایش تنگ شده بود، شاید به جای رفتن به تخت کمی هم با آنها خلوت می کرد. تاکسی داخل کوچه

پیچید، صاف نشست و کیفش را گشود تا کرایه پیش فرض را آماده کند که چشمش به سانتافه سفید رنگی افتاد که مقابل ساختمان پارک بود، شماره پلاکش را نمی دید اما حس خوبی به آن نداشت. تاکسی ایستاد. بی حواس کرایه را حساب کرد، چمدانش را از صندوق برداشت و به طرف خانه راه افتاد. نگاهش چسبیده بود به سانتافه و از آن جدا نمی شد، با دیدن پلاک ماشین تنش به لرزه افتاد و متوهم به اطراف کوچه خلوت خیره شد. نه کسی داخل ماشین بود و نه در کوچه! به قدم هایش سرعت بخشید و خود را به در ورودی ساختمان رساند. نفس های تندش بخار می شد، کلید را از جیب بیرون کشید و با دستی لرزان به در نزدیک کرد. کلید از دستش افتاد. خم شد و از زمین برداشتش، دوباره تلاش کرد و این بار وارد قفل شد. در ورودی را گشود و باعجله داخل رفت و همان جا پشت در سر به آن تکیه داد و چشمانش را بست، از هیجان می لرزید و نمی توانست خود را کنترل کند. دیدن ماشین افراز آن هم مقابل در خانه اش عجیب ترین چیزی بود که این روزها دیده بود، حتی عجیب تر از چیزی که در مقبره یافتند. چند لحظه بعد با حالی

بهتر، نفس راحتی کشید، دسته چمدان را به دست گرفت و راه افتاد. سکوت لابی را جدال چرخ چمدان و سنگ کف پارکینگ میشکست. به پله ها که رسید دسته را پایین داد. چمدان را به دست گرفت و خود را به طبقه دوم رساند. پشت در آپارتمان نفسش بالا نمی آمد، نفس بریده کلید انداخت و بی حواس وارد خانه شد. در را به هم کوبید، کلید را روی میز کنسول راهرو انداخت و چمدان را همان جا رها کرد، شالش را از سر برداشت و همان طور که دکمه های پالتواش را می گشود سمت آیفون رفت، تصویر را باز کرد و با دقت به تصویر بالا آمده خیره شد تا شاید رد و اثری از افراز ببیند. خبری نبود، شک کرد که شاید شماره پلاک را اشتباه دیده، اما فرو رفتگی گلگیر عقب ماشین را دید، همانی که خودش موقع پارک دوبل روی ماشین یادگاری گذاشته بود. پیشانی اش را در دست فشرد. چه می خواست از جانش... چرا اینجا بود؟

- چه عجب پیدات شد! جیغ کشید و از جا پرید. وحشت زده برگشت عقب و او را در درگاه آشپزخانه دید که دست به سینه ایستاده بود. دست به دیوار گرفت و بالکنت گفت:

- تو... تو... افراز قدمی سمتش برداشت و آرام گفت:
- نترس. نارگل صاف ایستاد. از ترس می لرزید و چشمانش از حدقه بیرون زده بود. به سختی پرسید:
- تو اینجا... چه کار می کنی؟ افراز اخم هایش را درهم کشید و توپیدن
- کدوم گوری بودی این دو روز؟ چند لحظه گذشت تا نارگل به خود آمد و نگاهش از بهت و وحشت به خشم تغییر ماهیت داد، با وجودی لرزان یک قدم جلو رفت و داد زد:
- بهت میگم تو چه غلطی تو خونه من می کنی؟ افراز هم قدم دیگری برداشت و سینه به سینه او ایستادن
- اومدم خونه ت چون یک ایل نگرانت بودن! چون مثل همیشه وقتی دسته گل آب میدی همه یقه منو میگیرن. باز چه فکری تو اون مغز کوچیکته که همه رو به جون هم انداختی؟ دستان نارگل بالا رفت و تخت سینه او نشست، محکم به عقب هلش داد و فریاد زد:
- از خونه من برو بیرون تا پلیس خبر نکردم. افراز یک قدم عقب رفت اما ذره ای از گره اخمهایش باز

نشد تانگی این دو روز کجا بودی نمیرم، ب‌رو زنگ بزن پلیس. جیغ نارگل پرده گوشش را آزرد:
- تو چه کاره منی که بهت توضیح بدم کجا بودم؟ اصلا به توچه؟ ها؟ به توچه؟! افراز نفسش را فوت کرد و سمت پذیرایی قدم برداشت، اما نارگل سد راهش شد و در حالی که می لرزید سمت در خروجی اشاره کرد:
- تا همسایه ها رو خبر نکردم برو بیرون افراز خیره شد در مردمک چشمانش و با صدایی گرفته گفت:
- منو از چی میترسونی نارگل؟ آب از سر من خیلی وقته گذشته. ته دل نارگل فرو ریخت. آوردن نامش با آن حجم از احساسات، تمرکزش را به هم میریخت. پشت به او چرخید و لرزان و لبالب از بغض پرسید:
- چی میخوای از جونم؟ فقط بگو داری چه کار می کنی؟ آه کشید:
- برو بیرون افراز... ما خیلی وقته که حسابمون از هم جداست. داریم عادت می کنیم، خرابش نکن! افراز نزدیک شد، هنوز هم عطش وجود او آتشش میزد. عطشی که هیچ گاه سیراب نشد. سرخم کرد و نفسش پشت گردنش پخش شد، مو به تن نارگل راست شد

و خشکش زد! افراز آهسته و نرم زیر گوشش زمزمه کرد:

- تو این طور فکر کن! خون در تن نارگل یخ زد. افراز بدون این که منتظر بماند کاپشنش را از روی کانتر برداشت و سمت در خروجی راه افتاد و از در بیرون رفت و طوری آن را به هم کوبید که نارگل را از جا پراند. با چشمانی به اشک نشسته پاهایش شل شد و نشست و به در بسته خیره شد. هنوز می لرزید و جای نفس های او بر پشت گردنش گز گز می کرد. تا خود صبح خواب به چشمش نیامد. راه رفت و فکر کرد... فکر کرد و گریست... گریست و هق زد... هق زد و لب گزید و در نهایت صبح با سری منگ و چشمانی سرخ، آماده شد و سر کار رفت. آنجا هم هیچ از حالش نفهمید. صدای همکارانش را نمی شنید، حرفهایشان را نمی فهمید، روحش جای دیگری بود. در ظاهر لبخندی به لب نشانده بود و در جواب هر حرف سری تکان می داد، اما در واقع هیچ نمی فهمید. سر کلاس هم نتوانست تمرکز کند و بارها نت را اشتباه خواند و اشتباه نواخت. در نهایت ساعت دوم را مرخصی استعلاجی گرفت و از فرهنگ سرا بیرون

زد. هوا ابری و گرفته بود و باران ریزی می بارید. طبق عادت، دستها را زیر بغل زد و بی توجه به ماشینش که در پارکینگ پارک بود پیاده راه افتاد. ریزش قطره های باران به روی صورتش کارش را راحت کرده بود و او هم همراه آسمان عقده خالی می کرد. بیشتر از هر وقتی خسته بود. خسته و دل شکسته! آرزو می کرد چشم می بست و در دنیایی دیگر چشم باز می کرد. دیگر نمی کشید، کاش کارگردان این سناریو کات میداد... تمام می شد، پرده سیاه پایین می آمد و او نفس راحتی می کشید. کم آورده بود، زیادی کم آورده بود! یاد دیشب قطره های اشکش را درشت تر کرد. در لحظه عصبانی و هیجان زده شده بود... اما ته قلبش از این نگرانی بی پرده و دلواپسی رک و طلبکار گرم میشد و چون چراغی سوسو میزد. حوالی میدان شهدا به خود آمد. نزدیک حرم.. انتهای خیابان به منبع آرامشش می رسید. انگار که صدایش زده بودند، کسی می خواست این طفل یتیم را زیر بال و پر خود بگیرد و گرمش کند، آهسته برایش لالایی بخواند و زیر بالش بخواباندش. چون طفلی حریص آغوش مادر، قدمهایش را تند کرد. میان زائرین دورتر از ضریح

نشست، حرم نسبت به همیشه خلوت تر بود. در سکوت چشم به ضریح دوخت. صداهای اطراف را نمی شنید. دنیا دنیا آرامش می گرفت از این ارتباط... انگار که در آغوشی از محبت بود، درد دلهایش نگفته آب شد و غمهایش پر کشید. اینجا منبع آرامش بود، با وجود غوغای اطراف هر کس غرق افکار و حاجات خود بود. جایی که همه با هم بودند و هیچ کدام با هیچ کدام. پر بودند و خالی، پر از نیاز و حاجت و خالی از بیم و ناامیدی، او هم همین طور وقتی از حرم بیرون می رفت دلش سبک بود، سبک مثل روزهای کودکی. چادری را که بین راه خریده بود، تا کرد و داخل کیفش گذاشت. برای اولین تاکسی دست بالا آورد و سوار شد. آدرس را گفت و با آرامش به صندلی تکیه داد. خیس و نم کشیده بود هنوز، اما آرامش داشت... همین بس بود برایش؟ * * *

- ممنون آقا، چقد تقدیم کنم؟ راننده نگاهی به تاکسیمترش انداخت و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

- ده تومن میشه، قابل نداره. کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. تاکسی زرد رنگ راه افتاد و بخاری بی رنگ از لوله اگزوزش متصاعد شد. خیره به

ساختمان قدم برداشت و راه افتاد. زنگ را فشرد و منتظر ایستاد. لحظاتی بعد در با تیک کوتاهی باز شد. در را گشود و داخل رفت. ساختمانی نیمه قدیمی بود که حداقل ده سالی از عمرش می گذشت. لابی نداشت و از پارکینگ باید بالا می رفت، قدم هایش را تند کرد و از پله ها بالا رفت، پشت در که رسید نفس تازه کرد. در را هل داد، باز بود. وارد شد و سلام کرد. صدای هومن را از سمت آشپزخانه شنید:

- بیا تو. به آن طرف رفت و او را در حال دم کردن چای دید، کیفش را روی اپن گذاشت و پرسید:

- خوبی؟ هومن سمتش چرخید و لبخند زد:

- خوش اومدی.

- ممنون. روی صندلی پشت اپن نشست و پرسید:

- چی شد؟ کاری از پیش بردی؟ هومن هم آن طرف روی صندلی نشست و دستانش را روی میز به هم قلاب کرد:

- مشخص نی

- یعنی چی؟ هومن نفسش را فوت کرد و متأسف سر تکان داد:

- یعنی همین... هنوز هیچی مشخص نیست. نارگل به فکر فرو رفت، هومن از جا بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد، لحظاتی بعد با چرم نوشته برگشت و آن را روی کانتر گذاشت و هیجان زده ادامه داد:

- تمام دیشب رو با پروفسور در ارتباط بودم و این دست نوشته رو زیر و رو کردیم. نارگل معترض پرسید:

- قرار نیست منو با پروفسور آشنا کنی؟! هومن کوتاه نگاهش کرد و خندید:

- به وقتش حتما، فعلا که ایران نیست و با اسکایپ در ارتباطیم. نارگل خیلی زود قانع شد، آن لحظه بیشتر مشتاق این بود که بفهمد نتیجه کار چه شده. با دقت و همچون او به دست نوشته ای که به نظرش به اندازه قبلی عجیب بود، خیره شد و کلمات را خواند:

- نشیم را میان عناصر بنا نهاد، شفابخش درد و رمنده رنج. آن را به وقت انتساب عناصر از خاکستر خویش بجو. هومن چانه اش را خاراند و خیره به دست نوشته توضیح داد:

- نشیم از آشیان می آد ما این عناصر رو عناصر اربعه گرفتیم. آب خاک و هوا و آتش، کدوم خونه و

آشیانی هست که میون همه ایناست؟ خب این عناصر رو به چهار عنصر درونی بدنم اطلاق می کنن، خاک و آب که سنگین هستن متعلق به جسمن و هوا و آتش که بی وزنن متعلق به روح... گفتیم شاید منظورش همینه، بدن انسان! یه انسان خاص شاید بتونه هم شفابخش درد باشه و هم رمنده رنج، نمیشه به کسی اطلاقش کرد چون میگه به وقت انتساب عناصر از خاکستر خویش بجو. خیره شد به نارگل و ادامه داد:

- شاید یعنی وقتی که به اصل وجودی خودت رسیدی به جوابم میرسی. نارگل گیج گفت:

- ولی... چه طوری باید به اصل وجودی خودت برسی؟

- با خاکستر شدن نارگل وارفته پشت کانترنشست و سرش را در دست گرفت:

- هی داره سخت تر میشه! هومن هم نشست:

- اگه نبود که تا حالا پیداش کرده بودن. نارگل سر بلند کرد:

- خب... حالا نتیجه ای از این تحلیل ها به دست می آد یا نه؟ هومن مطمئن سر تکان داد:

ـ البته که می آد، فقط باید وقت بیشتری براش بذارم، ضمن این که من یک راه رو رفتم، نود و نه راه دیگه هست که باید امتحان کنم. پرسشگر به او خیره شد:
ـ مثلا چی؟ هومن روی چرم دست کشید:
ـ خیلی چیزا هست، یکیش نامرئی بودن بعضی کلمات! نارگل متفکر سر تکان داد:
ـ فقط امیدوارم همه اون تلاشا بی نتیجه نبوده باشه.
هومن خیره به چرم نوشته گفت:
ـ شک ندارم که نیست... حدس من اینه که اجدادتم به اینجا رسیده بودن، شاید چون بن بست بوده همه چیزو سر جاش قرار دادن تا روزی که کلید حل معماشم پیدا بشه! نارگل لبخندی بی حال زد و اضافه کرد:
ـ همون خدایی که ما روتا گنبد و اون آجر خشتی علامت خورده کشوند، بقیه راهم نشونمون میده. نگاه هومن بالا آمد و لبخند زد که چشمش افتاد به لباس های خیس او و بی مقدمه و با الحنی نگران گفت:
ـ اتو چرا خیسی؟ نارگل از فکر بیرون آمد و بی تفاوت نگاهی به خودش کرد و شانه بالا انداخت:
ـ چیزی نیست... از فرهنگ سرا تا حرم پیاده رفتم.
چشمان هومن گرد شد:

- حالت خوبه تو؟ سر تکان داد و مطمئن گفت:
- آره خوبم. هومن سمتش رفت، از شانه گرفت و بلندش کرد:
- پاشو، پاشو ببینم! نارگل متعجب برخاست:
- پاشم کجا؟
- پاشو برو لباستو عوض کن چشمان نارگل گرد شد و به اطراف نگاه انداخت:
- اینجا؟ لباس ندارم که میرم خونه عوض می کنم.
هومن سمت اتاق هلش داد و عصبی غرزد:
- تا بری خونهت سینه پهلو کردی، اینجا لباس هست. برو عوض کن. نارگل متعجب ابرو بالا انداخت و پشت سر او سمت اتاق قدم برداشت. هومن از کمد بلوز و شلواری بیرون کشید و پرت کرد روی تخت:
- بیا، بپوششون دختره نادون سپس از اتاق بیرون رفت و نارگل مات و متحیر را تنها گذاشت. با این که سردش بود و از این تعویض لباس استقبال می کرد، اما محبت ورقلمبیده هومن متعجبش کرده بود! لباسش را عوض کرد، شالش را هم چلاند و روی شوفاژ پهن کرد. از اتاق که بیرون رفت هومن مشغول آشپزی بود، چای هم ریخته و روی اپن گذاشته بود. پشت

میزنشست. موهایش را پشت گوش زد و با علاقه لیوان چای را برداشت و بو کشید، هومن زیر شعله را کم کرد و سمت او برگشت:
- گفتم هوا سرده یه خرده آش بلغور درست کنم. نارگل جرعه ای چای نوشید و متعجب گفت:
- آشپزی بلدی؟ بهت نمی آدا هومن بی تکلف خندید و پشت میز نشست و لیوان چای اش را برداشت:
- خونه داری دختر و پسر نداره. وقتی گشنه بشی مجبوری تن به هر کاری بدی، آش بلغور که دیگه این حرفا رو نداره. نارگل تحسین آمیز نگاهش کرد:
- آفرین، اصلا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی! خندید و افزود:
- اینم یه جنبه دیگه از تو که نمیشناختم. هومن طنزآلود طعنه زد:
- یه پا مرد هزار چهره کردی ما روا نارگل بی صدا خندید و سرش را به نشان تأیید تکان داد، سپس به گاز اشاره کرد و گفت:
- حالا قابل خوردن هست غذات؟ خیلی گشنه م. ببخشید البته. هومن به ساعتش خیره شد و گفت: تا یه

ساعت دیگه آماده میشه. نارگل هم نگاهی کوتاه به ساعتش انداخت و اعتراض کرد:
- خدا خیرت بده. تا اون موقع من شهید شدم. بعدشم دارم میرم. به سمت اتاق اشاره کرد و افزود:
- منتظرم لباسام خشک بشه. اخمهای هومن درهم رفت و جدی گفت:
- بی خود! من برات تدارک دیدم، به خودم بود یه تیکه نون خالی سق میزدم. نارگل با خنده نگاهش کرد:
- بمیرم برا سبک زندگیت! هر دو با هم خندیدند. هومن چای اش را نوشید و خیره به میز گفت:
- کی چشماتو بارونی کرده بود حالا؟ نارگل خشکش زد. سخت به خود غالب شد و جواب داد:
- هیچ کس! هومن سر بلند کرد و با زهرخند پرسید:
- این هیچ کس همون برادر شاکیمون نیست احیانا؟ نارگل عصبی دستانش را دور لیوان حلقه کرد:
- بی خیال هومن، نمی خوام بهش فکر کنم. هومن صاف نشست و طلبکار گفت:
- چرا فرار می کنی نارگل؟ تا جایی که من دیدم تو با مشکلاتت روبه رو نمیشی، به جاش ازشون فرار می

کنی. چرا؟ خشم در نگاهش نشست و به هومن خیره شد:
- کی این حرفو زده؟!
- رفتارت.
- اصلا این طور نیست.
- حتما همین طور هست! عصبی گفت:
- اشتباه می کنی! هومن از جا بلند شد و سمت گاز رفت، بی خیالی کلامش نارگل را آزار میداد:
- اوکیا تو این طور فکر کن. دستش را روی میز کوبید
- داری عصبیم می کنی. از جا برخاست و ادامه داد:
- من میرم
- اینم یه فرار دیگه. سرجایش ایستاد، چشمانش را به هم فشرد و خود را لعنت کرد. نباید حرف میزد، نباید دریچه دلش را می گشود، اما می دانست که بالاخره هم حرف خواهد زد و هم دریچه دلش را خواهد گشود. دوباره نشست، به میزسنگی خیره شد و بی پرده اعتراف کرد:
- فرار می کنم چون میترسم، از یادآوری هر چیزی که به اون مربوطه میترسم.. میترسم که پام بلغزه... که

اشتباه کنم دوباره به هومن که منتظر نگاهش می کرد زل زد و ادامه داد:
- ولی بعضی وقتا درد دل کردن بد نیست، حداقل کارش اینه که دل رو میتکونه و میفهمی یکی غیر از خودتم از دردت خبر داره، حداقل کمتر احساس تنهایی می کنی. دوباره دستانش را دور لیوان حلقه کرد و خیره به چای و بخار متصاعد از آن ادامه داد:
- من و افراز دوستای خیلی نزدیکی بودیم. از همون اوایل شراکت بابام و باباش تو ساخت یه برج و رفت و اومدهای خانوادگی به هم نزدیک شدیم، اول نیت افراز دوستی بود، سن و سالی نداشتیم و پر شر و شور بودیم. افراز سال های اول دانشگاه بود و من دبیرستانی بودم. با یاد آن روزها لبخند روی لبش نشست و دوباره به حرف آمد:
- من دوست چندانی نداشتم، به جای من افراز با هزار نفر دوست بود، همه جا آشنا داشت. سنش کم بود ولی خوب از پس خودش برمی اومد. وقتی فهمید از من آبی گرم نمیشه، فازشو عوض کرد و شد تنها دوستم، رفیقم... هم پای تمام شیطنتام. هر شیطنتی که فکر کنی می کردیم تو اون سن و سال. منم عقده خالی می کردم

همراهش... هرجا کم می آوردم افراز، هرجا پام می لغزید افراز... همه زندگیم افراز بود. منی که تو کل زندگیم از کسی محبت ناب ندیده بودم و پر بودم از عقده، عقده نوازش، عقده توجه و حمایت و... همه اینا کنار افراز ارضا میشد. قطره اشکی از چشمش چکید، با بغض ادامه داد:

- یادمه نوزده سالم بود، تو راه آموزشگاه پسر همسایه مزاحمم شد، شب به افراز گفتم.... فرداش که دیدمش لبش پاره بود و صورتش متورم. به هومن خیره شد و خندید:

- ولی دیگه پسر همسایه رو ندیدم. هر بارم ازش پرسیدم چی شد جواب سر بالا داد. دستانش را زیر چانه زد و متبسم اضافه کرد:

- خیلی جاهام من نجاتش دادم، هر بار میرفت سر قرار با دوست دختراش من جورکشش بودم. همه دخترا با خودشون دوستشونو میبردن این احمق منو می برد. می خواست جلو حاجی دروغاش راست و ریست شه، تنها دختری که از نظر حاجی حق داشت نزدیک افراز بشه من بودم، اونم به خاطر اطمینانش از کبریت بی خطر بودن من! غمگین زمزمه کرد:

ـ آخه همه بهم میگن ترش و بی عارم.... افرازم کنارم آروم می گرفت، جمع ما دو تا میشد یه آدم نرمال، نیمه خالی همو پر می کردیم. من نیمه عاقلش بودم و اون نیمه زنده م. هومن هم نشست و با حسرت گفت:

ـ خیلی خوشبختی که همچین چیزی رو تجربه کردی؟ نارگل متبسم سر تکان داد:

ـ بهترین سالای عمرم بود. هومن دست زیر چانه زد و منتظر گفت:

ـ خب... بقیه ش؟ نارگل خندید و سر تکان داد، از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت:

ـ بقیه نداره. هومن اعتراض کرد:

ـ کجا؟

ـ شالم خشک شده، می رم خونه. هومن از جا برخاست و پشت سرش راه افتاد:

ـ این جوریه؟! نارگل با خنده شالش را روی سرش انداخت و مانتوی نیمه خشکش را به تن کشید:

ـ بابت لباسا عذر میخوام تو اولین فرصت می آرم برات. هومن دلخور از اتاق بیرون رفت:

ـ باشه مال خودت. دقایقی بعد نارگل حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد، کیفش را روی اپن گذاشت و عمیق نفس کشید:
ـ حیف عجله دارم وگرنه این آش بلغورت بد داره دلبری می کنه! هومن از پشت اپن سرد نگاهش کرد:
ـ خب بمون... من که میگم.
ـ باید برم، فردا پرواز دارم تهران، آخرهفته کنسرت داریم و من هنوز هیچ کاری نکردم. ابروی هومن بالا پرید و سمت گاز رفت:
ـ به سلامتی نارگل آه کشید و دسته کیفش را در مشت فشرد، ناراحتش کرده بود.
ـ لطف می کنی برام تاکسی خبر کنی؟ هومن زیر گاز را خاموش کرد و به طرف اتاقش رفت:
ـ خودم میرسونمت. لحن جدی و یک کلامش، جرأت اعتراض به نارگل نداد، ناچار موافقت کرد. بین راه سکوت میانه دارشان بود، هر کدام غرق فکرو راضی از سکوت جاری، لحظات را می گذراندند، با رسیدن به فرهنگ سرا و به پایان رسیدن مقصد، هومن جدی گفت:

- من هنوز با نقشه کار دارم، هر چیزی پیدا کردم خبرت می کنم. نارگل دست به دستگیره گرفت و مطمئن چشم برهم گذاشت:

- با هم در ارتباطیم. به هم لبخند زدند. نارگل پیاده شد. بعد از رفتن هومن سمت ماشینش که تک و تنها در پارکینگ مانده بود قدم برداشت، سوارش شد و سمت خانه راند. حقیقت عریانی که نگذاشت همه چیز را به هومن بگوید آزارش میداد، حقیقتی که از یادآوری آن روزها هنوز هم گر می گرفت و داغ ﻫیش‌د... هنوز هم همان قدر عاشق بود و چیزی که بیش از همه آزارش میداد ترس بود، ترس از دست دادن اختیار دوباره کنار دیگر نوازندگان روی سن رفت. جمعیت برایش دست و کف و جیغ می کشیدند و او همچون بقیه به نشان احترام تعظیم می کرد. سر جای خود روی زمین نشست و سه تارش را در آغوش گرفت، دیگر نوازندگان هم جای گرفتند و لحظاتی بعد خواننده گروه که فردی مشهور و محبوب بود پا به سن گذاشت، جمعیت یک صدا جیغ کشیدند و تشویقش کردند. خواننده بعد از تعظیمی طولانی برای هواداران، کنار آنها نشست و بعد از سلام و حال و احوال با هواداران

اولین قطعه را شروع کرد. او هم چون بقیه غرق در کار خود شده بود و هم نوازی می کرد. در آن دقایق، زیباترین و پرافتخارترین لحظات عمرش را می گذراند. آرزو می کرد کاش کسی هم میان جمعیت به او خیره می شد و به وجودش افتخار می کرد، کاش آن قدر غریب نبود و امید داشت بعد از اتمام کنسرت دسته گلی از آشنایی نصیب او هم خواهد شد؛ اما به سرعت افکار منفی را از سر بیرون ریخت و کارش را با دقت بیشتری ادامه داد. خواننده کم کم شروع کرد و صدای اعجاز انگیزش در سالن پیچید:

- گر جان عاشق دم زند، آتش در این عالم زند وین عالم بی اصل را، چون ذره ها بر هم زند بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماندنی مکان شوری در افتد در جهان، وین سور بر ماتم زند خورشید افتد در کمین، از نور جان آدمی کم پرس از نامحرمان، آنجا که محرم کم زند نی درد ماند دوا، نی خصم ماندنی گواه نی نای ماندنی نوا، نی چنگ زیر و بم زند حق آتشی افروخته، بر هر چه ناحق سوخته آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند. بعد از اتمام کنسرت و همراه همکارانش به قسمت استراحت پشت سن رفت. با این که خسته بود و نا

نداشت، اما لبالب از شور و هیجان بود، انرژی خوبی که از مردم می گرفت روحش را جلا می داد. همه با هم مشغول خوش و بش بودند و از رضایت جو و هواداران می گفتند که یکی از عوامل صدایش زد. جلو رفت، منشی مدیر اجرایی بود. گفت کسی در سالن با او کار دارد. متعجب پرسید:

- مطمئنی؟ اسم منو آورد؟

- آره عزیزم. مگه اسم تو نارگل شفاعی نیست؟ نارگل سر تکان داد و دختر در جواب لبخند زد، جواب لبخندش را داد و راه افتاد. دوست و آشنای نزدیکی در این شهر نداشت، اگر هم بودند در حد حال و احوال دورادور... شاید از هواداران بود که جذب سه تار نوازی او شده بود یا... پرده را کنار زد و وارد سالن شد. دختری اسپرت پوش پشت به او و رو به فضای خالی ایستاده بود. گلویش را صاف کرد، دختر برگشت و نگاهشان درهم گره خورد. با دیدن صورت آشنا و ظریف و چشمان بلوطی رنگ دختر جرقه ای در مغزش زده شد. متعجب جلو رفت و گفت:

- کتی! خودتی؟ لبخند عمیق دختر و نمایان شدن چال لپ هایش حرفش را تأیید کرد. ذوق زده جلو رفت، کتایون جیغ خفیفی کشید و هم را در آغوش گرفتند:

- می کشمت نارگل... به خدا می کشمت! از هم جدا شدند. نارگل ذوق زده خندید و گفت:

- وای باورم نمیشه دختر... تو کجا اینجا کجا؟ کتایون لپش را محکم کشید:

- لحظه اول که روی سن دیدمت گفتم اگه این نارگل باشه خودمو پاره می کنم از جیغ. هر دو خندیدند، نارگل دست روی شانه اش گذاشت:

- از خوشحالی نمیدونم چه کار کنم دختر، هنوز باورم نمیشه پیدات کردم. کتایون آرام زد پس سرش:

- من پیدات کردم دختره خنگ! با هم روی اولین پله سن نشستند، نارگل دستش را گرفت و پر محبت گفت:

- تو اینجا چه کار می کنی؟ کتایون هم لبخند زد:

- دقیقا منم همین سؤالو از تو دارم.

- حیف وقت ندارم، وگرنه حالا حالاها ولت نمی کردم. کتایون چشم غره رفت و توپید:

- بی خود بی خود، وقت ندارم چیه؟ مگه کجا میخوای بری؟ برا دوست قدیمیت باید وقت داشته باشی. نارگل دست به سرش کشید و جواب داد:

- مشهد، خونه. فردا بلیت برگشت دارم. کتایون متعجب گفت:

- من فکر کردم اومدی تهران.

- نه عضو علی البدل گروهم. کتایون متفکر سر تکان داد و بعد از چند لحظه گفت:

- برو وسایلتو بردار بریم پس، حرفای نگفته زیاده. نارگل متعجب برخاست و پرسید:

- کجا؟

- سر قبر آقا شجاع! خونه من. نارگل با خنده سر تکان داد:

- تو چرا آدم نشدی؟ کتایون سر در گوشش فرو برد و جواب داد:

- به همون دلیل که تو هنوز شاسی! بدو دیر نکنی. دقایقی بعد سوار ام وی ام کتایون سمت خانه او می رفتند. کتایون صدای موسیقی را تا انتها باز کرده بود، هر حرفی به هم می زدند باید حنجره پاره می کردند تا

طرف مقابل متوجه شود. در نهایت نارگل عصبی صدای موزیک را پایین آورد و غرزد:
- سرم رفت کتی ببندش بی صاحابوا
- باشه بابا، بدعنق؟
- تو خوبی تحفها کتایون پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت:
- کاش خوب بودم واقعا لبخند به لب نارگل نشست و پرسید:
- تعریف کن ببینم، چی شد سر از این شهر بی در و پیکر در آوردی؟ کتایون، سیگاری از پاکت بیرون آورد و روشنش کرد، پک عمیقی زد و دودش را از بینی بیرون فرستاد، سپس خیره به نارگل و نگاه بهت زده اش جواب داد:
- دانشگاه قبول شدم، بعدم دیگه موندم.
- چی خوندی؟
- بیولوژی نارگل متفکر سکوت کرد. مکث های کتایون معنای خاصی داشت. نمی خواست کنجکاوی بی مورد بکند، کتایون به او خیره شد و پرسید:
- تو چی؟ دختر کارخونه دار چی شد سر از سن کنسرت درآوردی؟ تا جایی که یادمه بابات خونتو حلال

می کرد میرفتی سمت مطرب بازی. نارگل غمگین لبخند زد:
- شد دیگه، فراز و نشیب های زندگیه. کتایون سر تکان داد و راه افتاد:
- بین راه یه کم کالباس و مصالحشو می گیرم بریم خونه بزنیم تو رگ. نارگل هم تأیید کرد:
- عالیه. ساعتی بعد در خانه کوچک و شلوغ کتایون بودند، کتایون تند تند از روی کاناپه لباسهایش را برمی داشت و در توجیه شلوغی خانه می گفت:
- بچه ها اومدن خونه رو شلوغ کردن رفتن، توله سگا کارشون همینه. نارگل جلو رفت و کوه لباس را از دستش گرفت:
- راحت باش، من که غریبه نیستم... اینا رو کجا ببرم؟
کتایون به تنها اتاق خانه اشاره کرد:
- ببر بنداز رو تختی زمینی جایی تا بیام جمعشون کنم.
نارگل کاری را که او خواسته بود انجام داد و به پذیرایی برگشت. کتایون در آشپزخانه مشغول بود، به او ملحق شد و خیارشورها را از دستش گرفت:
- بده من. کتایون بی تعارف کار را به او سپرد و مشغول چیدن میز شد. دقایقی بعد هر دو پشت میز

نشسته و مشغول پیچیدن ساندویچ هایشان بودند. کتایون کارش را تمام کرده بود و سس میزد به ساندویچش... نگاهی شیطنت آمیز به نارگل انداخت و گفت:

- هیچی ساندویچای مرضی خانوم نمیشه مگه نه نارگل؟ نارگل هم خندید و سر تکان داد:

- به خدا! نمیدونم اثر چرکای دستش بود، گوجه خیارشور نشستهش بود، ولی بد خوب بود لامصب!

نارگل چهره درهم کشید:

- حالمو به هم زدی عوضی کتایون گازی بزرگ از ساندویچش زد و بی خیال گفت:

- موسیقی رو دانشگاه خوندی؟ نارگل لقمه اش را نجویده قورت داد:

- نه. دانشگاه نرفتم، موسسه موسیقی رفتم. کتایون لبهایش را به هم فشرد و سر تکان داد:

- خوبه خوبه... از مز چی؟ نکردی؟ نارگل گوشه لبش را با دستمال پاک کرد و متعجب پرسید:

- از مز؟! ازدواج؟ کتایون سر تکان داد، نارگل با سر جواب مثبت داد و با صدایی گرفته گفت:

- نامزد کردم که به هم خورد. چشمهای کتایون گرد شد:

- چرا تو ذهنم تو رو مریم مقدس می دیدم که هیچ وقت ازدواج نمی کنه؟ حالا کی بود طرف؟ نارگل با اشتهایی کور شده ساندویچ را داخل بشقابش گذاشت: فک کنم بشناسیش، افرازو یادته؟ کتایون کمی فکر کرد و به مغزش فشار آورد، سپس به نارگل خیره شد و با چشمانی ریز شده پرسید:

- همون پسره تیمور لنگی؟ نارگل بی اراده خندید:

- خاک بر سرت! کتایون متحیر گفت:

- خاک بر سر تو با این شوهر کردنت! بهتر به هم زدی، وگرنه خودم به هم می زدم. چی بود اون بچه ریقو؟! نارگل بی اراده اعتراض کرد:

- ریقو چیه؟ بچه م به اون خوش تیپی کتایون سوت کوتاهی زد:

- باشه بابا، اصن پرنس چارمینگ، خوبه؟ نارگل آه کشید و برای عوض کردن بحث گفت:

- تو چی؟ از مزنکردی؟ کتایون گاز دیگری به ساندویچش زد:

- چرا، منم طلاق گرفتم. یه دختر دو ساله م دارم که دست باباشه. نارگل خشکش زد. گیج و وارفته به او

خیره شد، کتایون بی تفاوت شانه بالا انداخت و سست زمزمه کرد:
- دختر داری؟ کتایون سر تکان داد.
- دو ساله شه؟ کتایون به قاب عکس روی میز اشاره کرد، نگاه نارگل برگشت سمت عکس. تا آن لحظه متوجه اش نشده بود، دخترکی سفید پوست با موهایی گندمی و حالت دار و خندهای معصومانه به او خیره بود، دلش گرفت، سعی کرد به خود مسلط شود تا بغض نکند، رو به کتایون پرسید:
- پیش باباشه؟ کتایون لقمه را قورت داد و با لحنی حق به جانب گفت:
- اونجا براش بهتره، من نمیتونستم مسئولیتشو قبول کنم. نارگل بی اراده عصبی شد، دستانش را روی میز مشت کرد و دندان به هم فشرد:
- خیلی خودخواهی کتی؟ کتایون ساندویچش را روی میز انداخت و از هم گسیخته گفت:
- خودخواه اون بابای گه صفتشه که رفت با یه هرجایی ریخت رو هم و خونه و زندگی منو به باد داد تا خانمو بیاره جای من. قطره اشکی درشت از چشم کتایون چکید و نارگل مات و متحیر برجا ماند. کتایون

به سرعت اشکش را زدود و به ساندویچ نارگل اشاره کرد:

- بخور... بدبختی های منو از هر طرف نگاه کنی یه رنگه. نارگل دستش را روی دست او گذاشت و آهسته فشرد:

- بمیرم برات... چی کشیدی تو؟ سد مقاومت کتایون بی مقدمه شکست و بغض کرده خم شد و سر روی شانه نارگل گذاشت. آن قدر هق زد که تمام شانه نارگل خیس شد. نارگل هم همراه او اشک می ریخت، دردش را می فهمید و با تمام جان چشیده بود. ساعتی بعد هر دو کنار هم با چشمانی سرخ و متورم نزدیک شومینه نشسته و پرده از غم هایشان برمی داشتند. کتایون سر به شومینه تکیه داد و لیوان هات چاکلتش را میان دست فشرد:

- زندگیم خوب بود، حتی بعد از اومدن ملودی قشنگ تر شده بود، زندگی آروم و بیدردسری داشتیم به نارگل خیره شد و ادامه داد:

- اما بابک آدم مغرور و خودخواهیه، چون فکر می کنه قیافه داره و پول باید همه عالم آدم دست بوس و پابوسش کنن! پوزخند تلخی زد:

- پارسال مریض شدم، اماس گرفتم، به شش ماه نکشید با یکی دیگه ریخت روی هم و بهانه آورد که من دیگه نباید تو زندگیش باشم. با دستمال بینی اش را گرفت و خیره به روبه رو اضافه کرد:

- به یه ماه نکشید که طلاقم داد، منم در صورت قبول حضانت ملودی با طلاق توافقی موافقت کردم. نارگل بی اراده به حرف آمد:.

- چه طوری دلت اومد بچه تو بدی بره زیر دست یه زن دیگه؟ کتایون عاقلانه به او خیره شد:

- بچه رو می آوردم که اون مردک راحت و خوشحال نامزد بازی کنه؟ بی دردسر، نه خانی اومده و نه رفته؟ فک کردی راحته دور بودن از بچه م؟ بعدم من به خاطر بیماریم توانابیشو ندارم، اونم تنها.... حداقل میدونم که مادر شوهرم شبانه روزی کنارشه، اون زنیکه م هر چه قدر به من بد کرده با بچه م خوبه. پرستارش آمارشونو بهم میده. نارگل امیدوار گفت:

- خوبه حداقل خیالت راحته. کتایون متبسم گفت:

- کاش تا آخر هفته بودی، اونوقت میدیدیش. اینقد شیرینه که دلت میخواد بخوریش. از تصور ملودی لبخندی عمیق روی لبش نشست، به کتایون خیره شدن

- حال عمومی خودت چه طوره؟ بیماریت درمان شده؟
کتایون جرعه ای هات چاکلت نوشید و جواب داد:
- کنترل شده، مهم اینه که حالم خیلی خوبه، تفریحمو دارم، درآمدمو دارم، زندگیمو دارم و دنیام تموم نشده.
به نارگل خیره شد و با حسرت ادامه داد:
- خیلی خوبه که تو حداقل بچه نداری نارگل نارگل آه کشید و تأیید کرد:
- شاید اگه به اون مرحله می رسیدیم هیچوقت جدا نمی شدم، چون هیچ کس مثل من این درد رو درک نمی کنه، نبودن هر کدوم از والدین رو سر بچه فاجعه ست... مثل سقف بیستون می ریزه رو سرش
- تو چرا نامزدیت به هم خورد؟ نگو به توام خیانت کرد اون تیمور لنگ! نارگل لیوانش را روی زمین گذاشت:
- نه... خیانت نکرد، خیانت دید! چشمان کتایون گرد شد:
- تو؟! نارگل لبخندی بی حال زد و از جا برخاست:
- من خیلی خسته م ادامه حرفا باشه واسه فردا، کجا بخوابم؟ کتایون گیج به اتاق اشاره کرد:

- روی تخت بخواب، من امشب کارم زیاده، بیدارم... بخوام بخوابمم میآم کنارت خودمو جا می کنم. نارگل متبسم شب بخیر گفت. بعد از مسواک و شستن دست و صورتش به اتاق رفت و روی تخت دراز کشید. حقیقت را گفته بود، چون آن قدر خسته بود که سر روی بالش نگذاشته چشمانش رفت و فرصتی برای خودآزاری شبانه پیدا نکرد. * * * محکم در آغوش هم فرو رفتند. کتایون با محبتی عمیق گفت:

- قول بده دیگه گم و گور نشی! نارگل هم بغض کرده زمزمه کرد:

- توام قول بده بیای مشهد. از هم جدا شدند، کتایون دستی به صورتش کشید و مطمئن گفت:

- حتما، دفعه بعد ملودی رو هم می بینی. لبخند به لب نارگل نشست:

- انشالا. کتایون به گیت اشاره کرد:

- برو تارزن، سفرت بی خطر. بوسه ای برایش فرستاد و راه افتاد. میان راه کتایون دوباره صدایش زد، برگشت و به کتایون متبسم چشم دوخت:

- سلاممو به امام رضا برسون. لبخند زد و چشم بر هم فشرد، دلش از غم صدای کتایون گرفت. دوباره راه

افتاد و وارد صف مسافرین شد، نگاهی به کتایون انداخت که آهسته و بی عجله دور می شد. هرچه قدر هم سعی داشت خود را قوی و مستحکم نشان بدهد و تنهایی اش را با رنگ موی سال و طرح ناخن آن چنانی و تفریح و پارتی و کنسرت بپوشاند، این قدمهای تلخ و بی عجله داد میزد کسی را ندارد که برایش بدود.

***

- اون عروسک خرسی رو میشه بیارین پایین؟ فروشنده با خوشرویی عروسک را از بالای قفسه پایین آورد و دست نارگل سپرد:

- این جنسش عالیه خانم، قابل شستشو، الیافش طبیعیه و واسه تنفس بچه مشکل ایجاد نمی کنه، مارک والت دیزنی.

- قیمتش چنده؟

- قابلی نداره، صد و هفتاد... تخفیفم داره. خرس را روی پیشخوان گذاشت و نگاهی دیگر به عروسک و اسباب بازی ها انداخت، هنوز مطمئن نبود چه چیزی می خواهد بخرد! دقایقی بعد با عروسک بزرگ استیج از مغازه بیرون رفت. نگاهی به ساعتش انداخت، قدم

هایش را بلندتر برداشت و سمت ماشین حرکت کرد. بین راه موسیقی سنتی گذاشته بود و گاهی با آن همنوایی می کرد. پشت هر چراغ قرمز سر و وضعش را چک می کرد، مناسب به نظر می رسید برای مهمانی خودمانی تولد... تضاد پوست سفید و رژ گلی رنگش را دوست داشت، با این رژ اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کرد. از وقتی کتایون را دیده بود حالش خیلی بهتر بود و به این حقیقت رسیده بود که در هر حال و در هر وضعیتی باید زندگی کرد و نفس کشید. چه با غم چه بی غم، زمان می گذشت و عمر از کفش می رفت. پس چرا باید آن را تلف می کرد؟ برای گذشته ای که قابل تغییر نبود؟ اشک و آه، قدرت داشت زمان را به عقب برگرداند؟ می خواست بعد از این شاد باشد، بخندد، برقصد، میان جمع باشد... می خواست زندگی کند و همه اینها را مدیون کتایون بود، قطعة زجری که کتایون می کشید از او بیشتر بود؛ اما خود را نباخته بود، گوشه عزلت نگزیده بود، زنده بود و زندگی می کرد. دسته گلی هم بین راه تهیه کرد و به خانه نازی و علی رفت. میدانست در این تولد حاج خانم و حاج آقا هم هستند، اما خود را نباخت، دل تنگشان

بود و این فرصت را برای تازه کردن دیدار غنیمت میدانست. همین که از نازی خبردار شده بود افراز برای کاری به شیراز رفته خیالش را راحت می کرد. ساعتی بعد پشت در ایستاده بود. در آپارتمان باز شد و نیروانا پوشیده در لباس فروزن، شخصیت افسانه ای مورد علاقه اش جیغ کشید و پرید بغلش. نارگل محکم او را به خود فشرد و قربان صدقه اش رفت. نیروانا از بغلش پایین پرید و مقابلش چرخ زد:

- ببین چه لباسم خوشگله خاله.

- خیلی خوشگله خاله، خیلی

- سلام، خوش اومدی. نگاهی به نازی انداخت که نزدیک می شد. با لبخندی مهربان جواب داد:

- سلام، مرسی، خسته نباشی عزیزم. گل را دست او سپرد و صورت هم را بوسیدند. نازی به اتاق اشاره کرد:

- برو لباستو عوض کن، بقیهم می آن کم کم. متبسم به اتاق نیروانا رفت و لباسش را عوض کرد، سپس همراه نیروانا که یک نفس برایش بلبل زبانی می کرد به پذیرایی برگشت. علی و مامان فخری و احمد هم رسیده بودند. با همه سلام و حال و احوال کرد و همراه

نیروانا سمت میز تزیین شده تولدش رفت. کنار نیروانا نشست و ذوق زده به وسایل و تمش چشم دوخت. علی نزدیک شد و متعجب گفت:

- سلام، فکر نمی کردم بیای! نارگل با خنده نگاهش کرد. شباهت نگاهش با افراز آزارش میداد، سر به زیر انداخت و طعنه زد:

- میخوای برم؟ علی دستپاچه گفت: نه این چه حرفیه، فقط میگم تعجب کردم! آخه نازی گفت احتمالا نمی آی. نارگل به نیروانا خیره شد و گفت:

- آره به نازی گفتم اگه بتونم میآم، چون تهران کنسرت داشتم و مشخص نبود کی برمی گردم. علی لبخند زد و مهربان گفت:

- به هر حال خوش اومدی، حاجی و مامان خیلی خوشحال میشن ببینن اینجایی لبخند زد و خیره به او جواب داد:

- منم خیلی دلتنگشونم نازی با سینی چای نزدیک شد و تعارفش کرد:

- چاییتو خوردی بیا آشپزخونه کمک من. فنجانی چای برداشت و گفت:

- مرسی، حتما احمد هم کنار نیروانا نشست و با محبتی عمیق دست به سرش کشید:
- خوشگل بابا چند ساله شدی؟ نیروانا دستش را بالا برد و ذوق زده چهار انگشتش را نشان داد و گفت:
- پنج احمد با خنده خم شد و سرش را بوسید. در همان حال نیم نگاهی به نارگل انداخت و سردتر از قبل گفت:
- چه عجب دیدمت! نارگل دستی به سر نیروانا کشید و جواب داد:
- سفر بودم، ببخشید! احمد با سرزنش نگاهش کرد:
- چه دلیل موجهای داری که جواب ندادن تلفنتو توجیه کنه؟ نارگل به او چشم دوخت ورک گفت:
- میدونستم سرزنشم می کنین. احمد پوزخند زد:
- خب، خانم کاشف سرزنش نشده چی پیدا کردی؟ لب هایش را به هم فشرد و زمزمه کرد:
- فعلا هیچی زهرخند احمد خط کشید روی اعصابش، فنجان چای اش را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.
- این ره که تو می روی به ترکستان است. فک کردی اجداد ما عقل نداشتن یا نفهم بودن که نتونستن چیزی پیدا کنن؟ نخیرا این گنج اصلا وجود نداره، همه اینا یه

شوخی مسخره ست، بازیه. بازدمش را کلافه از سینه بیرون ریخت و به پدرش خیره شد:
- میخوام با چشمای خودم ترکستان رو ببینم. احمد متأسف سر تکان داد و زیر لب گفت:
- سرت که به سنگ خورد... سلامت می کنم! دستانش مشت شد و راه افتاد. از پدرش بیشتر از این نباید انتظار می داشت، همین که قیل و قال راه نینداخته بود و مقابل جمع، سکه یک پولش نکرده بود باید سجده شکر به جا می آورد. از بچگی همین بود، خلق و خوی زورگو و یک کلام پدر به خواسته ها و نیازهایش می چربید، یادش نمی آمد آخرین بار کی از او حمایت دیده بود. مامان فخری در آشپزخانه مشغول کمک به نازی بود، متبسم کنارش ایستاد و گفت:
- بدین من کمکتون کنم. فخری ظرف میوه را پیش کشید و مهربان گفت:
- بچینشون، دستت درد نکنه. نارگل بی حرف مشغول کار شد. دقایقی بعد با ظرف میوه به پذیرایی برگشت. گذاشتن ظرف میوه روی میز مصادف شد با صدای زنگ و رسیدن حاج آقا و حاج خانم. بی اراده قلبش پایین ریخت! نفسی عمیق برای تسلط بر خود کشید و

لبخندی رنگ پریده به لب نشاند، دستانش را به هم قلاب کرد و کنار مامان فخری برای خوشامدگویی ایستاد. حاج آقا و حاج خانم دست در دست هم وارد شدند. نیروانا باذوق خود را در آغوششان انداخت و علی و نازی با رویی باز و گشاده خوشامد گفتند. احمد و فخری هم جلو رفتند و دیده بوسی کردند. ماند نارگل که کناری ایستاده بود و با تبسمی غمگین به آن دو موجود دوست داشتنی زندگی اش خیره بود. اول حاج آقا چشمش به او افتاد، با لبخندی عمیق جلو رفت و پدرانه آغوشش را گشود و او را به میان کشید:

- سلام انارگلم. نارگل با اشتیاق سر روی شانه پیرمرد گذاشت و نفس راحتی کشید:

- سلام حاجی. از همان جا چشمش افتاد به نگاه خیس حاج خانم. چشمانش نم برداشت، از آغوش حاج آقا بیرون رفت و در آغوش فرنگیس خرید، فرنگیس خودداری را کنار گذاشت و گریه سر داد. دست محبت روی سر نارگل می کشید و همراه دخترک اشک می ریخت، سرانجام صدای اعتراض علی بلند شد:

- مامان! حواست به قلبت هست؟ فرنگیس دستان چروکیده و پر انگشترش را بالا برد و اشک هایش را از صورت زدود، سپس سر تکان داد و مطمئن گفت:
- قلبم الان از همیشه بهتر میزنه، خیالت راحت. به چشمان نارگل خیره شد و با لبخند گفت: به خوبی دخترم؟ نارگل بغض آلود سر تکان داد و لبخند زد، فرنگیس با محبت پیشانی اش را بوسید. حاج آقا دست انداخت زیر بازوی نارگل و با خنده رو به دیگران که متأثر به آنها خیره بودند، گفت:
- به دل نگیرین زر زر و ناله های ما رو، مهلت بدین براتون دایره تنبکم دست می گیریم. همه خندیدند. نارگل، میان فرنگیس و حاج آقا روی مبل نشست. جو به حالت نرمال برگشت و دوباره همه به وضعیت قبلی خود بازگشتند، نازی و علی مشغول پذیرایی شدند. فخری و احمد هم نزدیک آنها نشستند. فرنگیس آهسته دست نارگل را فشرد و گفت:
- خیلی بی معرفتی دخترا نارگل غمگین لب گزید و گفت: دلم همیشه پیشتونه مامان، چه کنم که جبر روزگار نمیذاره از وجودتون استفاده کنم. حاج آقا آهسته با دست کوبید روی کتف نارگل و گفت:

- این حرفا برای من و این زن نازک نارنجیم درمون نمیشه. پاشو بیا بهمون سر بزن دختر. فرنگیس هم سر تکان داد و اضافه کرد:

- من کاری به اتفاقات پیش اومده ندارم مادر، من فقط دوست دارم ببینمت، وقتی شنیدم بیمارستان اومدی پیش حاجی نمیدونی چه حالی شدم، انگار دنیا رو بهم دادن. لبخند زد و شرم زده سر به زیر انداخت، صدای احمد بلند شد و پر طعنه گفت:

- برادر من، منی که پدرشم ماه به ماه نمی بینمش... نمیدونم اصلا کجا هست و چه کاری می کنه! نه به ما سر می زنه نه به شما، سرشو فرو کرده تو کدوم... جایی خدا میدونها نارگل از خجالت سرخ شد، اما سر بلند نکرد تا نگاهش در چشمان متأثر فرنگیس و حاج آقا بنشیند. حاج آقا دست روی دست سردش گذاشت:

- انشالا هر جا هست موفق باشه. با دستانی مشت شده سر بلند کرد و نگاهش در نگاه پر عتاب احمد نشست، خودش هم نمی دانست گناهش چیست! احمد متأسف سر تکان داد و رو به حاج آقا گفت:

- اگه همین شما این قدر دست به پشتش نمی کشیدی الان این وضع زندگیش نبود، اون از افراز... این از

خودش! البش را محکم گزید، آن قدر محکم که اشک در چشمش ننشیند و بیش از این خرد نشود. پدرش به اخلاق تند و رک گویی معروف بود، اما حداقل باید میفهمید اینجا جای گله کردن از او نیست... نه در مقابل پدر و مادر نامزد سابقش! فرنگیس دستش را فشرد... قلبش هم همزمان با دستش فشرده شد، کاش میمرد و این لحظه را نمی دید. صدای اعتراض فخری را شنید که گفت:

- احمد جان امشب چه وقت این حرفاست؟ نازی مامان یه موزیکی چیزی بذار دیگه! نازی که تا آن لحظه در سکوت به آنها خیره بود سمت دستگاه موسیقی رفت و گفت:

- باز ماله بکش مامان. همه شنیدند اما خود را به نشنیدن زدند. فضای تولد از حالت نرمال خود خارج شده و سکوتی آزاردهنده بر جمع حاکم شده بود! علی نمی دانست چه کند، مهمانی متعلق به او بود و دلش نمی خواست اوقات کسی تلخ باشد. با صدای زنگ از جا برخاست و تلفنی را که تا آن لحظه از دستش نمی افتاد روی کانتر گذاشت و سمت آیفون رفت. با دیدن فرهان و نهال نفس راحتی کشید، آن دو می توانستند

فضا را نرمال کنند. همین طور هم شد، با ورود آن دو همه از حال و هوای قبلی خارج شدند و حداقل لبخندی مصنوعی به لب نشاندند. آنها با سر و صدا وارد شدند و با همه حال و احوال کردند، نیروانا با آمدنشان گل از گلش شکفته بود و از شادی جیغ می کشید. در این میان فشاری که روی دوش نارگل هم بود سبک تر شد. لبخندی مصنوعی به فرنگیس زد و از جا برخاست، باید جایی می رفت تا بغضی که گلویش را داشت پاره می کرد سبک کند. راه افتاد سمت دستشویی، نهال بین راه مقابلش ایستاد، دقیق نگاهش کرد و پرسید:

- چیزی شده نارگل؟ زیر چشمانش دست کشید و به سختی لب زد:

-نه چیزی نیست. دوباره راه افتاد، نهال دستش را کشید و نگه اش داشت: یه چیزی شده؟ دستش را حرص آلود کشید و گفت:

- میگم چیزی نیست نهال، سرم درد میکنه فقط، یه قرص از نازی بگیر برام بیار. وارد دستشویی شد و بی توجه به آرایشش چند مشت آب به صورتش پاشید. اشک هایش هم بی اراده همراه آرایشش پایین می ریخت، انگار او حق نداشت زندگی کند، حداقل نه تا

وقتی در این شهر بود. شاید باید می رفت، دل می کند و می رفت، مثل کتایون... شاید او هم همین چیزها را از سر گذرانده بود که تهران ماندنی شده بود. هر تهمت و افترا و طعنه و کنایه ای هم شش ماهی یک بار می شنید. تقهای به در خورد. دست کشید زیر چشمش و چشمه سیاه رنگ جاری را هل داد سمت شقیقه هایش و در را گشود. نهال پشت در بود با نگاهی متأثر و دلسوزانه... قرص و لیوان را گرفت و بی حرف در را بست. قرص را خورد و چند قلپ آب هم رویش، سر بلند کرد و در آینه به خود خیره شد، قیافه اش افتضاح شده بود! کاش می توانست از آنجا فرار کند و برود، اگر ذوق و شوق نیروانا نبود حتما می رفت، بی خداحافظی هم می رفت، دیگر رو نداشت در چشم حاج آقا و حاج خانم خیره شود. با آب صورتش را شست و رد ریمل را پا کرد، رژش هم خود به خود رنگ باخته و بد ریخت شده بود. دیگر برایش اهمیتی نداشت. صاف ایستاد و در آینه به خود زل زد و گفت:

- تو میتونی نارگل در را گشود و از دستشویی خارج شد. پشت در نفسی عمیق کشید و راه افتاد. باید به خود مسلط می شد، نمی خواست با زاری و مظلوم نمایی

ترحم کسی را بخرد، متنفر بود از دلسوزی و ترحم کسی برای خودش. لبخندی هر چند مصنوعی به لب نشاند و وارد جمع شد. همه نگاه ها سمت او برگشت، به لبخندش رنگ داد و رو به نازی پرسید:

- نمی خوای تولد و شروع کنی؟ نیروانا دستانش را به هم کوبید و گفت:

- آخ جون علی هم تأیید کرد. چند دقیقه بعد همه دور میز تولد جمع شده بودند و شعر تولدت مبارک می خواندند. نیروانا چشمانش را بسته بود و با ذوق آرزو می کرد. وقتی چشمانش را گشود به نارگل خیره شد، نارگل در دل قربان صدقه اش رفت و او شمع را فوت کرد. همه کف زدند و برایش آرزوی خیر کردند. نوبت به باز کردن کادوها که رسید، نارگل با عجله پالتو و شالش را به تن کشید و سمت در خروجی راه افتاد، نازی متعجب پرسید:

- کجا میری؟ سویچش را برداشت و جواب داد:

- کادوی نیروانا تو ماشینه، خواستم سورپرایزش کنم نیاوردم بالا. نازی سری تکان داد:

- باشه زود برگرد. نارگل در را گشود و با عجله از پله ها سرازیر شد. عروسک خرسی پشمالو را زیر

بغلش زد و چمدانش را از روی ریل گردان فرودگاه برداشت. چمدان را روی زمین گذاشت و دسته اش را در دست گرفت، با دستی که خرس زیر بغلش بود چشمانش را مالید و آهسته راه افتاد. نگاهی به ساعتش انداخت، ۹ بود. اگر عجله می کرد به تولد می رسید، هنوز نمی دانست رفتنش کار درستی است یا نه؟ از علی شنیده بود نارگل تهران است و در جمع نخواهد بود. هر چند تصمیم گرفته بود دیگر به هیچ چیز او اهمیتی ندهد و فکر نکند، اما ته وجودش غلغلک میرفت بداند چرا رفته تهران! سرش را تکان داد و زیر لب به خود غرید:

- به تو چه؟ به عروسک خرس پشمالوی دستش خیره شد و لبخند زد، دلش نمی آمد هدیه نیروانا را همین امشب به او ندهد. قدم هایش را بلندتر برداشت.

- افراز؟ سمت صدا برگشت، تانیا ذوق زده برایش دست تکان داد و بالا و پایین پران نزدیک شد:

- سوپرایززز ابروهایش بالا پرید:

- تانی!

- سلام عشقم. بدون این که فرصتی به او بدهد، روی پنجه پا بلند شد و گونه اش را بوسید. افراز با خنده دستی به صورتش کشید:

- کی اومدی؟ تانیا حریصانه به خرس خیره شد:

- ده دقیقه ست. مال منه؟ مال منه؟ افراز با خنده هلش داد عقب:

- خرس گنده شدی دیگه، خرس کوچیک می خوای چیکار؟ نه مال برادرزاده مه. تانیا خودش را لوس کرد، لب برچیده دست انداخت زیر بازوی او و همراهش راه افتاد:

- پس من چی؟ از در خروجی فرودگاه بیرون رفتند، افراز گفت:

- نه باید برم تولد نیروانا بردارزادهم. تانیا به سختی به خود غالب شد تا اخم و خشمش را بروز ندهد و با لبخندی ساده گفت:

- پس می رسونمت عزیزم. افراز بی تفاوت نگاهش کرد و لبخند زد:

- مرسی عزیز. داخل ماشین تانیا لحظه ای سکوت نکرد و یک بند حرف زد و از همه چیز گفت. افراز با این که از پرحرفی بدش می آمد اما اعتراضی نکرد،

دوست داشت خلاء افکارش پر شود، نمی خواست با میدان دادن به سکوت، افکار منفی به مغزش حمله کنند. گاهی برای خالی نبودن عریضه سری تکان می داد و آهانی می گفت. نزدیک منزل علی، تانیا آرام تر شد و بیشتر سؤالاتش حول محور آدرس بود.

- همین کوچه ست عزیزم؟ افراز نیم نگاهی به کوچه انداخت و جواب داد:

- آره برو انتهای کوچه که بن بسته. تانیا مطیع اطاعت کرد و وارد کوچه شد، مقابل خانه ای ایستاد و گفت:

- پلاک ۲۰۸، رسیدیم عشقم. افراز دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

- بی زحمت وسایلمو ببر خونه خودم، منم آخرشب می آم.

- می خوای بیام دنبالت؟ نه با آژانس می آم. تانیا لبخندی عمیق زد و چال گونه های مصنوعی اش گودتر شد.

- جایزه م چی پس؟ افراز برای خلاص شدن از شرش خم شد و لپش را بوسید. تانیا موذیانه عقب رفت و گفت:

- خیلی قانعم نکرد ولی خب از هیچی بهتره. افراز با خنده از ماشین پیاده شد و گفت:
- برو پدرسوخته! تانیا دنده عقب از کوچه خارج شد. با دور شدن او دستی به لباسش کشید و موهایش را مرتب کرد، اما قبل از این که راه بیفتد چشمش به ماشینی افتاد که کمی دورتر از خانه علی پارک بود، مزدا ۳ قرمز رنگ نارگل! گیج و متعجب قدمی کوتاه به آن سمت برداشت تا پلاکش را ببیند، با نزدیک تر شدن، حدسش به یقین مبدل شد، ماشین نارگل بود! اگر نارگل در این مهمانی بود، بهتر بود او به جمعشان نمی پیوست. نفسش را فوت کرد و چنگ زد به موهایش، قبل از این که تلفنش را از جیب بیرون بکشد و آن را روشن کند تا به تانیا زنگ بزند و بخواهد که برگردد دنبالش، نارگل با عروسکی در بغل از پشت ماشین بیرون آمد. خشکش زد و مات به او خیره ماند، شوکه بود و توان هیچ واکنشی نداشت، نارگل خیره به او پوزخند زد، عروسک را روی کاپوت پرت کرد و نزدیکش شد:
- انگار سرت خیلی شلوغه. خوبه! اخم هایش درهم رفت، دست در جیب فرو برد و با لحنی به ظاهر

خونسرد جواب داد: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه! نارگل هیستریک خندید، قدمی دیگر برداشت و سینه به سینه اش ایستاد و طعنه زد:

- پس این که منم چه غلطی می کنم به تو ربطی نداره!

خیره در چشمانش خم شد به جلو و آهسته زمزمه کرد:

- اتفاقا این که تو چه غلطی می کنی خیلی به من مربوطه. نارگل دندان به هم سایید. از خشم میلرزید، حتی متوجه کوتاهی فاصله اشان و ادغام شدن نفس هایشان درهم نمی شد، از لای دندان غرید:

- ازت بیزارم افراز، ازت متنفرم! دلم نمی خواد هیچ وقت ببینمت... میشه؟ افراز لبخندی معنادار زد، او برخلاف نارگل متوجه این نزدیکی شده بود و قلبش داغ تر از هر وقتی می تپید، اما باز هم دست از طعنه زدن برنداشت:

- خدا از دلت بشنوه! خون نارگل از طعنه هایش به جوش آمد، صدایش را سرش انداخت و حرص و غیظش را بی فکر فریاد زد:

- اصلا میخوام برم بشم هرجایی، به توام هیچ ربطی نداره آشغال هرزها به آنی خشم در جان افراز نشست و صورتش چون لبو سرخ شد، رگ گردنش بالا زد و قبل

از این که نارگل فرصت کند و عقب بکشد، دستش بالا رفت و روی صورت او نشست، نارگل ناباور چند قدم عقب رفت و دست روی گونه سوزانش گذاشت. افراز کف به لب آورد و نعره زد: یه بار دیگه این حرفو بزن تا جرت بدم! اشک های نارگل بی اراده پایین ریختند. متأسف سر تکان داد و با عجله برگشت و بدون این که مهلتی به افراز بدهد سوار ماشین شد و به سرعت راه افتاد. عروسک استیج از روی کاپوت افتاد وسط خیابان و نارگل با سرعتی دیوانه وار دور شد. افراز چنگی به موهایش زد و عصبی خم شد. میدانست اگر او با همین سرعت برود بلایی سر خودش می آورد. عروسک استیج را از روی زمین برداشت و با قدم هایی که بی شباهت به دو نبود، به آیفون خانه برادرش نزدیک شد و زنگ را چند بار پشت سر هم فشرد. چند لحظه بعد علی آیفون را برداشت و متحیر گفت:

- افراز پسر چرا گوشیتو روشن نمی کنی؟ نارگل اینجاست افراز با عجله داد زد:

- میدونم، سویچتو از پنجره بنداز پایین، زود باش الان خودشو به کشتن میده. علی فی الفور گوشی را گذاشت

و چند ثانیه بعد سوییچ را از پنجره پایین انداخت. افراز بی معطلی سوار ماشین شد، راه افتاد و با سرعتی سرسام آور در خیابان انداخت، حدس میزد او به کدام سمت برود. سرعتش آن قدر زیاد بود که اگر به مانعی برخورد می کرد قطع ماشین و خودش له می شدند، اما تبحرش در رانندگی زیاد بود، هر چند تمرکزی نداشت و با چشم دنبال مزدای قرمز رنگ می گشت. لایی کشان در خیابان ها می راند تا این که چشمش افتاد به مزدایی که دیوانه وار می راند. پا روی گاز فشرد و سرعتش را بی‌شتر کرد. بوق مع‌ترض ماشین ها را پشت سر می گذاشت و فحش های رکیکی را که برایش فریاد میشد نشنیده می گرفت. فقط می خواست خود را به او برساند. در نهایت نارگل پشت چراغ قرمز گیر افتاد و افراز با هوشمندی ماشین را جایی پارک کرد و با دو از آن پیاده شد و خود را به مزدای نارگل رساند، شیشه ماشین پایین بود، قبل از این که نارگل او را ببیند و شیشه را بالا بکشد، دست انداخت و در را از داخل گشود و کنارش نشست. چشمان خیس و قرمز نارگل عصیان زده در نگاه خشمگینش نشست. صدای موزیک را بست و فریاد زد:

- معلومه چه غلطی داری می کنی؟! نارگل از بهت حضور او خارج شد و به خود آمده، جیغ کشید:
- گمشو پایین از ماشینم. افراز سعی کرد با چند نفس عمیق خشمش را کمتر کند تا باعث اتفاق بدتری نشود. دندان به هم سایید و گفت:
- برم تا خودتو به کشتن بدی؟ صدای نارگل از جیغ خش برداشته بود:
- آره، می خوام بمیرم، بمیرم از این زندگی نکبتی خلاص شم... به تو چه؟ چراغ سبز شده بود و بوق ماشین های پشت سر یک لحظه قطع نمی شد. افراز به روبه رو اشاره کرد:
- باشه، باشه هر چی تو بگی، برو یه جا پارک کن بعد با هم صحبت می کنیم، خب؟ نارگل بی اختیار مشتهایش را بالا برد و یکی پس از دیگری روی سینه افراز نشاند: نمی خوام، من با تو بهشتم نمی آم. ازت متنفرم افراز، ازت بیزارم. دست از سرم بردار... کثافت... هرزه! افراز مانعش نشد و گذاشت آن قدر مشت بکوبد تا خسته شود. ماشین های پشت سری از بغلشان رد می شدند و بوق و بد و بیراه نثارشان می کردند. بالاخره نارگل خسته و بی حال

عقب کشید، سر روی فرمان گذاشت و بی صدا گریه کرد. افراز آرام گفت:

- برو عقب بشین، من رانندگی می کنم. نارگل سر از فرمان برداشت و از ماشین پیاده شد. افراز از همان جا سر خورد و جای راننده نشست، منتظر باز شدن در عقبی بود، چند لحظه گذشت و خبری نشد. متعجب از ماشین پیاده شد، نارگل داشت خلاف جهت ماشین ها میدوید.

- هووو یابوچی برو گم رو دگه! (گمشو دیگه) نگاهی انداخت به پراید سواری که رد شد. بی توجه به بد و بیراه او داخل ماشین برگشت. از خشم می لرزید، مشتی به فرمان کوبید و فریاد زد:

- خدا لعنتت کنه! ماشین را روشن کرد و راه افتاد. فایده نداشت تا فردا هم دنبالش میرفت او فرار می کرد، وقتی خودش نرمال رفتار نکرده بود نباید از او انتظار میداشت نرمال رفتار کند. همان زمانی که دستش بالا رفت و روی صورت او نشست آن هم برای دومین بار، همه پلها را نابود کرد. مشتش را بار دیگر به فرمان کوبید. نگاهی به ماشین انداخت... ماشین دخترک بیچاره ای که خودش او را آواره خیابانها کرده

بود. متأسف چشمانش روی هم نشست و آه کشید. تلفنش را از جیب بیرون کشید و روشن کرد. بلافاصله سیلی از تماس های از دست رفته و پیام، یک جا سرش آوار شد. پیامی برای تانیا فرستاد که شب به خانه نخواهد رفت و او آنجا نماند. داشت دیوانه می شد و نیاز داشت جایی باشد که آرام بگیرد. سر راه قرص آرام بخش همیشگی اش را خرید و با ماشین نارگل به خانه پدری رفت.

***

دندان هایش از سرما به هم می خورد، صورتش از گریه سرخ بود، پشت پاشنه پایش زخم شده بود و لنگ میزد از سوزشش، میسوخت اما نه به اندازه ای که دلش میسوخت. آن قدر گریه کرده بود که دل می زد، صد بار آرزوی مرگ کرده بود و هر بار بیشتر و غلیظ ترا ماشینی کنارش نگه داشت و پسری جوان سمتش خم شد:

- کجا خانومی؟ برسونمت. با تصمیمی هیستریک و آنی سمت ماشین مدل بالا قدم برداشت، بی حرف سوار ماشین شد و در را بست. مرد جوان صاحب ماشین

نیشخندی زد و راه افتاد. نارگل خیره به منظره بیرون در خود مچاله شده بود و در دلش فریاد میزد:
- این روزگار بد کرده با قلبم.. چشمانش را بست و اشکهایش بی صدا فرو ریخت. مرد صاحب ماشین نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:
- عه عه چرا گریه می کنی خوشگله؟ چشمانش را باز کرد و گفت:
- میشه گوشیتو بدی؟ مرد جوان، خندان تلفنش را سمتش گرفت و گفت:
- شما جون بخواه خانمی. تلفن را باز کرد و شماره ای را گرفت، بعد از دو بوق صدای او در تلفن پیچید:
- بله؟
- میای دنبالم؟ "
- دماغش را بالا کشید و ادامه داد:
- سوار ماشین یه مرتیکه لاشخورم، نمیدونم کجا می بردم... می آی یا نه؟
- پیاده شو! همون جایی که هستی بمون، اومدم. نگاهی به خیابان انداخت و گفت:
- ملاصدرای شش تلفن را قطع کرد و انداخت سمت راننده

- وایسا پیاده میشم. مرد جوان، عصبی اخم هایش را در هم کشید:
- مگه تاکسی خطیه؟ سوار شدی تا آخرش باید باهام باشی. نارگل از روی داشبورد خودکاری برداشت، روی گلوی پسر جوان گذاشت و داد زد:
- آره تاکسی خطی هستی، تلفن عمومی ام هستی، آشغال هرزه لیاقتت همینه. پسر جوان ماشین را نگه داشت و بی تفاوت گفت:
- هرری... گمشو پایین، بخوام میتونم همون دستتو بشکنم. حیف لاشخور نیستم. نارگل از ماشین پیاده شد و در را با شدت به هم کوبید. پسر جوان فحشی آبدار نثارش کرد و راه افتاد. نارگل نگاهی به شماره کوچه انداخت و همان جا روی جدول نشست. اشکهایش بند آمده بود اما هنوز دل میزد و از سرما مثل بید میلرزید. چند دقیقه بعد ماشینی قرمز رنگ مقابلش ترمز زد، نگاهش بالا رفت و در نگاه متحیر راننده نشست. از جا برخاست و مانتواش را تکاند، در را گشود و سوار شد، بدون نگاه به او سر به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و بغض آلود زمزمه کرد:
- منو ببر خونه. * * *

- با دمنوشی گیاهی وارد اتاق شد، بالای سرش ایستاد و صدایش زد:
- نارگل؟ چشمانش لرزید اما بازشان نکرد.
- پاشو این دمنوشو بخوره لازم ندارم. کنارش نشست و عصبی گفت:
- بهت میگم پاشو، داری می لرزی؛ یعنی چی لازم نداری؟ چشمان سرخش را باز کرد و به او خیره شد:
- حالم خوبه هومن، باور کن. فقط باید بخوابم، شاید تو خواب مردم، اون موقع از همیشه بهترم. هومن دست انداخت زیر شانه اش و به زور نشاندش، خشمگین دمنوش را به لبش چسباند و گفت:
- میگم بخور، هذیونم داری میگی؟ نگاهی کوتاه به چشمان بی فروغ او انداخت و ادامه داد:
- نه میگی چی شده، نه میگی کجا بودی؟ اینم حال و روزته! انتظار داری ولت کنم به آمون خدا؟ نارگل پوزخند زد و گفت:
- همه ولم کردن به امون خدا، توام بکن... چی می خواد بشه؟ هومن متأثر نگاهش کرد، دلش به حال او می سوخت، کاش می توانست برایش کاری کند. نارگل بی حرف کمی از دمنوش نوشید و لیوان را برگرداند:

- ببرش، بسه. هومن از جا بلند شد و گفت:
- برات آرام بخش بیارم؟
- آره... بیست تا. لبهایش را به هم فشرد و نگاهی عتاب آلود به او انداخت، نارگل لبخند مظلومانه ای زد و شانه بالا انداخت.
- یه دنیا راحت میشن، خودم بیشتر!
- بگیر بخواب نارگل، بخواب تا نزدم لهت کنم. چشمانش را بست و چرخید، اما فین فین های آرام و منقطعش می گفت حالا حالاها قصد خواب ندارد. هومن متأسف از اتاق بیرون رفت. نمی دانست چه کار کند! نه نارگل می توانست غذایی بخورد و نه خودش اشتهایی داشت. بی خیال غذا پختن شد و روی کاناپه دراز کشید و تلویزیون را روشن کرد. هر چند دقیقه هم سری به او میزد، مدتی بعد فین فین های آهسته نارگل قطع شد و به خواب رفت. وقتی مطمئن شد به خواب رفته، آرام و آهسته بالش زیر سرش را عوض کرد و پتو را رویش انداخت، به بالشش دست کشید، خیس بود! دلسوزانه سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. عمیقة دلش می خواست، می توانست و به این دختر درمانده کمک می کرد. با صدای وانتی که اصرار به

خرید اجناس اسقاطی مردم داشت، بیدار شد و چشمانش را باز کرد، کسل پشت به پنجره چرخید، آه کشید و به آباژور بنفش رنگ پاتختی اش خیره شد، چه غنیمتی بود این خواب گاهی آلوده به کابوس، اما تنها راه نجات از واقعیت های دوست نداشتنی! حال که آرامش بیشتری داشت و حالش هم بهتر بود، دیگر آرزوی مرگ نداشت، فقط غمگین بود و کمی هم خشمگین، از خودش... از برخوردی که کرد و بازخوردی که دید. کاش همان جا پشت شمشادها پنهان می شد! هر چند او ماشینش را شناخته بود و نمی توانست حضورش را انکار کند، اما اگر با خشم غلیان کرده تصمیم نمی گرفت، وضعیتش متفاوت بود، حداقل کمتر تحقیر می شد و هومن هم او را این طور درمانده نمیدید و آبرویش به تاراج نمی رفت. انگشتان کشیده اش را به پیشانی مالید و نفسش را فوت کرد. با صدای زنگ آیفون سر جایش نیم خیز شد. چه کسی می توانست باشد! از جا برخاست و آهسته از اتاق بیرون رفت و سمت آیفون قدم برداشت، مقابل آیفون ایستاد، هومن بود. به کل او را فراموش کرده بود! دستی به پیشانی اش کشید، از هومن خجالت می کشید، کاش دیشب از

کس دیگری کمک می خواست! حتما برگشته بود تا احوالش را بپرسد، به ساعت خیره شد، نزدیک ظهر بود. هومن بار دیگر زنگ آیفون را فشرد. نفسش را فوت کرد و دکمه باز شدن در را فشرد، در پذیرایی را هم گشود و به اتاق رفت تا لباسی مناسب به تن کند. صدای سلام هومن را شنید. جواب داد:

- اینجام، الان می آم. آماده که شد، دستانش را به هم گره زد و از اتاق بیرون رفت. هومن با پلاستیکی پر از مواد غذایی و نان سنگکی در دست سمت آشپزخانه قدم برداشت و پر شور و هیجان سلام کرد:

- سلام خانوم، چه طوری؟ زنگ زدم جواب ندادی؟ گرفته و غمگین جواب داد:

- سلام هومن، خوبم ممنون. تلفنمو خونه نازی جا گذاشتم. هومن با همان روحیه خوب، نان ها را برش زد:

- دیشب تو پذیرایی منتظر موندم خوابت ببره، بعد رفتم خونه. خیره اش شد و اضافه کرد:

- بهتری؟ نارگل شانه بالا انداخت و پشت کانتر نشست:

- ببخشید دیشب به دردسر انداختمت. هومن چند گوجه داخل سینک شست و گفت:
- دردسر نه ولی نگرانم کردی. نارگل ناخن هایش را بی هدف روی میز کشید:
- لازم نبود برگردی، من خوبم، زنده ما هومن سمتش برگشت و ابروانش را درهم پیچاند:
- بسه نارگل! من کاری نکردم برات، منتی ام ندارم، من فقط نگران حالتم، این حال بد به دلیل بد داره و میخوام بدونم دلیلش چیه؟! شاید بتونم کمکت کنم، شاید از دستم کاری بربیاد. سرد و سخت سر بلند کرد و خیره شد در نگاه منتظر او و پاسخ داد:
- مشکل من حل شدنی نیست، کنار اومدنیه، همه سعی منم همینه!
- خب به من بگو این چه دردیه که حتی نمیتونی حلش کنی؟ چشمان نارگل نمناک شد، لبش را جوید و با صدایی خیس گفت:
- دردم اینه که هنوز عاشق اون لعنتی ام! ابروی هومن بالا پرید:

ـ نامزدت سابقت؟! نارگل چشم بر هم گذاشت و قطره اشکی روی صورتش چکید، هومن گوجه های شسته شده را توی ظرفی گذاشت و قدمی سوی او برداشت:
ـ خب این که حل نشدنی نیست. چرا از نو شروع نمی کنین؟ نارگل دستمالی به بینی اش کشید و جواب داد:
ـ چون خودم خواستم جدا بشیم. هومن گیج پشت کانترنشست: ـ
ـ چرا از کسی که عاشقش بودی خواستی جدا بشی؟ نارگل آه کشید و چشمانش را بر هم فشرد. حتی از یادآوری آن روزها هم اعصابش متشنج میشد، چه برسد از به زبان آوردنشان.
ـ حالم اونقدری خوب نیست که بتونم از اون روزا حرف بزنم. . خب حرف نزن، فقط بگو چرا؟ نگاه خیره اش را به چشمان منتظر هومن دوخت:
ـ یه جنون آنی از اون، باعث یه اتفاق بد شد، خیلی بد... یه اتفاق جبران ناپذیر؟ هومن پوزخند زد:
ـ بدتر از وضع الانت؟ نارگل کلافه گفت:
ـ بسه هومن... بیشتر از این نمی کشم، لطفا! هومن بعد از مکثی طولانی و نگاهی خیره سر تکان داد و از جا برخاست:

- دارم املت درست می کنم، به ته بندی بکنی. نارگل از پشت میز بلند شد و سمت سرویس بهداشتی راه افتاد:

- باشه الان می آم. داخل دستشویی چند مشت آب به سر و صورتش پاشید و در آینه به خود رنگ پریده اش با چشمان سیاه و مژه های بلند و به هم چسبیده خیره شد. به نظر بیشتر اطرافیانش جذاب بود. گونه های برجسته و چشم و ابروی مشکی، شاخصه های زیبایی محسوب میشد؟ صورتش را چرخاند تا رد و اثر انگشتان او را بیابد، خبری نبود. دیشب رد انگشتانش، صورتش را سرخ کرد اما امروز همان هم کاملا محو شده بود. حرص آلود دندان به هم سایید، همیشه همین بود، او لوک خوش شانس و نارگل پیشانی سیاه! زمان رفاقتشان بارها و بارها این مسئله به او ثابت شده بود و هر بار مورد خنده و تمسخرافراز قرار گرفته بود. یک بار که فاجعه بود، پارک بودند، زنی برای خیرات امواتش ساندویچ پخش می کرد، به همه تک تک تعارف کرد و در نهایت آخرین دانه را افراز برداشت که کنار او نشسته بود. چه قدر خندید و حتی یک لقمه هم به نارگل نداد، به قول افراز لب دریا می خواست

برود باید با خود آفتابه می برد. ناخودآگاه لبخند به لبش نشسته بود، در آینه به خود خیره شد، لبخندش پرید و اخمهایش درهم رفت:

- خاک تو سرت که آدم نمیشی! با صدای زنگ در ورودی توجه اش به بیرون جلب شد. چه کسی می توانست باشد؟! با همسایه ها ارتباطی نداشت! حوله را از آویز کشید و صورتش را با عجله خشک کرد. بیرون رفتنش از دستشویی همزمان شد با گشوده شدن در ورودی توسط هومن، حتی فرصت اعتراض هم پیدا نکرد. هومن لای در را باز کرد و گفت:

- بفرمایید؟ دستی مردانه لای در نشست و آن را هل داد:

- جناب عالی کی باشین؟! چشمانش روی هم نشست و لبش را محکم گزید. در این بدبختی فقط همین یک مورد را کم داشت، بدترین موقعیت با بدترین و شکاک ترین آدم زندگی اش، پدرش! هومن کنار رفت تا احمد وارد خانه شود. پشت سرش در را بست و جواب سؤالش را داد:

- من دوست نارگلم... شما؟ احمد که هنوز نارگل را ندیده بود، سرخ از خشم غرید:

- دوستش؟! خوبه خوبه! من؟ من بابای بی غیرتشم که باید برم کلامو بذارم روی سقف. کو خود گیس بریده ش؟ نارگل با لرزشی که سعی داشت پنهانش کند جلو رفت و صدایش را صاف کرد:

- سلام بابا. احمد به محض شنیدن صدای او چرخید و با خشمی آشکار سمتش قدم برداشت و گفت:

- سلام و زهرمار! این نره خر کیه تو خونه ت؟ نارگل ترسیده و خجل نیم نگاهی به هومن انداخت و جواب داد:

- همکارمه. فریاد احمد ساختمان را لرزاند: همکار کثافت کاریات؟ نارگل به حدی خجالت زده شده بود که حتی توان نداشت در چشمان هومن که آن طرف ایستاده بود نگاه کند. صدای اعتراض هومن اما درآمد، جلو رفت و گفت:

- آقا احترام خودتو نگه دار، بابای نارگلی باش، ولی اجازه نمیدم هر چی به دهنت می آد بارم کنی؟ احمد با جنونی آنی سمتش چرخید و یقه اش را چسبید:

- وقتی دادم پوست از سرت بکنن زرت و پرت کردن یادت میره. نارگل ترسیده سمت آن ها دوید و به احمد آویزان شد:

- بابا ولش کن، تو رو خدا... هومن فقط دوستمه. احمد یقه هومن را رها کرد و او نقش زمین شد، نارگل وحشت زده سمت هومن رفت تا از احوالش جویا شود، احمد شانه اش را گرفت و عقب کشیدش، فریادش گوش نارگل را خراش داد:

- زیادی ولت کردم هار شدی و افسار پاره کردی... فک کردی! خونت کشیده به همون زنی که هر جایی، به همون ننه خرابت. تمام وجود نارگل بغض بود و درد، اما جز سکوت کاری نمی توانست انجام دهد، آن لحظه از احمد بعید نبود همان جا هومن را بکشد و خون پسر بیچاره گردنش بیفتد. به زحمت رو به هومن گفت:

- برو خونه ت هومن. هومن سرخ از خشم غرید:

- برم که بزنه بکشدت؟ با صدایی که برای خودش هم ناآشنا بود، جیغ کشید:

- فقط بروا هومن نگاهی پر عتاب به احمد انداخت و سمت در رفت، با رفتن او نارگل نفس راحتی کشید و به پدر لبریز از خشمش خیره شد:

- این چه کاری بود کردین بابا؟ چرا مهلت نمیدین حرف بزنم؟ نعره احمد خانه را لرزاند:

- الان باید سرتو بذارم رو طاقچه! یعنی من اینقد بی غیرتم؟ فک کردی اینجا اروپاست؟ باید از خود دفاع می کرد، وگرنه تا ابدالدهر مهر بی عفتی از طرف پدرش به پیشانی اش می خورد.

- بابا من هیچ کار اشتباهی نکردم، به روح مادرجون قسم. حالم خیلی بد بود، هومن کمکم کرد، اگه نبود شاید یه بلایی سر خودم می آوردم. احمد بی توجه به حرف او که کاملا شنیده و در حال سبک سنگین کردنش بود، غرید:

- تقصیر منه، من احمق! من الاغ اگه تو رو پس نمینداختم الان این همه آدم بیچاره نبودن. من بی غیرت که گذاشتم تو عین علف هرز رشد کنی، من که گذاشتم تو دست و بال هر ننه قمری بچرخی. هر آزادی ای که خواستی بهت دادم. گه به سر من کنن که تو اینقد گه بار اومدی؟ چشمان نارگل عصبی روی هم نشست، احمد پوزخند صداداری زد و ادامه داد:

- من خرو بگو! نگران حالش شدم، اومدم بهش سر بزنم ببینم دیشب یهو کجا غیبش زد که موبایلشم جا گذاشت؟ دستش را بالا برد و به اطراف اشاره کرد:

- میبینم به به خونه فساد باز کرده و با یه پسر همخونه شده. در عین بیچارگی خنده اش گرفت، قوه تخیل پدرش به خنده وا میداشتش! أحمد همان طور که قدم رو می رفت، نگاهی به او انداخت و حرص آلود غرید:

- بخند، بخند! تو نخندی کی بخنده؟ من ؟ تو باید به ریش من بخندی... تو که کل فامیلو عنتر و منتر خودت کردی. دیگر حتی تلاش نمی کرد تا او را قانع کند، هر چه می گفت بدتر می شد، باید اجازه میداد خوب خودش را خالی کند و آرام شود، آن وقت اگر منطقش اجازه میداد حرف میزد.

- ولی دیگه نمیذارم، باید یه جا دمتو بچینم، این جوری فایده نداره! سرش را در دست گرفت، احمد روی اولین مبل نشست:-

- تقصیر خود خرمه که هر چی اراده کردی برات مهیا کردم، خونه مجردی، ماشین، پول. خاک بر سر من کنن که با دست خودم بدبختت کردم! نارگل بی طاقت پرید میان کلامش:

- اینا همه برای خفه کردن وجدانتون بوده بابا. چشمان سرخ احمد گرد شد:

- بیا..... اینم عوض تشکرته! وقتی می گم هار شدی برا همینه، نمیدونم من چه گناهی به درگاه خدا کردم که تو رو به جونم انداخت! نارگل عاصی غرید:

- کدوم گناه؟ ههه... کدومشو بشمرم؟ نگاه احمد ترسناک شد:

- حرف دهنتو بفهم نارگل. کاری نکن سر لج بیفتم! پوزخند زد و پرسید:

- سر لج بیفتین چی میشه؟ مگه بدتر از اینم داریم؟ احمد طاقت این همه بی احترامی را نداشت، صدایش را بالا برد و داد زد:

- به گدایی میندازمت نارگل، کاری می کنم به نون شبنم محتاج بشی. نارگل سرکش صدایش را بالا برد و خشمش را به زبان آورد:

- خونه تو می خوای؟ خالیش می کنم، ماشینمم دست داماد محبوبته. بعد از اینم دیگه رنگ و اثری ازم نمی بینی. فک کن مردم و خاکم کردی، خوبه؟ همینو می خوای؟ فریاد احمد یک بار دیگر خانه را لرزاند

- خفه شو.. دهنتو ببند! صدای نارگل بالاتر رفت:

- نمی بندم، نمی کنم... خسته م کردی، چرا می خوای بار گناه خودتو بندازی گردن من؟ من هرزهم یا تو؟ تو

که با زن و بچه دنبال مادر من راه افتادی؟ چرا؟ چون دنبال عشق و هوست بودی من مقصرم؟ اگه من نبودم گند کارت بالا نمی اومد؟ آبروت نمی رفت؟ زن و بچه ت ازت بیزار نمیشدن؟ مگه من به خواست خودم دنیا اومدم؟ گناه اصلی رو تو کردی، ولی می خوای همه بارشو رو دوش من بندازی. از بچگی زدی تو سرم، بهم بی اعتنایی کردی... برام پدری نکردی، از ترس زن و بچه ت بود یا چون من رسوات کردم؟ رنگ احمد پریده بود اما نارگل بی اعتنا به او با صدای خش افتاده و نگاهی سوزان ادامه داد:

- حالا منو تو پول غرق کن، بهم قصر بده، ماشین میلیاردی زیر پام بنداز، ولی اینا جبران بچگیمو نمی کنه! جبران بی مادریمو نمی کنه... عقده هامو پاک نمی کنه، هیچوقت ندیدم محبتی رو که به بچه هات داشتی به من داشته باشی. همیشه جلوی کس و ناکس تحقیرم کردی دست احمد روی قلبش نشست و نارگل به گریه افتاد:

- متنفرم از این که دوستت ندارم، تو همیشه برام بیشتر شبیه مرد همسایه بودی تا پدرا سایه پولت بیشتر از خودت روی سرم بود... هیچ حسی از بابا صدا

زدنت ندارم.. زندگیموتو خراب کردی، تو با بی توجه ایت، اگه یه تکیه گاه مثل تو داشتم تا دردمو بهش بگم و یه مادر که مشکلاتمو باهاش در میون بذارم، به این قهقرا نمی رسیدم. تو بابا. تو با وجود همه مظلوم نمایی هات گناهکارترین آدم زندگیمی، تویی که حتی مسئولیت گناهتو گردن نمی گیری؟ با صدای افتادن جسمی به عقب برگشت و با دیدن احمد روی زمین لال شد. وحشت زده سمتش دوید، رعشه به جانش نشسته بود، دستش را روی گردنش گذاشت، نبضش میزد... اما گندا دوید و از تلفن خانه به اورژانس زنگ زد، به گریه افتاده بود و با تمام وجود می لرزید، بالای سرش نشست و ضجه زد:

- بابا غلط کردم، بابا تو رو خدا نمیری، من غلط کردم، بی جا کردم، تو رو خدا طوریت نشه! تا رسیدن آمبولانس همسایه بغلی هم به کمکش آمد و دلداری اش میداد. از سرو صدایشان متوجه بحث و درگیری شده بود. زمانی که تیم اورژانس آمد و خبر قطعی زنده بودن احمد را داد، تازه نارگل نفس راحتی کشید. همراه آمبولانس به بیمارستان رفت و لحظه ای چشمه اشکش بند نیامد، حالا از تمام حرف هایش پشیمان بود، از

چشمه متعفنی که بعد بیست و هشت سال فوران کرده بود. کاش این بار هم سکوت می کرد. دلش می خواست بمیرد از این که به دروغ گفته بود از او بیزار است. دروغ گفته بود، چون غیر از او کسی را در این دنیا نداشت، احمد همه کسش بود، با وجود تمام نواقص و ضعف هایش، حتی همان نصفه نیمه هم تکیه گاهش بود!

***

احمد سکته کرده بود. همه او را مقصر می دانستند، خودش هم همین طور؟ آن قدر شرمنده بود که نه جواب طعنه های فرهان را میداد، نه اخم و تخم های مامان فخری را و نه سرزنش و عتاب نازی را... تمام مدت در راهروی بیمارستان بود، حتی قدم به اتاق احمد هم نمی گذاشت، رویش را نداشت. خانواده وقتی فهمیدند چه شده و چه گذشته جملگی با او قطع تکلم کرده و با نگاه های سرزنش آمیز بار عذاب وجدانش را سنگین تر کردند. به محض این که به بیمارستان رسیدند از تلفن بیمارستان با فرهان تماس گرفت و به طور مختصر جریان را گفت. ساعتی بعد همه در بیمارستان بودند و چند و چون ماجرا را می پرسیدند. نارگل

دروغ بلد نبود بگوید، حقیقت را گفت و در منظر آنها بیش از پیش به مقصر بودنش در تمام دردسرهای زندگی اشان متهم شد. هرچند خودش هم از این تنبیه دسته جمعی ناراضی نبود و احساس رضایت می کرد، باید زجر می کشید... وقتی چشمانش را بست و دهانش را باز کرد باید فکر این چیزها را هم می کرد! سنگینی بار عذاب وجدان بیش از حد تحملش بود، هر چه قدر هم از پدرش دلگیر بود و با او احساس قرابت نداشت، اما او پدرش بود... تمام کسی که حقیقی و حقوقی در این دنیا برایش مانده بود. اگر بلایی سرش می آمد خودش را می کشت! تا روز بعد در بیمارستان ماند، کسی هم چندان توجه ای به او نداشت، بیرون اتاق روی نیمکت راهرو نشسته و به در اتاق خیره بود. گاهی چشمانش نم برمی داشت و گاهی غرق میشد در افکارش. با پایان ساعت ملاقات به سالن انتظار رفت، این بار صدای اعتراض عمو محمود درآمد و خواست او را با خود به خانه ببرد که موفق نشد. بقیه هم وقتی دیدند مرغش یک پا دارد پاپیچش نشدند و به حال خود رهایش کردند. تمام شب را در سالن انتظار به تنهایی سپری کرد، گاهی از پرستاری احوال احمد را جویا

می شد و دوباره بی صدا برمی گشت سرجایش. روز بعد حوالی ظهر دوباره بالا رفت و در راهرو پشت در اتاق نشست. از پرستارها آمار پدرش را گرفته و خیالش راحت بود که خطری تهدیدش نمی کند. چشمش افتاد به نازی که از ته راهرو به آن سمت می آمد، سر به زیر انداخت تا نازی با خیالی راحت او را ندیده گرفته و به اتاق برود. چند لحظه بعد یک جفت بوت شکلاتی مقابلش جفت شد. با آهی عمیق، ناچار سر بلند کرد و به چشمان سرد او خیره شد:

- سلام. نازی دستش را دراز کرد و گوشی تلفنش را مقابلش گرفت:

- بگیر، همون شبی که گند زدی به مهمونیم، خونهم جا موند. تلفن را گرفت و دلگیر گفت:

- اون شب... ببخشید؟ نازی پوزخند تلخی زد:

- کارم همینه... بخشیدن! به طرف اتاق چرخید و با لحنی یخ ادامه داد:

- اینجا موندنت فایده ای نداره... برو خونه استراحت کن. زیر لب جواب داد:

- بعد از ساعت ملاقات میرم.

- هر جور راحتی وارد اتاق احمد شد و در را بست، نگاه نارگل به در بسته ماند. سرخورده و مأیوس نگاهش را به تلفنش دوخت، شاسی اش را فشرد و صفحه بالا آمد، چندین و چند تماس از دست رفته و پیام های جورواجور داشت. سرسری پیام ها را بالا و پایین کرد. بیشترشان تبلیغاتی بود. با ارسال شماره فلان بخت خود را بیازمایید و از این دست چرت و پرتها! اکثر تماسها هم مال همان شب کذایی بود، از طرف نازی، علی، پدرش... و افراز لب هایش را به هم فشرد، باید ماشینش را از او می گرفت. شاید بهترین راه، متوسل شدن به علی بود، شاید هم حاج آقا. با دیدن فرهان و مامان فخری که از ته راهرو به آن سمت می آمدند از جا برخاست، هر دو بی توجه به او وارد اتاق شدند. ناامید نفسش را فوت کرد و روی صندلی هوار شد. حتی مامان فخری را هم آزرده کرده بود، چرا؟ چون حقایقی را که آنها تمام این سال ها بر سر پدرش می کوبیدند او هم به زبان آورده بود؟ مالکیت اعتراض هم به نام آنها زده شده بود؟ از بداقبالی اش، یک بار هم که دهان باز کرد این شد نتیجه اش! از جا بلند شد، طاقت نداشت مثل مترسک بنشیند و نگاه بی تفاوت آنها

را ببیند، دیروز داغ بود و متوجه نمی شد و اگر هم می شد اهمیت نمی داد، اما امروز که آرام تر بود اذیت می شد. از بیمارستان بیرون رفت، نیاز به هوای تازه داشت، هر چند در آن هوای آلوده زمستانی اکسیژن نابی هم نصیبش نمی‌شد اما از هوای خفه بیمارستان بهتر بود. از ساختمان بیمارستان دور شد، دست ها را بغل کرد و قدم زنان سمت فروشگاه داخل محوطه رفت، دو روز گذشته را با آبمیوه سر کرده و بدنش به شدت ضعیف شده بود، چشمانش سیاهی میرفت و نیاز به تغذیه داشت. وارد فروشگاه شد، چرخی در قفسه کیک و کلوچه ها زد، چند دقیقه بعد بعد با کیکی شکلاتی و شیر کاکائویی از محصولات کارخانه پدرش سمت صندوق راه افتاد. آنها را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- خیلی ممنون، چه قدر تقدیم کنم؟

- من حساب می کنم. مات و متحیر سمت صاحب صدا چرخید. افراز با چند کمپوت آلوئه ورا در دست و پوشیده در پالتوی بلند نسکافه ای رنگ، پشت سرش ایستاده بود. بدون این که به او نگاه کند رو به صاحب فروشگاه کارتش را جلو برد و اجناس را حساب کرد.

اخمهای نارگل درهم رفت و بی توجه به او از مغازه بیرون زد، گرسنگی را کاملا فراموش کرده و انباشته از خشم بود؛ یعنی او این قدر رو داشت که به عیادت پدرش بیاید؟

- صبر کن نارگل! نایستاد و قدم هایش را تندتر کرد، افراز با عجله خود را به او رساند، بازویش را گرفت و کشید:

- بهت میگم صبر کن! ناچار ایستاد و چشمانش را به هم فشرد، نمی خواست عجولانه و بی فکر عمل کند، پس صبوری به خرج داد. این دو روز کم بی خردی نکرده و کم مضحکه نشده بود. چرخید و بدون این که به چشمانش نگاه کند، گفت:

- بگوا افراز کیسه را جلو برد:

- بگیرشون. دستانش را زیر بغل زد:

- نمی خوام، ممنون. افراز دستش را پس نکشید و با عتاب بیشتری گفت:

- بگیرش، فاکتورشو میفرستم دم خونه ت. بی میل دستش را جلو برد تا زودتر غائله بخوابد، اما در دل گفت بی نمک! افراز ادامه داد:

- ماشینتو میفرستم خونه ت. به چشمانش خیره شد و با لحنی پر طعنه گفت:
- ممنون میشم! افراز این پا و آن پا کرد، انگار در گفتن حرفی مردد بود. نارگل منتظر و عصبی گفت: اجازه هست برم؟
- واسه بابات متأسفم، امیدوارم خیلی زود حالش خوب بشه. نارگل بازدمش را بیرون ریخت و زیر لب گفت:
- ممنون. چرخید و ادامه داد:
- خداحافظ.
- نارگل؟ برگشت و منتظر نگاهش کرد، افراز خیره در چشمانش با لحنی نگران پرسید:
- خوبی؟ لبخندی پر طعن زد و بغضش را خفه کرد:
- خیلی! افراز سر به زیر انداخت:
- بابت اون شب.. واقعا نفهمیدم چی شد! نمی خواستم اون اتفاق بیفته. نیش کلام نارگل تمامی نداشت، شاید چون دلش زیادی پر بود:
- بار اولت نبود... تعجبی نداشت. افراز عصبی به او خیره شد، اما حرفی نزد. حرف نزده، بینشان آتش خشم شعله ور بود، میزد و نمیزد چیزی قرار نبود عوض شود، همین بود و همین می ماند، این رابطه ترمیم

شدنی نبود، نه وقتی دیوار غرورشان این قدر بلند بود، دیوار غرور اوا به جای خالی نارگل خیره شد که رفته بود! پوزخند زد... از رفتن به عیادت احمد پشیمان شد، اصلا از آمدن به بیمارستان پشیمان شد، وقتی او را در فروشگاه دید باید خود را به دیدن می زد و مثل غریبه ها از کنارش می گذشت، اما این کار را نکرد... باز هم جلو رفت و کوتاه آمد... باز هم اختیارش را سپرد دست دلش. فروخورده راه آمده را بازگشت، کیسه کمپوت ها را کناری گذاشت و دست در جیب از محوطه خارج شد. * * * رضا، سرکارگر بخش تولید، خود را جلو انداخت و با صدایی رسا رو به جمعیت گفت:

- صلوات محمدی پسند ختم کن بره سلامتی آقا شفاعی. جمع حاضر یک صدا صلوات فرستادند، احمد از جوی خون راه افتاده گذشت و همراه فرهان و نازی وارد ساختمان شد. داخل خانه همه جمع بودند، خواهرها و برادرش و اقوام مختصری از فخری... نارگل لحظه ای از عمه پروین جدا نمی شد. همه متوجه غربت او بودند و کمتر پر به پر حال خرابش می دادند. حتی فخری هم قهر را کنار گذاشته بود، می دانست این دختر بیچاره زیر چه فشار زیادی است و

لازم نمی دانست او هم باری اضافه به دوشش شود. با رسیدن احمد همه دورش را گرفتند و سر سلامتی دادند، نارگل هم گوشه ای ایستاده و با لبخندی فروخورده و نفسی که بی صدا و آسوده بیرون می ریخت به او خیره بود. غرق در فکر بود که دستی آهسته دستش را فشرد، به عمه پروین خیره شد، عمه لبخند زد و مهربان گفت:

- عمه فدای او خندیه قشنگت بره. لبخندش عمق گرفت اما چیزی نگفت. احمد برای استراحت به اتاقش رفت و مهمانان درجه دو و سه خیلی زود دسته دسته خانه را ترک کردند تا بیمار به آرامش برسد. نهال و فرهان مشغول کمک و پذیرایی بودند، نازی مسئول اداره امور بود، فخری هم یک پایش در اتاق احمد بود و یک پایش نزد مهمانان، نارگل اما این بین بی صدا و ساکت کنار عمه پروین نشسته و به حرفهای او گوش می داد، دل در دلش نبود تا به اتاق برود، سری به پدرش بزند و از او دلجویی کند... البته اگر می توانست؟

- یک روز تابستون آقام نشسته بود سر بهارخواب، یک چشمش به مسافرا بود که مرفتن و میامدن. یک چشمش به ما، همی مابین صدام زد گفت یک قلیون

چاق کن بیار، مویم دختر به خانه مانده، قد مادر جانت سند (سن و سال داشتوم، یک چارقد به سروم کشیدوم قلیون چاق کردوم، بردوم جلوش گذاشتوم، گفت بیشین کناروم، اطاعت کردوم و گفتوم بله آقاجان بفرماین؟ یک پک به قلیونش زد و گفت، امروز با اشرف سادات چینگ چینگ (بحث و مجادله) کردن؟ دیگه نشنوفوم (نشنوم) ای بساطاتوای خانه پهن بشه! اشرف سادات جای مادرته اگه مخی ازت راضی باشوم احترامشه نگردار! (نگه دار) عمه به صورت نارگل خیره شد و با تأکید بیشتری ادامه داد:

- همی دختر جان ای آخرین باری بود که آقاجانت بهم ای حرفه زد، دگه رو حرفش حرف نیاوردوم که نیاوردوم. دستش را روی دست نارگل گذاشت و مهربان تر افزود:

- دختر گلوم پدر و مادر اگه حرفی زنن، از رو محبتشانه، مخن (میخوان) راه و چاه نشانت بدن، زبونشان تنده ولی از هر کسی تو ای دنیا بیشتر صلاحته مخن، بیشتر دوستت درن، قدرشانه بدان تا از دست نرفتن، وخه (پاشو) همی الان برو تو اتاق، دست

باباته ببوس از دلش درار، کینه کدروتاره بریز بیرون از دلش. نارگل با چشمانی به نم نشسته گفت:
- میترسم منو ببینه باز حالش بد شه. عمه با محبت پشت دستش زد و گفت:
- هیچ ننه بابایی از دیدن اولادش ناخوش نمره (نمیشه) خیالت تخت! (خیالت راحت) نارگل نگاهی به نازی و فرهان انداخت که مشغول کار بودند و رو به عمه پروین پرسید:
- میشه شمام بیاین؟ گوشه چشم عمه چین افتاد، چادر را دور خود پیچید و عصایش را در دست فشرد، به سختی از جا بلند شد و گفت:
- وخه برم، مخام وضو بگیروم نزدیک اذونه، سر راه از براورمم (بردارمم) یک خبر می گیروم. نارگل هم از جا برخاست، زیر بال عمه را گرفت و هم قدم با او آهسته سمت اتاق احمد راه افتاد. بین راه فخری با لبخندی پر آرامش به ادامه راه تشویقشان کرد. تقهای به در زد و در را گشود، عمه پروین زودتر از او وارد شد، لنگان جلو رفت و مهربان گفت:
- چه طوری تو برار جان؟ صدای احمد سرحال بود:

- به دعای شما خوبم. عمه کنار تخت نشست و نارگل در را بست، برگشت و در چشمان احمد خیره شد، نگاهش دلگیر بود. زیر لب سلام داد. پروین با دست به کنارش اشاره کرد:

- بیا اینجه بیشین عمه قربونت بره. بی صدا حرف او را اطاعت کرد و کنار دستش نشست، سر به زیر انداخته بود و با انگشت خطوطی نامفهوم روی لحاف می کشید. عمه پروین نفس عمیقی کشید و گفت:

- کم همه ره نترسوندی احمد جان، خدا سایه ته از سر خانواده ت کم نکنه. احمد لبخندی رنگ پریده زد و جواب داد:

- سلامت باشی.. اگه میرفتمم خیلی بد نمی شد. هم خودم راحت میشدم هم بچه هام. چشمان نارگل بی صدا خیس شد. پروین لبش را محکم گزید و اخم کرد:

- دور از جانت، خدا نکنه! منایی نکن احمد جان، خدا سایه ته رو سرهمی بچه ها حفظ کنه که اگه تو نباشی همینا به یک مو بندن! احمد پوزخند زد و چیزی نگفت، پروین دستش را ستون کرد و با نالهای کم جان از جا بلند شد:

- درن اذون مگن، بوروم وضو بگیروم، شما دختر پدرم با هم سنگاتانه وا بکنن، کینه کدورت نمانه تو قلبتان. با بیرون رفتن عمه، نارگل معذب دست و پایش را جمع کرد و به زمین خیره شد: احمد آه کشید و خیره به او گفت:

- یه لیوان آب میدی؟ دستپاچه از جا برخاست، بدون این که نگاهش کند لیوانی را از پارچ آب روی میز عسلی پر کرد و به دستش سپرد. احمد کمی از آب نوشید و بعد از مکثی طولانی گفت:

- من بابای خوبی نبودم. خودم میدونم. نارگل فین فن کنان زمزمه کرد:

- ببخشید بابا. احمد با لبخندی کنج لبش آه کشید:

- از وقتی به هوش اومدم بخشیدمت، خودمم قبول دارم بابای خوبی نبودم، اصلا خوب نبودم..... بخشیدمت چون گناه من خیلی بیشتر از تو بوده. نارگل واضح به گریه افتاد، کنار تختش نشست و دستش را میان دستانش گرفت:

- نمیدونم چی شد که اون حرفا رو زدم، نفهمیدم چی شد! احمد خونسرد گفت:

- مهم نیست، هرچی بود گذشت، بهتره وجه خوبشو در نظر بگیریم، تو چشممو باز کردی... خودتم ادب شدی؟ نارگل به او خیره شد، احمد با لبخند ادامه داد:

- ولی قرار نیست هر راهی رو چپه رفتی و به بن بست خوردی بندازی گردن من و اتفاقی که بیست و هفت هشت سال پیش افتاده. خیلی از مشکلات زندگیت به خودت و تصمیمات مربوطه، زن باش و پای کارات واستا. بی نهایت دوست داشت آن لحظه در بالینش فرو برود و دمی عطر تنش را به مشام بکشد و بغض آب کند، اما نتوانست، هیچ وقت نتوانسته بود، بعد از این هم نمی توانست! لبخندی غمگین زد و گفت:

- ممنون بابا. احمد سر جایش دراز کشید و گفت:

- خواهش می کنم، برو بیرون می خوام بخوام، تو بیمارستان به ساعتم چشمام رو هم نیومد. نارگل متبسم اشکهایش را پاک کرد، بی صدا از جا بلند شد و بیرون رفت، چه سبک حس می کرد خود را. آسمان کی آفتابی شده بود؟ هوا چه لطیف و سبک بود! سمت اتاقش رفت، عمه پروین هم آنجا سر سجاده نشسته بود، با دیدنش لبخند زد:

- خب الحمدالله حل شد، ها؟ نارگل لبخند زد و گفت:

- آره. عمه دستانش را بالا برد و عمیق شکر خدا را به جا آورد، سپس دست روی پای پر دردش کشید و گفت:

- راضی باش مادر مخام تو اتاقت نوماز (نماز) بخوانوم. نارگل سمتش رفت، خم شد و محکم لپش را بوسید:

- قربونت برم که اینقد خوبی. عمه که از بوسه های آبدار بدش می آمد، جای بوسه اش را پاک کرد و با اخمی شیرین، تشرزد:

- خایله خب برو او ور (اون طرف) حالومه به هم زدی. نارگل با خنده عقب رفت، عمه قبل از قامت بستن، موضوعی را به خاطر آورد و هول و ترسیده گفت:

- آخ آخ آخ، نارگل برو از دشوری (دستشویی) انگشترامه وردار، بدو دختر جان بدو. نارگل پی امر او از جا برخاست و سمت دستشویی رفت و انگشترهای عمه را کنار روشویی یافت، یک انگشتر فیروزه و یک هفت پادشاه و یک عقیق که معمولا در دستان عمه پروین میدید. انگشترها را میان مشتش ریخت و به اتاق برگشت، عمه قامت بسته بود، روی تخت نشست،

انگشترها را یکی یکی در انگشتش فرو کرد و دستش را عقب برد تا جلوه آنها را از دور ببیند. بین آنها انگشتر عقیق عجیب چشمگیر بود! عقیق سرخی که به نظرش تا به حال به زیبایی و درشتی اش ندیده بود. نماز عمه تمام شده سلام داد و به او نگاه کرد، چشمش افتاد به انگشتر عقیقی که نارگل محوش شده بود:

- یادگاریه آقا جانته... کم دستوم موکونومش خیلی برام عزیزه. نارگل لبخند زد و متأثر از زیبایی آن زمزمه کرد:

- خیلی خوشگلها به عمه خیره شد و ادامه داد: فک کنم گرون قیمت باشه. عمه در حالی که با تسبیح ذکر می گفت، بی تفاوت گفت:

- ارزش مادیش برم مهم نیست. نارگل تأیید کرد و با دقت انگشترها را دست او سپرد، عمه یکی یکی دستش کرد و گفت:

- نیت داشتوم بعد مرگوم ایره بره (برای تو بذاروم. نارگل اخم کرد و لبش را گزید:

- خدا نکنه عمه، ا این چه حرفیه؟ عمه متبسم ذکرش را تمام کرد و تسبیح را روی سجاده گذاشت:

- هی مادر... قبل از این که نارگل حرفی بزند قامت بست، نارگل هم آه کشید، از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت. فخری و نازی مشغول کمک به مستخدم برای آماده سازی ناهار بودند، به جمعشان ملحق شد تا کمک کند. همه رفتار بهتری نسبت به روز گذشته با او داشتند، نازی البته غلیظ تر سر سنگین بود که جای تعجبی نداشت. همین که احمد او را بخشیده بود برایش بس بود، حالا اگر دنیا هم با او سر جنگ میداشت مهم نبود.

***

زیر باران تند و ریزی که می بارید تلوتلوخوران در خیابان قدم بر می داشت و بی محابا اشک می ریخت و زمین و زمان را لعنت می کرد، عصر جمعه بود و خیابانها خلوت! همه سرگرم زندگی ایشان بودند، همه جزاو که تک و تنها، بریده و دلخور در به در خیابانها بود. لباس هایش سرتا پا خیس بود، اما احساس سرما نمی کرد. آن قدر گرگرفته و داغ بود که هیچ نمی فهمید. روی نیمکت های ایستگاه اتوبوسی نشست و هق هق زنان تلفنش را از جیب بیرون کشید، شک داشت کار کند؛ اما از سونی اریکسون اس ۵۰۰ آخرین مدل

گوشی موجود در بازار بیشتر از اینها انتظار می رفت، شماره افراز را گرفت و تلفن را روی گوش گذاشت، به بوق سوم نرسیده تلفن را جواب داد:

- الو نارگل؟ دوباره به گریه افتاد، کم جان صدایش زد:

- افراز؟ مکث او طولانی شد:

- چی شده؟ به خیابان زل زد و بغض آلود زمزمه کرد:

- میای پیشم؟ صدای افراز متحیر و خواب آلود بود، پرسید:

- کجایی؟ نگاهی به خیابان انداخت و جواب داد:

- سر گویام.

- ده دقیقه دیگه اونجام، از جات جم نمی خوری. تمام مدتی که منتظر افراز بود همراه باران گریست و بر بخت نحسش لعنت فرستاد، پدرش حتی روزی او را راحت نمی گذاشت، هردم و هر دقیقه به پر و پایش میپیچید و اشکش را در می آورد. هر بار به بهانه ای و به دلیلی! گناه او چه بود که سایه مادر روی سرش نبود تا از حقش دفاع کند؟ با ترمز ماشینی مقابل پایش و دیدن صاحب آشنایش، آسوده خاطر میان گریه لبخند

زد، افراز از داخل ماشین اخم آلود و عصبی به او خیره بود، از ماشین پیاده شد و در را به هم کوبید. زیر باران شلاقی بی عجله سمت او آمد، نگاهشان در هم گره خورد، یکی غمگین و دل تنگ، دیگری نگران و عصبی! کنارش که نشست آب از سر و صورتش می چکید. نگاهی به سر و روی او انداخت و عصبی پرسید:

- این چه حالیه؟ نارگل دستانش را بغل زد، سرما کم کم به جانش رخنه می کرد، سر به زیر انداخت و با پاسنگی را شوت کرد:

- دیگه نمی کشم افراز، خسته شدم! افراز تکیه زد به صندلی و نفسش را فوت کرد:

- خسته نشدی دیوونه شدی؟ نارگل بی توجه به او بغض آلود غر زد:

- از این زندگی نکبتی خسته م افراز، کاش دنیا نمی اومدم، کاش تو بچگی می مردم ولی به این سن نمی رسیدم. افراز فاصله بینشان را کم کرد و مهربان گفت:

- نارگل! حرفامون یادت رفت؟ قرارمون چی شد؟ قرار شد فکرای نحسو تو ذهنمون راه ندیم، قرار شد همیشه اول خودت اولویت داشته باشی، همه آدما یه

سایهن، می آن و میرن، تویی که برای خودت می مونی، نمی گم اون سایه ها تأثیر ندارن، دارن ولی تو برای خودت از همه پررنگ تری. چرا به خاطر یه موج منفی تمام معادله زندگیتو زیر سؤال می بری؟ نارگل سر روی شانه اش گذاشت و چشم برهم گذاشت، همین را می خواست... همین آرامش را... همین حرف های قشنگ را... افراز که حالش را فهمیده بود ادامه داد:

- نارگل زندگی یه هدیه بی قیمت و یک بار مصرفه، چرا کل این هدیه رو به خاطر چند دقیقه و چند روز ناخوشی پس میزنی؟ میخوای تمام زندگی رو با فکرای پوچ و احساسات منفی بگذرونی؟ میخوای حرومش کنی؟ قرار شد وقتی حالمون خوب نیست چه کار کنیم؟ نارگل شانه بالا انداخت و گفت:

- زنگ بزنیم دوستمون بیاد حرفای قشنگ بزنه. افراز تک خنده ای کرد

- قرار شد بریم دنبال چیزی که حالمونو خوب می کنه! نارگل، خیره به او و لبخند به لب، پاکدلانه اعتراف کرد:

- تو حالمو خوب می کنی. افراز هم لبخند زد، آه کشید و دستش را میان دست گرفت:
- همینه، لبخند بزن، بخند، به حرفای دیگران کاری نداشته باش، تو مهمی، این زندگی مال توئه، بذار اونا همون طوری که دلشون میخواد عمرشو تلف کنن، تو زنده باش، تو بخند، تو برقص، تو شاد باش... دنیا خیلی قشنگه اگه از یه زاویه قشنگ نگاش کنی. هر طلوع یه فرصت جدیده و هر غروب یه ثبت زیبا از زندگیت.
نارگل فین فین کنان زمزمه کرد:
- برای من نه؛ چون تمام وجودمو نفرت گرفته، نه به این دنیا تعلقی دارم نه به خانوادهم.
- دنیای توام قشنگیای خودشو داره. حرص آلود غرید:
- چی مثلا؟
- من مثلا نارگل به او خیره شد. به چشمان روشنش... به لبخند جذاب و دوست داشتنی اش... به حمایت های همیشگی اش. اگر او را نداشت تا به حال بارها باخته بود. سرش را تکان داد:
- غیر از توا افراز نفس راحتی کشید:

ـ گفتم الان منم میذاری کنار دست بقیه. نارگل چیزی نگفت و او ادامه داد:
ـ وسعت قلبتو بیشتر کن، همه کسایی که تو زندگیتن دلیلشون یه حکمتی داره که تو و من ازش بی خبریم... حتی بابات با همه اون خصلتای منفیش که تو رو می رنجونه، بازم باباته، مطمئن باش جای جاش مثل کوه پشتته. نارگل اخم هایش را درهم کشید:
ـ فعلا که مثل کوه جلومه. افراز لبخندی شیفته زد و به نارگل خیره شد، آن فاصله کم، آن حال و هوا... دلش را میلرزاند. فاصله گرفت و نارگل را از خود جدا کرد، نارگل با آرامشی وام گرفته از حضور او زمزمه کرد:
ـ اگه تو رو نداشتم چه کار می کردم؟ به او خیره شد و متبسم ادامه داد:
ـ بهترین رفیق دنیا. افراز خیره به او آه کشید:
ـ کاش نبودم! چشمان نارگل گرد شد و متعجب پرسید:
ـ چرا؟! خستهت کردم؟ افراز غمگین لبخند زد و سر تکان داد:
ـ نه الاغ، من بیشتر از این می خوام... خیلی بیشتر از این. با صدای برخورد تق تق قطره های باران به شیشه

پنجره، چشمانش باز شد، مات و متحیر به سقف خیره بود. چه خواب شیرینی، چه خاطره دوست داشتنی ای... کاش تمام نمی شد! غلت زد و به ساعت روی پاتختی خیره شد، نیمه شب بود. خود را بالا کشید و چشمانش را با دو انگشت شست و سبابه مالید، خواب کاملا از سرش پریده بود. از تخت بیرون رفت و سمت پنجره قدم برداشت، پشت پنجره ایستاد و آن را گشود و بی محابا تن و بدنش را مهمان قطرات سرد باران کرد، در مقابل سرما مقاومت می کرد، چاره ای جز این نداشت، داشت از حرارت می سوخت و آتش می گرفت... باید این حرارت و گر گرفتگی را از وجودش بیرون می راند. بی اراده سمت کشوی دراور قدم برداشت، تی شرتش را از لای لباس ها بیرون آورد، به بینی چسباند و عمیق بو کشید. چشمانش روی هم آمد. باد لای پرده می پیچید، روی زمین نشست و تی شرت را به جانش چسباند. کاش احساساتش هم مثل انگشتان دست و پایش یخ میزد... کاش تمام می شدند! * * * مقابل هومن نشست و با چشمانی سرخ از بی خوابی شب گذشته، به او خیره شد و خجالت زده لبخند زد:

- خوش اومدی. هومن با همان اخمی که از بدو ورود از صورتش پاک نمیشد نگاهش کرد:
- سلامت باشی، ببخش مزاحمت شدم. نمی دونستم کارم درسته یا نه، ولی لازم بود ببینمت. نارگل دوباره از جا برخاست:
- چایی میخوری یا قهوه؟ نگاهی به دخترک نحیف روبه رویش انداخت، به نظرش او درمانده ترین انسانی بود که تا به حال دیده بود، زمزمه کرد:
- قهوه. نارگل در سکوت قهوه آماده کرد، دقایقی بعد با فنجانی قهوه مقابلش نشست و آن را هل داد سمت هومن:
- قهوه هام تعریفی نداره، ببخشید. هومن صاف نشست و تلفنش را کنار گذاشت:
- مهم نیست به نارگل خیره شد و ادامه داد:
- تو خوبی؟ لبخند زد. باید خیالش را راحت می کرد:
- بابای من اخلاق خاصی داره، ببخشید بابت اتفاقای اون روز... بعدم این قدر درگیر شدم که نتونستم باهات تماس بگیرم و عذرخواهی کنم. هومن فنجان قهوه را دست گرفت و بی تعارف گفت:

- اخلاق بابات خاص نیست، گنده! نارگل اخم هایش را درهم کشید، تازه مصیبت از سرش گذشته بود و بیشتر از قبل قدر پدر را می دانست:
- ادب داشته باش هومن. ابروهای هومن بالا پرید:
- فک می کردم دل خوشی ازش نداری!
- هر چی باشه به خودم مربوطه، اجازه نمیدم کسی به بابام توهین کنه. هومن فنجانش را روی میز گذاشت:
- خیله خب، قاتی نکن، شوخی کردم. نارگل گاردش را پایین آورد و فنجان قهوه اش را به دست گرفت:
- حالم خوب نیست، ببخشید.
- چرا؟ و با حس نیت ادامه داد:
- اگه دوست داری بگو البته. نارگل آه کشید و تکیه داد به مبل:
- خاطرات دست از سرم بر نمی دارن، از دیشب تا الان مثل پرده سینما جلوی چشمم رژه رفتن... خسته شدم. هومن جرعه ای قهوه نوشید و گفت:
- خاطرات خوب یا بد؟ نارگل خیره به او جواب داد:
- خوب و بدش مهم نیست، الان برام تلخ تر از زهرن. هومن ابرو بالا انداخت، با آرامش تکیه داد به مبل و خیره به او گفت:

- روزای زندگی برای من مثل جعبه مداد رنگیه، به روز آبی، یه روز سبز، یه روز نارنجی، یه روز زرد، یه روز خاکستری، یه روز نیلی... هیچ کدومشون تو ذهنم موندگار نمیشن و به مرور زمان محو میشن و کمرنگ... اما بعضی روزا و خاطره ها نه... پاک نمیشن، اصلا پاک شدنی نیستن. تا ابد تو ذهن میمونن.
لبخند تلخی زد و اضافه کرد:
- که دو حالت دارن، یا سفید سفیدن یا سیاه سیاه... سفیدا که تکلیفشون مشخصه، مال بهترین اتفاقای زندگی ان، آزاری ندارن و گاهی گذری به ذهنت میندازن و یه لبخند عمیق مینشونن رو لبت و همون طور بی صدا و بی آزار که اومدن میرن... اما امان از سیاهها، سیاه هایی که بی هوا هوارمیشن سرت، خفتت می کنن..... وسط یه روز گرم فسفری، وسط یه خنده از ته دل، می آن جلو چشمت و روزگارتو سیاه می کنن، هر اتفاقی تو محدوده خودشون رو جوری پاک می کنن و بهش رنگ تیره میپاشن که انگار از ازل وجود نداشته! اون موقع ست که دلت میخواد مداد اون روزو برداری و انقد محکم به صفحه خاطرات بکشی که صفحه ش پاره شه، حیف از خاطره های پس و

پیشش که باهاش نابود میشن. نارگل با چشمانی خیس به او خیره شد، حرف دلش را میزد انگار، هومن آه کشید و ادامه داد:

- قدرت روزای سیاه خیلی بیشتره چون ما بیشتر بهشون بها می دیم، میذاریمشون سر طاقچه خاطرات تا مبادا فراموش بشن، مبادا یادمون بره چه رنجی کشیدیم و چه ظلمی دیدیم، خب این خوبه، چون هر رنجی که کشیدیم یه درس عبرت بوده که براش بهای سنگینی پرداختیم، یه تجربه هر چند تلخ. چیزی که بده اینه که نمی فهمیم داریم همراه این تلخ کامیها، شیرین کامیها رو فدا می کنیم، به معادله ساده ست، منفی در مثبت، منفی! کمباین خاطرات منفی محصولات مثبت یک روز رو درو می کنه و میبره، قسمت تلخش اینجاست که خودمون اجازه شو میدیم. نارگل پرحسرت گفت:

- کاش همه چی به قشنگی حرفات بود.

- هست... فقط باید با خودت مهربون تر باشی. چه حرفهای آشنایی، روزی شبیه همین ها را افراز می گفت! هومن خود را جلو کشید، کتش را روی دست انداخت و گفت:

- بابت قهوه ممنون. نگاه متعجبش برگشت سمت هومن: داری میری؟ از جا برخاست و نگاهی به ساعتش انداخت:
- آره سمینار دعوتم، اومدم بهت سر بزنم و امانتیت رو بهت برسونم. نارگل متعجب پرسید:
- کدوم امانتی؟ هومن متبسم باکس استوانه ای را که ابتدای ورود کنار دستش گذاشته بود پیش کشید:
- تمام چیزایی که تا حالا از گنج به دست اومده. نارگل وارفته آنها را از دستش گرفت:
- یعنی چی؟ هومن کتش را به تن کشید:
- فعلا باید صبر کنیم. دستان نارگل شل شده پایین افتاد:
- یعنی هیچ راهی پیدا نکردی؟ هومن لبخند مهربانی زد و یک قدم جلو رفت:
- هیچ وقت این حرفو نمی زنم، چون از صحت این نقشه مطمئنم، اول این که کسی این قدر بیکار نبوده که نقشه ای به این عظمت طراحی کنه، دوم، این قدر احمق نبوده که نقشه رو به این بن بست برسونه... پس یه چیزی هست، فقط ما راهشو بلد نیستیم، حدس دیگهم

اینه که یه چیزی این وسط کمه. نارگل دلگرم تر از قبل گفت:

- چه طوری باید بفهمیم؟ هومن سویچش را به دست گرفت و مطمئن گفت:

- اگه قرار باشه بفهمیم، میفهمیم. پوزخند زد و تلخ گفت:

- وقت نداریم هومن! هومن سمت خروجی قدم برداشت و جدی گفت:

- با خونواده ت صحبت کن و بگو به چیا رسیدیم، مطمئنا این قدر احمق نیستن که تمام این نشونه ها رو ندیده بگیرن!

- ولی تو که گفتی شاید ما هم راهو اشتباه رفته باشیم، پس حرفامون سندیت نداره. هومن عاقلانه به او خیره شد و دست روی دستگیره گذاشتن

- برای قانع کردن اونا که کافیه! چشمکی زد و از در بیرون رفت

- فعلا، قوی طلسم شده. چشمان نارگل گرد شد و مشتاق جلو رفت:

- چی؟ هومن با خنده نگاهش کرد:

ـ نگو که اسم دریاچه قو به گوشت نخورده. نارگل لای در ایستاد و متعجب گفت:

ـ چرا خورده، قطعه شو خیلی زدم، خب؟

ـ داستانشم شنیدی؟

ـ نه؟ هومن مأیوس خندید و سر تکان داد، از پله ها پایین رفت و گفت:

ـ موزیسین ما رو باش! نارگل متعجب در را بست و داخل برگشت. گیج از حرف های هومن تلفن را به دست گرفت و داستان دریاچه قو را سرچ کرد. با خواندن آن لبخندی عمیق روی لبش نشست، هومن او را به پرنسسی تشبیه کرده بود که اسیر طلسم جادوگر در دریاچه ای تبدیل به قو شده بود و با عشقی حقیقی به ماهیت خود باز می گشت. این خانه دریاچه مخفی در جنگل بود لابد و طلسم جادوگر هم روزگار! تا کی باید منتظر عشق حقیقی می ماند تا او را از طلسم نجات دهد؟ آلارم پیامک تلفنش بلند شد، صفحه را باز کرد، افراز بود! «ماشینتومییرم خونه حاجی، صبح برو بگیرش.» انگار از خدا پس گردنی خورد که عشق حقیقی هم داشتی چه غلطی کردی؟

***

ـ تا حرف عشق میشه من میرم من سخت از این حرفا دورم منم یه روز عاشقی کردم از وقتی عاشق شدم این جورم دار و ندارم پای عشقم رفت چیزی نموند جز درد نامحدود این جای خالی که تو سینه م هست قبلا یه روزی جای قلبم بود. صدای موزیک را بالا برد و حرص آلود به سرعتش افزود:

ـ این روزگار بد کرده با قلبم کم بوده از این زندگی سهمم دلیل می بافم برای عشق برای چیزی که نمی فهمم از آدمای شهر بیزارم چون با یکیشون خاطره دارم به من نگو با عشق بی رحمی من زخم دارم تو نمیفهمی؟ کلافه نفسش را از سینه بیرون ریخت و ضبط را خاموش کرد. درد نارگل چه بود که یکی در میان این موزیک از ماشینش پخش می شد؟ شده بود وسیله شکنجه اش... هر بار که از نو پلی میشد روحش با هر جمله خراش برمی داشت. ماشین را کنار خیابان پارک کرد، از آینه نگاهی به عروسک استیج انداخت، نگاه خیره عروسک آزارش می داد. از این که او را از ماشین علی به ماشین نارگل انتقال داد پشیمان شد، آینه را کج کرد و از ماشین پیاده شد، زنگ خانه پدری را فشرد و منتظر ماند، خبری نشد! کلید انداخت و وارد

حیاط شد. قبل از رفتن به شرکت ماشین را آورده بود که بدقول نشود. شماره حاج آقا را گرفت و تلفن را روی گوش گذاشت و منتظر ماند، جواب نداد. وارد خانه شد، همه چیز تمیز و مرتب سر جای خود قرار داشت، چرخی در اطراف زد... در همان حال دوباره شماره حاج آقا را گرفت. کلافه نفسش را فوت کرد، روی مبل نشست و شماره علی را گرفت، علی خیلی زود تلفن را جواب داد:

- جانم داداش؟

- سلام علی چه طوری؟ خبری از مامان و حاجی داری؟

- قربونت، آره با نازی رفتن بازار، واسه عید می خوان دیوارا رو کاغذ کنن، رفتن انتخاب کنن. متعجب پرسید:

- مگه چقد به عید مونده؟ یه ماها پیشانی اش را در دست گرفت و نفسش را فوت کرد:

- آخ آخ سه روز دیگه چک دارم، خوب شد گفتی داداش! علی جدی پرسید:

- کم داری بریزم به حسابت؟ از جا برخاست و دست در جیب فرو برد:

- نه نه پر میشه ایشالا تا سه روز دیگه... راستی ماشینتو برداشتی از احمد آباد؟

- آره خیالت راحت، نگفتی چی شد اون شب! افراز که فکرش درگیر حساب و کتابش شده بود، بی تفاوت گفت:

- دیدمت تعریف می کنم، فعلا کاری نداری با من؟

- نه! با حاجی چه کار داشتی؟

- ماشین نارگلو آوردم اینجا، میاد ازشون میگیره. بهشون خبر بده تو. علی بعد از مکثی کوتاه گفت:

- اوکی خبر میدم. به محض قطع کردن تلفن، حسابش را چک کرد. این بی حواسی های اخیر داشت کار دس‌تش میداد! دقایقی بعد درگیر تلفن به حسابدارش و کسانی که از آنان طلب داشت، شده بود و از زمین و زمان جدا. پر حرارت و عصبی با تلفن حرف میزد و شکوه و شکایت می کرد: آقای رمضانی منم گیرم برادرم، شما مشکل داری من چه گناهی کردم؟

- این حرفا برا علی تنبون نمیشه! شما بگو فردا عصر نصف طلبت میآد به حسابت، من میگم دست شما درد نکنه! با شنیدن صدای زنگ آیفون، به طرفش رفت و بی فکر دکمه را فشرد و دوباره با تلفن مشغول شد:

- برادر من دارم میگم چک دارم، نمی فهمی؟ سه روز دیگه بیفتم تو زندان خود شما دیگه به شرکت من اعتماد می کنی؟ با شنیدن جواب او فریادش به آسمان بلند شد:

- یعنی چی که به من ربطی نداره؟! پول داری بری مکه و کربلا، پول نداری حساب مردمو صاف کنی؟ انصاف تو شکرا تلفن را قطع کرد و عصبی روی مبل انداخت، دستی به صورتش کشید و سرخ از خشم نفسش را فوت کرد. نگاهی به ساعتش انداخت، ده و ربع بود. باید می رفت شرکت.. اینجا ماندنش فایده ای نداشت. با عجله سمت در چرخید و با نارگل رخ به رخ درآمد. نارگل ترسیده عقب رفت و او متعجب خشکش زد، تازه به خاطر آورد کسی زنگ در را زده بود! کلافه دستی به صورتش کشید:

- تو بودی پشت در؟ نارگل شالش را مرتب کرد و سر تکان داد:

- آره. افراز دستی به موهایش کشید:

- نفهمیدم ببخشید. نارگیل نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- نیستن حاجی اینا؟ افراز سویچش را از روی اپن برداشت و سمتش رفت: نه... بیا سویچت. نارگل نگاهی به سویچ انداخت و آن را روی هوا گرفت:
- ممنون. افراز نیم نگاهی به لب هایش انداخت و نفسش را تند از سینه بیرون داد، سپس قدم بلندی سمت خروجی برداشت و گفت:
- من باید برم. نارگل هم بی حرف پشت سرش راه افتاد. جلوی در خروجی افراز این پا و آن پا کرد، نارگل میدانست او بی وسیله است، ماشینش را ندیده بود، اما نمی توانست تعارف کند که برساندش. نیم نگاهی به او انداخت و گفت:
- ممنون، خدافظ.
- نارگل؟ بدون این که برگردد ایستاد. افراز نزدیکش شد و بدون این که بداند چرا این کار را می کند، خواسته اش را به زبان آورد:
- منم تا یه مسیری برسون. نارگل نفسی عمیق کشید و لبش را به دندان گرفت، خیلی عجیب بود که نامزد سابقش را تا مسیری برساند؟ نامزدش نبود، درست.... دوست قدیمی اش چه؟ بعد از مکثی کوتاه جواب داد:

- باشه. هر دو با هم سوار ماشین شدند، نارگل جفت شیشه ها را پایین داد، داشت می مرد از بوی عطر افراز، جای خوشحالی داشت برایش که افراز تمام مدت مشغول صحبت با تلفن بود و کمتر سکوت بینشان جاری می شد. نزدیک شرکت بودند که بالاخره تلفن بازی افراز به پایان رسید و هوشیار نگاهی به خیابان انداخت:

- عه چرا اومدی تا اینجا؟ نارگل با ظاهری بی تفاوت جواب داد:

- اومدم دیگه! افراز نگاهی مستقیم به صورتش انداخت، هنوز هم عوض نشده بود، همان دختر غد و مرموز سابق بود و خیلی باید تلاش می کرد تا بفهمد در سرش چه می گذرد! گونه های رنگ گرفته نارگل می گفت از این نگاه خیره معذب شده. نگاه از او گرفت و گفت:

- همین جاها نگه دار ممنون. صدای راهنما بلند شد و لحظه ای بعد ماشین ایستاد، دوباره صدای زنگ تلفن افراز توی ماشین پیچید. نگاه تیزبین نارگل به صفحه اش افتاد و اسم تانیا را تشخیص داد، اخم هایش را درهم کشید و رویش را برگرداند. افراز هوشیارانه

متوجه حساسیتش شد و با بدجنسی تلفن را وصل کرد، نارگل دندان به هم سایید، اگر قدرتش را داشت با لگد از ماشین پرتش می کرد بیرون!

- جانم عزیزم؟ نفس نارگل تند شد و انگشتانش مشت شده اش دور فرمان پیچید! نگاه افراز به بند سفید شده انگشتان نارگل بود:

- دارم می آم گلم... نزدیکم قربونت بشم. نارگل خشم آلود سمتش برگشت و نگاهش در نگاه خیره افراز قفل شد. تلفن افراز خاموش بود، جا خورد اما زود خود را جمع و جور کرد و اخم هایش را بیش از پیش درهم کشید و توپیدن

- این بچه بازیا چیه؟ افراز خونسرد تلفن را سر داد داخل جیبش:

- کدوم بچه بازیا؟ نارگل نفسش را از بینی بیرون فرستاد و به روبه رو خیره شد:

- برو پایین افراز عجله دارم! دست افراز روی دستگیره نشست و بی عجله گفت:

- هیچوقت عوض نمیشی نارگل!

- درست مثل تو نگاه غافلگیرش که در نگاه سرخ نارگل نشست، نارگل پوزخند زد:

- که هیچوقت آدم نمیشی!
- ممنون بابت سواری. از ماشین پیاده شد و نیشخندزنان از آن فاصله گرفت، دستها را به سینه زد و به او که با جدیت از پارک بیرون آمد و تخته گاز دور شد چشم دوخت. خاطره ای در ذهنش رنگ گرفت، آخرین باری که با نارگل سر قرار رفت، نارگل بغ کرده و عصبی بود و از همان اول می گفت می خواهد برود... آخرهم بینشان بحث در گرفت و جلوی دختری که سر قرار آمده بود زیر و بالای هم را گفتند. خندید! بعد از آن روز فهمید نارگل عاشق شده... هیچ زنی تا عاشق نباشد حسادت نمی کند. حسادت قشنگ ترین نشانه دنیا بود برایش در آن لحظه. سه تارش را در آغوش گرفته و خیره به مادر قطعه محبوبش را می نواخت، حتی اگر او متوجه نمیشد، خودش که میفهمید. با خنده ای شیرین خیره به او ادامه داد:
- ظلم ظالم، جور صیاد، آشیانم داده بر باد ای خدا، ای فلک، ای حبیبم، شام تاریک ما را سحر کن نوبهار است، گل به بار است، ابر چشمم ژاله بار است این قفس چون دلم تنگ و تار است شعله فکن در قفس ای آه آتشین دست طبیعت گل عمر مرا نچین جانب عاشق

نگه ای تازه گل از این، بیشتر کن مرغ بیدل شرح هجران مختصر، مختصر کن با تمام شدن ترانه، لبخند نارگل عمیق تر شد. با صدای کف زدن از پشت سر متعجب برگشت. دکتر میریعقوبی یکی از پزشکان آسایشگاه بود که تکیه زده به دیوار تحسین آمیز و بی عجله کف میزد. از روی صندلی بلند شد و سه تار را کنار گذاشت:

- ببخشید متوجهتون نشدم. دکتر تکیه از دیوار برداشت و متبسم قدم جلو گذاشت:

- هرچند کمیت نداشت ولی کیفیت... خیلی؟ نارگل متواضع سرخم کرد، دکتر نگاهی به آهو انداخت و مهربان گفت:

- نمیدونستم دخترت این قدر هنرمنده! نارگل سر بالا آورد و به دکتر خیره شد:

- فک نمی کردم توی همچین روزی اینجا باشین! دکتر شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- وظیفه ایجاب می کرد اینجا باشم. خیره به نارگل به لبهایش لبخند پاشید و ادامه داد:

- و البته خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاد... باعث شد شما رو ببینم، خیلی وقت بود که دنبال این موقعیت

بودم. نارگل سر به زیر انداخت، دکتر نفسی عمیق کشید و حرف دلش را به زبان آورد:
- تو این دمدمه های تحویل سال، دعوت منو به صرف یه چایی کیسه ای بد رنگ تو حیاط یخ زده آسایشگاه میپذیرین؟ نارگل مردد به مادرش نگاهی انداخت، بعد از مکثی کوتاه برگشت و رو به دکتر گفت:
- فک می کنم مامانم به یه کم پیاده روی احتیاج داشته باشه. دقایقی بعد نارگل دوشادوش دکتر، آهسته و بی عجله ویلچر را هل میداد و آهو خیره بود به آسمان. دکتر هم بی حرف خیره بود به آهو. نارگل آه کشید و زمزمه کرد: نمیدونم چرا این قدر عاشق آسمونه! دکتر ابرو بالا انداخت و به آسمان نگاه کرد:
- شاید چیزی رو می بینه که ما قادر به دیدنش نیستیم. نارگل با محبت به آهو خیره شد و خطاب به دکتر گفت: فکر نمی کردم از این طور اعتقادا داشته باشین!
- چرا؟ رو پیشونیم نوشته آتئیست؟ نارگل با خنده ای فرو خورده سر تکان داد: نه... نمیدونم! شاید بودن بین این همه دیوونه یه جوری یه جای مغزو از کار میندازه دیگه. دکتر با صدای بلند زد زیر خنده، نارگل

متحیر به او که قاه قاه و از ته دل می خندید خیره بود، اگر کمی جلو می رفت و قدبلندی می کرد، می توانست لوزه اش را هم ببیند! بی صدا سرش را چرخاند و با همان خنده فرو خورده راهش را ادامه داد. دکتر بعد از این که خنده اش پایان یافت، گفت:

- بهترین قضاوتی بود که تا حالا درباره خودم شنیدم.

- بدترینش چی بوده؟ دکتر با شیطنت نگاهش کرد:

- بگم؟

- اگه دوست دارین. دکتر با صدای پایین آمده گفت:

- تجاوز به یکی از بیمارام. نگاه نارگل گرد شد، ایستاد و وحشت زده سمتش برگشت، دکتر دوباره به خنده افتاد و میان خنده گفت:

- چیه؟ ترسیدی خفاش شب باشم؟ نارگل، عصبی اخم هایش را درهم کشید. از این که به او این قدر رو داده بود پشیمان شد! نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- نزدیک تحویل ساله، ترجیح میدم با مامانم یه جای آروم، سال رو نو کنم. دکتر که متوجه شده بود تند رفته، صدایش را صاف کرد:

- ببخشید انگار ناراحتتون کردم. نارگل ویلچر را سمت ساختمان چرخاند و گفت: نه ناراحت نشدم.

- رفتارتون میگه ناراحت شدین، خیالتون راحت من متجاوز نیستم. شوخی بود. نارگل دندان به هم سایید و برگشت. انگار واقعا همنشینی با دیوانه ها روی روانش تأثیر گذاشته بود! بی اراده طعنه زد:

- اهل شوخی های بی مزه نیستم، ببخشید! دکتر سکوت کرد و او به راهش ادامه داد، میان راه از رفتارش پشیمان شد، کاش این قدر تند نمی رفت و عجول نبود، حس کرد دکتر هم به اندازه او تنهاست. کسی که برایش فرقی نمی کرد در این وقت سال اینجا باشد یا خانه... یا تنها بود یا دیوانه! هر چند هر دو را محتمل میدید. روی اولین نیمکت نشست. صندلی آهو را سمت خود چرخاند و لبه های شال بافتش را جلو کشید و به هم رساند، دستان بیرون افتاده از شال آهو را میان دست گرفت و با محبتی عمیق ماساژ داد.

- سردت نشه مامان. در چشمان بی حالت آهو خیره شد، باورش نمی‌شد این زن آرام که اینجا نشسته، بیمار باشد آن هم از نوع روانی

- میتونم مزاحمتون بشم؟ سر بالا برد. با دو لیوان کاغذی که بخار از آن متصاعد میشد بالای سرش ایستاده بود. یکی از لیوان ها را تعارف کرد:

- به عنوان معذرت خواهی نارگل بی اراده لبخند زد و اشاره کرد به کنار دستش:
- قبوله. کنار نارگل نشست و چای ها را میانشان گذاشت:
- الوعده وفا نارگل متبسم یکی از لیوان ها را برداشت و گفت:
- خیلی ام می چسبه. نگاهی به آهو انداخت، کاش می توانست بفهمد او هم چای می خواهد یا نه! تکیه داد به پشتی صندلی و خیره به مادرش آه کشید. دکتر رد نگاهش را گرفت:
- مادرت آروم ترین بیمار این بخشه. لبخند نارگل رنگ غم گرفت:
- ولی نه این قدر آروم که بشه بردش بیرون.
- چرا که نه... شاید یه روزی شد! نارگل پوزخند زد و خیره به مادرش گفت:
- مشکل مادر من اینه که اغلب اوقات همین شکلیه، ولی اگه ورقش برگرده... خیره به دکتر ادامه داد:
- نمیدونم چند وقته اینجا مشغولین و تا حالا حمله های مامانمو دیدین یا نه، آخریش یک سال و نیم پیش بود. دکتر سر تکان داد و با لحنی پر آرامش گفت:

- دیدم، میدونم از چی حرف میزنی نارگل شانه بالا انداخت و بغض آلود گفت:
- من از خدامه ببرمش با خودم یه جای دور که هیچ کس دستش بهمون نرسه... من و خودش تنهای تنها.
- تو این خلوت دو نفره جا واسه یکی دیگه م باز می کنی؟ نارگل بی فکر به منظور حرف او گفت:
- برای اونی که باید باشه آره... جای اون از قبل بازه.
لبخند دکتر عمیق شد:
- خوش به حالش که اینقد عزیزه گونه های نارگل رنگ گرفت، در همان لحظه صدای بمب سال تحویل از رادیوی محوطه پخش شد و موسیقی شادی در فضا پیچید. نارگل خیره به آهو دستش را فشرد:
- عیدت مبارک مامان!

***

دی جی از بلندگو سال نو را تبریک گفت و جمعیت یک صدا جیغ و هوار زدند و بالا و پایین پریدند. سارا یکی از دخترهایی که تازگی با افراز دوست شده بود خود را به او چسباند و کنار گوشش گفت:
- عیدت مبارک عزیزم. افراز با لبخندی جنتلمنانه جوابش را داد. شاهین یکی از دوستان افراز همراه

نامزدش به آنها پیوست و وسط میدان خود را تکان داد و با مسخره بازی های مخصوص خودش خنده به لب دوستان نشاند. همه دوستان دور و نزدیک، در ویلای افراز دور هم جمع بودند و سال را کنار هم و با شادمانی نو می کردند. چشم شاهین به یکی از مهمانان تازه وارد افتاد، اخم هایش را درهم کشید و کنار گوش افراز داد زد:

- این اینجا چه کار می کنه؟ افراز رد نگاه شاهین را گرفت و به فرهان رسید. با این که از دیدنش جا خورده بود اما به روی خود نیاورد، برگشت و جوابش را با همان وضعیت داد:

- خودم دعوتش کردم.

- تو عقل نداری، نه؟ افراز خندان عقب کشید و سمت فرهان رفت. شب گذشته در گروهی مشترک، خبر مهمانی به اشتراک گذاشته شد و چون افراز میزبان بود، نتوانست به فرهان تعارف نکند، در واقع در عمل انجام شده قرار گرفت، وگرنه چندان مایل به ارتباط با او نبود، هر چند در گذشته دوستانی صمیمی بودند اما در حال حاضر بیشتر دوست بودند تا صمیمی! غیر از

آن هم او برادر نارگل بود. فرهان با دیدن او لبخند به لب نشاند و نزدیک شد.
- خوش اومدی داداش. شانه های مخالفشان را به هم زدند و با مشت، پشت کتف دیگری کوبیدند. فرهان در همان حال جواب داد:
- قربانت... عیدت مبارک. افراز عقب رفت و عید را تبریک گفت و پرسید:
- تنها اومدی؟ فرهان ابرو بالا انداخت:
- آره، نامزدم جنبه این جور جاها رو نداره، همه شون مهمانسرا جمعن. خدافظی و این داستانا؟ افراز جاخورده اعتراض کرد:
- پس تو اینجا چه کار می کنی؟! فرهان با پوزخند جواب داد:
- حال و حوصله شونو نداشتم. افراز بی خیال دستش را پشت کتف او نشاند و سمت پذیرایی هدایتش کرد:
- بریم داخل، گفتی می خوان با مهمانسرا خدافظی کنن؟ فرهان سر تکان داد و با نگاهی که روی مهمانان دو دو میزد، جواب داد:
- آره... نار گل خواسته برنامه شو بذارن. افراز عصبی لب هایش را به هم فشرد، از دعوت فرهان

پشیمان بود. اول این که او دیگر متأهل بود و نباید از این شیطنت ها می کرد و به طور واضح مشخص بود چه قدر مشتاق است. دوم این که امروز نمی خواست به نارگل فکر کند، شنیدن اخبار او از زبان فرهان، بی اراده سوقش میداد سمتی که نباید؟ آخرین بار که او را دید یک ماه پیش بود، بعد از آن بحث خیابانی با تانیا به هم زد و سعی کرد مدتی تنها باشد، شاید برای تنبیه خود! هر چند این یک ماه را به قدری درگیر کارو مشکلاتش بود که کمتر وقت آزاد برای افکار فرسایشی پیدا کرده بود. با گرفتن طلبهای درشتش تقریبا توانسته بود بحران مالی را رد کند و به ساحل امنی برسد. هرازگاهی قبل از خواب سری به صفحه مجازی نارگل میزد یا پروفایلش را چک می کرد... شبها هم اگر خوابش سیاهی مطلق نبود خواب او را میدید. فرهان از راه نرسیده خود را مهمان انواع و اقسام نوشیدنی کرد و با این حرکت افراز بیش از پیش عصبی شد! از اخلاق خاص و تعصبات احمد باخبر بود. شاهین هم با چشم و ابرو به او می گفت این چه غلطی بود کردی! رسما مهمانی زهرمارش شده بود. برای فرار از مشاهده رفتار فرهان و خراب تر نشدن اعصابش،

همراه سارا و چند تن از دوستانش به بیرون از ساختمان ویلا رفت و مشغول آماده کردن جوجه شد. تازه ساعتی می شد که آرامش گرفته و مشغول کارش شده و فرهان را کاملا از یاد برده بود که شاهین سراسیمه خود را به او رساند:

- افراز... حال فرهان به هم خورده! تلفنش را از روی میز باربیکیو برداشت و چرخید سمت سارا:

- حواست به جوجه ها باشه من برم ببینم چی شده.

همراه شاهین راه افتاد، قبل از این که شاهین دهان باز کند، گفت:

- خفه شو! شاهین پوزخند زد:

- برو ببین چه کثافتی بار آورده! افراز عصبی چنگی به موهایش زد:

- مگه بار اولشه؟

- لابد! وارد ساختمان شد. یکی از دخترها گریان یقه باز لباسش را تمیز می کرد و دوستانش کمکش می کردند، با چشم دنبال فرهان گشت و او را گوشه سالن دید. یکی دو تا از پسرها شیر به حلقش میریختند. با قدم هایی عصبی به آن سمت رفت و با نزدیک شدن به آنها رو به فرهان غرید:

- چه غلطی کردی فرهان؟ فرهان بی حال به او خیره شد و سکسکه کرد، افراز متأسف سر تکان داد:
- تو دکتر جامعه ای؟ گل بگیرن در این جامعه که تو دکترشی سپس به کسانی که دورشان حلقه زده بودند، توپید:
- برین دنبال کارتون، حالش به هم خورده دیگه! چیز عجیبیه؟ کم کم اطرافشان خلوت شد و مهمانان دوباره به کار خود مشغول شدند. دختری که یقه لباسش کثیف شده بود، لباس پوشیده و عصبی از مقابل آنها گذشت و بدون این که از افراز خداحافظی کند، رفت. افراز دندان به هم سایید و به فرهان خیره شد:
- تو مگه زن نداری پسره کم عقل؟ فرهان پوزخند زد: تو که داشتی چه غلطی کردی؟ افراز اخم آلود از خود دفاع کرد: تا وقتی نارگل عقدم بود از این غلطا نکردم، یا ازدواج نکن یا اگه کردی تعهد داشته باش.
فرهان گیج و سست سر به مبل تکیه داد:
- تو هیچی نمیدونی؟ افراز مبهوت پوزخند زد:
- بذار اثر الکل از سرت بپره بعد حرف بزنیم.
- فعلا که تو فاز مستی و راستی ام. افراز زیر لب الله اکبری گفت و از جا بلند شد. تلفن فرهان در جیبش

شروع به زنگ زدن کرد. آن را بیرون کشید و به صفحه اش خیره شد، خندید و گفت:
- بیا خانومه، باید باهاش صا دق باشم، بگم الان کجام خوبه دیگه؟ افراز عصبی تلفن را از دستش چنگ زد و غرید:
- بگیر بکپ تا نزدم لهت کنم. فرهان بی حرف روی مبل دراز کشید و چشم برهم گذاشت، افراز خیره به صفحه تلفن از سالن بیرون رفت. تلفن فرهان در همان فاصله که او به جایی خلوت برسد و بتواند افکارش را سر جمع کند سه بار دیگر هم زنگ خورد و هر بار نهال پشت خط بود که با نام خودش و به همراه قلبی قرمز سیو شده بود. می ترسید با جواب ندادن او را بیشتر نگران کند؟ تلفن برای بار چهارم زنگ می خورد که جواب داد:
- بله؟ صدای نگران نهال در گوشش پیچید:
- الو؟ فرهان؟
- من دوست فرهانم نهال خانم. نهال مکثی کوتاه کرد:
- ببخشید کدوم دوستش؟ خودش کجاست؟
- خودش همین جاست ولی حالش زیاد خوب نیست. صدای نهال از نگرانی لرزید:

- چرا چیزی شده؟ تو رو خدا بهم بگین؟ زد زیر گریه، افراز دلش می خواست سرش را به دیوار سنگی بغل دستش بکوبد، نفسی عمیق کشید و با آرامش گفت:
- نترسین، حالش خوبه فقط مسموم شده و الان داره استراحت می کنه. به محض این که بیدار شد میگم باهاتون تماس بگیره. نهال دماغش را بالا کشید و نامطمئن گفت:
- از کجا بدونم راست میگین؟ اصلا شما کدوم دوستشین؟ افراز با پا ضرب گرفت و عصبی جواب داد:
- سند بذارم تا باورتون بشه؟ من افرازم خانوم. نهال چند بار نام او را با خود زمزمه کرد و سپس انگار چراغی در مغزش روشن شده باشد آهان بلندی گفت و گرم تر از قبل ادامه داد:
- خوبین شما؟ ببخشید به جا نیاوردم. افراز خنده اش گرفت، در همان حال جواب تعارفش را داد. نهال آرام تر از قبل پرسید:
- پس مطمئن باشم حالش بد نیست؟ آخه دیشب با هم بحثمون شد، قهر کرد، به خدا از دیشب یه آب خوش از گلوم پایین نرفته. افراز متأسف نفسش را از بینی بیرون

فرستاد، پس علت جوگیر بازی های فرهان این بود، می خواست انتقام بگیردا

- یه شب بالا سرش نبودین بچه مسموم شد... همونه انقد ناله ست پس! نهال خندید و افراز نفسی راحت کشید.

- ببخشید بازم که نشناختمتون پشت تلفن. پس بیدار شد بگین با من تماس بگیره.

- خواهش می کنم، حتما.

- آها راستی عیدتون مبارک. افراز لبخندی عمیق زد. چه قدر این دخترک دوست داشتنی بود! جواب داد:

- عید شمام مبارک. تلفن را قطع کرد و چند فحش آبدار به فرهان داد. این خانواده در هر زمان و هر جایی باید حالش را می گرفتند، وقتی هم خودش نبود جانشینانش بودند! خود را لعنت کرد که چنین بی عقلی ای کرده و فرهان را به این مهمانی دعوت کرده. همیشه خودش را توجیه می کرد که اگر کاری می کند تعهدی ندارد، هر چند نه قلبی اما قانونی آزاد است، اما افراز تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت هیچیک از دوستان متأهلش را میان جمعشان راه ندهد. نمی خواست بانی از هم پاشیدن زندگی دیگری باشد... عذاب زندگی

خودش تا آخر عمر کفافش را می داد، نیازی به سنگینی بار دیگری نداشت! * * * از این که شاید این آخرین باری بود که از این زاویه چشم به حیاط می دوخت دلش می گرفت. هنوز صدای پای مادر جان را می شنید که لخ لخ کنان از پس و پشت همین خانه می رفت و می آمد و در گوش جانش می نشست. شاید در همین بین در را می گشود و با لهجه دوست داشتنی اش خسته نباشیدی می گفت و چای «به» خوشمزه ای مهمانش می کرد. دلش عمیقا سوخت و چشمانش تر شد. دلش پر می کشید برای همان روزها و لحظه ها. یک لحظه از پیشنهادش برای بعد تحویل سال پشیمان شد. اینجا بودن مثل سابق حالش را خوش نمی کرد. بیشتر غم دلش سنگین می شد و تنهایی اش را به رخش می کشید که ببین دیگر کسی نیست که در این دنیا دل نگرانت باشد. البته نه که نبود، بود؛ اما نه آن قدر حقیقی، نه با عطر و طعم مادر بزرگ! هنوز با یادآوری رفتار افراز گیج میشد. نمی فهمید هدف او چه بود؟ آن بی پردگی و سنجش بی موقع آن هم جایی که دیگر جایش نبود. نه بچه بودند و نه پر از تب و تاب

گذشته ها... یعنی می خواست آزارش دهد؟ دندانش را از حرص به هم سایید و زیر لب غرید:
- مسخره! تقهای به در اتاق خورد و لحظه ای بعد عمه طلوع در را گشود. به خود آمده گفت:
- بیاین تو. طلوع آهسته وارد شد و بی حرف نگاهی دل تنگ به در و دیوار اتاق انداخت و نزدیک پنجره نشست: -
- دل نمی کنی از این اتاق؟ نارگل با لبخندی تلخ لب زد:
- دارم خدافظی می کنم. طلوع غمگین نگاهش کرد:
- دل منو بیشتر از این خون نکن روز عیدی. نارگل شانه بالا انداخت:
- حقیقته دیگه... مگه نه؟ طلوع آهی عمیق کشید و نا امید به او خیره شد:
- قرار بود تو راه چاره شو پیدا کنی. چی شد؟ نارگل به مخده تکیه داد و لبهایش را مکید:
- به خیلی چیزا رسیدم، ولی به مقصد نه!
- چی مثلا؟ به نظرش عمه مشتاق بود، شاید او هم به اندازه خودش به هر دست آویزی برای از بین نرفتن

این مکان چنگ میزد! گلویش را صاف کرد و جواب داد:

- چیزایی که اگه بشنوین به صحت اون نقشه ایمان پیدا می کنین. طلوع لبخندی خسته زد و پرسید:

- اگه به صحتش اطمینان داشته باشم چی؟ چیز جدیدی نداری برای عرضه؟

- دارم.

- خب؟ پر از آرامش جواب داد:

- میگم. طلوع دوست داشت این دخترک رنجور را باور داشته باشد، دوست داشت امیدش ناامید نشود... دوست داشت حتی شده یک بار برای خودش کاری کند که همه باورش کنند؟ آه کشید و دوباره پرسید:

- مامانت چه طور بود؟ نارگل سر به زیر انداخت، نام مادرش بین این خانواده ممنوعه بود و کم پیش می آمد کسی احوالش را جویا شود. این احوالپرسی ناگهانی عمه، متعجبش کرد، طلوع دستی به بازویش کشید و ادامه داد:

- من مادرتو دوست داشتم، رفیق روزای بچگیم بود. نارگل پوزخند زد و تلخ گفت: اگه دوستش داشتین نمیذاشتین به این روز بیفته! چشمان طلوع خیس شد:

- اگه می فهمیدم حتما جلوشو می گرفتم، دیر فهمیدم خیلی دیرا وقتی تو رو پا به ماه بود. نارگل آه کشید و خیره شد به پنجره، فایده ای نداشت کش دادن و زیر و رو کردن گذشته. جز مسمومیت روح و فکر چیزی نصیبش نمی کرد، حالش هم از این بدتر می شد و بهتر نمیشد. عمه که سکوت او را دید، بی حرف دستش را ستون کرد و با چهره ای درهم کشیده از جا برخاست:

- بیا پایین کم کم، همه اومدن.

- میام. طلوع پرمحبت خیره اش شد، شاید مهمترین دلیلی که به او اعتماد کرد و مهم ترین اسناد موروثی اشان را در اختیارش گذاشت همین مهر و عشقی بود که به او داشت، عشقی که توان نداشت بروزش دهد. بعد از رفتن او نارگل دوباره لب پنجره رفت و به حیاط خیره شد، درختش این روزها از جلال و جبروتش افتاده بود. خاطره آخرین عیدی که همراه مادر جان در این خانه تحویل کرد به ذهنش چنگ انداخت، افراز هم بود. اصلا او کجا نبود؟ عاشق مادر جان و آقا جان بود، هروقت نارگل آنجا بود او هم بهانه برای پلاس شدن پیدا می کرد، یک بار مسافر می آورد، یک بار گذرش می افتاد، یک بار از زیارت می آمد و... لبخند

زد. سه سال پیش بود، مادر جان حال و حوصله همیشگی را نداشت، اغلب اوقات با عمه طلوع بود و کمتر به مهمانسرا میرفت، اما سال تحویل محال بود اینجا نباشد، خوب به یاد داشت هفت سین را همان جا کنار حوض چید، توی قاب مرغی های جهیزیه مادر جان! آینه را هم کنار قاب عکس آقا جان گذاشت. او و افراز سعی داشتند با شوخی و خنده مادر جان را سرحال کنند، دل پیرزن هوای یارش را کرده بود و آرام نمی شد، اما افراز آن قدر جفنگ گفت تا خنده به لب پیرزن نشاند. بی اراده دلش پر کشید برای آن روز... آه کشید و بغض آلود لبخند زد. چشمش به نیروانا افتاد که جست و خیز کنان از دالان وارد حیاط شد، پشت سرش علی و نازی هم داخل آمدند. لبخندی کم رنگ روی لبش نشست، دیدن خوشبختی آنها حداقل دلش را آرام می کرد. می دانست تا دقایقی دیگر نیروانا همه جا را روی سرش می گذارد تا پیدایش کند. سه تارش را داخل کیف گذاشت و از اتاق بیرون رفت. وقت پیوستن به جمع بود. وقت جشن گرفتن برای رفتن از سالی پر رنج و تنهایی به سالی پر از رنج و تنهایی! کاش حداقل عمه پروین بود تا کنارش همه چیز را

فراموش می کرد و غرق آرامش می شد، اما حیف که او همراه دوستانش رفته بود کربلا. به پایین رفت و در سالن بزرگ مهمانسرا به جمع ملحق شد، اکثر خانواده بزرگ شفاعی حضور داشتند، پیر و جوان! نیروانا ذوق زده سمتش دوید و در آغوشش حل شد. به هر کسی که ندیده بود سلام کرد و همراه نیروانا بیرون رفت، بوی بهارسوز هوا را قابل تحمل کرده بود. کنار حوض نشستند، نارگل با ذوق و شوق مشغول بازی با نیروانا بود. پوریا دست در جیب وارد جمع دونفره اشان شد و رو به نیروانا گفت:

- چه طوری تو فسقل؟ نیروانا دستهایش را به کمر زد و اخم آلود گفت:

- من فسقل نیستم، من نیروانام! پوریا و نارگل خندید، نارگل سر نیروانا را محکم بوسید و او را به خود فشرد. پوریا رو به نارگل پرسید:

- فرهان کجاست؟ نمی آد؟ شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

- نمیدونم، ازش خبری ندارم.

- نهال چند دقیقه پیش اومد. خیلی روبه راه به نظر نمی رسید. هوشیار به او خیره شد:

- من ندیدمش؟ نیروانا به جای پوریا جواب داد:
- لفته تو اتاق گریه کنه. نارگل نیروانا را از روی پایش برداشت و از جا بلند شد:
- کدوم اتاق خاله؟ نیروانالیلی کنان دور شد و توجه ای به سؤال او نکرد، پوریا اشاره ای سمت غرب ساختمان کرد:
- یکی از اتاقای بالاست. اخم های نارگل درهم رفت، برایش سؤال بود چرا نهال به این حال و روزه افتاده! باعجله سمتی که پوریا گفت حرکت کرد و بین راه چند بار نامش را صدا زد، چند لحظه بعد صدای نهال را از یکی از اتاق های متروکه شنید. در را گشود و او را روی تخت فلزی زنگ زده گوشه اتاق پیدا کرد. سر روی زانو گذاشته بود و صورتش دیده نمی شد. جلو رفت و متعجب صدایش زد:
- نهال ؟! خوبی؟ نهال سر از زانو برداشت، چشمانش سرخ بود و اشکهایش مثل جویی روان بند نمی آمد! ترسیده قدم هایش را تندتر کرد و کنارش نشست:
- چی شده؟ نهال سر به شانه او تکیه داد و با صدای بلند زد زیر گریه. میان گریه اصوات نامفهومی از زبانش می شنید که شبیه «فرهان» بود. ترسیده

نوازشش کرد. با این که برایش سخت بود اما حرفی نزد و منتظر ماند تا او آرام شود. دقایقی بعد نهال فین فین کنان از او جدا شد. با دستمال، چشمان و بینی اش را پاک کرد و بغض آلود گفت:

- فرهان رفته پارتی، بهم دروغ گفت! گفت بیمارستانه.

نارگل مات و متحیر بود و نمی دانست چه باید بگوید. نهال ادامه داد:

- دیشب با هم بحثمون شد، بهش گفتم از نرس جدیدتون خوشم نمیاد، برا چی تو پستای اینستاگرامت می آد باهات این قدر صمیمی حرف میزنه و توام همون طوری جوابشو میدی؟ خیره شد به نارگل و ادامه داد:

- به خدا نارگل تمام دوست دخترای سابقش فالوش دارن، مدام از خودش عکس میذاره، فقط یه دونه عکس با من داره که اونم وقتی حلقه خریدیم، تو ماشین دستامونو روی هم گذاشتیم عکس انداخت. هیچ جا به متأهل بودنش اشاره نکرده، مدامم پستای شکست عشقی میذاره! تو باشی ناراحت نمیشی؟ چرا دخترای رنگ و وارنگ باید بیان زیر پست شوهر من قربون صدقه ش برن؟ نارگل مهربان لبخند زد:

- خوش به حال خودم که این کوفتی رو دی اکتیو کردم و راحت شدم از هفت دولت، چیه بود بابا! توام به جای ذره بین دست گرفتن و دنبال سوژه گشتن، پاک کن نبینی حرص بخوری. نهال براق شد:

- نبینم که نفهمم چه غلطی می کنه؟

- الان که فهمیدی چه غلطی کردی؟ نهال دست و پایش را جمع کرد و جدی گفت:

- اگه قرار باشه این وضعیت ادامه دار باشه مطمئن باش جدا میشم مثل تو، من تحمل ندارم. دل نارگل به درآمد و آه کشید، نهال سر روی شانه اش گذاشت.

- حالا از کجا فهمیدی رفته پارتی؟ نهال که تازه به خاطر آورده بود چه بر سرش آمده، دوباره چشمانش خیس شد و گفت: دیشب دعوامون شد، فرهانم گذاشت رفت، شبم پیام داد فردا شیفته و سال تحویل پیشم نیست، بعد سال تحویل بیام اینجا که همه هستن و اونم میآد.

- خب؟

- من از دیشب دلم داره کنده میشه، چند بار بهش پیام دادم، آنلاین بود و نمی خوندا دیگه بعد سال تحویلم دیدم نه زنگ زد و نه تبریکی فرستاد، با این که برام خیلی

سخت بود غرورمو کنار بذارم، بهش زنگ زدم، چند بار جواب نداد. نارگل عصبی از رفتار فرهان لبش را جوید، نهال ادامه داد:

- بعد از چهار پنج بار بالاخره یکی از دوستاش تلفنو جواب داد.

- کدوم دوستش؟ نهال محتاطانه به او خیره شد و جواب داد:

- افراز چشمان نارگل روی هم نشست. تا ته خط را خواند... مطمئن بود فرهان کجاست و چه غلطی کرده، اما خود را بی تفاوت نشان داد تا بیش از این دخترک به هم نریزد. نگاهش کرد و پرسید:

- خب چی گفت؟ نهال نفس راحتی کشید و لبش را با زبان خیس کرد:

- گفت فرهان پیش اونه و مسموم شده، واسه همین نمیتونه حرف بزنه. نارگل دندان به هم سایید و دم نزد، نهال ادامه داد:

- منم یه جورایی خیالم راحت شد، گفتم اگه بیمارستانم نیست حداقل جای بدی ام نیست و پیش دوستاشه. راه افتادم بیام اینجا که حداقل پیش شما باشم، مامانم اینام که رفتن گرجستان، تنها بودم خونه. نارگل لبخند و گفت:

- خوب کردی قربونت برم. نهال دوباره بغض کرد و گفت:

- نزدیک خونه تون دیدم فرهان آنلاین شده، پیامامم خوند، چند لحظه بعد برام ویدیو ریکوردینگ کرد و فرستاد! خیره به نارگل اشک هایش چک چک چکید و ادامه داد:

- مست مست بود نارگل، وسط یه عده دختر پسرا صورتش را با دستانش پوشاند و با صدا زد زیر گریه. نارگل خشم آلود دستش را دراز کرد:

- ببینم. نهال بی حرف تلفنش را سمت او گرفت، نارگل در حالی که در دل به خود بد و بیراه می گفت، تلگرام نهال را باز کرد و شماره فرهان را گشود که با نام هم نفسم سیو شده بود، زیر لب بی لیاقتی گفت و ویدیو ریکوردینگ را باز کرد. فرهان وسط محیطی بسته ایستاده بود، رقص نور در فضای نیمه تاریک می چرخید و چندین نفر اطرافش درهم میلولیدند و سر و صدا می کردند. فرهان با چشمانی خمار و تلوتلوخوران داد زد:

- جات خالیه عشقم. و ویدیو به پایان رسید. نهال بی صدا می گریست و نارگل لب می جوید. تلفن را بست و

روی تخت زهواردررفته انداخت، باید فکر می کرد، باید افکارش را سر جمع می کرد، بی فکر نمی شد حرفی زد و یا تصمیمی گرفت. چند لحظه سکوت کرد سپس بازدمی عمیق از سینه بیرون فرستاد و رو به نهال گفت:

- پاشو دست و صورتتو بشور و گریه رو تموم کن.

جوابش باز هم گریه بود. عصبی لبش را با زبان خیس کرد:

- نهال همه فامیل اون پایینن و درست نیست تو رو با این حال ببینن، پاشو خودتو جمع و جور کن.

- نمیتونم نارگل

- این قدر ضعیف نباش، محکم باش دخترا یه ساعت خودتو کنترل کن، بعد میریم سراغش ببینیم چه غلطی کرده. نهال چشمانش را با دستمالی که دیگر کاربردی نداشت، پاک کرد و گفت:

- من با این قیافه بیام تو جمع همه میفهمن یه اتفاقی افتاده، تو برو یه بهونه جور کن بگو میگرنش عود کرده، مسموم شده... هرچی! تا بریم پیش فرهان.

نارگل سر تکان داد و از جا برخاست، حق با نهال بود، درست نبود کسی او را با این قیافه میدید! روز اول

عیدی صورتش مثل میت ها رنگ پریده و چشمانش قد نخود ریز و قرمز و بینی اش سرخ بود، بدون ذره ای آرایش، این چهره خوبی برای یک آدم معمولی هم نبود چه برسد به یک تازه عروس! نگاهی به تخت انداخت و هشدار داد:

- خیلی ول نخور رو این تخت، یه هو دیدی فنرش در رفت، افتادی زمین. نهال بی حرف سر به دیوار گذاشت و چشمانش را بست. نارگل متأسف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نفسش را هوف کرد و از پله های آجری پایین رفت. امروز می خواست بزرگترهای خانواده را از نقشه گنج و کدهایی که به دست آورده بودند خبردار کند، اما انگار وقتش را نداشت. به جمع خانواده در سرسرا ملحق شد و نگاهی به پوریا انداخت که هوشیار و منتظر نگاهش می کرد. جلو رفت:

- از نهال حرفی نزدی؟ پوریا ابرو بالا انداخت:

- نه! توام نگو... به نیروانام کلی باج دادم تا لونده چیزی رو.

- مرسی فهم و شعورا پوریا سری به تواضع خم کرد و سپس پرسید:

- اوضاع خرابه؟ کلافه سر تکان داد و گفت:

- داغونه! پوریا خندان سوت زد:
- شواهد حاکی از اینه که قبر فرهان کنده است. نارگل لبش را به دندان گرفت و سمت جمعیت چرخید:
- دقیقا. چشمش افتاد به مهرانگیز و نوزاد کوچکی که در آغوش داشت. نگاهش رنگ عطوفت گرفت و سمتشان قدم برداشت
- ببینمش این جوجه رو. مهرانگیز با لبخندی عمیق پتوی نازک نوزاد را کنار زد:
- بزرگ شده؟ نارگل با پشت دست دستان ظریف نوزاد را نوازش کرد و متبسم گفت:
- خیلی نازه. سپس با اشکی که ناخودآگاه در چشمش نشسته بود به مهرانگیز خیره شد:
- خدا برات حفظش کنه. مهرانگیز مهربان گفت:
- انشالا خدا قسمت تو هم بکنه عزیز دلم. نارگل لبخند تلخی زد و عقب رفت، صدای پوریا در گوشش نشست که با لودگی سر به سر مهرانگیز می گذاشت و او با زبان درازی جواب می داد. حرفها را نمی شنید و صداها در سرش گم میشدند، حسرت تمام وجودش را گرفته بود. قبل از این که حالش بدتر شود و افکار و خاطرات تلخ مغزش را فلج کنند، خود را به احمد

رساند و با چهره ای که سعی می کرد طبیعی باشد، پرسید:
- خوبین بابا؟ احمد متعجب از این حضور بی مقدمه به او خیره شد و جواب داد:
- شکر... تو خوبی؟ خبری از فرهان و نهال نشد چرا؟ آب دهانش را قورت داد و بدون این که به چشمانش نگاه کند، جواب داد:
- نمی آن لابد دیگه! احمد سر تکان داد و به محمود برادرش خیره شد:
- بیا اینم از عزت احترام بچه های امروزی! محمود یکی به سیگارش زد و هیکل تپلش را تکیه داد به صندلی
- همینه دیگه داداش. چه انتظاری داری؟ طلوع کنار نارگل نشست و رو به محمود اخم آلود هشدار داد:
- آقا محمود باز سیگار دستته؟ واسه قلب احمد ضرر داره. محمود کلافه سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:
- بیا بابا یه سیگارم به ما نمی بینن! نارگل متبسم به عمویش خیره شد، عمو محمود را دوست داشت. هیچ وقت از او بدخلقی و تلخ کامی ندیده بود، برعکس عمه

طلوع و پدرش که رفتاری سرد و درون گرا داشتند، عمو محمود کاملا برون گرا و گرم بود و هیچ وقت از نشان دادن احساساتش نمیترسید. فخری با سینی چای به جمع ملحق شد و گفت:

- تایه ساعت دیگه شام آماده میشه. سپس رو به نارگل پرسید:

- خبر از نهال و فرهان نداری؟ نگرانشون شدم.

گلویش را صاف کرد و جواب داد:

- گمونم رفتن مهمونی یکی از دوستاشون، نهال گفت نمی آن دیگه. احمد اخم هایش را درهم کشید و زیر لب استغفار کرد. فخری هم نگران و بی صدا از جمع دور شد. نارگل بی توجه به واکنش پدرش و عجولانه برای زمانی که داشت از دست می رفت، به عمه خیره شد و دست روی دستش گذاشت:

- می خواستم درباره نقشه گنج خونوادگیمون باهاتون حرف بزنم. به عمو محمود و پدرش خیره شد و ادامه داد:

- با همه تون... چیزای مهمی هست که باید بدونین احمد نفسش را بی حوصله فوت کرد و رو گرداند، محمود مشتاق خود را جلو کشید:

- طلوع و احمد یه چیزایی بهم گفتن، حالا چی شده عمو جون؟ نفسی عمیق کشید و توضیح داد:
- من به همراه یه دوست باستان شناس نقشه روکدیابی کردم. محمود عجولانه پرسید:
- اون نقشه که افسانه بود، مگه میشه؟! طلوع در سکوت متفکرانه به نارگل خیره بود و احمد سعی در بی تفاوت نشان دادن خود داشت. نارگل محتاط نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- بله عمو جون شده و ما از اون نقشه به یه چیزایی رسیدیم. طلوع اختیار از دست داد و میان کلامش دوید:
- به چی؟ آب دهانش را قورت داد و گفت:
- به یه نقشه دیگه. احمد پوزخند زد و سر تکان داد، طلوع و محمود اما مشتاق و منتظر به او خیره ماندند، دستانش را درهم پیچاند و ادامه داد:
- تمام اون جمله ترسناک و بی ربط به آدرس رو نشون میداد که ما پیداش کردیم. محمود عجولانه پرسید:
- آدرس گنج؟
- نه. گفتم که به یه نقشه دیگه. طلوع اخم آلود پرسید:

- یه نقشه دیگه؟ یعنی چی؟! شانه بالا انداخت و سر تکان داد:
- یعنی همین. احمد بی طاقت از کنجکاوی اش گفت:
- خب اینم حل کنین دیگه! به بخش سخت ماجرا رسیده بودند، نارگل نفس عمیقی کشید و به دستانش خیره شد:
- مشکل همین جاست. نقشه دوم بن بسته... به هیچ جا نمیرسونه مون. هرسه خود را جلو کشیدند، محمود متعجب گفت:
- سر کارمون گذاشتی عمو؟ راستشو بگو. طلوع چپ چپ به محمود خیره شد و توپیدن
- یه لحظه ساکت باش ببینم چی میگه! و رو به نارگل با تحکم ادامه داد:
- بریم تو یه اتاق خلوت از اول تا آخر ماجرا رو درست درمون تعریف کن. نارگل کلافه به ساعتش نگاهی انداخت، داشت دیر میشد. رو به طلوع گفت:
- الان نمیتونم عمه. باید برم جایی احمد عصبی گفت:
- لازم نکرده! بچه بازیه مگه؟ عین آدم بشین تعریف کن ببینم چه داستانی داری می گی؟ آه کشید و ملتمس گفت:

- به خدا کارم خیلی مهمه، اگه مهم نبود نمی‌رفتم... تمام برنامهم برای امروز همین بود که با شما سه نفر صحبت کنم، ولی یه کار فوری پیش اومده که نمیتونم کنسلش کنم. محمود بی میل عقب کشید:

- باشه عیبی نداره، برو عمو برو به کارت برس، فردا خونه عمه طلوع دور هم جمع میشیم و صحبت می کنیم... دورمونم خلوته، بهتره. طلوع هم تأیید کرد و چشم برهم گذاشت:

- راست میگه محمود، برو به کارت برس، فردا می بینمت. نارگل از جا بلند شد و سرشار از هیجان هر سه نفر را بوسید و با جمع به طور کلی خداحافظی کرد، اما جلوی در خروجی نازی خفتش کرد:

- کجا؟ کلافه نفسش را از سینه بیرون داد:

- کار دارم جایی نازی سمت احمد و طلوع و محمود که مشغول صحبت بودند اشاره کرد و پرسید:

- چه خبره؟ ائتلاف سه به علاوه یک راه انداخته بودی، پچ پچاتون چی بود؟ نارگل دوباره راه افتاد، در همان حال جواب داد:

- چیز مهمی نبود، من رفتم خداحافظی

- به سلامت بدون این که جلب توجه کند از پله های بیرون ساختمان به طرف اتاق های کرایه ای مهمانسرا رفت و در اتاقی را گشود که نهال در آن بود. او آرام تر از قبل منتظرش بود و با دیدنش از جا برخاست:
- بریم؟ نارگل در را کامل باز کرد:
- بهتری؟ نهال از در بیرون رفت و یخ زده جواب داد:
- خوبم. نارگل آهسته پشت سرش راه افتاد و نگاهی به ساعتش انداخت:
- گیر کرده بودم، ببخشید دیر شد. نهال بی حرف پیش رفت و بدون این که کسی متوجه اشان شود از مهمانسرا بیرون زدند؛ که البته این دیده نشدن از خوبی محیط وسیع آنجا بود. نارگل همان لحظه که ویدیو ریکوردینگ را دیده بود ویلای افراز را شناسایی کرده بود. ویلایی کوچک در جایی پرت اما شیک و امروزی، مناسب برای برگزاری چنین برنامه هایی. حتی حاج آقا و همسرش هم از وجودش خبر نداشتند، فقط نارگل و علی و نازی و بعضی از جوان های فامیل. تمام راه نه نارگل حرفی زد و نه نهال، فقط قبل از حرکت نهال پرسیده بود میداند به کجا باید بروند و او پاسخ مثبت داده بود. هر دو در دنیای خود دست و

پا می زدند و غرق افکار مالیخولیای خود بودند، نارگل از طرفی اضطراب روبه رویی با افراز را داشت و از طرفی نگران وضعیت نهال و فرهان بود. تا رسیدن به ویلای افراز هر دو خود را خوردند و دم نزدند. ساعتی بعد پشت در ویلا پارک کرد و پیاده شدند. قبل از زدن آیفون نفس عمیقی کشید و دستانش را مشت کرد تا نهال متوجه لرزششان نشود، لبش را مکید و محکم زنگ را فشرد. لحظاتی بعد در باز شد بی آن که کسی بپرسد کیست! در را هل داد و وارد شد، اما نهال را پیش انداخت:

- بروتو. نهال بی حرف راه افتاد، او هم پشت سرش حرکت کرد. نزدیک ساختمان قارچ شکل ویلا بودند که افراز از آن بیرون آمد، به هم ریختگی فضا و خالی از سکنه بودنش خبر از اتمام مهمانی می داد. افراز اخم آلود و دست به کمر ایستاده بود. نارگل با دیدنش اخم هایش را درهم کشید و رو ترش کرد، در آن لحظه هیچ احساسی جز عصبانیت در وجودش نداشت. نهال زودتر از آن دو به حرف آمد و سلام کرد، افراز نگاهی به نارگل انداخت و جواب نهال را داد. نهال خیره به ساختمان با صدایی مرتعش پرسید:

- داخله؟ افراز دستی به صورتش کشید و کلافه سر تکان داد، بغض نهال بی اراده آب شد و زمزمه کرد:
- خوبه؟ افراز راه را باز کرد و با اشاره به داخل گفت:
- توی اتاق من خوابه، برین ببینین. نهال فین فین کنان راه افتاد، نارگل با اخمی غلیظ به افراز خیره شد، صلاح نمیدید دنبال نهال برود، راضی هم نبود آنجا بماند. نگاه افراز در نگاه دلخورش نشست. نفسی عمیق کشید و سر پایین انداخت
- فکر نمی کردم این جوری بشه!
- تو هیچ وقت فکر نمی کنی. خودش از تن صدایش تعجب کرد. خشم و بغض و فریاد را چون مخلوطی تف کرده بود توی صورتش، افراز بعد از مکثی طولانی بی حرف عقب کشید و وارد ساختمان شد. او هم همان جا روی پله های متصل به بهار خواب نشست و راه را برای اشکهایی که تا آن لحظه محصورشان کرده بود باز کرد. دیگر نمی توانست روی احساساتی که از صبح به روانش حمله کرده بودند سرپوش بگذارد، روز خوبی را نگذرانده بود، به هیچ وجه ظرفیتش تکمیل بود و با این حرف احمقانه افراز مثل

دینامیت منفجر شد. با کشیده شدن جسمی نرم و لطیف روی دوشش به خود آمد. پتویی نازک روی شانه اش بود، افراز با فاصله نشست روی پله و گفت:

- داری می لرزی از سرما. زیر لب گفت:

- به تو ربطی نداره. افراز بی اختیار خندید. نارگل متعجب نگاهش کرد. او خیره به دارو درخت کم سن و سال ویلا که لای چراغ های رنگی به جلوه آمده بودند، گفت:

- به تو ربطی نداره تو یعنی مرسی. نارگل رد نگاهش را گرفت:

- خیر، زبون من عوض شده. الان به تو ربطی نداره یعنی به تو ربطی نداره! افراز آه کشید، دستش را عقب برد و ستون بدن کرد:

- باشه قبول. نارگل هنوز خشمگین بود، با اخم هایی درهم غرید:

- حالم ازت به هم می خوره... تا خرخره رفتی تو لجن. افراز حرفی نزد. حتی نگاهش از درختان کنده نشد، نارگل لرزان از خشم به داخل اشاره کرد و صدایش را بالاتر برد:

- اون زن داره! چرا کشوندیش تو این کثافت خونه؟
بغض به گلویش چنگ انداخت و ادامه داد:
- حداقل یه زندگی دیگه رو به گند نکشون. از جا برخاست و پتو را مقابل پای او پرت کرد. وارد ساختمان شد و اشک هایش را پس زد. فرهان در این میان از افراز هم بیشتر مقصر بود، افراز گناهی جز دعوت او به مهمانی نداشت، این فرهان بود که نباید می آمد و نباید چنین می کرد، خودش باید درک و شعور می داشت، اما صدای مغز نارگل فریاد می زد و گناه افراز را بزرگتر جلوه میداد شاید چون می خواست دل شکستگی اش را پنهان کند پشت این فریادها، از بی وفایی افراز و عشقی که هیچ اثری از آن نمانده بود. بدون نگاه به اطراف سمت اتاق خواب او حرکت کرد. حتی حیفش می آمد خاطره هایش را در اینجا دوره کند، قبلا اینجا را خیلی دوست داشت، اما حالا حالا فقط می خواست عق بزند از انزجار تقهای به در زد و وارد شد، نهال با صورتی سرخ بالای سر فرهان بود، نگاهی به نارگل انداخت و پرسید:
- ببریمش دکتر؟ حالش خوب نیست. نارگل جلو رفت و خیره به فرهان گفت:

ـ فکر نمی کنم نیازی باشه. صدای افراز از پشت سرش بلند شد:
ـ تا فردا روبه راه میشه، خیالتون راحت. نهال بی حال و غمگین روی تخت نشست و حرفی نزد. نارگل نزدیکش شد و مهربان دستش را در دست گرفت:
ـ نگران نباش حالش خوبه. نهال سر تکان داد و پوزخندزنان گفت:
ـ نگران نیستم. برام مهم نیست، هر بلایی ام سرش بیاد مهم نیست! نارگل به بلند شدن ترغیبش کرد و گفت:
ـ باشه باشه حق داری تو، ولی الان پاشو بریم خونه که من دیگه بیشتر از این نمی تونم خودداری کنم، میزنم لهش می کنم با همین حالش نهال لبخندی بی حال زد و از جا برخاست، بغض آلود رو به افراز گفت:
ـ مراقبش باشین! نارگل لب گزید، افراز با لحنی خونسرد جواب داد:
ـ خیالتون راحت نهال آه کشید و به نارگل خیره شد:
ـ بریم خواهری؟ نارگل چشم بر هم گذاشت و مهربان دست انداخت زیر بغلش:

- بریم. بدون نگاه به افراز راه باز کرد و همراه نهال از ساختمان بیرون رفتند. افرازهم تا جلوی در بی صدا همراهی اشان کرد. قبل از سوار شدنشان نهال را صدا زد. نهال بی حال نگاهش برگشت. دست در جیب فرو برد و سر به زیر انداخت:

- شرمندهم نهال خانوم. نارگل پوزخند زد و نهال را سوار ماشین کرد. سپس خودش نشست پشت فرمان و مقابل نگاه خیره افراز تخته گاز دور شد. با دور شدن آنها افراز همان طور که به خودش و فرهان فحش میداد داخل ویلا برگشت و در را چنان محکم به هم کوبید که صدای سگ های نگهبان ویلاهای اطراف بلند شد. خدا را شکر می کرد که حداقل قبل از آمدنشان مهمانان را دک کرده بود. * * * سینی چای را روی میز پذیرایی گذاشت، محمود برای خود فنجانی برداشت و پا روی پا انداخت:

- خب تعریف کن ببینم عمو. نارگل نگاهی به طلوع و پدرش انداخت و نفس عمیقی کشید:

- من برای رمزگشایی این نقشه از دوست مورد اعتمادی کمک گرفتم، البته در ازاش اگه گنجی در کار

باشه اونم سهم میبره. توجه ای به اخم و تخم آنها نکرد و ادامه داد:

- دوست من تونست تمام کلماتو مثل پازل کنار هم بچینه، اون جمله به یه آدرس اشاره می کرد که از ستاره های آسمون و جهت غروب خورشید کدگذاری شده بود. تکیه زد به مبل و خیره به هر سه آنها که منتظر نگاهش می کردند، اضافه کرد:

- اون نقشه به مایه آدرس داد، مقبره دانیال نبی! طلوع ناباور خود را جلو کشید:

- خب؟!

- ما رفتیم اونجا، تو قسمت غربی گنبد مخروطی مقبره وقتی خورشید غروب می کرد، علامت یکی از آجرا زیر نور سرخ غروب برجسته می شد که شکل کف دست بود، آجرو کشیدیم بیرون و زیرش یه نقشه پیدا کردیم. نقشه دوم را که ابعاد کوچکتری داشت مقابل آنها گذاشت و آن را گشود. نقشه، جنسی از پوست آهو داشت و منقش به همان دست نوشته مرموز بود. هرسه خم شدند روی پوست و با دقت به آن زل زدند، یکی عینکش را عقب جلو کرد و دیگری دست انداخت زیر

پوست و آن را بالا و پایین برد، نارگل پا روی پا انداخت و توضیح داد:
ـ اما این نوشته به نظرم ناقصه، تمام راه هایی رو که بلد بودیم امتحان کردیم و به جایی نرسیدیم. البته فعلا.
احمد زودتر از دیگران عقب کشید و جدی و متفکر تکیه زد به مبل:
ـ خب؟ با این پوست به قول خودت بن بست چی قراره اثبات بشه؟ ممکنه شوخی بچه ها بوده باشه یا اصلا ممکنه همه ش سرکاری باشه! ما چرا باید باور کنیم؟
نارگل که انتظار این بدبینی ها را داشت با خونسردی جواب داد:
ـ هیچ بچه ای همچین پوست قیمتی ای رو توی آجریه بنای تاریخی پنهون نمی کنه ضمن این که این نوشته پر معنی نمیتونه کاریه بچه باشه. غیر از اون هیچ کس به خاطر بازی، همچین پازل هوشمندانه ای رو نمی چینه... پس حتما یه چیزی هست؟ طلوع عینک از چشم برداشت و اظهارنظر کرد:
ـ هست، ولی نمیدونم عمرما کفاف میده که بهش برسیم یا نه؟ محمود خوش بینانه تر از آن دو گفت:

- به هر حال این گنج، چند صد ساله که گم شده، نارگل تو این چند وقت اندازه کل اجدادمون جلو رفته! به آنها خیره شد و ادامه داد:

- بهش اعتماد کنین. احمد ناراضی اعتراض کرد:

- باز میشیم مضحکه عام و خاص! نارگل میانه را گرفت و مطمئن قول داد:

- کسی چیزی نمیفهمه، همین طور که تا الان نفهمیده. تا وقتی چیزی پیدا نشه احدی بویی نمی بره، خیالتون راحت. طلوع دستانش را روی سینه چفت کرد و خیره به پوست آهو لب زد:

- منم فکر می کنم باید بازم بهت فرصت بدیم. محمود هم تایید کرد: عاقلانه ست. احمد اما دودل به آنها خیره شد:

- من هیچ تضمینی نمی کنم، گفته باشم، انتظار نداشته باشین دختر من گنج غول چراغ جادو براتون پیدا کنه. نارگل با لبخندی رضایتمند گفت: نه بابا انتظار نه، ولی امید چرا! من امیدوارم، خیلی ام امیدوارم. محمود چانه اش را خاراند و نامطمئن پرسید:

- تکلیف مهمانسرا چی میشه؟ طلوع و احمد به هم خیره شدند. احمد بعد از لحظاتی، نفسی عمیق کشید و گفت:

- با این که به شدت به پولش احتیاج دارم ولی حاضرم صبر کنم. قبل از این که نارگل ذوق کند انگشت اشاره اش را بالا برد و تأکید کرد:

- ولی فقط سه ماه... بیشتر از این نه میخوام و نه توان مالیشو دارم. طلوع هم تأیید کرد:

- موافقم، سه ماه. لبخند محمود نیز مهر تأییدی به حرف آن دو زد، نارگل نفس راحتی کشید و بدنش را تکیه داد به مبل. خوشحال بود، حداقل نتیجه این راه، گرفتن رأی اعتماد از سران سه قوه بود! خسته از روزی پرهیجان کلید انداخت و وارد خانه شد. فراموش کرده بود نهال مهمانش است. با دیدنش در آشپزخانه همه چیز در مغزش رفرش شد. با صدایی که سعی داشت پر انرژی باشد سلام کرد و بی حس و حال ترین جواب ممکن را گرفت. مانتواش را درآورد و وارد آشپزخانه شد، عمیق بو کشید و پرسید:

- چیزی پختی؟

- اوهوم، قورمه سبزی ماچ آبداری از لپش کرد و ذوق زده گفت:
- عاشقتم نهال... عاشقتم! به اتاقش رفت و با سرعت لباسش را تعویض کرد و نزد او برگشت. نهال موزیکی غمگین گذاشته و همان طور که مشغول کار بود همراهش اشک می ریخت، نارگل با اخم های درهم نزدیک شد، از پشت بغلش کرد و گفت:
- قربونت بشم چرا این جوری می کنی؟ نهال فین فین کنان لب باز کرد:
- از صبح دارم فک می کنم چه ایرادی دارم؟ شاید قدم کوتاهه، یا دماغم بزرگه؟ نارگل متأسف خندید و یکی زد پس سرش:
- دختره خل و چل! موزیک را قطع کرد، او را سمت خود چرخاند و با لحنی محکم ادامه داد:
- تو هیچ عیبی نداری نهال... هیچی! کسی که الان باید ناراحت باشه تو نیستی چون گناهی نکردی. نهال لبخندی کم رنگ زد:
- از صبح داره پیام میده و زنگ میزنه، جوابشو ندادم.
نارگل طنزآلود دست به پشتش کشید:

- خوب کردی، دوتایی آدمش می کنیم، صبر کن حالا.
این بار نهال هم خندید، نارگل محکم به شانه اش زد:
- اینه، بخند دختر دیوونه خودم نهال او را در آغوش گرفت و مهربان گفت:
- چقد من تو رو دوست دارم! نارگل با محبت دست کشید پشتش:
- منم دوستت دارم. از هم جدا شدند، نهال معذب نگاهش را دزدید:
- ببخشید باعث شدم تو با افراز روبه رو بشی، دیشب حالم اینقد بد بود که متوجه نبودم کجا میریم و پیش کی، امروز که بهش فک کردم خیلی خجالت کشیدم که تو رو توی چنین موقعیتی قرار دادم. نارگل متبسم گونه اش را نوازش کرد:
- نگران من نباش، دیشب بدتر از وقتای دیگه نبود، این آقا همیشه یه جوری سر راهم قرار می گیره. انگار خدا شوخی داره باهامون نهال بی صدا خندید و به گاز اشاره کرد:
- به عنوان معذرت خواهی قبولش کن. نارگل رد نگاهش را گرفت و ذوق زده گفت:

- از این به بعد هر مشکلی داشتی بیا پیش خودم، فقط هفته ای یه بار قورمه سبزی برام بپزی حله.
- چشم استاد. نارگل از آشپزخانه بیرون رفت و دستور داد:
- بدو بیا یه کم برام پیانو بزن روح و روانم تازه شه...
فرسوده شدم این چند روز دقایقی بعد کلاویه های پیانو به دست انگشتان ظریف نهال، موزیکی ملایم و دلنشین در فضای خانه پراکنده می کرد و وجود هر دوی آنها بی توجه به مشکلات و دنیای بیرون غرق آرامش می‌شد. لگدی محکم به لاستیک ماشین کوبید و زیر لب غرزد:
- الان وقت پنچر شدنت بود؟ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و نفسش را کلافه از سینه بیرون داد. کیفش را سر شانه جابه جا کرد و راه افتاد، اگر کلاس نداشت جعبه ابزار را از صندوق بیرون می کشید و پنچری ماشین را می گرفت، اما الان وقتش را نداشت، دیرش شده بود. قدم هایش را تندتر برداشت تا خود را به خیابان اصلی برساند و دربست بگیرد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که با صدای بوقی از پشت سرش از جا پرید، متعجب برگشت و با دیدن فرهان پشت فرمان

به خود آمد، با این که از حضور نابه هنگامش تعجب کرده بود، اما اخم هایش را درهم کشید و قدم هایش را تندتر از قبل برداشت. فرهان دست از بوق زدن برنداشت، در همان حال شیشه را پایین کشید و صدایش زد، بی جواب و با همان چهره درهم به راهش ادامه داد. فرهان سرعتش را طوری تنظیم کرد که کنار او حرکت کند، سرش را سمت پنجره شاگرد کج کرد و گفت:

- نارگل خواهش می کنم سوار شو. نارگل توجه ای نشان نداد، دوباره صدای فرهان بلند شد:

- لطفا..... میشه؟ نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- تو محله برات بد میشه ببینن ماشین دنبالت راه افتاده! کلافه نگاهی به اطراف انداخت، یکی از پیرزن های محل با نانی در دست از روبه رو می آمد و نگاهی بدبینانه به آنها داشت. چرخید و دستگیره در ماشین را کشید، سوار شد و حرص آلود تکیه زد به صندلی و به او چشم دوخت:

- بگوا فرهان راه افتاد و با اخمهایی درهم گفت:

- این اداها چیه؟ چشمانش گرد شد، لبش را به دندان گرفت تا حرف نامربوطی نزند. فرهان خیره به روبه رو ادامه داد:
- نهال ازم خواست بیام و باهات حرف بزنم، چون بهش گفتی عروسیمون نمی آی؟ نارگل رو گرداند سمت پنجره و طعنه زد:
- مجلسی که عاقبتش به دادگاه خانواده ختم بشه پامو نمیذارم.
- چرت نگو نارگل! برگشت و عتاب آلود خیرهاش شد، غمی نامحسوس کلام فرهان را در برگرفت:
- من نهالو دوست دارم. نارگل پوزخند زد:
- آره ثابتم کردی. پشت چراغ قرمز ایستادند، نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:
- سرهمین تقاطع واستا.
- تا کوتاه نیای کوتاه نمی آم. چپ چپ نگاهش کرد و توپید:
- کلاس دارم فرهان، دیرم میشه.
- حرفم همونه که گفتم. دندان به هم سایید:
- مشکل تو چیه؟ این که من نیام عروسیت؟ تو که باید از خدات باشه! فرهان در کمال خونسردی جواب داد:

ـ مشکل من اینه شاه می بخشه شاه قلی نمی بخشه! دل نارگل شکست، اما به روی خود نیاورد و رو گرداند سمت پنجره. فرهان متوجه شد تند رفته، نفس کلافهای کشید و ادامه داد:

ـ اگه تند میرم دست خودم نیست... ببخش! از این که این چند وقت از هر کس و ناکسی حرف و طعنه شنیدم خستهم، میدونم اشتباه کردم و قرار نیست دیگه تکرار بشه، ولی اجازه نمیدم هر کسی که از راه می رسه اینو تو سرم بکوبه، زندگی شخصی خودمه و خودم مشکلاتمو حل می کنم.

ـ پس چرا اومدی سراغ من؟ فرهان شانه بالا انداخت:

ـ نهال گفت اون شب چه اتفاقی افتاده، خواستم باهات حرف بزنم. نارگل اخلاق فرهان را می شناخت، لبالب از غرور بود و هیچ گاه به کسی اجازه نمی داد به شخصیتش توهین کند. نفس عمیقی کشید و با آرامش و شمرده شمرده گفت:

ـ وقتی میتونی بگی فلان مورد شخصیه و به خودم مربوطه که دیگران رو قاتی مشکلت نکرده باشی! تو اون شب منم رنجوندی به خاطر رفتار ناشایستت. تبعات حماقت تو رو منم چشیدم، پس حق نداری بگی

به خودت مربوطه چون تو این یک مورد نیست؟ فرهان چنگی به موهایش زد و کلافه نیم نگاهی به او انداخت:

- قبول دارم اون شب کار درستی نکردم. نارگل برگشت و منتظر نگاهش کرد:

- و خب معذرت میخوام که به دردسر افتادی... بیشتر از این اصرار نکن بازش کنم، لطفا! نارگل متبسم رو گرداند:

- خب بخشیدمت.

- یه چیز دیگه.

- دیگه؟ لبخندی کم رنگ روی لب فرهان نشست:

- به نهال بگو عروسیمون می آی، دلت میاد به خاطر تویه عروسی کنسل بشه؟

- عروسی ای که به خاطر نیومدن یه مهمون بخواد کنسل شه همون بهتر که کنسل بشه؟ فرهان خندید، او هم بی صدا لبخند زد و پرچم سفید بینشان افراشته شده بود. فرهان پرسید:

- کجا برم؟ بگو میرسونمت. نارگل آدرس منزل شاگردش را داد و گفت:

- داره واسه تعطیلات میره ایتالیا، قبلش کلاس گذاشتم براش، یه دختر پونزده ساله سراسر استعداده. فرهان بی توجه به تعاریف نارگل از شاگردش با شنیدن نام ایتالیا چیزی را که در ذهنش جرقه زده بود به زبان آورد:

- راستی شنیدم افرازم داره میره. نارگل جا خورده و متعجب نگاهش کرد:

- کجا؟!

- ایتالیا- ابروهایش بالا پرید، دستش را به دستگیره گرفت و لبش را بیرون داد:

- به سلامتی

- تفریحی نه، بچه ها اون شب تو مهمونی می گفتن، گویا می خواد کلا جمع کنه بره. دل نارگل فرو ریخت، لبش را به هم فشرد و نگاهش مات روبه رو شد، فرهان بی توجه به او ادامه داد:

- رفیقش شاهین می گفت، هنوز کسی خبر نداره، داره کاراشو میکنه... دمش گرم بابا عرضه داره! کاش منم بتونم نهالو راضی کنم کلا جمع کنیم بریم از این خراب شده.

- این خراب شده وطنته، بهش عرق نداری؟

- نه! پوزخند زد و رو به پنجره نم چشمانش را گرفت، فرهان تا رسیدن به منزل شاگرد نارگل سکوت کرد و غرق در افکار خودش شد، نارگل هم دیگر هیچ حس و حالی برای اجرای کلاسش نداشت و از درون میسوخت. حتی نفهمید کی و چه طور با فرهان خداحافظی کرد و چه قولی داد و چه قولی گرفت، فقط دید که ماشین فرهان با سرعت دور شد. دستانش را زیر بغل زد و آهسته راه افتاد، با زدن پیامکی به مادر شاگردش کلاس را کنسل کرد، نمیتوانست با این افکار مریض به آنجا برود، چیزی که به بار علمی شاگردش نمی افزود چه بسا حتی می کاست. آه کشید و خیره شد به آسمان... به سالگرد عشقشان نزدیک می شدند، چه تداخل فرخنده ای! خبر رفتنش را با خبر ماندنش در یک حوالی شنید. چند سال پیش بود؟ سه یا چهار سال پیش همین روزها حدودة... اوایل بهار بود، دو خانواده به ویلای حاج آقا در نمک آبرود رفته بودند، آن روزها او و افراز کمتر پر به پر هم می دادند و از هم فاصله گرفته بودند، افراز سرش گرم بود با دوست دخترها و شرکت تازه تأسیسش و نارگل غمگین و سرخورده، بار عشقی عمیق اما یک طرفه را به دوش می کشید. تمام

سفر حتی یک بار هم سر به سرافراز نگذاشت، افراز هم به قدری سرگرم بود که متوجه سردی او نمی شد، همه متوجه شده بودند بین این دو رفیق اتفاقی افتاده. بعضی مثل احمد پدرش، خشنود هم بودند و بعضی مثل حاج خانم دل نگران در پی وساطت بین آن دو نقشه می کشیدند. نارگل با دیدن بی توجه ای های افراز بیش از پیش سرخورده شده بود و خود را کنار می کشید و افراز بیشتر از قبل غرق در دنیای خود بود. آن روزها افراز شرکتی تازه تأسیس بنا کرده بود و او نارگلی عاشق پیشه با کلهای پر باد و غرق در دنیای موسیقی و هارمونی صداها روزها را می گذراند. حاج خانم طی مأموریتی آن دو را برای خرید مایحتاج روزانه روانه بازار کرد، به گمانش می خواست آنها را آشتی بدهد. بین راه افراز مدام با تلفن حرف میزد و قربان صدقه دوست دختر جدیدش مینا می رفت و نارگل حرص می خورد و دم نمیزد. با یاد آن روزها لبخند به لبش نشست، چه احساسات پاک و بچگانه ای داشت. افراز می خواست با این کار توجه نارگل را به خود جلب کند و او بی خبر از نیت افراز آتش به جانش نشسته بود. عشقی نورسته در وجودش از او جان گرفته بود که نه

توان مقابله با آن را داشت و نه توان کنار آمدن، گاهی احساس گناه می کرد و گاهی غرق در خلسه میشد. همان روز با افراز بحثش شد و چنان دعوایی بینشان راه افتاد که افراز قصد برگشت به مشهد کرد. افراز ادعا می کرد او عوض شده و دیگر نمی شناسدش و او می گفت تو سرت گرم است و دیگر من را نمی بینی؟ شب وقتی همه به خواب رفتند اشک ریزان خود را کنار ساحل رساند، به حدی جنون در وجودش غل میزد که می خواست خود را غرق کند و رها شود از این احساسات چسبناک و بن بست، هر چند دوست داشتنی هنوز چند قدمی بیشتر در آب نرفته بود که دستی محکم بازویش را گرفت و عقب کشیدش. بی هوا عقب رفت و در آغوش او افتاد، اخم های افراز درهم بود و در آن سیاهی شب هیبتی ترسناک داشت:

- چه غلطی داری می کنی تو؟! بالی سیاه از سرما و وجودی لرزان جواب داد:

- به تو ربطی نداره. افراز او را محکم میان بازوانش گرفت و آهسته عقب برد:

- غلط کردی که به من ربطی نداره دختره الاغ! مشتی کم جان روی سینه اش نشاند و بین تیک تیک دندان هایی که به هم می خورد اعتراض کرد:
- ولم... کن افراز، بذار برم بمیرم افراز خنده اش گرفت و سرش را به سینه چسباندن
- باشه فقط از پیاده رو برو. اخم های نارگل درهم رفت و غرزد:
- من جدی ام بیشعورا
- منم جدی ام عنتر، خواستی بری برو، فقط زود برگرد که کار داریم. آب بینی اش را بالا کشید، سر بلند کرد و متعجب پرسید:
- چه کارم داری؟ بیشتر می خوای حرصم بدی؟ افراز از ته دل خندید و او را به خود فشرد، وقتی خنده اش تمام شد، پرسید:
- از کجا فهمیدی کثافت؟
- عمدت کثافته، میزنم دهنتو آسفالت می کنما، عه ولم کن میگم! افراز روی شنها نشست و او را مجبور به نشستن کرد، هر دو از سرما می لرزیدند؛ اما نگاه از هم نمی گرفتند. افراز آه کشید و آهسته دستش را بالا برد و با پشت دست گونه او را نوازش کرد. نارگل

توان عقب کشیدن نداشت، توان نگاه گرفتن هم نداشت، چون موشی هیپنوتیزم مار شده بود. افراز متبسم و شیفته غرق در سیاهی چشمانش زمزمه کرد:
- چرا نمیفهمی من عاشقت شدم دختره خنگ؟ با یاد آن شب دلش لرزید، بازوانش را بغل گرفت و صورتش مهمان اولین قطرات باران شد. اولین باری که اعتراف کرد دوستش دارد! اشک هایش شره کرد و همراه باران شدت گرفت، هیچ وقت فکر نمی کرد حتی فکر از دست دادن او برای همیشه این قدرسخت باشد، شاید اگر الان وقت تصمیم گرفتن بود، او را پس نمیزد و می بخشید، به همین راحتی که امروز فرهان را بخشیده بود. خودش خوب می دانست که داشت تاوان پس می داد.

***

تحت فشار ناشی از گرمای زیر سشوار با بادبزن مشغول باد زدن خود شد و به نهال که زیردست آرایشگر، مشغول فیکس کردن آرایشش بود لبخند زد، بعد به خودش در آینه نگاه کرد، با آن لباس بنفش رنگ حریر، آرایش لایت یاسی و کفش های پاشنه بلندی که هیچ عادتی به پوشیدنشان نداشت، خودش هم ساقدوشی

تمام عیار جلوه می کرد. یکی دیگر از دوستان نهال هم ساقدوش بود و تیپی دقیقا شبیه به نارگل داشت که البته سلیقه نهال بود. ویدا دوست نهال مشغول صحبت با تلفن بود و غش غش می خندید، نارگل بالای سر نهال ایستاد و متبسم گفت:

- خیلی خوشگل شدی؟ آرایشگر با تملق اضافه کرد:

- خوشگل بود عروسمون. نگاه نهال میدرخشید. کار آرایشگر تمام شد و در حالی که روی از صندلی برمی خاست، گفت:

- مبارکت باشه عزیزم، انشالا خوشبخت بشی. نهال چشم گشود و خندان تشکر کرد، از داخل آینه به نارگل خیره شد:

- خوبم؟ نارگل چشمک زد:

- قربون برم خدا رو، کی کشته مرده هاتو جمع کنه؟ ویدا هم فارغ از مکالمه اش نزدیک شد و سوت بلندی زد:

- اووف دلبر ما رو ببین! نهال خجالت زده از روی صندلی بلند شد:

- اذیت نکنین. سپس به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:

- کم کم باید فرهان و بچه های گروه فیلمبرداری برسن. ویدا با شیطنت گفت:
- از الان بگم من پارتنراون پسر خوش تیپم نارگل که تا آن لحظه جرات نکرده بود سوالی در این بپرسد، آب دهانش را قورت داد و خیره به ویدا پرسید:
- کیه مگه؟ ویدا ابرو بالا انداخت:
- نیومدی پریروز سر فیلم برداری، دو نفرن، یکیشون بد نیست، اما اون یکی یه چیز جونیه که اصن در وصف نگنجد؛ نارگل خیره به نهال پرسید:
- کدوم دوستشه نهال؟ نهال دستپاچه راه افتاد سمت تلفنش که روی میز بود:
- ببینم کجا موندن. برای لحظه ای چشمانش روی هم نشست و آشفته نفسش را بیرون داد، سپس چشم باز کرد و خیره به ویدا پرسید:
- احیانا اسمش افراز نیست؟ ویدا چانه اش را خاراند و بعد از چند لحظه بشکن زد و سر تکان داد:
- خودشه لاکردارا با چند قدم بلند خود را به نهال رساند، دست روی شانه اش گذاشت و با ضرب سمت خود چرخاندش، نهال مغلطه کنان آخ و اوخ کرد:
- آی وحشی، شونه ما

- نهال، افراز روساقدوش فرهان کردین؟ نهال در حال مالیدن شانه اش لب و لنجی کج کرد:
- کدوم افراز؟ صدایش را بالا برد:
- نهال!
- به من چه؟ برو از فرهان بپرس! دستش را به پیشانی گرفت و متاسف چشم روی هم گذاشت:
- نهال! نهال لب برچید و دست روی بازوی او گذاشت:
- ببخشید نارگل، به خدا منم وقتی فهمیدم که فرهان به افراز گفته بود. دستش را بالا برد و زمزمه کرد:
- بذار تنها باشم. نهال آهسته سر تکان داد و بی صدا دور شد. روی اولین صندلی نشست و سرش را پایین انداخت، حالا فرهان عقل نداشت و به او پیشنهاد داده بود، خود افراز شعور نداشت قبول نکند؟! ناگهان نیشخند آن روزش میان جمع و آلاچیق، وقتی نهال اعلام کرد فرهان هم ساقدوش خواهد داشت یادش آمد و آتش گرفت. از وقتی خبر رفتنش را شنیده بود آخرین رشته های امید را از دلش گسسته و نامش را هم بر خود حرام کرده بود تا مبادا دلش سر بخورد سمتی که نباید. باید همین حالا خود را کنار می کشید، نمی

خواست مضحکه آنها شود، هدف فرهان جز این چه می توانست باشد؟ چشمانش دنبال نهال دور سالن چرخید، غیبش زده بود، ویدا هم دوباره مشغول مکالمه بود. از جا بلند شد، اما قبل از این که سراغ نهال را از ویدا بگیرد، گروه فیلم برداری از راه رسید. نهال هم از اتاق گریم بیرون آمد و بدون این که به نگاه شرربار نارگل توجه ای کند با لبخندی فراخ به استقبالشان شتافت. جمع متوجه حال او نبودند و از آتش شعله ور درونش خبر نداشتند. گروه خیلی زود کارشان را شروع کردند. نه راه پس داشت نه راه پیش و مثل گربه ای در تله گیر افتاده بود و ناگزیر همراهی شان می کرد. خوب می دانست بخش سخت ماجرا هنوز پیش رویش است، گروه ساقدوش داماد و فرهان بیرون منتظرشان بودند؛ او باید چون بازیگری ماهر مچ بند گلش را که از گل های ریز بنفش و سفید تشکیل شده بود به دست می بست و هم قدم با ویدا و پشت سر عروس از آرایشگاه بیرون می رفت و خیره در چشم آنها لبخندی فراخ به لب می نشاند و دمی هم گپ و گفت و شوخی و قهقههایی که قرار بود شادی عمیقشان را نشان دهد به نمایش می گذاشت. با چشم اطراف را

جستجو کرد تا شاید در خروج اضطراری یا راه فراری پیدا کند و تمام دلخوری ها را به جان بخرد و فرار کند. فیلم بردار و مدیر طراحی دستور حرکت دادند. ویدا دست پشت کمر نارگل گذاشت و زیرلب گفت:

- بخند یه کم، قول میدم نمیری! لبخندی که کم از گریه نداشت به لب نشاند و سعی کرد برای لحظات پیش رو، آرامش خود را حفظ کند. برای تلطیف فضا موزیکی خاص هم پخش می شد، موزیکی کاملا عاشقانه! بالای پله های مجلل خروجی ایستادند. فیلم برداری با هلی شات از بالای سرو گروهی دیگر از روبه رو مشغول فیلم برداری بودند. هنوز جرات نکرده بود سر بلند کند، صدای کارگردان مو به تنش سیخ کرد:

- ساقدوشانگاه به روبه رو. نفسش را پشت لبانش حبس کرد و نگاهش را بالا گرفت، فرهان با کت شلواری مشکی رنگ و دسته گل به دست وسط دو ساقدوشش ایستاده و نگاهش خندان محو عروسش بود. بی اراده چشم دوخت به افراز که دسته گلی کوچکتر از دسته گل فرهان در دست داشت و خیره به او با

چشمانی پر شیطنت لبخندی کج روی لب نشانده بود. حرصش را سر لبخندش خالی کرد.
- وقتی یاد تو می افتم، بایدم تو هرنفس بغضم بگیره من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره، نمیره همه جا با توام عشقم، هم جا کنارمی واسه همیشه هر جای دنیا که باشیم ما که حسمون به هم عوض نمی‌ش‌ه. آهسته پشت سر عروس به آنها نزدیک شدند و روبه روی داماد و ساقدوش هایش ایستادند، نگاه خیره افراز تا مغز استخوانش را می سوزاند، سر پایین انداخته بود و نگاهش را به هر طرفی جز او میدوخت اما باز هم نمی توانست آرام بگیرد و بی قراری اش مشهود بود. میدونی دوستت دارم هرجا باشی، حتی از من اگه جدا شی حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست. با کات کارگردان لبخندش را جمع کرد و چرخید و پشت به آنها نفسش را بیرون داد. سپس نگاهی خصمانه به فرهان انداخت، اما قبل از این که جلو برود و هر چه به دهانش می رسد بارش کند، صدای کارگردان متوقفش کرد:
- خب ساقدوشای گلم لطفا قرینه بایستین، آقایون دسته گلا رو به خانوما تقدیم کنین، خانومای ساقدوش شمام

بعد از گرفتن گل با پارتنرتون بخندین و شوخی کنین، یه دستی به پاپیونشون بکشین. عروس دوماد گلم با خنده به شوخی بچه ها نگاه کنین، گاهی به ابراز محبتم به هم بکنین. ویدا به سرعت مقابل افراز ایستاد و لبخندی گل و گشاد زد، نارگل با حالتی رو به موت مقابل دوست فرهان، حسام ایستاد، نگاه حسام حیا نداشت و معذبش می کرد. حالا غیر از وضعیت آزاردهنده اش مجبور به تحمل نگاه او هم بود! لبخندی از سر رفع تکلیف به حسام زد که باعث لبخند عمیق تر او شد.

- خسته شدی؟ سر بالا انداخت و باز لبخند زد: نه خیلی. حسام سر خم کرد جلو و زمزمه وار گفت:

- از ویدا خوشگل تری! البش را گزید و بی اراده نگاهش دوید سمت افراز، چشمانش سرخ بود و خیره آن دو. چشمش که به چشم نارگل افتاد، بی توجه به حرف ها و توصیه های کارگردان سمت آنها حرکت کرد و مقابل حسام ایستاد و اخم آلود گفت:

- بهتره جامونو عوض کنیم. ابروهای نارگل بالا پرید! حسام که از رابطه آن دو خبر نداشت سر بالا انداخت:

- جام خوبه. فک افراز منقبض شد و دندان به هم سایید، اما قبل از این که درگیری ای پیش بیاید فرهان مداخله کرد و رو به حسام تشر زد:
- حسام جاتو عوض کن نارگل دلخور به فرهان خیره شد و متاسف سر تکان داد، سپس چشمانش را به نگاه خیره افراز دوخت و سرد جوابش را داد. افراز پوزخند نامحسوسی زد. در همان لحظه صدای کارگردان در گوششان پیچید.
- خب همگی آماده باشین، سه دو یک، حرکت نفسش را دوباره حبس کرد، باید می خندید، باید آن لبخند لعنتی را به لب می نشاند و با او شوخی می کرد، انگار نه انگار که چه گذشته ای با هم داشته اند. باید همین چند لحظه، از یاد می برد و وانمود می کرد افراز یکی از رفقای صمیمی فرهان است و آنها رابطه خوبی با هم دارند. افراز انگار وضعیتی بهتر از او داشت، چون با ژستی زیبا دسته گل را جلو برد و زمزمه کرد:
- بگیرش. آب دهانش را قورت داد و خیره به گردن او دستش را جلو برد، نگاه خیره افراز داشت ذوبش می کرد، نمی توانست سر بلند کند، صدای لعنتی کارگردان دوباره بلند شد:

- ساقدوشای عزیزم مهربون تر لطفا. افراز کمی خود را جلو کشید، نارگل با دستی لرزان دسته گل را چنگ زد، در کسری از ثانیه سر انگشتان افراز به پشت دستش ساییده شد و برق از تنش گذشت. نفسش به شماره افتاده بود و قلبش می کوبید. افراز بی توجه به حال او همچنان به بازی اش ادامه می داد و با لبخندی خانه برانداز دست نوازش به گل توی دست نارگل می کشید. مشابه همان گل روی جیب کت خودش هم بود.

- خوشگله؟ نارگل فاصله ای تا قبض روح نداشت، بوی عطر لعنتی اش را تاب می آورد یا صدای زمزمه وارش را؟ نزدیکی اش را با دستان نوازشگرش را؟! تنها نوایی که از دهانش درآمد هومی نامفهموم بود که به گوش خودش هم نرسید چه رسد به افراز کم کم لرزش محسوس بدن هم داشت به محسنات احوالش اضافه می شد. افراز لبخندش را عمق بخشید و خیره به چهره بی رنگ و روی او زمزمه کرد:

- هر چه قدرم از من بدت میاد یه لبخند که میتونی بزنی. فیلم این بیچاره ها خراب شد. نگاهش را خصمانه بالا برد که جفت نگاه او شد، لبخند افراز رنگ و بوی گذشته را داشت، همان قدر مهربان، همان

قدر صمیمی! به قدری محو و مات نگاه او شد که حتی نفهمید کی فاصله بینشان به حداقل رسید و لرزش بدنش را فراموش کرد.

- دخترا با پاپیون پارتنرتون بازی کنین، لبخند لطفا! جمله آخر کارگردان با غیظ ادا شد و نارگل را بی اختیار به خنده انداخت، افراز هم همراهش خندید و این لحظه ناب شکار تصویر شد. نارگل چشم به بقیه دوخت که غرق کار خود بودند، ویدا و حسام با هرو کر مشغول بازی بودند و نهال و فرهان هم در آغوش هم و خندان به آنها نگاه می کردند. آب دهانش را قورت داد و به افراز خیره شد، نگاه او هم منتظر بود، چشمانش سر خورد پایین و به پاپیونش رسید، به خود تشر زد: خودتو جمع کن دختره اسکول، په پاپیونه... یه پاپیون ساده مسخره، نمی خوای لب بگیری که!» لبخندی بی رنگ زد و دستی را که دوباره می لرزید بالا برد، نگاه افراز باز هم ذوب کننده شده بود، خیره و با دقت به پاپیونش دست کشید و با سرانگشتانش مرتبش کرد. سپس به او زل زد، عرق های درشت رسته در پیشانی افراز هم خبراز ناخوشی احوالش میداد. شاید او

هم از این نزدیکی منقلب شده بود. صدای موسیقی سرش را به دوران می انداختن

- دوستت دارم هر جا باشی، حتی از من اگه جدا شی حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست. افراز آهسته سر خم کرد و کنار گوشش لب زد:

- خوشگل شدی؟ سپس عقب رفت و زل زد به چشمان رو به احتضارش. نارگل لب گزید و چشم دزدید. با کات کارگردان به سرعت عقب کشید و از او دور شد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد. دیگر حتی جرات نکرد برگردد و به او که هنوز همان جا ایستاده و خیره او بود نگاه کند. باید بهانه ای می آورد... باید می رفت، اصلا باید فرار می کرد، وگرنه قلبش تاب نمی آورد و یک آنفارکتوس ناقابل میزد! بهترین خبر دنیا در آن لحظه خبر آزادی اش از آن بند بود، که با اعلام بیانیه کارگردان مبنی بر آزاد شدن وقت ساقدوش ها به گوشش خوش نشست. به حالت پرواز درآمد و چون مرغی از قفس پرید. خداحافظی کرده نکرده، بدون این که لحظه ای به افراز نگاهی بیندازد سوار ماشینش شد و تخته گاز خود را گم و گور کرد. خوشبختانه بخش عظیمی از این جنگولک بازی ها را روز گذشته انجام

داده بودند. مثل لباس پوشاندن عروس و حلقه آوردن و کف کفش را امضا زدن که به نظر نارگل غرب زدگی محض بود و هیچ از اجرایشان رضایت نداشت. آن لحظه هیچ چیزی جز دور شدنش از آن منطقه شادش نمی کرد. داشت فرار می کرد، تلخ بود اما حقیقت داشت، باید از احساساتش فرار می کرد! * * * خسته از تکاپوی روزی پراسترس برای آخرین بار سرتاپای خود را در آینه بررسی کرد. اگر رنگ پریدگی ای را که ماحصل خستگی و استرس صبح تا به حال بود فاکتور می گرفت مناسب به نظر می رسید. لبخند کمرنگی زد و از آینه دل کند، مانتوی جلوبازش را پوشید و شالش را روی سر انداخت. سویچ و کیفش را از روی کنسول برداشت و از خانه بیرون رفت، برای جا آمدن حالش و دمی استراحت به خانه آمده بود و باید زودتر از همه خود را به مهمانی می رساند. قبل از آن باید دنبال عمه پروین هم می رفت، با خود قرار گذاشته بود حداقل امروز چشمش را روی تمام نحسی های پیش رو ببندد و خود را به نفهمیدن بزند، حتی به اتفاقات صبح هم فکر نکند، در واقع تلاش می کرد که چنین کند. خوشحال بود که احتمال روبه رو شدنشان در

مجلس کم بود، چون مجلس مختلط برگزار نمی شد و او شاید بعد از عمه پروین تنها کسی بود که از این موضوع بسیار رضایت داشت. مقابل خانه عمه پروین چند دقیقه معطل شد تا بالاخره پیرزن لنگ لنگان از در بیرون آمد، از ماشین پیاده شد و به کمکش شتافت. کیف و وسایلش را در ماشین گذاشت و دستش را گرفت و کمک کرد تا سوار شود، عمه به محض نشستن شروع به خواندن آیت الکرسی کرد و سپس با لبخندی عمیق و مهربان به نارگل خیره شد: قربون قد و بالات بوروم مادر، ماشالا ماشالا. نارگل دست چروکیده عمه را بالا برد و بوسید، در همان حال گفت:

- من قربون اون مهربونیت برم.

- خدا نکونه دختر جان! عمه نگاهی موشکافانه به او انداخت و ادامه داد:

- موگوم یکم ج به لبات ممالیدی ننه عروسی برارتهها! نارگل با خنده استارت زد و راه افتاد، در همان حال لبانش را غنچه کرد:

- عه عمه این همه مالیدم! عمه پروین چشمانش را ریز کرد:

- رنگت که یک جوریه انگار جن دیدی، رجتم مگی مال دیشب قبل شامته. نارگل به قهقهه افتاد، کنار این زن هیچ حس ناخوشایندی در جانش باقی نمی ماند. عمه با لبخند ادامه داد: به سادگی تا حدی قشنگه ننه، مردم مگن اینا نادار بودن که یک آرایشگانسته نتونسته) بره خواهر داماد... رسیدم یک رنگی به او لبات بزن بلکوم کمتر به چشم بیی

- با نهال آرایشگاه بودم، ولی چششم... دیگه؟ عمه چادرش را روی سر مرتب کرد و نگاه چپی به لباس نارگل انداخت:

- ایشالا که گونی برت (تنت نکردی اقلکم! (لااقل) نارگل سر بالا انداخت و از خود دفاع کرد

- نه عمه گونی چیه؟! یک و دویست پول لباسمه، خیالت راحت آبرومو نمی بره... بعدم نه به اون به به چه چه اولت نه به این ایرادات، اعتماد به نفسمو منهدم کردی که! عمه دستش را روی داشبورد گذاشت:

- دوست آدم عیبشه مگه دشمن عیبشه میوشونه. و خیره به روبه رو هشدار داد:

- حالایم یواش تر برو، نمخه (نمیخواد) نفراول برسیم به مجلس فسق و فجورا نارگل با خنده سرعتش را کم

کرد و طبق خواسته عمه بی عجله سمت هتلی راند که عروسی در آن برگزار میشد. ساعتی بعد همراه عمه وارد سالن اصلی شد، فخری و نازی پوشیده در لباسی مجلل و سر و وضعی آراسته به استقبالشان آمدند. نازی متأسف سرتاپای نارگل را از نظر گذراند و با لبخند کنار گوشش اعتراض کرد:

- یه بار ندیدم مثل آدم تو یه مجلس حاضر بشی! نارگل دستش را روی بازوی او گذاشت و متبسم جواب داد:

- مرسی نظر لطفته. سپس نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- نهال کجاست؟ اومدن یا نه؟ فخری به جای نازی جواب داد:

- نه هنوز، ولی نزدیکن. نازی نگاه چپی به نارگل انداخت و دور شد، نارگل آه کشید. هیچ وقت او را نمی توانست از خود راضی نگه دارد... همیشه چیزی برای نارضایتی نازی وجود داشت. وقتی قرار ازدواج او و افراز را فهمید المشنگه راه انداخت و وقتی خبر جدایی اشان را شنید قیامت به پا کرد. همیشه و در همه حال مخالف بود و شاید همیشه حق داشت... او همه اش

عقل بود و نارگل همه اش دل. فخری با مهربانی دست کشید به بازویش و گفت:
- برو لباستو مرتب کن دخترم، مهمونا میرسن کم کم... خسته شدی از صبح! خاطره صبح به مغزش چنگ زد، آب دهانش را بلعید و متبسم جواب داد:
- اگه به خاطر نهال نبود هیچ وقت قبول نمی کردم
- داداشتم هست دیگه، بازم دستت درد نکنه. دلش نیامد بگوید برای فرهان هیچ وقت این کار را نمی کردم، حتی اگر میدانستم چه خوابی برایم دیده در مجلسش پا هم نمی گذاشتم! بگذار فخری در خیالاتش آنها را خواهر و برادری صمیمی و یک دل ببیند. با رسیدن نهال و فرهان مراسم شروع شد و مجلس به جریان افتاد. در تمام مدت که همه می زدند و می کوبیدند او در کنار عمه پروین نشسته و از جایش تکان نمی خورد. نازی چند بار سراغش آمد و لیچار بارش کرد، اما تأثیری نداشت و او را تکان نداد، نهال هم آن قدر سرگرم مهمانان و مراسمش شده بود که او را از یاد برده بود. گوشش را نزدیک دهان عمه گرفته بود تا میان سر و صدای باند و بزن و بکوب مجلس صدای او را بشنود و چشمش به در ورودی بود، با دیدن فرنگیس

که دست در دست نیروانا از در وارد شد ناخودآگاه صاف نشست، با چشم دنبال نازی گشت تا به او خبر دهد، اما پیدایش نکرد. کنار گوش عمه داد زد:
- الان می آم! از جا بلند شد و با قدم هایی بلند سمت خروجی رفت، میان راه دستش را کشیدند، برگشت. نهال بود با یک دنیا اخم:
- کجایی تو نارگل؟! دستش را بیرون کشید:
- الان میام. به سرعت دور شد و خود را به جلوی ورودی رساند:
- سلام. نگاه فرنگیس خندان بالا آمد، نیروانا دستش را از دست مادر بزرگش بیرون کشید و با جیغ سمت نارگل دوید. نارگل سعی کرد نیروانا را از پاهایش جدا کند و لنگان سمت فرنگیس رفت:
- خوش اومدین مامان. فرنگیس جلو رفت و گونه اش را بوسید:
- سلامت باشی دخترم. نارگل به نیروانا نگاه کرد که هیچ رقمه از پاهایش جدا نمی شد. با خنده گفت:
- نیروانا این چه کاریه خاله؟! برو پیش دوستات بازی کن. و رو به فرنگیس ادامه داد:

- بفرمایین مامان، ببخشید سر نازی و مامان فخری گرمه متوجه نشدن اومدین. فرنگیس دستش را روی بازوی او گذاشت و برای مطمئن کردنش متبسم گفت:
- اشکالی ندارم دخترم، توفیقی شد که تو رو تنها ببینم.
و خیره به نیروانا که هنوز به پای نارگل چسبیده بود و جدا نمی شد، ادامه داد:
- دخترم پای خاله رو ول کن میخورین زمین ها... ببین حیف لباس عروس خوشگلت نیست کثیف بشه؟
نیروانا با لجبازی سر بالا انداخت:
- نمی خوام... خاله از صب رفته علوس بازی منو نبرده! نارگل کنار او به سختی خم شد روی دو پا و خیره در چشمانش گفت:
- بگم ببخشید خوبه خاله؟ نیروانا ابرو بالا انداخت، دل نارگل برای تاج کوچک و موهای جمع شده اش لرزید. بوسهای محکم از گونه اش گرفت و قربان صدقه اش رفت، فرنگیس خم شد و رو به نیروانا پادرمیانی کرد:
- مامان پای خاله رو ول کن، به جاش خاله قول میده عروسی خودش فقط تو رو از صبح ببره عروس بازی، خوبه؟ گونه های نارگل رنگ گرفت و بدون این که نگاهی به فرنگیس بیندازد به نیروانا خیره شد، او

منتظر جواب نارگل بود. آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت:
- آره... قول میدم! لب نیروانا به لبخندی باز شد و از پاهای نارگل فاصله گرفت:
- قول دادی قول دادی؟ سپس با خنده دور شد و به طرف نازی دوید که سمتشان می آمد. نارگل از جا برخاست و با لبخندی بی حال به فرنگیس چشم دوخت:
- عجب وروجکیه! از کجا خبر داشت من با نهال بودم از صبح؟ فرنگیس شانه بالا انداخت:
- نمیدونم مادر، تموم راه داشت بهانه می گرفت.
- سلام حاج خانوم، خوش اومدین. نازی به جمعشان اضافه شد و نارگل نفس راحتی کشید، مسئولیت را به نازی سپرد و از آنها دور شد. رگهای مغزش چون کلافی در هم پیچیده بودند. حس و حال برگشتن به شلوغی را نداشت، نشستن کنار عمه هم حواس جمع می خواست که آن را هم نداشت... شالی به سرش کشید و از سالن بیرون زد. حرف فرنگیس برایش گران تمام شده بود. خودش خوب می دانست دیگر راهی برای برگشت به افراز وجود ندارد، خیلی خوب هم می دانست، اما شنیدن قطع امید فرنگیس از او برایش مثل

زهر بود. فرنگیس همان کسی بود که حتی نمی خواست بشنود که او خود را عضوی از خانواده نمیداند! بی حوصله و تلخ به سن روف هتل رفت، شنیده بود آنجا را خصوصی تر از بقیه مکانها برای مهمانان آماده کرده اند. وارد که شد اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد خنکی مطبوع هوا بود، جز چند نفر از مهمانان که نه او آنها را می شناخت و نه آن ها او را، هیچ کس آنجا نبود، همین برای نگه داشتنش کافی بود. روی صندلی نشست، شهر زیر پایش بود و چراغ های ریز و درشتش سوسو می زدند و خوش رقصی می کردند. گارسونی مؤدبانه نزدیکش شد و گفت:

- چیزی میل دارین خانم؟ بدون این که به او نگاه کند، گفت:

- یه اسپرسو لطفا. گارسون دور شد و او آه کشید، کفش هایش را از پا کند و پاهایش را دراز کرد، شالش را دور بازو پیچید و بازوانش را تنگ هم انداخت، وجودش میسوخت و داشت آتش می گرفت و دود این آتش به چشمانش می نشست و بی آن که متوجه شود چشمانش خیس و خیس تر می شد. هیچ حسی برایش

تلخ تر از ناامیدی فرنگیس از او نبود، شاید او را آخرین طناب نجات می دید، حتی پوسیده! به خود و قول و قراری که با خود گذاشته بود پوزخند زد؛ مثلا می خواست امشب اجازه ورود افکاری را ندهد که مهر افراز به آنها خورده بودژ، اما مگر می شد بعد از آن اتفاق صبح، بعد از آن نزدیکی و محبتی که مدت ها می شد از آن محروم بود؟! باید تک تک آن لحظات را قاب می کرد و میزد به ایوان احساسش تا با هر طلوع آفتاب، تازه شود. نمی توانست رها شود، از این منجلایی که خود به راه انداخته بود رهایی نداشت! گارسون قهوه را روی میز گذاشت، بی حوصله تشکر کرد. نفهمید چه قدر زمان گذشت، قهوه اش را به نیمه رسانده بود، بی آن که بفهمد کی تلخی آن را به جان تلخ تر از زهرش روانه ساخته! با کشیده شدن صندلی بغل دستش و بوی عطر آشنایی که زیر بینی اش پیچید، به خود آمد. سر بلند نکرده هم می دانست کیست! مورمورش شد و در خود پیچید.

- سردت نیست؟ پوزخند زد، سردش بود؟ از درون داشت آتش می گرفت، سرما را چه می فهمید! سر بالا

انداخت و اشکهایش را با دستمال پاک کرد، صدای آه او توی گوشش طنین انداخت:
- من اینجا چه کار می کنم؟ نگاهی بی تفاوتی به او انداخت و گفت:
- تو این مجلس با این بالا؟
- این مجلس. بابات و اون یارو پسره یه جوری نگام می کنن انگار قاتل اجدادشونما لبخندی بی اختیار روی لبهایش نشست: -
- بابام آدم بدبینیه، ببخشید... ولی نمیدونم منظورت از پسره کیه!
- همون یارو نامزد سابقت. نارگل نگران نگاهش کرد. هومن سیگاری روشن کرد و ادامه داد:
- از دستشون پناه آوردم این بالا.. شاید اگه تو رو نمیدیدم میرفتم خونه. نارگل بی توجه به ناز هومن، دوباره پرسید:
- چرا باید افراز به تو بد نگاه کنه؟ هومن پک عمیقی به سیگارش زد و خیره اش شد:
- از من می پرسی؟! نارگل شانه بالا انداخت، بینی اش را بالا کشید و خیره شد به شهر زیر پایش گفت: نمیدونم برام عجیبه!

- شاید چون هنوز دوستت داره، ما مردا فقط روی چیزایی که متعلق به خودمون میدونیم این طور غیرت داریم. نارگل پوزخند زد:
- شاید همه شما مردا آره ولی افراز نه... غیرت افراز برای من هیچ معنای ای نداره. هومن زیرچشمی نگاهش کرد، به نظرش امشب ظریف تر از همیشه می آمد، دوست داشت بینی سرخ از سرمایش را بفشارد و با نوک انگشت دانه های مروارید اشکهایش را بچیند، اما به جای همه این کارها نگاهش را دزدید و پرسید:
- چرا؟ غیرت غیرته دیگه! نارگل آه کشید و خم شد به جلو:
- نه وقتی رنگ و بوی بیماری داشته باشه. هومن متعجب سیگارش را تکاند و مستقیم به نارگل زل زد:
- مریضه؟ نارگل بازوانش را بغل کرد و با لحنی بی حوصله لب زد:
- میشه بحث رو عوض کنیم؟ هومن بر کنجکاوی اش غلبه کرد و سر تکان داد:
- حتما... چه خبر از نقشه گنج؟ نارگل راضی از بحث مورد نظر نگاهش کرد:

- خبرو که تو باید بدی جناب کاشف. هومن خیره به شهر در فکر فرو رفت:
- خبر تازه ای که نیست، اما منم بی کار نمیشینم!
- ممکنه چیزی پیدا کنی؟
- هیچی غیرممکن نیست نارگل.. هر احتمالی وجود داره... هر احتمالی مثل این که شاید یکی دیگه گنج رو تو این همه سال پیدا کرده باشه، یا شاید نابود شده باشه، حتی ممکنه اون چیزی که تو فکرت پرورش دادی نباشه! نارگل ناباور به صندلی تکیه زد و به فکر فرو رفت. هومن با لحنی جدی افزود:
- اما ما دست از تلاش برنمیداریم... یه دوستی پیدا کردم که ادعا کرده ممکنه بتونه نقشه دوم رو رمزگشایی کنه. نارگل مشتاق نگاهش کرد:
- خب چرا نمیریم سراغش؟ هومن پک دیگری زد و جواب داد:
- میت‌ونیم بریم، همین فردا... ولی من بهش اعتماد ندارم. نارگل مثل خمیر وا رفت:
- خب پس میگی همین طور دست رو دست بذاریم؟ هومن سیگار را روی زمین انداخت و با کف کفش خاموش کرد:

- نه... چه قدر مهلت دادن بهت خانوادهت؟
- سه ماه. به نارگل خیره شد و مطمئن از حرفی که میزد، گفت:
- سه ماه زمان زیادیه... یه راهی پیدا می کنیم. نارگل کم صبر غرزد:
- منتظر چی هستیم هومن؟ که سرنوشت بقیه راهو تو طبق بذاره جلومون؟ اگه قرار بود بذاره تو این سیصد سال میذاشت! هومن چانه اش را خاراند و متفکر گفت:
- حدس من اینه که نقشه دوم به کلید داره، کلیدی که تو خانواده تون باشه. نار گل خود را جلو کشید و با نگاهی محتاط به اطراف پرسید:
- چه جور کلیدی؟ هومن هم خم شد و جواب داد: یه چیز عتیقه شاید! نمی‌دونم یه چیزی که شاید پازل نقشه دوم رو کامل کنه... چون این دست نوشته با هیچ منطقی جواب نمیده، پس یه عامل محرک این وسط وجود داره، یه چیزی که طراح مطمئن بوده تو دست این خاندان هست و احتمالا می مونه و به جواب این معما میرسونه شون. اخم های نارگل درهم رفت
- واقعا فکر می کنی همچین چیزی هست؟ آخه هر چی که مربوط به گنج بود تو همون صندوقیه که دیدی!

ـ هزار تا احتمال وجود داره که ساده ترینش اینه که یا هست و خبر ندارین یا نیست و نابود شده. نارگل بی حال از هیجان یله کرد روی دسته صندلی و گفت:
ـ اگه نابود شده باشه یا از دست داده باشیمش... به هومن خیره شد و ادامه داد:
ـ چه کار باید بکنیم؟
ـیا راهی خواهیم یافت یا راهی خواهیم ساخت. نارگل دستانش را درهم پیچاند، دلش آشوب بود:
ـ باید با خانوادهم صحبت کنم، شاید از چیزی خبر داشته باشن. هومن ابرو بالا انداخت:
ـ تا جایی که میتونی بدون جلب توجه و بی سر و صدا کارتو بکن، این که اونا کمتر بدونن هم برای خودشون بهتره و هم برای تو. نارگل محتاط و ترسیده نگاهش کرد:
ـ چرا؟ اتفاقی افتاده؟ هومن نفسی کلافه از سینه بیرون ریخت:
ـ تو دنیا صد برابر آدمای خوب آدمای بد وجود داره نارگل و هزار برابر آدمای بد آدمای شیطان صفت و خدا نکنه یکی از اون شیطان صفتا شکارچی گنج باشه،

از هیچی نمیگذرن و به هیچی رحم نمی کنن! خیره شد در چشمان ترسیده نارگل و ادامه داد:
- این گنج همون قدر که ارزش داره، همون قدرم خطرناکه! تا قبل از این که خانوادهت متوجه بشن و یکی دو نفر هم از طرف من، امنیت داشتیم اما الان هیچی رو نمیتونم تضمین کنم. نارگل یخ کرده در خود پیچید:
- داری میترسونیم هومن هومن جدی گفت:
- خوبه. چون میخوام بترسی!
- اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟ هومن سر بالا انداخت:
- نه، ولی وقتی رازت رو به یک نفر گفتی، مطمئن باش اون به دو نفر دیگه میگه و اون دو نفر به چهار نفر دیگه و او چهار نفر به هشت نفر دیگه و در نهایت دیگه رازی وجود نداره و من امیدوارم هیچوقت بوی این گنج نپیچه زیر بینی یکی که نباید! اشتباه ما اینجا بود که حرف زدیم. نارگل کلافه توضیح داد:
- نمیشد، نمی تونستم حرف نزنم. هومن دست روی دستش گذاشت و نرم تر از قبل دلداری اش داد:

- من دارم بدترین حالتو تصور می کنم نارگل. نمیگم قراره این اتفاقا بیفته و یا حتما این اتفاقا می افته، میگم ممکنه... هر احتمالی رو باید در نظر بگیری و برای هر چیزی آماده باشی. نارگل با خود زمزمه کرد:

- یه چاله مرگ یا یه پله سعادت هومن با سر تأیید کرد:

- درسته... بهتره اون نقشه رو تو خونه نگه نداری، بذارش یه جای امن، یه جایی که عقل جنم بهش نرسه، باشه نارگل؟ آب دهانش را قورت داد و قبول کرد.

- نارگل تو اینجایی؟! هر دو سمت صدا برگشتند، پریسا بود، نارگل شالش را بالا کشید:

- سلام آره اومدم هوا عوض کنم. پریسا به هومن خیره شد و پوزخند زد:

- چه هوای خوبی ام موج میزنه! هومن از جا برخاست، صدایش را صاف کرد و رو به نارگل گفت:

- من کم کم میرم خونه، ممنون بابت دعوتت، اما بهتره برنگردم تو جشن. نارگل هم بلند شد و صمیمی دستش را فشرد:

- ممنونم که اومدی، ببخش اگه بهت بد گذشت! هومن مهربان شد:

ـ ده دقیقه آخر همه شو جبران کرد. نارگل تا کنار آسانسور همراهی اش کرد و قبل از بسته شدن در یادآوری کرد:
ـ منتظرم. هومن خیره در چشمانش جواب داد:
ـ منم. درب آسانسور که بسته شد، پریسا نزدیکش آمد و کنجکاو پرسید:
ـ دوست پسرته؟ نارگل کلافه نفس عمیقی کشید و چرخید سمتش:
ـ نه! پریسا پوزخند زد:
ـ باشه منم باور کردم. ابرو تاب داد و اضافه کرد:
ـ ولی چه شانسی داری لعنتی! این تیکه ها رو از کجا می آری؟ نارگل خسته از فرسایش ذهنی و بی حوصله از اراجیف او راه افتاد:
ـ سختت نبود اومدی این بالا دنبال من که این چرت و پرتا رو بگی؟
ـ مگه به خواست خودم بود؟ فرهان منو کشونده بالا بیام دنبالت بری پایین. متعجب نگاهش کرد:
ـ چرا؟ پریسا شانه بالا انداخت:
ـ اومد تو زنونه سراغ من که بیام دنبالت. نارگل متفکر چانه اش را خاراند و دوباره پرسید:

- خب نگفت چرا؟ پریسا با نیشخند مسخره ای گفت:
- گفت بیارمت پایین تا یکی عروسی رو عزا نکرده!
چشمان نارگل گرد شد:
- کی؟! پریسا پوزخندزنان کنایه زد
- خودت چی فک میکنی؟ رفتی با دوست پسرت رو سن روف، انگار نه انگار افراز بدبخت تو مجلسه و ممکنه ببیندت! نارگل عصبی دست به پیشانی گرفت:
- وای پریسا، گفتم هومن دوست پسرم نیست! میشه هی تکرارش نکنی؟ پریسا شانه بالا انداخت:
- حالا من بگم باشه قبول، برو به افراز بگوا با غیظ دندان به هم سایید:
- به اون چه ربطی داره؟ در آسانسور باز شد و پریسا بیرون رفت:
- پس جلز ولز نکن من چه فکری دربارهت می کنم.
هنوز نارگل جوابش را نداده بود که بی اعتنا به او سمت سالن راه افتاد، لحظه آخر برگشت و گفت:
- راستی... اومدم بگم دارن کیک میبرن و همه دنبالتن... تو مثلا ساقدوشی؟ چشمانش گرد شد و با لحنی ناباورانه پرسید:

- پس چرا زودتر نگفتی؟ یعنی اون چرت و پرتا رو از خودت در آوردی؟! جواب پریسا را میان قدم های بلندش سمت سالن شنید:

- حالا بماند؟ نهال قهر کرده بود و نارگل هیچ جوره نتوانست دلش را به دست بیاورد، حق را هم به او میداد، مهم ترین شب زندگی اش بود و انتظار داشت کسی که به عنوان ساقدوش انتخاب کرده حداقل در قسمت های مهم و به یادماندنی همراهش باشد و نارگل نبود. تا پایان مراسم و عروس کشان هم قهرش را تمام نکرد. نارگل آخرشب خسته از روزی پر مشغله و افکاری مشغول و مغشوش از حرف های هومن و رفتارهای افراز، بدون این که اصرار بیشتری برای آشتی با نهال داشته باشد به خانه برگشت و سر سنگینش را روی بالش گذاشت و در حالی که ترس و وهمي ناشناخته در وجودش افتاده بود، چشمانش را به سقف دوخت. یاد داستان های قدیمی افتاد که برای رسیدن به گنج باید از مار چند سری می گذشتند که روی گنج چنبره زده بود. حداقل اثر مثبت این افکار، رهایی از زنجیر اسارت روح و روانش به افراز بود، حتی شده برای یک شب! * * *

- گفتم که افراز جان فعلا پروژه کنسله، شما دنبال پروانه ش باش ولی غیر اون هیچ کاری نمیشه کرد تا بهت اطلاع بدیم. کلافه عرض اتاق را طی کرد و نفس عمیقی کشید تا کنترلش را از دست ندهد.

- محمود خان شرکت من بابت این پروژه هزینه داده، حالا که به مراحل عملی نزدیک شدیم نمیتونین چیزی رو فسخ کنین. ما قرارداد داریم، به ما خسارت وارد میشه. محمود با آرامش ذاتی اش توضیح داد:

- میدونم پسرم همه اینا رو میدونم، مام نگفتیم فسخ کن، ما فقط مهلت می خوایم، همین افراز پشت پنجره ایستاد، دست در جیب جلویی شلوارش فرو برد و از لای دندان غرید:

- چه قدر؟ محمود من من کنان جواب داد:

- دو سه ماه. افراز کلافه این پا و آن پا کرد: و اگه بعدش منصرف شدین؟

- خسارت شرکت پرداخت میشه، نگران نباش. چشمانش را ریز کرد، از این خانواده چنین حاتم بخشیای بعید بود! یک جای کار میلنگید. نه به اصرار اولیه آنها مبنی بر سرعت کار و نه به حالا که سه ماه مهلت می خواستند و حتی بعد از آن هم غرامت

می پرداختند! روی اولین مبل نزدیک پنجره نشست و آرام تر از قبل پرسید:

- خبریه محمود خان؟ این تضادتون توی تصمیم گیری برام عجیبه. محمود نفس عمیقی کشید و با طمأنینه گفت:

- والا خبر خاصی نیست، فقط شاید این مشکلات مالی برطرف بشه و بتونیم خونه آبا و اجدادیمونو حفظ کنیم. ابروهایش بالا پرید، با خنده پرسید:

- چه خبره؟ گنج پیدا کردین؟ محمود به سرفه افتاد و افراز متعجب سکوت کرد. چند لحظه بعد محمود با لحنی دستپاچه گفت: نه بابا.. گنج چیه! حل میشه ایشالا، فع؟ پس کاری نکن افراز جان، این خواسته همه مونه، هم من و هم احمد و طلوع... تا بعد ببینیم چی پیش میاد. متفکر تکیه زد به مبل و نفس عمیقی کشید:

- باشه... با این که این تصمیم برام دردسر میشه ولی چاره ای نیست، صبر می کنیم. بعد از قطع تماس گوشی را به لبش چسباند و با پا ضرب گرفت. به نظرش این تغییر روی ناگهانی قطعا دلیل محکمی داشت. اگر شناختی از این خانواده نداشت شک نمی

کرد، اما خوب می دانست حساب و کتاب آنها چه قدر روی اصول است، آنها هیچ وقت خود را در شرایطی قرار نمی دادند که متضرر شوند، به خصوص با اوضاع خراب اقتصادی موجود و اخباری که از گوشه کنار به گوشش رسیده بود تصمیم عجیبی به نظر می رسید. مهمانسرا موقعیت مکانی نابی داشت و هر تاجری برای به دست آوردنش سر و دست می شکست. یا با کس دیگری قرار و مدار گذاشته بودند و یا... مشکلشان با معجزه ای حل شده بود. یک لحظه حرفهای نازی را به خاطر آورد، بهانه های امروز محمود را که کنار حرف های او می گذاشت نتیجه عجیبی به دست می آورد؟ تقهای به در خورد و پشت بندش در باز شد و الناز منشی شرکت داخل آمد و با ناز و غمزه همیشگی اش گفت:

- افراز جان؟ بدون این که جواب نگاهش را بدهد، تشر زد:

- آقای رضایی هستم! بگو؟ الناز ایشی کرد و آهسته گفت:

- مهمونی پریشبم آقای رضایی بودی؟ مسخره! چشمان سرخ از خشم افراز در نگاه طلبکار الناز نشست:

- اگه عرضه نگه داشتن توازن بین محیط کار و محیط دوستانه رو نداری دلیلی نمی بینم تو شرکت نگهت دارم. الناز دست و پایش را جمع کرد و با دلخوری نگاهش را گرفت:

- اوکی ببخشید آقای رضایی، سعدانی اومده. افراز به پنجره خیره شد:

- بفرستش تو. تمام مدتی که سعدانی گزارش کار می داد و درباره وضعیت پروژه ها صحبت می کرد هیچ نمی شنید، حسی مثل خوره به جانش نشسته بود تا سر از کار خاندان شفاعی در بیاورد، یعنی واقعا همه آنها این قدر احمق شده بودند که عقلشان را بدهند دست نارگل ؟! داستان گنج افسانه ای آنها را زبان مادربزرگ نارگل شنیده بود، گنجی که معتقد بودند حتی امکان دارد در مهمانسرا مدفون باشد. گنجی که به نظر او هیچ سندیتی نداشت و حتی فکرش هم مضحک بود! سعدانی کلربوک را بست و متعجب به او خیره شد:

- خوبی؟! افراز از جا برخاست و کتش را برداشت:
- نه خیلی روبه راه نیستم، واسه امروز بسه. بقیه ش باشه برای بعد. سعدانی هم از جا برخاست و پشت سرش از اتاق بیرون رفت، افراز بی حرف سمت خروجی راه افتاد. سؤالی ذهنش را داشت سوراخ می کرد و تا به جوابش نمی رسید آرام نمی گرفت. سعدانی به افراز که با سرعت از شرکت بیرون میزد نگاهی انداخت، سپس برگشت و پر سؤال به الناز زل زد:
- چشه؟ الناز رو ترش کرد و سر در سیستم مقابلش فرو برد، سعدانی نگاهی به اطراف انداخت، دستی به گوشه لبش کشید و با زهرخند به او نزدیک شد:
- خب، دیگه چه خبرا خوشگله؟ * * *
- از توئه کله خراب هر چیزی بر می آد؛ غرق فکر این جمله را با خود زمزمه کرد. تا مطمئن نمی شد نارگل وارد جریاناتی که حدس میزد نشده آرام نمی گرفت. حتی شب عروسی فرهان وقتی برای کشیدن سیگار به سن روف رفت و او را همراه همان مردکی دید که تازگی اطرافش می چرخید، به مرز جنون رسید و چیزی نمانده بود برود و او را از همان بالا پرت کند پایین، اما به خود قول داد دیده ها را ندیده ببیند، بگذرد

و پرونده نارگل را ببندد و پرت کند در رودخانه ای سیال... حتی تصمیم داشت آن صبح دل انگیز عروسی و رفتارهای رسوایش، آن نگاه های فراری و صورت محجوب را هم فراموش کند، اما مگر می شد؟! همه قول و قرارهایش در حد همان شعار ماند، چون نمی توانست. وقتی پای نارگل به موضوعی باز میشد او هم دست و پایش می لرزید و از ندیده گرفتن باز می ماند. آمار مردکی را که تازگی با او می پرید درآورده بود و این بیشتر نگرانش می کرد، هومن جاوید، دکترای باستان شناسی بیشتر پا روی گاز فشرد و با خود زمزمه کرد:

- چه غلطی داری می کنی نارگل ؟! باید میفهمید چه در سرش می گذرد. دقایقی بعد پشت در خانه او پارک کرد، ماشینش بیرون بود. این طور تعبیر کرد یا خانه است و یا تازه آمده. نگاهی به ساعت انداخت، حدود ده صبح بود، بعید می دانست کلاس داشته باشد. شانزدهم فروردین بود و هنوز کلاسها تق و لق برگزار می شدند. از ماشین پیاده شد و قبل از این که از کرده اش پشیمان شود سمت ساختمان حرکت کرد. پشت آیفون ایستاد و زنگ را فشرد، انتظارش طولانی شد، مطمئن

بود نارگل آن طرف بهت زده او را می نگرد و در باز کردن و نکردن در مردد است. دوباره زنگ را فشرد تا زودتر تصمیمش را بگیرد. چند لحظه بعد در باز شد و او بی معطلی داخل رفت. منتظر آسانسور نماند و پله ها را دو تا یکی رد کرد، پشت در ایستاد و نفسش را بیرون داد، سه بار پشت سر هم زنگ در را فشرد، لحظاتی بعد نارگل با شالی بر سر در را گشود و با اخمی غلیظ مقابلش ایستاد:

- سلاما همین یک کلام کافی بود تا هر چیز منفوری در وجودش را بشوید و ببرد، اما قبل از این که هر حسی سرک بکشد، نگاهش به شال او گره خورد و پوزخند زد، همه محرم بودند جز اوا بی توجه به نگاه تهدید گرنارگل در را هل داد و وارد خانه شد:

- سلام. نارگل مات و مبهوت از رفتار عجیب او کنار در ایستاد:

- من اجازه دادم بیای تو؟! اینجا چه کار می کنی؟ افراز چرخی در اطراف خانه زد و سؤال او را تکرار کرد:

- اینجا چه کار می کنم؟ نارگل دستانش را به سینه زد و عصبی نگاهش کرد:

- بله. افراز پشت کانترنشست و به گاز اشاره کرد:
- گلوم خشکه یه چایی میدی؟ نارگل نوچی کرد و ناچار در را بست، چرخید سمت آشپزخانه و آن طرف کانتر مقابل او ایستاد: تانگی برای چی اومدی خونه م، نه! افراز مستقیم زل زد به او اخم آلود و با رگه هایی از خشم. نارگل باید از این نگاه می ترسید اما دلش لرزید و داغ شد. بی طاقت چرخید و پشت به او مشغول ریختن چای شد، اما سنگینی نگاه افراز دست از جانش برنمیداشت و لرز به تنش داده بود.
- تو چه غلطی داری می کنی نارگل؟ فنجان را توی سینی گذاشت و متحیر برگشت:
- چی؟! افراز با همان نگاه پر عتاب پرسید:
- چه کار داری می کنی؟ نارگل حصاری تدافعی دور خود کشید و دلش را زیر لحاف روحش فرو برد.
- قبل از این که تو بیای تمرین می کردم، بی مزاحم افراز ابرو بالا انداخت و نگاه چرخاند و سه تارش را روی صندلی مقابل پنجره دید، چه قدر دلتنگ شنیدن صدای ساز و آوازش بود! آهش را در سینه خفه کرد و دوباره نگاهش برگشت سمت نارگل

- الان رو نمی گم، کلی پرسیدم. نارگل با اخمی غلیظ پشت کانترنشست: -
- زندگی می کنم، چرا این سوالا رو میپرسی؟ اصلا تو توی خونه من چه کار می کنی؟ افراز فنجانی چای برداشت و خیره خیره نگاهش کرد:
- اومدم اینجا چون یه بوهایی به مشامم رسیده که امیدوارم اشتباه کرده باشم. نارگل عقب کشید و تای ابرویش بالا پرید:
- درباره؟!
- درباره حماقتای تموم نشدنیت. نارگل با لحنی عصبی و پرخاشگرانه گارد گرفت:
- حدتو نگه دار افراز من بهت اجازه نمیدم هر چی می خوای بارم کنی. افراز طوری دستش را روی میز کوبید که نارگل از جا پرید:
- حدمو نگه دارم؟ انقد حدمو نگه داشتم که الان وضعمونه اینها یه نگاه به من و خودت بنداز ببین چه کار کردی. نارگل بغض کرده عقب کشید:
- من باعث این وضعم یا تو؟ افراز با پوزخند زمزمه کرد:

ـ اگه تو گند نمیزدی به همه چی. نارگل متحیر به خود اشاره کرد:
ـ من گند زدم افراز؟ من فقط از خودم و انسانیتم دفاع کردم... تو بودی که گند زدی، نه من افراز سرش را در دست گرفت، اصلا نمی خواست این بحث کهنه را پیش بکشد، نیتش از آمدن این نبود، عصبی کلاف این بحث را قیچی کرد:
ـ باشه، الان من به خاطر اون موضوع نیومدم..... بی خیال! نارگل نم چشمانش را گرفت و از جا برخاست:
ـ برای هر چی اومدی نگفته راهتو بگیر و برو... نمی خوام صداتو بشنوم.
ـ تو هنوز داری دنبال گنج خانوادگیتون می گردی؟
نارگل خشکش زد، متحیر برگشت و نگاهش کرد:
ـ چی؟! همین حرکت کافی بود تا افراز به حدسیاتش مهر تأیید بکوبد.
ـ پس حدسم درسته! نارگل بی هدف از آشپزخانه خارج شد:
ـ نمیدونم این مزخرف رو از کجات درآوردی؟ افراز هم از جا برخاست و پشت سرش راه افتاد:

- نارگل من تو رو بهتر از خودت می شناسم، تو مردمک چشمت بپره میفهمم چی تو فکرته! نارگل به خنده افتاد و پشت پنجره ایستاد، چه حرف مسخره ای، اگر او را می فهمید که وضعشان این نبود. افراز درست پشت سر او در فاصله ای نزدیک ایستاد، خنده روی لب نارگل خشک شد، بین پنجره و افراز محصور شده بود... نه توان حرکت داشت و نه تمایلی، قلبش تپش هایش را روی دور تند گذاشت و نفسش پایین افتاد، بوی عطرش داشت شامه اش را می کشت. افراز سرش را پایین آورد و ادامه داد:

- نکن نارگل نفسی عمیق کشید و بیشتر غرق شد در عطرش، بی اراده دست دراز کرد و پنجره را گشود و با صدایی مرتعش بی ربط گفت:

- هنوزم سرده افراز آه کشید و عقب رفت:

- میدونم داری چه کار می کنی. نارگل آزاد از حصاری که چندان مایل به ترکش نبود، چرخید و زل زد به چشمانش

- به فرض که میدونی... فکر می کنی حرفات برام اهمیتی داره؟

- این راه خطرناکه نارگل، لطفا یه بار عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر. نارگل پوزخند زد:
- ببین کی درباره استفاده از عقل حرف میزنه! چشمان افراز روی هم آمد: تا حالا اسم شکارچی گنج به گوشت خورده؟ سرتق به او خیره شد و جواب داد:
- بله خورده، دیگه؟ افراز دستی به صورتش کشید، عقب رفت و روی اولین مبل سر راهش نشست:
- کله خراب تر از این حرفایی که بفهمی! نارگل پنجره را بست و سمت اتاقش راه افتاد:
- وقتی رفتی درو پشت سرت ببند لطفا.
- میدونستی خیلی زشته مهمون تو خونه ت باشه و بری توی اتاق ؟!
- مهمون که این قدر پررو نیست! نزدیک در اتاق رسید، برگشت سمتش تا ادامه حرفش را کامل کند که صدای مهیبی در آسمان پیچید و چند لحظه بعد ساختمان با شدت شروع به لرزیدن کرد. وحشت زده به افراز خیره شد و جیغ کوتاهی کشید، افراز با دو قدم بلند خود را به او رساند و نارگل را زیر پر خود گرفت و کشاند زیر چارچوب در. نارگل منقبض و وحشت زده به لباس او چنگ زد و چشمانش را بست، زلزله تنها چند

ثانیه طول کشید اما شدتش به حدی بود که یکی دو قاب از دیوار سقوط کرد و نارگل در پی آنها جیغ کشید و در خود مچاله شد. با اتمام زلزله، هردو محتاط از هم فاصله گرفتند و به لوستر خیره شدند. افراز، نارگل لرزان را رها نکرد و محتاط به اطراف خیره شد:

- سریع یه چیزی بپوش بریم بیرون. نارگل بالیی سفید بریده بریده گفت:

- می...ت... رسم. افراز او را رها کرد، نارگل ترسیده دوباره نزدیکش شد:

- نه نرو. افراز دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا کشید، نگاه رمیده نارگل در مردمک چشمانش نشست، شمرده شمرده و با آرامش گفت:

- زلزله تموم شد نارگل، خدا رو شکر اون قدر شدید نبود که اتفاقی بیفته، ولی تا قبل از این که احتمالا بعدیش بیاد باید لباس بپوشی بریم بیرون، باشه؟ نارگل نفسی عمیق و مرتعش کشید و چشم برهم گذاشت، افراز ادامه داد:

- برو بشین من برات لباس می آرم تنت کنی. نارگل ترسیده از او فاصله گرفت و سمت کاناپه قدم برداشت، پاهایش حس نداشت و از شدت لرزش نمیتوانست قدم

از قدم بردارد، دو قدم نرفته سرش گیج رفت و نقش زمین شد. افراز خود را به او رساند، متوجه عجزش شده بود، قبل از این که نارگل فرصت اعتراض پیدا کند بی حرف یک دستش را انداخت زیر پای او و دست دیگر را پشت کمرش گذاشت و بغلش کرد. از جا برخاست و نگاهش را از چشمان رمیده نارگل دزدید و سمت کاناپه قدم برداشت، نارگل ترس و وحشتش را کاملا فراموش کرده و نگاه مبهوتش چسبیده بود به سیب گلوی لرزان او... غرق شده بود در عطرش و گوشش پر بود از تپش قلب آشنایش که در سینه محکم و مردانه اش میتپید. افراز آهسته خم شد و بدون این که به او نگاه کند چون شیء ای با ارزش روی کاناپه گذاشتش. انگار می ترسید؛ چون با عجله چرخید و دور شد. نارگل ترس و وحشتش را فراموش کرده و بی حال به جای خالی او خیره بود. قبل از این که افراز برگردد با پاهایی لرزان از جا برخاست و با ارزش ترین شیء موجود در خانه اش را برداشت. همیشه به این فکر می کرد که اگر اتفاقی در خانه بیفتد و او تنها فرصت برداشتن یک وسیله از حریم امنش را داشته باشد چه چیزی را انتخاب می کند و همیشه جوابش یک

چیز بود... سه تارش! افراز دقایقی بعد مانتو به دست از اتاقش بیرون آمد، نگاهی به سه تار داخل کاور انداخت و گفت:

- بده من زود بپوش بریم، خطرناکه. نارگل سه تار را دست او سپرد و نگاهش را دزدید. مانتو را به تن کشید و به افراز پیوست که کنار در ورودی مشغول صحبت با همسایه بود. آزاده همسایه روبه رویی نارگل، دست پسر پنج ساله اش را در دست گرفته بود و با حرارت توضیح می داد:

- گفتن پنج ریشتر بوده، زلزله تو روستای سفید سنگ اتفاق افتاده. به نارگل خیره شد و ادامه داد:

- اوا خدا مرگم چه رنگتون پریده نارگل جون! نارگل لبخند کم رنگی زد و دست به گونه اش کشید:

- آره یه کم ترسیدم. افراز دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

- بریم؟ نارگل گیج از رفتار صمیمی او سر تکان داد، آزاده دست پسرک خواب آلودش را کشید و گفت:

- بیا بریم مامان، به نارگل جون سلام کردی؟ پسرک عصبی چشمانش را ماند و غرزد: نمی خوام. افراز

نارگیل را سمت پله ها هدایت کرد، آزاده متعجب پرسید:
- از آسانسور نمیریم؟ افراز گفت:
- نه نارگل میترسه. نارگل پشت به او لبش را گزید و در دل نالید. «نکن افراز، من تازه احیا شدم، تازه از گور در اومدم... نکن!» افراز گلویش را صاف کرد و ادامه داد:
- خطرناکم هست تو این وضعیت به آزاده اشاره کرد:
- بفرمایید شما اول، می خواین من شازده رو بیارم پایین؟ آزاده نگاهی به نارگل انداخت و سر تکان داد:
- نه شما به نارگل جون کمک کنین، حالش خوب نیست طفلی افراز نگاهی کوتاه به نارگل انداخت و چیزی نگفت، آزاده تا رسیدن به کوچه با پسرش سر و کله میزد که سلام کند وگرنه کلاس موسیقی خاله نارگل راهش نمی دهند و پسرکش مقاومت می کرد و بد و بیراه می گفت. با رسیدن به کوچه، نفس راحتی کشید، هم به خاطر امنیت هم ساکت شدن آزاده و هم رهایی از حصار افراز همسایه ها هم تک و توک بیرون آمده بودند و درباره زلزله صحبت می کردند، نارگل بی صدا و ساکت به روبه رو خیره بود، فیلم دقایق قبل

مدام تکرار می شد و باز می رفت از اول... رفتار افراز مثل آب حیاتی بود که به درختی در شرف خشکیدن رسیده بود، مثل آب خنک بعد از یک روز روزه داری، مثل آغوش مادر بعد از یک دل تنگی طولانی... دلچسب و زندگی بخش بود و امید میداد.
افراز فارغ از صحبت با همسایه ها سمتش چرخید:
- بریم تو رو می رسونم خونه بابات اینا. نارگل گفت:
- با نازی اینا رفتن شمال. افراز دست به کمر زد و متفکر با خود زمزمه کرد:
- آره راست میگی، فراموش کرده بودم! خیره به نارگل ادامه داد:
- تنها که نمیشه بمونی. البش را جوید و به فکر فرو رفت، نارگل دستش را بالا برد و مطمئن گفت:
- چرا میتونم، الان حالم خوبه، هیچ جا برام بهتر از خونه خودم نیست. افراز ابرو بالا انداخت:
- نه نمیشه، خونه حاجی و حاج خانومم قدیمیه و قابل اعتماد نیست، الان باید برم اونا رو هم بکشونم بیرون.
نارگل دست به سینه زد:
- برو دنبال اونا من خوبم، عادت دارم به تنهایی افراز اخم آلود نگاهش کرد:

- همین چند دقیقه قبل دیدم حالتوا نارگل عصبی شد:
- اصلا تو چه کار داری به من؟ چی شده که رفتارت تغییر کرده؟ افراز دست به صورتش کشید:
- گویا زلزله شده! نارگل ابرو بالا انداخت:
- خوش خبر باشی! افراز سه تار را بالا گرفت و تهدید کرد:
- اگه نیای سه تارو با خودم می برم. ابروهای نارگل بالا پرید:
- حالت خوبه افراز؟ بده سه تارمو. افراز جا خالی داد، نارگل پا کوبید و عصبی نق زد:
- بده سه تار مو افراز افراز جدی ابرو بالا انداخت:
- نمیدم نارگل از تنها ماندن در خانه می ترسید، اما ماندن کنار افراز هم دردسرهایی داشت که خوب به آنها واقف بود، از شوق و اشتیاق خودش و اشتهای سیری ناپذیر او مطلع بود... نباید تمام مصائبی را که از سر گذرانده بود به این راحتی بی ارزش می کرد، او دم دستی نبود! نفس عمیقی کشید و آرام تر از قبل خبر داد:
- باشه، می رم خونه عمه پروین. افراز چانه اش را خاراند، خانه عمه استحکام خوبی داشت، مهندسی ساز

بود و قابل اطمینان به نظر می آمد، حداقل از بقیه گزینه ها بهتر بود. تلفنش همان لحظه زنگ خورد، نگاهی به آن انداخت و بلافاصله جواب داد:

- جانم قربونت برم؟ دل نارگل مشت شد، چرخید و پشت به او لبهایش را محکم به هم فشرد و تکیه زد به دیوار افراز مهربان گفت:

- باشه، باشه... نترس دیگه تموم شد. متوجه لرزش نارگل شد و عجولانه ادامه داد:

- قول میدم زود بیام... فعلا خدافظ. نزدیک نارگل شد و به ماشینش اشاره کرد:

- برو بشین، می رسونمت. نارگل بغضش را فرو داد و تلخ نیش زد:

- ممنون ماشین دارم، چلاقم نشدم که نتونم رانندگی کنم! افراز متوجه گاردش شد، آمرانه پرسید:

- دیگه لرزش نداری؟ غش نکنی پشت فرمون نارگل پوزخند زد و لرزان از خشمی که در وجودش غلیان می کرد، توپیدن

- میشه بگی چرا محبتت به من اینقد قلمبه شده؟ یه سال نفهمیدی مردهم یا زنده... الان چرا یهو پیدات شده؟

چی میخوای از من؟ افرازیک قدم عقب رفت و دستانش را به نشانه دعوت به آرامش بالا برد:
- خیله خب باشه، فقط نگرانتم، همین... هر اتفاقی ام بینمون افتاده باشه نمیتونی گذشته و رفاقتمونو نادیده بگیری. فک کن به خاطر همون نون و نمک گذشته هاست. نارگل نزدیکش رفت و در کمترین فاصله ممکن به او زل زد به چشمانش و زیر لب غرید:
- این قدر ازت بیزارم که اسمت میآد تهوع می گیرم، می بینمت حالم بد میشه، متنفرم ازت، حالمو به هم می زنی... تا آخردنیانه میخوام ببینمت، نه صداتو بشنوم. دیگه هیچ خاطره ای از دوستیمون ندارم چون تو همه شو لجن مال کردی و نون و نمک بینمونو به نجاست کشیدی، دیگه چیزی ازش نمونده. افراز سر پایین انداخت و بعد از مکثی طولانی لبخندی محزون زد و خیره به او، سه تار را دستش سپرد:
- باشه. نارگل یخ کرده سه تار را چنگ زد، افراز دست در جیب فرو برد و ادامه داد:
- باید برم پیش حاج خانوم، ترسیده بود. قبل از این که نارگل به خود بیاید و شرمنده گندی بشود که زده بود،

دور شد و رفت. نارگل لال شده، مات و مبهوت به جای خالی اش چشم دوخت.

***

- موگوم عمه چکار رفته از وقتی آمدی تو خوتی؟ (خودتی) نارگل چشمان سرخش را از پنجره گرفت و نیم نگاهی به عمه انداخت:

- دلم درد میکنه عمه. عمه نگران و لنگان سمت آشپزخانه قدم برداشت:

- خدا مرگوم بده... چارهش یک چایی نباته، الان برت درس موکونوم مادر. نارگل آه کشید و سر به پنجره تکیه داد:

- کاش چایی نبات غمای دلمو می شست و می برد. عمه میان راه ایستاد و لبخند زد، سپس مطمئن برگشت:

- بره غم دل که یک چیز بهتر از چایی نبات هست. نارگل کنجکاو نگاهش کرد:

- چی؟ لبخند عمه عمق گرفت و با لحنی آهنگین شعر خواند:

- شو پناهنده به شاهی که معین الضعفاست. بغض در گلوی نارگل نشست، اما با لبخند پرسید:

- بریم؟ عمه دوباره راه افتاد:

- تا مو وضو می گیروم تویم حاضر برو. ساعتی بعد هر دو زیر آسمان صاف و محوطه باز و شلوغ حرم مقابل گنبد طلایی نشسته بودند، نارگل بی حرف خیره بود به ضریح و گاهی قطره اشکی از سوز و نوای دلش برمی خاست و می ریخت روی خاکستر روحش، عمه هم کتاب دعا به دست داشت و با صوتی زیبا دعا می خواند، گاهی زیر چشمی به نارگل خیره میشد و آه می کشید و با تأسف سری تکان میداد. حرم از همیشه شلوغ تر بود، ترس از زلزله های محسوس و نامحسوسی که از صبح شهر را می لرزاند مردم را پناهنده آنجا کرده بود. حتی سرما هم مانع فرارشان از خانه نشده بود. سرمای هوا هم چیزی از زمستان کم نداشت، نارگل به قدری داغدیده بود که سرما را نمی فهمید، عمه هم لای لباس و چادر، خود را گرم گرفته بود. دعا خواندن عمه که تمام شد، دست روی دست نارگل گذاشت و رد نگاه او را گرفت:

- بچه که بودی به گنبد بارگاه آقا موگوفتی قلمبه، مخواستی بیی (بیای) حرم مو گفتی برم قلمبه. هر دو با هم خندیدند. عمه آه کشید و غمگین ادامه داد:

- آقام خدابیامرز عاشق خدمت به ای حرم و صاحب خانه ش بود، تا آخر عمرشم پای عشقش ماند. روزی دو وعده از چند صد پله آجری مرفت بالا رو مناره ها نقاره مزد، به عمروم ندیدوم یک بار از درد پا بناله، هردفه یک جوری با شور و شوق مرفت که مو گفتی بار اولشه... همیشه تو غبار روبی های ضریح بود، هر دفهیم به تو عیدی مداد بعدش و پیشانی ته مو بوسید و برت دعای خیر مکرد. نار گل خوب این خاطره را به یاد داشت، به نظرش آقا جانش بوی بهشت میداد بعد از غبارروبی ضریح. با آهی عمیق به پنجره فولاد خیره شد و در دل زمزمه کرد:

- به حرمت خدمت اون پیرمردم که شده منو ببین... کمکم کن! عمه انگار صدای درونش را شنیده بود، با لحنی مطمئن گفت:

- شک نداروم آقام الان با همی امام رئوف هم جواره... ازش بخوا واسطهت بره برا استجابت دعاهات، توره (تو رو) خیلی مخواست لبخند به لب نارگل نشست و به عمه نگاه کرد:

- منم عاشقش بودم. عمه دستش را میان دست گرفت و آهسته آن را ماساژ داد، نگران اضافه کرد:

- تو برچی (برای چی) انقد یخی دختروم؟ وخه وخه (پاشو) برم کم کم، یک وخ (وقت) مریض نری! نارگل خم شد و او را بوسید:
- من خوبم عمه، اما اگه شما سردتونه بریم. عمه کتابش را بست و دستانش را زیر بدن ستون کرد:
- کمکوم کن وخزوم (بلند بشم) مادر نمتنوم. با کمک نارگل از جا برخاست و آهسته و سلانه سلانه به طرف پارکینگ قدم برداشتند. نارگل دست او را گرفته و برخلاف جهتی که اکثر مردم می آمدند قدم برمیداشت، جمعیت زیادی در آن شب به خصوص پناهنده این مکان مقدس شده بودند و باور داشتند زیر پرچم امن او هیچ بلایی بر سرشان نازل نخواهد شد. شب سر کنار بالین عمه گذاشت و کنار او چشمانش روی هم نشست، عمه هم همان طور که ذکر می گفت و تسبیح در دست داشت چشمانش روی هم آمد و به خواب رفت. تازه چشمانشان گرم خواب شده بود که دوباره زمین شروع به لرزیدن کرد، کریستال های لوستر قدیمی خانه تیلیک تیلیک به هم می خورد و پنجره ها می لرزید. با صدای تکان خوردن شیشه های پنجره و کریستال های لوستر، نارگل از خواب پرید و با چشمانی وق زده به

لوستر خیره شد، عمه غرق در خواب متوجه چیزی نبود، نارگل از وحشت توان تکان خوردن نداشت، فقط توانست دست عمه را بگیرد و فشار دهد. عمه هراسان از خواب پرید و سرجایش نشست: -

- چی کاره؟ چی کار رفت! ای یا ابولفضل. زلزله یه؟ نارگل رعشه گرفته بود، ترسیده خزید در آغوش عمه و وحشت زده جیغ کشید، عمه محکم او را در آغوش گرفته بود و زیر لب آیت الکرسی می خواند. زلزله خیلی زود قطع شد، عمه نگاهی محتاط به سقف انداخت و گفت:

- تموم رفت مادر، وخه برم بیرون تو خانه ماندن فایده ندره. دقایقی بعد هر دو لباس پوشیده، در ماشین نارگل بودند، عمه تسبیح می گرداند و نگاهش به اطراف بود که در و همسایه هم چون آنان بیرون ریخته و هر کسی به طرفی می رفت. نارگل نگاهش به پیام تازه رسیده ای بود که نمی دانست آن را باز کند یا نه پیامی از افراز که احتمالا حالش را پرسیده بود. بالاخره دلش را یک دل کرد و پیام را گشود. سلام، خوبی؟ نترسیدی؟ می خواین بیام پیشتون؟» دلش سوخت به حال او و به حال خودش! لبش را گزید و نوشت: خوبیم ممنون، با

عمه تو ماشین نشستم.» به محض ارسال بازدید خورد و شروع به تایپ کرد: «من و حاجی و حاج خانومم تو ماشینیم، ولی اینا میخوان برگردن خونه، تو بمون تو ماشین.) جواب داد: فعلا که هستیم، ممنون.» اگه حالت به هم نمی خوره بیام پیشتون؟»

- ای ماادر خدا مرگوم! ترسیده سر از گوشی بلند کرد و به عمه خیره شد:

- چی شد عمه؟ عمه ترسیده به انگشتش اشاره کرد:

- انگشتروم نیست. به خانه اشاره کرد و با هول و ولا ادامه داد:

- وخه برو بیارش زیر آوار نمانه. نارگل لبش را به دندان گرفت و خنده اش را خورد:

- چشم، کجاست؟ عمه ترسیده توضیح داد:

- کنار رختخوابوم گذاشتوم، برو بیارش مادر، دلوم قرار ندره. نارگل تلفنش را بست و از ماشین پیاده شد، با این که از رفتن به خانه می ترسید اما خواسته دل عمه برایش ارجحیت داشت. وارد خانه شد و انگشتر را کنار رختخواب عمه یافت، آن را برداشت و از خانه بیرون رفت. بین راه انگشتر بالا گرفت و به آن خیره شد، زیر نور درخشان ماه، عقیق سرخ رنگ انگشتر

را بالا و پایین کرد، از نگاه کردن به آن لذت می برد. یک لحظه چشمش به چیزی افتاد، سرجایش ایستاد و متعجب عقیق را به چشمانش نزدیک کرد، حروف ریز و به هم چسبیده ای که زیر عقیق حکاکی شده بود مورد توجه اش قرار گرفت. دقیق به آن زل زد، تاریخ و شماره نبود، نوشته ای بود که کنار هم نقشی را تداعی می کرد، خیلی ریز اما با دقت زیاد می دید، چیزی شبیه به یک پرنده با عجله سمت ماشین قدم برداشت، هیجان زده و لرزان در را گشود و کنار عمه نشست، انگشتر را سمتش گرفت و پرسید:

- عمه این انگشتر چه قدر قدمت داره؟ عمه تسبیحش را روی داشبورد گذاشت و متعجب به او خیره شد:

- انا (بفرما) جنی رفت! نارگل چراغ مطالعه ماشین را روشن کرد و چیزی را که دیده بود نشانش داد:

- تا حالا این نوشته رو دیده بودین؟ این چیه؟ عمه به نقطه ای که او اشاره می کرد خیره شد و آسوده خاطر جواب داد:

- دعای حرزه عمه جان چی مخواستی بشه؟! و متفکرادامه داد:

- آقاجانام همیشه مگفت جدش با دست خودش ای حرزه رو پشت عقیق نوشته. نارگل به نقش روی انگشتر اشاره کرد و هیجان زده گفت: ولی این این یه نقشه، نقش یه پرنده! عمه متفکر سر تکان داد:
- ها به گمونوم نقش سیمرغه مادر، سیمرغ. نگاه نارگل جا خورده بالا رفت و به عمه خیره شد:
- عمه نگفتین قدمت این انگشتر چند ساله؟ عمه کلافه و کج خلق از بی خوابی لا اله الی الله گفت و دستش را دراز کرد:
- ای چمدنوم نصفه شبی... یک صد سالی هست گمونوم، بلکوم (شایدم بیشتر! نارگل گیج و لبالب از هیجان انگشتر را دست عمه داد. تلفنش را برداشت و از ماشین پیاده شد، باید به هومن تلفن می کرد، همین حالا... همین لحظه! در ورودی را هل داد و وارد خانه شد. به محض ورود حجم زیادی از مقاله های پرینت گرفته شده دستش را روی اولین میز دم دستش کوبید و عرق پیشانی اش را گرفت، خیره به هومن که آن طرف پذیرایی غرق در کتابی بود، گفت:
- سلام عرض شد! هومن بی حواس سر از کتاب بلند کرد

- سلام خوش اومدی. خسته از روزی پر مشغله چرخید سمت آشپزخانه:
- سلامت باشی، چایی داری؟ هومن کلافه کتاب دستش را بست و جواب داد:
- نه، انگشترو آوردی؟ نارگل وارد آشپزخانه شد، کتری را از روی گاز برداشت و زیر شیر آب گرفت:
- آره، تو کیفمه با ضمانت و وثیقه راضیش کردم یه روز بهم قرضش بده! هومن عصبی غرزدن
- حالا الان چایی رو ولش کن، بیا انگشترو بده! نارگل کتری را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد، دیگر آن قدر با هومن احساس صمیمیت می کرد که در خانه اش احساس خودمانی بودن بکند. فارغ از کارش چرخید سمت او و از خود دفاع کردن
- به خدا از صبح تا الان یه چیکه آبم از گلوم پایین نرفته! به هومن نزدیک شد، کیفش را از روی میز برداشت، جعبه انگشتر را بیرون کشید و با احتیاط دستش سپردن
- بیا، بگیرش. هومن بی معطلی جعبه را گشود و انگشتر عقیق درشت سرخ را بیرون آورد، عینکش را به چشم زد و دقیق به پشت عقیق و چند جمله عربی که

در کنار هم نقشی از یک پرنده را تشکیل داده بودند خیره شد. نارگل هم سرک کشید:

- ببین... یه پرنده ست؛ نه؟ عمه گفت سیمرغه، نظر تو چیه؟ هومن دستی به چانه اش کشید و متفکرانه گفت:

- میتونه سیمرغ باشه یا حتی ققنوس... حالا میفهمیم.

نارگل روی اولین صندلی نشست و مشتاق پرسید:

- فرقشون تو چیه؟ هومن هم نشست، نفس عمیقی کشید و جواب داد: ققنوس یه پرنده افسانه ایه که تو ادبیات ایران، یونان، مصر و چین ازش نام برده شده. پرندهای مقدس که توی تقریبا همه فرهنگ ها نماد عمر جاویدانه، هزار سال عمر می کنه و زاد و ولدی نداره، بعد از هزار سال روی قله یه کوه هیزم جمع می کنه و شروع به آواز خوندن میکنه و اونقدر از خوندن آواز خودش به وجد می آد که خود به خود آتش میگیره و بعد از به خاکستر نشستنش از خاکسترش یه ققنوس دیگه به وجود میآد. تو بعضی فرهنگ ها معتقدن آواز و موسیقی از وجود ققنوس پدید اومده یا حتی اشک ققنوس شفابخشه که این خیلی مستند نیست و نمیشه بهش اتکا کرد. البته تو فرهنگ ایران

خیلی به ققنوس بها داده نشده و فقط عطار نیشابوری ازش حرف زده که اونم به کل شکل دیگه ای توصیفش کرده و تو اون نسخه ققنوس عمر جاویدانی نداره و فقط ذات موسیقایی داره که از آیین هند سرچشمه گرفته شده. نارگل متبسم و هیجان زده زمزمه کرد:

- چه قشنگ هومن سر تکان داد و طوری که انگار دارد نتیجه گیری می کند اضافه کرد:

- پس این نظریه می ره کنار و میمونه سیمرغ، یه پرنده افسانه ای و اصالتا ایرانی، پرنده ای که نقش پررنگش توی شاهنامه ست و مظهر خرد و داناییه و دو چهره متفاوت داره و توی شاهنامه در واقع دوقلوی متضاد داره، سیمرغ یزدانی همونی که دایه زال شد و سیمرغ اهریمنی که تو خان پنجم به دست اسفندیار کشته شد. سیمرغ توی شاهنامه تو سه قسمت مهم حضور داره، یکی وقت پیدا کردن نوازد زال، یکی وقت دنیا اومدن رستم و یکی وقت نبرد اسفندیار و رستم که رستم رو مداوا می کنه و به اون آموزش میده چه طور اسفندیار رو شکست بده. یه افسانه مشهور دیگه هم از سیمرغ هست که مال منطق الطیر عطار نیشابوریه و احتمالا به گوش ما ایرانیا خورده، داستان

درباره چند هزار پرنده یا مرغه که هر کدوم نماد یک نوع و دسته از آدمان و برای رسیدن به سیمرغ راهی به سفر دور و دراز میشن، اما توی این راه خیلیا ناامید میشن و برمی گردن، خیلیا تلف میشن و فقط سی مرغ به قله قاف میرسن و در نهایت متوجه میشن منظور از سیمرغ جوهره وجود خودشون بوده و این سفر برای شناخت ذات مقدس خودشون و رسیدن به خدا بوده!؟
نارگل دست زیر چانه گذاشت و متحیر پرسید:
- همه اینا رو میدونستی از قبل؟ هومن نفس تازه کرد:
- نه، دیشب شروع کردم به تکمیل کردن اطلاعاتم. نارگل تکیه داد به پشتی صندلی و پرسید:
- خب از کجا بفهمیم این نقش به گنج ربطی داره؟ اتفاقی نباشه؟ هومن از جا بلند شد، فتوکپی متن نقشه دوم را از روی میز شلوغ و به هم ریخته اش پیدا کرد و نزد نارگل برگشت، کنارش نشست و با دقت گفت:
- بازم پروفسور کمکمون کرد، اما نارگل ببین این متن به ما همه چیزو می گه. به متن اشاره کرد و آن را با صدای بلند خواند:
- «نشیم را میان عناصر بنا نهاد، شفابخش درد و رمنده رنج، آن را به وقت انتساب عناصر میان خاکستر

خویش بجو.» نگاه کوتاهی به نارگل انداخت و گفت: قبلا گفتم که نشیم از آشیان میاد، اگه کلید ما سیمرغ باشه که فکر می کنیم هست، فقط یک آشیان معتبر و شناخته شده داره و اونم روی قله قافه. به نارگل خیره شد و هیجان زده ادامه داد: و در حال حاضر بهش میگیم رشته کوه البرز، بین عنصرهای خاک و هوا. نارگل مشتاق خود را جلو کشید و هومن اضافه کرد:

- یکی از نشانه های ربط داشتن این متن با نقشه این جملهست «شفابخش درد و رمنده رنج» گفتم که سیمرغ سه بار تو شاهنامه کار مهمی انجام میده، نجات زال رو که کنار بذاریم، یکی وقت به دنیا اومدن رستم که رودابه رو از مرگ نجات میده و یکی وقت نبرد رستم و اسفندیار که رستم رو درمان می کنه. نارگل سر تکان داد و تأییدش کرد:

- آره... خیلی به هم مرتبطن. هومن دوباره به متن چشم دوخت:

- پس ما حدس می زنیم گنج یا سرنخ بعدی توی رشته کوه البرزه. نارگل با چشمانی حدقه زده به او خیره شد:

- یعنی کل رشته کوه البرز رو باید بگردیم؟ هومن لبخند کمرنگی زد و از جا بلند شد:
- نه. البته که نه! هنوز کار داریم با این نقشه، باید واکاویش کنیم... همین که از این سیمرغ و ربطش به نقشه مطمئن شدیم تا اینجا کافیه... غیر از این به زودی پروفسور میرسه ایران و بهتر از قبل میتونه کمکمون کنه. آب جوش آمده بود، نارگل از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت:
- امیدوارم خیلی زود به نتیجه برسیم.
- هنوز تا نتیجه راه زیادیه. نارگل مشغول دم کردن چای، اعتراض کرد:
- برای یه بارم که شده منو امیدوار کن.... همیشه آیه یأس میخونی؟ هومن خندید و سمت میزش چرخید:
- حقیقت رو میگم که تو ذوقت نخوره، در ضمن تمام حرفایی رو که اون شب بهت زدم فراموش نکن... هر چیزی ممکنه، هر چیزی نارگل نفسش را پوف کرد و فارغ از کارش به او پیوست:
- باشه باشه... ولی هی نگو.. ناامید میشم از زندگی هومن، مهربان نگاهش کرد:

- حیف از زندگیت که این قدر زود و بی خود ازش ناامید بشی! نارگل متأسف تبسم کرد و سر پایین انداخت:

- فعلا که هستم. هومن همان طور که دلسوزانه نگاهش می کرد، برای به دست آوردن دلش هم که شده، گفت:

- ولی من برخلاف حرفام به این قضیه خیلی امیدوارم. نارگل نگاهش کرد و جواب لبخندش را داد. وقت رفتن هومن تأکید کرد:

- انگشتر رو بذار باشه، اگه در توانت هست نقشه اصلی رو هم بیار. نارگل مطمئن جواب داد:

- حتما، اما انگشتر رو فقط یکی دو روز میتونم بذارم باشه، عمه منو میکشه! هومن به انگشتر خیره شد:

- تو همین یکی دو روز بهت برش می گردونم، به عمه بگو خیالش راحت باشه.

- باشه میگم، می بینمت پس، خداحافظ. هومن تا کنار در بدرقه اش کرد. بعد از رفتن نارگل دوباره سراغ کتاب ها و مقاله هایش رفت. زمانش کم بود و کارش زیاد... اما چیزی نمانده بود به قله برسند، همین فول آف انرژی اش می کرد. * * *

- بشین خواهش می کنم، خوش اومدی افراز جان.
افراز با پرستیژ خاص خودش دو لبه کتش را عقب داد و روی مبل نشست، امینی وکیل و مشاور مهاجرت هم روبه رویش نشست:
- خب من در خدمتم. افراز پا روی پا انداخت و تکیه زد به مبل:
- برای تکمیل مدارکم اومدم. منشی در را گشود و با سینی حاوی قهوه وارد اتاق شد، جلوی افراز و امینی فنجانها را گذاشت و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت، امینی متبسم رو به افراز پرسید:
- پس فکرات رو کردی؟ افراز زهرخندی زد و جواب داد:
- آره صد درصد! امینی فنجانش را به دست گرفت:
- کدوم کشور رو انتخاب کردی؟
- گفتم همون اولم ایتالیا. امینی سری تکان داد و گفت:
- ایتالیا اگه برای تحصیل بخوای بری خب خیلی خوبه، چرایه کشور دیگه رو انتخاب نمی کنی؟ کبک مثلا... خیلی راحت تر میتونم برات اقامت بگیرم و بعد دو سال سیتیزن کانادات کنم. افراز ابرو بالا انداخت:
- نمی خوام این قدر دور بشم. امینی لبخند زد:

- وقتی بری، دور و نزدیک نداره دیگه، ترکیه چی؟ ترکیهم راحتهها. افراز چینی به بینی انداخت:
- یه دفعه بگو دوبی! انقد چیپم مگه؟ امینی جرعه ای قهوه نوشید:
- اختیار دارین این چه حرفیه، به هر حال اونام طرفدارای خاص خودشون رو دارن. افراز آه کشید و گفت:
- درسته، دلیل من برا ایتالیا شخصیه و گزینه دومی ندارم، یا ایتالیا یا هیچ جا. امینی خیره به او پرسید:
- توان مالیت در حدی هست که بتونی اونجا ملک بخری یا سرمایه گذاری کنی؟ افراز چانه اش را خاراند:
- اگه سر و ته هر چی رو که دارم جمع کنم؛ آره..... ولی اینم زمان می بره. امینی سر تکان داد و مطمئن گفت:
- مدارکتو به منشیم تحویل بده، از همین فردا کاراتو شروع می کنم، البته همین اولش بگم این قضیه به پروسه طولانی داره که باید صبور باشی افراز سری تکان داد و از جا برخاست:

- پس خبرش با شما. ریش و قیچی رو میدم دست خودتون. امینی هم از جا بلند شد:
- حتما، خیالت راحت، پیش خوب کسی اومدی. افراز خنده اش گرفت. همیشه همین بود! همه مدعی بودند بهترین هستند و بعد گند میزدند به همه چیز، با این که معرف امینی شخص قابل اعتمادی بود اما چندان به او امیدوار نبود. مدارکش را به منشی تحویل داد و از دفتر بیرون رفت. از صبح حال غریبی داشت، منگ بود و بی حواس، توی شرکت هم با وجود دنیایی از کار بند نشد و بیرون زد و به بهانه ارائه مدارکش به اینجا آمد، خودش هم نمی دانست چرا می خواهد برود! هنوز هیچ کس جز دوستانش خبر نداشتند. شاید اگر امروز، امروز نبود تا سال بعد هم ارائه مدارکش را به تعویق می انداخت؛ اما امروز سر لج داشت با همه چیز، با خودش، با گذشته اش با خاطراتش... با نارگل! صدایش در گوشش زنگ زد:
- افراز اگه یه روز خواستیم از ایران بریم، تو کجا رو دوست داری؟ خیره به جاده پیش رو شانه بالا انداخت و جواب داد:

- نمیدونم، آمریکا، کانادا.... یکی از این دو تا. نارگل سر بالا انداخت:
- اصلا فکرشم نکن، خیییلی دوره! با خنده نگاهش کرد:
- میگم فرش قرمزو جمع کنن، سفر کنسل شد! نارگل دهن کجی کرد و نق زد:
- خنک! دستش را از روی دنده برداشت و دست او را به دست گرفت، مهربان دستش را فشرد و پرسید:
- خب تو کجا رو دوست داری خانومم؟ نارگل به فکر فرو رفت و چند لحظه بعد جواب داد:
- یه جایی که خیلی دور نباشه، اون ور دنیا نه، ولی ارزش مهاجرتم داشته باشه!
- خب فهمیدم، اروپا. کجاش؟ هماهنگ کنم فرشو پهن کنن؟ نارگل شیرین خندید:
- ایتالیا رو اوکی کن. لحظه ای چشم از جاده گرفت و متعجب به او چشم دوخت:
- حالا چرا ایتالیا؟! نارگل با خنده جواب داد:
- به خاطر پیتزاهاش. چند لحظه متحیر به او و خنده های از ته دلش خیره شد، کم کم خود هم به خنده افتاد و همراهش خندید، در همان حال متاسف سر تکان داد!

تلفنش را از جیب بیرون کشید و روی اسم اولین دختری که دید کلیک کرد. بعد از سه چهار بوق متوالی تانیا جواب داد، سرسنگین و دلخور بود، حوصله ناز و منت کشیدن نداشت، یک راست رفت سر اصل مطلب و گفت:

- بیا خونهم، حالم خوش نیست. تانیا خیلی زود خواسته اش را پذیرفت و قرار گذاشته شد. تلفنش را در جیب انداخت و سر به آسمان گرفت... باران تازه، آلودگی های هوا را شسته بود. قدم زنان راه افتاد و از کنار ماشینش هم گذشت. حال و حوصله رانندگی نداشت، حال و حوصله هیچ چیز نداشت با فکر این که نارگل از رفتنش چه واکنشی نشان می‌دهد ترغیب میشد زودتر برود، هر چند بعید نمی دانست خوشحال هم بشود؟ پوزخند زد، دخترک مغرور و خودخواهی که هیچ وقت عوض نمیشد. هر چه چیزی را بلندتر فریاد می زد دلش کمتر آن را می خواست. خوب او را می شناخت، بهتر از خودش! سه سال پیش بود که جریان خواستگاری او و نارگل سر زبان ها افتاد و همهمه ای ایجاد کرد بین فامیل. همه آن دو را به چشم دو رفیق می دیدند، طوری که از یاد برده بودند از دو جنس

مخالف اند و همین باعث شده بود ازدواجشان امری غیرطبیعی به چشمشان بیاید. اولین کسی که خوشحال شد حاج خانم بود و بعد حاج آقا، اولین کسی که مخالفت کرد نازی بود و بعد احمد؛ اما آن دو آن قدر غرق در احساسات زیبایشان بودند که متوجه هیچ چیز نمی شدند، کشف جدیدشان آن قدر زیبا و دوست داشتنی بود که حواسی برای توجه به دیگر مسائل نداشتند، مست بودند و مخمور... بی حواس بودند و بی اختیارا دستانش مشت شد و فکش منقبض وقتی به حاج آقا گفت عاشق رفیقش شده توی دفتر او بود. حاج آقا دستی به ری‌شش کشید و زیر لب لاالی اله الله گفت. چند دقیقه ای در فکر بود و هیچ نگفت. افراز، کم طاقت روی مبل نشسته و منتظر واکنشش بود. بالاخره حاج آقا، آرام از پشت میز برخاست و روبه رویش نشست:

- بگو میرزا دو تا چایی بیاره. چای را که روی میز گذاشت، حاج آقا خیره اش شد:

- چند وقته فهمیدی دوستش داری؟ افراز به فکر فرو رفت، چند لحظه بعد جواب داد:

- یک سالی هست. حاج آقا سر تکان داد:

- بگو یک سال غفلت ما.

- دور از جون حاجی! حاج آقا نفس از سینه بیرون ریخت و گرفته گفت:
- حقیقته پسر، من و مادرت به نزدیکی تو و اون دختر اعتماد داشتیم چون شما رو دوتا کبریت بی خطر می دیدیم، نگو شما خودتون فندکین! افراز خنده اش گرفت:
- به من اعتماد ندارین یا نارگل حاجی؟ حاج آقا صریح و بدون مکث جواب داد:
- معلومه به توا افراز به خنده افتاد:
- دستت درد نکنه دیگه حاجی!
- من دروغ نمیتونم بگم بچه، الان جز من و تو و خدای بالا سر کسی اینجا نیست. افراز سر کج کرد و مظلومانه به پدرش خیره شد:
- هرچی شیطنت از من دیدی و ندیدی بذار کنار و بریز دور... من با نارگل یه افراز دیگه م! حاج آقا آهی کشید و غمگین و متاسف سر تکان داد:
- وقتی میشی یه افراز دیگه که دوباره رضا صدات کنم. اخم های افراز درهم رفت:
- بازم بحث تکراری؟ حاج آقا زیر لب استغفار کرد و تکیه زد به صندلی

- رو برگردوندن از شاه خراسون عاقبت نداره پسر، می خوای گوش بگیر می خوای نگیر! افراز کلافه با پا ضرب گرفت:

- میشه بریم سر بحث خودمون؟ حاج آقا متأسف سر تکان داد:

- من فقط یه حرف دارم، نارگل زندگی سختی داشته، اگه میتونی یه باری از دوشش برداری بسم الله، اگه نه بار روی دوشش نشو. افراز خجالت زده گفت:

- از این بیشتر که غمخوارشم؟ حاج آقا محکم و قاطع هشدار داد:

- نه نشد... اون موقع رفیقش بودی فرق می کرد. به افراز خیره شد و ادامه داد:

- الان شریکش میشی، میتونی شریک خوبی باشی افراز؟ با آه عمیقی سر بلند کرد... هوا رو به تاریکی می رفت و مسافت زیادی از ماشین فاصله گرفته بود، دست در جیب فرو برد و راهش را ادامه داد. حوصله نداشت آن همه راه را برگردد، حوالی بلوار وکیل آباد بود... دست دراز کرد و سوار اولین تاکسی شد.

- کجا برم؟

- بچرخ تو خیابونا لطفا. راننده متعجب نگاهش کرد:

- یه مسیر انتخاب کنین تا برم. افراز پیشانی اش را مالید و بی حوصله گفت:
- برو سمت طرقبه. راننده سری تکان داد و راه افتاد. نمی توانست با آن حال به خانه برگردد، بگذار تلفنش آن قدر زنگ بخورد تا بسوزد، یا تانیا هر چه فحش و نفرین بلد است نثارش کند، نمی توانست با آن بار سنگین روی دوش به خانه برگردد. شیشه را پایین کشید. باران قطره قطره شروع به باریدن کرده بود، سر و شانه اش درد می کرد از سنگینی باری که هر روز و هر شب به دوش می کشید، دلش عجیب امروز و امشب تنگ بود و بی قرار در سینه خود را به در و دیوار می کوبید. خسته چشمانش را بست تا باد و باران به سر و صورتش بخورد. راننده که متوجه حال خرابش شده بود آهنگی ملایم گذاشته و بی عجله وکیل آباد را طی می کرد. با شنیدن اولین نت های موزیک چشمانش از هم گشوده شد و پوزخند زد. تلفنش را از جیب بیرون کشید و صفحه پین شده نارگل را باز کرد، بی اراده و با حالی عجیب همراه خواننده برایش تایپ کرد:

- خط رو پیشونیم چشمای بارونیم دستای لرزونم پاهای بی جونم روح سرگردونم گلای ایوونم حتی چوب سیگارم فندک تب دارم دوست دارم برگردی خنده غمگینم پلکای سنگینم الکل تو خونم خونه زندونم خونه متروکم گلای گلدونم بار روی دوشم شونه داغونم دوست دارم برگردی دوست دارم برگردی؟ دستش پایین آمد و به بیرون پنجره نگاه کرد، سیب گلویش می لرزید و چشمانش سرخ بود. دوباره به تلفنش خیره شد، صفحه اش خیس شده بود و دستانش سر می خورد، صفحه را کشید به کتش و دوباره تایپ کرد:

- بغضای پنهونم چشمای گریونم حال خوب و بدمو به چشمات مدیونم بغضای پنهونم چشمای گریونم حال خوب و بدمو به چشمات مدیونم. خیره به عکس پروفایلش همراه خواننده بم و خیس زمزمه کرد:

- خیلی دلتنگ توام... نمی خوای برگردی؟! آه کشید و چند لحظه به صفحه خیره شد، اما قبل از این که دست و دلش بلرزد و پیام را ارسال کند با یک کلیک همه را پاک کرد. نمناک و خیس دوباره سر به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. * * * هندزفری در گوش داشت

و با سر و صورتی خیس از باران چشم دوخته بود به شهر زیر پایش، پاهایش از لبه کوه آویز بود و آرام تکان می خورد. دستانش را ستون بدن کرد و از ذهنش گذشت. یعنی الان کجای این شهر شلوغه؟ داره چه کار می کنه؟ اصلا امشبو یادش هست؟» پوزخند زد به خودش و گفت:

- تو بغل یکی از اون پلنگا داره به ریش تو میخنده!

دل فشرده آه کشید و سر پایین انداخت. شاید اگر افراز این قدر زود رهایش نمی کرد و با دیگران سرگرم نمی شد راه برای بازگشت باز بود و شاید وضعشان متفاوت! امشب باید خاص می بود، خاص ترین شب عمرشان، باید برایش جشن می گرفتند، سالگرد عقدشان. امشب باید زیباترین لباسش را می پوشید و گران قیمت ترین عطرش را میزد، خانه را با شمع روشن می کرد و کیک در دست با لبخندی به سرخی انارو سکوتی که با تپش های قلبش شکسته می شد به انتظارش می ایستاد و افراز دیر یا زود با دسته گلی از رز سفید در میزد و وارد خانه می شد، او جیغ می کشید و کیک را جلو می برد و افراز بغلش می کرد، انگشت میزد به خامه های کیک و می کشید به لبش و

بعد همان جا را می بوسید. اگر او همه پل ها را خراب نمی کرد... شاید! تلفنش را باز کرد و صفحه او را گشود، عکسش را تازه عوض کرده بود با کپشنی معنادار... مردی تنها وسط جاده ای خالی، با شانه هایی افتاده و آسمانی که غروب سرخش کرده بود. یا درد و غمی که داده ای بازش گیر، یا جان و دلی که بردهای بازم ده.» آه کشید و صفحه را بست، طعنه اش را به خود باید می گرفت؟ او درد و غمش داده بود؟ خشمگین غرید:

- فقط تو درد داری، من شیش گوشه دلم عروسیه لابد؟

اما لحظه ای بعد دلش عمیق سوخت و بغض آلود دوباره به پروفایلش خیره شد. چه مظلومیتی موج میزد در این تک بیت!

- ببخشید خانم؟ از دنیای فکر و خیال بیرون کشیده شد و سر بلند کرد، مخاطبش پسری جوان بود:

- بله؟ پسر لبخند زد و گفت:

- سلام خوبین؟ اگه خاطرتون باشه چند وقت پیش شما رو اینجا دیدیم که سه تار میزدین، درسته؟ اخمهایش باز شد و تکانی به خود داد:

- سلام، من شما رو نمی شناسم، اما بله من سه تار میزنم. نگاه پسرک برگشت به طرف دوستانش که آن طرف تر ایستاده بودند و علامت لایک نشان داد، سپس با خنده برگشت سمتش

- بچه ها همین پایین پاتون آتیش درست کردن، بساط چایی و قهوهم ردیفه، اگه بهمون ملحق بشین و با سه تارتون جمعمون رو مستفیض کنین خوشحال میشیم. ابروهای نارگل بالا پرید، خم شد و پایین پای اش را نگاه کرد، در پناه صخره و باران بهاری عده ای دختر و پسر جوان گرد آتش روی زمین نشسته بودند، یکی هم برایشان گیتار میزد و می خواند. به طرف پسر برگشت و گفت: شما که گیتاریست دارین؟ پسر جوان خندید و گفت:

- کی؟ سیامک؟ اون فرق می و سول رو نمیتونه بفهمه، گیتار دستش میگیره بگه کوله! نارگل نگاهی به ساعتش انداخت، یکی دو ساعت وقت داشت، از تنها ماندن و خودخوری افکارش که بهتر بود، حداقل سرش گرم میشد! از جا برخاست و مانتواش را تکاند:

- باشه، فقط سه تارم همرام نیست، همون گیتار رفیقتو می گیرم. پسر جوان خوشحال از فتحش گفت:

- ممنون، افتخار میدین. همراه او راه افتاد سمت چند نفری که منتظرشان بودند و در همان حال پرسید:
- اسمت چیه؟ پسر جوان دستی به لباسش کشید و جواب داد:
- بچه ها بهم میگن کامی، شمام بگو کامی، ولی اسمم کامیابه. نارگل لبخند کم رنگی زد:
- خوشبختم کامی، واقعا منو اینجا دیده بودی؟ راستشو بگو؟ کامیاب دستی به سرش کشید و جواب داد:
- زیدم اینجا دیدتون، گویا شماره تونم داره حتی. آبروی نارگل بالا پرید:
- زیدت؟ دوست دخترت منظورته؟ کامیاب سرجنباند و خندید، نارگل هم با خنده سر تکان داد.
- الان دوست دخترت نیست؟ کامیاب به جمعیت دور آتش اشاره کرد:
- چرا اونجاست، بریم ببینینش. نارگل سر تکان داد و به جمعیتی که منتظرشان بودند سلام کرد و همراه آنها که چند پسر جوان و قهوه به دست بودند به طرف آتش راه افتاد. دخترکی که او را می شناخت از جا بلند شد، به طرفش آمد و با محبت بغلش کرد:

- سلام خانوم هنرمند، منو شناختین؟ نارگل کمی به ذهنش فشار آورد، با به یاد آوردن خاطره ای محو لبخند زد و جواب داد:

- آره... فک کنم همین جا همو دیدیم، من سه تار می زدم. دخترک سر تکان داد و ذوق زده گفت:

- درسته! دستش را پیش آورد:

- من سحرم، خوشبختم از آشنایی و ملاقات دوباره تون. نارگل دستش را فشرد و اظهار خوشبختی کرد، سحر ادامه داد: د خوشحال شدم قبول کردین به جمعمون ملحق بشین. به دوستانش چشم دوخت و اضافه کرد:

- بچه ها بیریان. نارگل متبسم نگاهش روی دخترها و پسرهای جوان چرخید، در همان حال گفت:

- خوشبختم. هر کسی چیزی گفت، لحظاتی بعد کنار یکی از دخترها نشست، دستش را به طرف گیتاریست دراز کرد و گفت:

- اشکالی نداره؟ پسر جوان سر خم کرد و گیتار را به او تعارف زد. نارگل گیتار را در آغوش گرفت و با خنده پرسید:

- خب چی بخونم؟ یکی گفت عارف، یکی گفت ابی، یکی رضا صادقی، یکی فرزاد فرزین نارگل گیتار را به حالت نواختن در آغوش گرفت و گفت:

- به نظر خودم احترام میذارم چون شما هر کدوم یه ساز می زنین؟ همه موافقت کردند، صدایش را صاف کرد و قبل از نواختن گفت:

- فقط بگم من صدام خیلی خوب نیست، به خصوص الان که آمادگیشم ندارم. به هر حال به بزرگی خودتون ببخشین کامیاب به نمایندگی از جمع گفت:

- این چه حرفیه؟ شما باید ما رو ببخشی به رویش لبخند زد و سر پایین انداخت. بعد از چند لحظه تمرکز، شروع به نواختن کرد:

- وقتی یاد تو می افتم بایدم تو هرنفس بغضم بگیره من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمیره، نمیره! صدایش خش برداشت

- همه جا با توام عشقم همه جا کنارمی واسه همیشه هر جای دنیا که باشیم ما که حسمون به هم عوض نمیشه، نمیشه! تعدادی از بچه ها همراه ریتم هم صدا خواندند:

- میدونی دوستت دارم هر جا باشی حتی از من اگه جداشی بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه دوستت دارم آرزومی هرجا میرم روبه رومی حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست. اشک در چشمانش حلقه بست و خیره به شهر ادامه داد:

- من که زندگی ندارم واسه من درد نبودن تو کم نیست آره زنده موندم اما زندگی نکردنم دست خودم نیست، دست خودم نیست شاید از خودت بپرسی عشق دیوونهت چرا آدم نمیشه؟ چرا بعد این همه سال حتی یک شب به تو حسم کم نمیشه؟ آخه دوستت دارم هر جا باشی حتی از من اگه جداشی بازم بغضت تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه دوستت دارم آرزومی، هرجا میرم روبه رومی حسم با تو عاشقونه ست و این حال من یه نشونه ست. با اتمام موزیک همه دست و سوت زدند، نارگل دستی به چشمانش کشید و متبسم و محزون، از آنها تشکر کرد.

- مرسی بچه ها... مرسی. کامیاب خود را جلو کشید و تحسین آمیز گفت:

- این صدا فقط صدای یه عاشق خسته ست! نارگل لبخند غمگینی زد

- خسته رو خوب اومدی. یکی از پسرها خود را وسط انداخت:

- کدوم بی لیاقتی بوده که همچین جواهری رو پس زده؟ نارگل جوابش را نداد، در عوض، سحر و کامیاب اخمی غلیظ نثار پسرک کردند. نارگل آه کشید و رو به سحر پرسید:

- چایی دارین تو بساطتتون؟ سحر با رویی گشاده گفت:

- حتما، شما جون بخواه! جمع صمیمی و گرمی بودند که نارگل از بودن در کنارشان لذت می برد، گروهی خودمانی که برنامه های دورهمی و سفر می گذاشتند و مقرشان تلگرام بود و همان شب نارگل را در گروهشان اد کردند و از او قول گرفتند گاهی مثل امشب همراهشان باشد. ساعتی بعد با روحیه ای بهتر از قبل سوار ماشین شد و به خانه رفت، حتی گذراندن ثانیه ای بی فکر در این شب خاص برایش غنیمت بود. وارد ساختمان شد و بی عجله از پله ها بالا رفت، روز پر مشغله ای را گذرانده بود و امید داشت بعد از دوش آب گرم خیلی زود خوابش ببرد و بی فکرو بی تامل دمی بیاساید. کلیدش را از کیف بیرون

کشید و از پاگرد بالا رفت. نرسیده به در آپارتمان چشمش افتاد به رزی قرمز روی جاکفشی... پرتردید جلو رفت و گل را برداشت، همراهش روبان و کارتی هم بود. کارت را گشود و نوشته داخلش را خواند. اخم هایش درهم رفت و دستانش یخ زد، نگاهش به اطراف چرخید و با دستی لرزان کلید انداخت و در را باز کرد. وارد آپارتمانش شد و در را محکم به هم زد، نفسش به شماره افتاده بود، چراغ ها را روشن کرد و تلفنش را از جیب بیرون کشید. شماره مورد نظرش را گرفت و روی اولین صندلی نشست، با سومین بوق جواب داد، قبل از این که شخص پشت خط چیزی بگوید، با صدایی لرزان پرسید:

- هومن تو برام گل فرستادی؟ هومن متعجب مکث کرد و بعد پرسید:

- چه گلی؟ نارگل ترسیده گل را انداخت روی میز:

- کار تو نیست؟ پس کار کیه؟! هومن گیج پرسید:

- چی کار کیه؟

- فک کنم یه نفر می خواد اذیتم کنه. هومن عصبی پرسید:

- چی داری میگی؟ درست حرف بزن بفهمم! نارگل لبش را گزید و خیره به گل توضیح داد:
- الان اومدم خونه و دیدم یه نفر برام یه شاخه گل رز گذاشته روی جاکفشی و توی کارتش نوشته نابرده رنج گنج میسر نمی شود. هومن سکوت کرد و نارگل ناخن جوید، چند لحظه بعد صدای مردد هومن را شنید:
- شایدم چیز مهمی نباشه... ولی برای این که خیالت راحت بشه الان می آم اونجا. نارگل سر تکان داد و گفت:
- منتظرم. تا آمدن هومن خود را به هر کاری که توانست سرگرم کرد تا حواسش را پرت کند، دوش گرفت، گردگیری کرد، کتابخانه اش را مرتب کرد. موزیک گوش داد اما هر بار که چشمش به شاخه گل کذایی روی کانتر افتاد دلش ریخت پایین و رنگش پرید. آن جمله طعنه دار خیلی معانی می توانست در خود داشته باشد اما مطمئنا حسن نیتی در آن وجود نداشت. کسی جز نزدیکان مورد اعتمادش از این موضوع به خصوص خبر نداشت و از بزرگترها چنین شوخی مضحکی بعید بود! یک لحظه یاد افراز افتاد، او هم خبرداشت! آخرین بار صریحا گفت می داند نارگل چه

کار می کند، امشب هم شب سالگرد عقدشان بود... یعنی این قدر احمق شده بود؟! اخم هایش درهم رفت... از جا برخاست و بی فکر تلفنش را دست گرفت و صفحه شماره گیری را باز کرد. شماره اش را گرفت و تلفن را روی گوش گذاشت، یک بوق دو بوق سه بوق... آن قدر خورد تا قطع شد. حرص آلود تلفن را روی میز گذاشت و با انگشت دست ضرب گرفت، اگر مطمئن بود کار افراز است همین حالا می رفت خانه اش را به آتش می کشید. شوخی بود یا یادبود سالگرد عقدشان، به زشت ترین شکل ممکن ادا شده بود! با صدای زنگ آیفون به خود آمد، سمت آیفون قدم برداشت و با دیدن هومن بی تأمل در را گشود. دقایقی بعد گل و کارت در دست هومن بود.

- مطمئنی کار نامزد سابقته؟ از لفظ سابق خوشش نمی آمد، اخم آلود جواب داد:

- نه مطمئن نیستم، ولی از اون فقط این مسخره بازیا بر میاد، غیر افراز کسی که جلف و جفنگ باشه از گنج خبر نداره! هومن سر تکان داد و متفکر پرسید:

- مناسبت داره کارش؟ نارگل مشغول ریختن چای جواب داد:

- امشب سالگرد عقدمونه، همیشه برام گل می گرفت و هر سال به دونه اضافه می کرد به گل قبلی. با خود زمزمه کرد:

- ولی روی دو گیر کردیم. از ذهنش گذشت لابد از امسال هم سالی یک گل به سال های جدایی اشان اضافه می گردد. عصبی لبش را به دندان گرفت و اخم هایش را در هم کشید. هومن گل را روی میز انداخت

- به هر حال بازم فردا مطمئن شو. نارگل با سینی چای کنارش ایستاد:

- حتما، ببخشید تو رو هم این وقت شب به دردسر انداختم، وقتی دیدمش خیلی ترسیدم، ذهنم قفل کرد اصلا، خب موضوع حساسیه... دیدم بهتره تو رو خبر کنم، ولی بعد که بهش فکر کردم به این نتیجه رسیدم کارافرازه. هومن فنجانی برداشت و سر تکان داد:

- کار خوبی کردی. منم باهات کار داشتم اتفاقا، نامزد سابقت سبب خیر شد. روبه روی هومن نشست و عصبی پرید میان کلامش:

- میشه این قدر اینوتکرار نکنی؟ هومن خشکش زد:

- چی رو؟! نارگل با نگاهی خیره جواب داد:

- نامزد سابق... دوستش ندارم!

- مگه نیست؟
- چرا ولی دلم نمی خواد هی بهم یادآوری بشه. هومن فنجانش را روی میز گذاشت و خونسرد گفت:
- درد درده، چه بذاری جلوی روت چه پشت سرت... برو دنبال درمون دردت، نه فرار! نارگل پوفی کرد و فنجانش را برداشت
- حداقل جلوی چشمت نباشه کمتر اذیت میشی. هومن عاقلانه به او خیره شد:
- اگه جلوی چشمت نباشه چیزی از حقیقتش کم میشه؟ نارگل آه عمیقی از سینه بیرون داد:
- گفتی کارم داشتی هومن متأسف سر تکان داد و جرعه ای چای نوشید، سپس خود را جلو کشید و تأیید کرد:
- آره... فکر کنم داریم به جواب نزدیک میشیم. نارگل فارغ از بحث قبلی و هوشیار به موضوع جدید جلو رفت:
- چی پیدا کردی؟ هومن کاغذی را از کیف سامسونتش بیرون کشید و روی میز پهن کرد. نگاهش را به کاغذ پر از یادداشت و تصویر دوخت و گفت:

- چیزی که دنبالشیم توی رشته کوه البرز و قله قاف معروفه، تا اینجاش رو فهمیدم اما بقیه ش... من درباره عناصری که توی نقشه اومده خیلی جستجو کردم و با پروفسور مفصل حرف زدم و در نهایت به این نتیجه رسیدیم. به کاغذ اشاره کرد، نارگل مشتاق و منتظر زل زد به او، هومن پر اشتیاق و مسلط ادامه داد:

- چند تا افسانه درباره آشیانه سیمرغ وجود داره که به گوش ما شاید خیلی نخورده باشه، مثلا این که آشیانه سیمرغ وسط دریای فراخکرت و روی درخت ویسپوبیشه... ویسپوبیش درختی افسانه ای و عظیم الجثه است که هزاران شاخه داره و نه کوه روی این درخت موجوده و نه هزار و نهصد و نود و نه جوی از این کوهها جاریه که به عالم هستی می ریزه، این درخت تمام گیاهان عالم هستی رو داره و تمام دردها رو شفا میده... در واقع این درختته که شفا میده نه سیمرغ! هر بار که سیمرغ روی این درخت میشینه هزاران شاخه ش میشکنه و تخم پراکنده می کنه و هر بار که بلند میشه هزاران شاخه رشد می کنه. هومن به او خیره شد و هیجان زده ادامه داد:

- با این اطلاعات می بینی که عناصر اربعه یعنی عنصر آب و خاک و هوا و آتش که خود سیمرغه تنها یک جا با هم جمع میشن و اون آشیانه سیمرغه، ما باید دنبال تمثیلی از این آشیانه توی دنیای واقعی باشیم، اینو میدونیم که مقصد ما رشته کوه البرزه، اما کجا آب و خاک و هوا به هم متصل شدن؟ نارگل متفکر گفت: نمیدونم... جایی که آب و خاک به هم وصلن... مثلا رودخونه؟ هومن دستانش را به هم کوبید و هیجان زده تایید کرد:

- درسته... سرچشمه یه رود، ولی کدوم رود؟ نارگل شانه بالا انداخت و گیج از حرف های او اعتراف کرد:

- تا حالا نرفتم... نمیدونم! هومن دستی به صورتش کشید و سر تکان داد:

- منم نرفتم، اما از یه دوست کوهنورد حرفه ای پرسیدم و به جوابم نزدیک شدم. نارگل مشتاق جلو رفت و به دهانش خیره شد، هومن لبش را با زبان خیس کرد و خود را جلو کشید و با لحنی پرشور ادامه داد:

- چشمه هزاربند که سر چشمه ش البرز میانیه، دوستمون گفت این رودخونه از دو راهی بین روستای

ورده و برغان می ریزه تو رودخونه کردان و همون جایه درخت کهنسال وجود داره و محلی ها معتقدن شفا میده و بهش دخیل می بندن. نارگل بی طاقت اضافه کرد:

- یعنی نقطه اتصال عناصر اربعه! هومن با خنده سرش را به نشان تایید جنباند:

- درسته، شاید جواب معمای ما اونجا باشه... خیلی زود باید بریم تا حقیقتو بفهمیم. نارگل دستان یخ کرده از هیجانش را زیر بغل زد، از جا بلند شد و سر تکان داد:

- من آمادهم، هر وقت که بگی؟ هومن جرعه ای چای نوشید:

- فردا نمیتونم، کلاسم مهمه و نمی تونم کنسلش کنم. برنامه ریزی کردم پنج شنبه سمت کرج حرکت کنیم و جمعه روستای ورده باشیم، همراه با راهنما. نارگل نگاهش را به ورقه ای دوخت که در دست هومن داشت لوله میشد و نفسی ازته سینه بیرون ریخت:

- امیدوارم موفق بشیم هومن متبسم گفت:

- مطمئن باش که میشیم. بعد از رفتن هومن با خیالی راحت به اتاق رفت و سر روی بالش گذاشت، قبل از

خواب تلفنش را دست گرفت و صفحه مجازی اش را گشود، دوباره به عکس پروفایل افراز که با نام دوست سیو شده بود چشم دوخت، منظور او را از فرستادن گل درک نمی کرد، آن هم با آن متن شاهکار. متن پروفایلش هم از آن طرف زخمه می زد، اما دلش را هم قرار میداد. جز او چه کسی درد و غمش داده و جان و دلش را گرفته بود؟ با این که هنوز هم عصبانی بود اما این که مخاطب خاص پروفایلش بود یا حداقل حدس می زد که باشد، حس خوبی به وجودش تزریق می کرد. باید در اولین فرصت درباره کار امشبش صحبت می کرد. * * * با لبخندی آسوده به دسته گل دستش خیره بود و قدم هایش را بی عجله در محوطه برمیداشت، هوای بهاری و مطبوع همه را به وجد آورده و خیلی از بیماران را به محوطه کشانده بود و در آرامش همراه پرستار و مراقب وقت می گذراندند. لبخندی عمیق زد و به طرف ساختمان همیشگی راهش را کج کرد، امروز با حسی مطبوع و حالی خوش و با همین لبخند از خواب برخاسته بود. انگار رؤیابانی های شب قبل آسپرین غم های امروزش شده بودند. لحظاتی بعد وارد اتاق مادرش شد، آهو روی تختش نبود، برگشت و

از اتاق بیرون رفت. پرستار بخش را پیدا کرد و نزدیکش شد:

- سلام، ببخشید مامان من کجاست؟ خانم مهدوی پرستار بخش، زنی مسن و با سابقه بود که نارگل را از خیلی سال قبل، شاید از دوران میانسالی خودش و کودکی دخترک می شناخت و با او احساس قرابت می کرد. لبخندی مهربان زد و دست روی شانه نارگل گذاشت:

- با مهمونش رفت بیرون دخترم. ابروهای نارگل بالا پرید... مهمان ؟! مادرش جز او کسی را نداشت که به دیدنش بیاید. از طرف خانواده مادری که کاملا طرد شده بودند و هیچ یک از آنها را تا به حال حتی ندیده بود. خانواده پدری اش هم جز مادر جان که از سر رحم و شفقت گاهی سری میزد کسی نبود که سراغ این زن در مانده را بگیرد. از ساختمان بیرون رفت و چرخی در اطراف زد، چشمش به عمه طلوع افتاد که کنار مادرش روی یکی از نیمکتها نشسته بود. خشکش زد، چشمانش را بست و دوباره باز کرد. عمه طلوع اینجا چه می کرد؟! به پاهایش حرکتی داد و تندتر از سرعت معمول سمتشان رفت. نزدیکشان که رسید با

طلوع چشم در چشم شد. او متبسم از جا برخاست، نارگل با اخم هایی درهم سلام کرد، طلوع دست نارگل را فشرد و گونه اش را بوسید:

- سلام عمه. نارگل بدبینانه به مادرش خیره شد و سپس به طلوع:

- سلام...شما! اینجا؟ چی شده؟ طلوع محزون به آهو چشم دوخت:

- دلم هوای قدیما رو کرده بود، اومدم یه سر به دوست قدیمیم بزنم. به نیمکت اشاره کرد:

- بیا بشین. نارگل با همان نگاه بدبینانه و خصمانه کنار آهو نشست و دستش را میان دست گرفت و فشرد، سپس خم شد و گونه اش را بوسید: سلام مامان. طلوع محزون به آن دو خیره بود، نگاهش که به چشمان مچ گیر نارگل افتاد، آهی کشید و سر پایین انداخت. نارگل صاف نشست و بدون جدا کردن دستانش از آهو گفت:

- دوست دارم به دلیل قانع کننده برای حضورتون بشنوم عمها طلوع سر بلند کرد و به او خیره شد:

- میدونم عجیبه؛ اما دله دیگه یهو هوایی می‌ش‌ه. نارگل پوزخند زد و ابرو بالا انداخت

- عجیبه! چرا ندیدم تو این بیست و هفت هشت سال هوایی بشه؟! طلوع آه کشید:
- چون تو منو اینجا ندیدی دلیل نمیشه که تا حالا نیومده باشم. نارگل متحیر پرسید:
- یعنی هر مناسبت و هر عید و هر آخر هفته ای نامرئی بودین؟! نکنه من کور بودم! طلوع نفس عمیقی کشید:
- نه... ولی بعد بیست و چند سالم بی مقدمه یاد دوست قدیمیم نیفتادم، می آم... فقط نه اونقدری که تو بفهمی. پوزخند نارگل رنگ و بوی طعنه داشت:
- که خودتون اذیت نشین.. که وجدانتون غلغلک نشه! طلوع درمانده نگاهش کرد:
- میدونم نارگل... همه چیزو میدونم، کلامتو تیز نکن که زخمی کنی... همه ما، من، بابات، عموت، عمه پروین... همه از دردت خبر داریم دخترم؛ پس این قدر گارد نگیر.. بهم حق بده! منم آدمم، مثل همه زندگیم پر اشتباهه، مطمئن باش اگه بشر قدرت سفر به زمان رو داشت هر چی رو داشتم و نداشتم می دادم تا برگردم به گذشته تا جلوی این فاجعه رو بگیرم. خیره شد به عمه طلوع، چشمان خیسش دل نارگل را نرم کرد، با این

حال حضور او برایش سنگین بود، زمانی که باید می بودند نبودند، حالا بودنشان چه دردی دوا می کرد؟ جز نمک پاشی به زخمی کهنه، هیچ! خیره به زمین گفت:
- به روز این زن فقط نیاز داشت به یه نگاه محبت آمیز که سقوط نکنه تو این منجلاب... ولی همه تون دریغ کردین، اینو من نمیگم عمه پروین میگه و بین گریه ها و استغفاراش ازم حلالیت می خواد. حتی اونم خودشو مقصر میدونه. طلوع دستی به صورتش کشید:
- گناه نکرده به گردن نمی گیرم، ولی تو این یه مورد بیشتر از هر کسی خودمو مقصر میدونم و می بینم. خیره به چشمان زلال و بی خبر آهو ادامه داد: شاید اگه من نبودم، هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد. نارگل دستش را دور شانه آهو حلقه کرد:
- با همه زجری که تا حالا کشیدم، هیچ وقت نگفتم کاش دختر این مادر نبودم. طلوع پر محبت به هر دویشان خیره شد:
- همیشه بین بچه ها برام یه چیز دیگه ای بودی و یه طعم دیگه داشتی... حیف بلد نبودم و نیستم که بهت نشون بدم. یاد محبت هایی افتاد که در کودکی از عمه طلوع دیده بود، نباید بی انصافی می کرد، این زن هم

شاید به اندازه یک مادر برایش زحمت کشیده بود. لبخندی غمگین زد و آه کشید:
- برام از قدیما میگی عمه؟ دیدم که همیشه از گفتن فرار می کنی، هرچی شنیدم از مادر جون و عمه پروینه که یا ناقصه و یا خودم خیلی هاشو فراموش کردم، بعد مادر جون کسی دوست نداشت گذشته رو برام ورق بزنه. عمه متفکر خم شد و از فلاسکی که از ابتدا بغل پایش بود، دو لیوان کاغذی پر از چای کرد، سپس لیوان ها را بین خودشان گذاشت و تکیه داد به صندلی:
- امروز هوا عجیب خوبه، دلت میخواد بدویی، برقصی، بخونی؟ به آهو چشم دوخت و لبخند زد:
- حیف، چه زود برا این کارا پیر شدیم. آهو به نقطه ای نامعلوم خیره بود و هیچ واکنشی نشان نمیداد، طلوع آه کشید و خیره به نارگل گفت:
- مادرت دختر جسوری بود، اونم با وجودیه بابای فوق العاده سخت گیر و خشن که شب به شب باید حساب پس میداد و اگه یه میخ از خونه کم شده بود کتک می خورد، اگه یه ورق از دفترش کم میشد فلک می شد، اگه یه تار موشو نامحرم میدید شلاق می

خورد، اما بازم جسور بود. خانواده ش نه فقیر و بیچاره بودن نه مفلس... اتفاقا آقاش خیلی ام تو محله اعتبار داشت، ولی متعصب بودن، بابای آهو آژان بود، به آژان خیلی جدی و بداخلاق... سختگیر و متعصب، شش تا برادر بودن و سه تا خواهر. آهو دختر بزرگ خونه بود و همه مسئولیتای زندگی رو دوشش، وظیفه رفت و روب خونه به عهده ش بود، مادرش بعد آخرین زایمانش از دنیا رفته بود.... یه آهو بود و به مادربزرگ پیر که هواشو داشت و کمکش می کرد، درسم می خوند، ولی کله ش باد داشت، به قول قدیمیا چشم سفید بود. طلوع نگاهش برگشت سمت آهو و خندید:

- یادته آهو؟ با همون بابای ترسناکت فرار می کردی میرفتی سینما! آهو واکنشی نشان نداد، طلوع به نارگل نگاه کرد و با خنده ادامه داد:

- خیلی سر نترسی داشت، اگه می فهمیدن می کشتنش، می رفت جلسه شعرخوانی.. کتاب پنهون می کرد لای لحافش و شبا میخوند، باباش بد میدونست دختر دنبال شعر و شاعری باشه. نارگل به آهو نگاه کرد، حتی در باورش نمی گنجید مادرش روزی چنین روح شادابی

داشته. نگاه پرافسوسش برگشت سمت طلوع... او هم متأسف به آهو خیره بود:

- کی باورش میشه تو همون آهویی! اشک در چشمان طلوع حلقه بست، نارگل خیره به او پرسید:

- چی شد که عاشق بابای من شد؟

- من و آهو دوست بودیم، همسایه دیوار به دیوار، آهویه وقتایی که آقاش نبود و کاری نداشت می اومد پیش من، احمدم اون روزا دور و برمون میپلکید، می فهمیدم نوع نگاهشون به هم یه جور دیگه س، می فهمیدم و به روی خودم نمی آوردم، تو جو فیلمای اون دوره بودم و عشقای فارسی... دلم میخواست یه فیلم فارسی واقعی ببینم.. جوونی و غافلی! قبل این که احمد به عقل برسه و وقت زن گرفتنش بشه، سرباز شد و رفت. بعد رفتن احمد، آهو رو هم شوهر دادن به یه مرد عکاس... آقای آهویه نقطه ضعف داشت فقط، اونم مسلمونی و نامسلمونی بود، یه سال نشد فهمید شوهر آهو دائم الخمره! پسش گرفت و بانی متارکه شد. خود آهویه چشمش اشک بود یه چشمش خون. ولی از طلاقش راضی بود. دستش را محبت آمیز روی دست آهو گذاشت:

- همیشه می گفت من پیشونی سیاهم، طفلک بیچاره! نارگل خود را جلو کشید، اولین بار بود که داستان زندگی مادرش را بی سانسور می‌شنید، در گذشته اگر هم برایش گفته بودند آن قدر بچه و کم سن و سال بود که نفهمیده و در حافظه نسپرده بود. عمه جرعه ای چای نوشید و ادامه داد: سه ماه بعد متارکه آهو بابات از سربازی برگشت، آقا بزرگ خدا بیامرزهم که بو برده بود احمد خاطرخواه آهو شده، قبل از این که دیر بشه برای احمد آستین بالا زد و فخری رو براش نشون کرد. تا شب قبل عروسی تو خونه ما قیامت بود، احمد هوار میزد آهو رو میخواد و آقام نعره میزد عاقش می کنه دست روزن بیوه بذاره. آهوام این وسطا غیبش زده بود، از غصه فراری شده بود ده مادریش، می رفت و می اومد... نمی خواست احمد رو ببینه. اون روزا منم شیرینی خورده محسن بودم و سرم گرم نامزدبازی. بالاخرهم آقام زورش به احمد چربید و عروسیش با فخری سر گرفت. از عاقبت اندیشیش شاید بود که احمد و زنشو به یه بهونه فرستاد تهران برای زندگی... می خواست دور کنه احمد و از آهو. طلوع به نارگل زل زد:

ـ اما خبر نداشت این جوری کار احمد راحت تر میشه. دو سه سالی از زندگی احمد می گذشت که بی خبر اومد مشهد. بی زن و بچه! اون روزا نازی یکی دو ساله بود و فرهان شیرخوار، منو به هوای گردش و هواخوری خواهر برادری برد بیرون، منم مهرانگیزو حامله بودم. رفتیم یه چرخی تو ارگ زدیم و بستنی خوردیم، اون از بچه هاش و زنش گفت و منم از محسن.. گفتیم و خندیدیم و سوغاتی خریدیم تا وقتی منو رسوند خونه، قبل از این که بره یه نگاهی به خونه بابای آهوانداخت و پر حسرت گفت:

ـ انشالا آهوام خوشبخت بشه! آهو بعد این چند سال هنوز عروس نشده بود، خواستگاراش یا دو زنده بودن و یا پیرپاتال که آقاش ننگش می اومد دخترشو بده همچین آدمایی. آقامم با گذشت این همه وقت از شرو شوری احمد، بازم از سر احتیاط چوانداخته بود سر زبون و توی خونه و خونواده مون که آهو عروس شده تا به گوش احمد برسه و اگه ذره ای ام حس داره دل بکنه و فکر آهو رو از سرش بیرون کنه، منم بی خبر از همه جا رد نگاهشو گرفتم و گفتم:

- ای بابا دختر بیچاره بعد اون مرتیکه دائم الخمر چه خوشبختی ای... هرکی در خونه شونو میزنه یه عیبی داره که ننگ عروس شدنش بیشتر از نشدنشه! چشم احمد برق زد و نگام کرد:

- مگه عروسش نکردن، مگه نرفته نیشابور؟ تازه دوزاریم جا افتاد و با تته پته گندمو ماست مالی کردم:

- ها آهو رو میگی؟ چرا بابا، دختره طفلی رفته... فک کنم بچه شم با من باشه! گند زده بودم، احمد فهمید که دروغ گفتم و به روی خودش نیاورد، خداحافظی کرد تا برگرده تهران. ولی برنگشت و رفت پی آهو. آهو هنوز عاشق احمد بود، احمدم هنوز عاشقش بود، بی اذن و خبر هیچ کس عقد کردن! وعده های دیدارشون شد همون مابینی که آهو می رفت ده و احمد می اومد مشهد، یه سال تو همین رابطه مخفی بودن تا این که احمد طاقت نیاورد و دست و زن و بچه شو گرفت و دوباره آورد مشهد. انقد به آهو وابسته بود که نتونست این همه فاصله رو طاقت بیاره. آه کشید و متأسف به صورت بی رنگ و روی آهو خیره شد: ولی خورشید همیشه پشت ابر نمیمونه! خانواده ما به احمد شک کردن و خانواده آهو به اون، آهو خواستگار داشت و

آقاش می خواست شوهرش بده، اون موقع تو رو حامله بود. مونده بودن بین رسوا شدن و بی آبرو شدن. احمد نمیدونست چه غلطی بکنه، اومد و دست به دامن من شد، منم از فخری میترسیدم و چشم میزدم، از آقامم که بیشتر... واسه همین خودمو کشیدم کنار... احمدم تازه داشت سرمایه ش پا می گرفت و اگه پدر زنش میفهمید به خاک سیاه مینشوندش و بچه هاش و زندگیشو با هم از دست میداد. طلوع آب دهانش را قورت داد و خجالت زده به نارگل خیره شد:

- خودشو کشید کنار، به آهو گفت برو دنبال زندگیت، من نمیتونم کنارت بمونم. نارگل لب به دندان گرفت تا فریاد نزند، در همان حال چشم دوخت به آهو، دلش می خواست باور کند که برقی از غم را در نگاه او دید، شاید او هم از یادآوری گذشته رنج می برد. طلوع بی توجه به نارگل ادامه داد:

- آهو رفت ده، نمیتونست تو رو پنهون کنه. نمی خواستم بندازدت، از ده خبرش پیچید شکم آهو بالا اومده، بین مردم چو افتاد، هزار بهتون و تهمت بهش بستن، قبل این که دست آقاش به آهو برسه و بکشدش، مردک خودش سقط شد! برادراشم پیغام فرستادن رنگ

آهو رو ببینن خودشو و بچه شو با هم آتیش میزنن. از ده هم انداختنش بیرون. همه این ضربه ها برای از پا انداختن به فیل بس بود. آه کشید و اضافه کرد:
- آهو رو هم از پا انداخت، تا زایمانش پیش من بود، پنهون از همه بهش پناه داده بودم، همون موقعم حالت های روانی داشت، می ترسیدم ازش، زیاد حرف نمیزد و همه ش تو خودش بود. آقام خبر داشت که به این طفلی پناه دادم، ولی صداش در نیومد، خودشم فهمیده بود چه ظلمی کرده به این دختر بیچاره. احمدم اسم آهو رو نمی آورد حتی. بعد از زایمانم نیومد سراغتون، بهش خبر دادم بیا دسته گلتو ببین، بهانه تراشید و نیومد. تو همون روزا حال روحی آهو بدتر شد، یه شب یه ساعت ازش غافل شدم داشت تو رو می کشت، اگه جلوشو نگرفته بودم خفوت کرده بود. ترسیدم و به آقام خبر دادم، آهو رو بردن بیمارستان روانی و همون جا بستری شد. با نگاهی متاثر به نارگل نگاه کرد:
- بیست و هشت ساله که نتونسته با جفای بابات کنار بیاد و به این روز افتاده، بابات بعد شنیدن وضعیت آهو آبروشو خرید و گفت بچه آهو مال خودشه و رابطه شون شرعی بوده... ولی چه فایده! نه آهو سالم شد، نه

باباش زنده شد و نه آبروی خانواده شون به جوی برگشت. آقام نذاشت احمد تو رو ببره خونهش، از زور عذاب وجدانش تو رو گرفت زیر بال و پرش و خودش بزرگت کرد. نارگل سر روی شانه آهو گذاشت و بغض آلود زمزمه کرد:

- بمیرم برات مامانم! طلوع اشکهایش را پاک کرد:

- خیلی ستم دیده ای تو زن نارگل خیره به طلوع پرسید:

- چرا هیچ وقت از مامانم دفاع نکردین عمه؟ چه طور دلتون اومد به این روز بندازینش؟ طلوع آه کشید و سر پایین انداخت:

- اگه اون زمان ازم میپرسیدن هزارتا دلیل محکمه پسند می آوردم، ولی الان هیچی ندارم، هیچی! نارگل مغموم به زمین خیره شد، طلوع ادامه داد:

- بیست و هشت ساله دارم خودمو می خورم و با عذاب وجدان سرزمین میذارم. به خاطر باز شدن بی موقع دهن من چند تا زندگی جهنم شد. نارگل خیره شد به طلوع، هیچ وقت از او بی مهری ندیده بود، عمه طلوع ذاتا آدم سردی بود اما قلب گرم و پرمهری

داشت، پایش که می افتاد پشت او هم در می آمد. برای آرام کردن احساسات به غلیان افتاده اش گفت:
- اگه اون روز به بابام نمی گفتی هم از یه طریق دیگه می فهمید، پس خیلی خودتو سرزنش نکن، راه آبو که ببندی از یه طرف دیگه مسیر میسازه. طلوع متفکر سر تکان داد، سپس به آهو زل زد و دستش را گرفت:
- فقط می خوام آهو منو ببخشه، برای هرناحقی ای که در حقش کردم. نارگل دستش را روی دست او گذاشت:
- من واسطه میشم که ببخشه عمه. آهو خسته و خواب آلود چشمانش را بست، نارگل خندان پیشانی اش را بوسید:
- ای تنبل! خوابت گرفت؟ از جا برخاست و رو به طلوع ادامه داد:
- کمک کنین ببریمش اتاقش استراحت کنه، خسته شده.
بعد از انتقال آهو به اتاقش، طلوع نارگل را در آغوش گرفت و مدتی هیچ نگفت، سپس با لبخندی عمیق به او خیره شد و خداحافظی کرد و رفت. شنیدن داستان زندگی مادرش برای چندمین بار و شاید کامل ترین بار حالش را دگرگون کرده بود. دلش بیشتر از قبل برای مظلومیت مادرش میسوخت... حالا بهتر دلیل محبت

های بی دلیل و با دلیل آقا بزرگ را درک می کرد...آقا بزرگ زیر بار عذاب وجدان، محبت به او را پس میداد! نارگیل نمی توانست کسی را مقصر بداند، همه در این داستان تقصیر داشتند و هر کس به اندازه حضورش، اما این ها برایش بی اهمیت بود، او توان تغییر گذشته را نداشت، اختیاری هم در رقم خوردنش نداشت، تنها چیزی که آرزو داشت بازیابی سلامت مادرش بود. * * * مشغول چیدن گل ها در گلدان اتاق بود که تلفنش زنگ خورد، دست نمدارش را به لباس مالید و تلفن را از جیب بیرون کشید. با دیدن نام دوست از میز فاصله گرفت و آهسته از اتاق بیرون رفت، در را پشت سرش بست و با اخمی غلیظ تلفن را وصل کرد:

- الو؟ صدای خسته و خواب آلود افراز پشت خط بلند شد:

- سلام خوبی؟ قدم های کوتاه و بی عجله ای برداشت و راه خروج از ساختمان را پیش گرفت:

- سلام، ممنون.

- زنگ زدی دیشب، کاری داشتی؟ دست در جیب فرو بردن

- آره کارت داشتم... خواب بودی تا الان؟ افراز خمیازه‌ای کشید و جواب داد:
- آره دیشب خیلی دیر خوابیدم، تقریبا صبح اومدم خونه. فکر نارگل رفت سمت و سوی موج منفی، عصبی اخم کرد:
- خوش باشی؟ افراز بی حوصله جواب داد:
- نگفتی چه کار داشتی؟ نارگل با به یاد آوردن موضوع دیشب خشمگین به خود آمد:
- آره کارت داشتم، این چه شوخی مسخره ای بود دیشب برام راه انداختی؟ افراز متعجب پرسید:
- کدوم شوخی؟! نارگل با بدبینی چشمانش را ریز کرد:
- گل و کارت... با اون یادداشت مزخرف! افراز مکث کرد، نارگل تلفن را از گوشش فاصله داد و به صفحه اش خیره شد:
- الو؟! افراز جدی پرسید:
- چی نوشته بودم توش؟ نارگل عصبی غرید:
- مسخره بازی در نیارا چرا این کارو کردی افراز؟ افراز خشمگین داد زد:

- بهت میگم چی نوشته بودم توش؟ نارگل ترسیده تلفن را از گوشش دور کرد، بعد از مکثی کوتاه با دستی لرزان آن را سر جایش برگرداند و جواب داد:
- نابرده رنج گنج میسر نمی شود دیگه! سکوت آن طرف خط طولانی شد، نارگل گیج و درمانده گفت:
- الو؟
- نارگل من برات هیچ گل و کارتی نفرستادم. چشمان نارگل گرد شد:
- یعنی چی؟!
- یعنی همین، کار من نیست. دستش را به لبه دیوار گرفت:
- پس کار کیه؟
- کاریکی که از داستان مسخره گنجت خبر داره و میخواد اذیتت کنه. نارگل درمانده زمزمه کرد:
- من فکر می کردم کار تو باشه! افراز دستپاچه پرسید:
- الان کجایی؟ نارگل بی تأمل جواب داد:
- آسایشگام.
- بمون تا بیام؟ روی اولین صندلی سر راهش نشست و سرش را در دست گرفت:

- نیازی نیست افراز. خودم حلش می کنم. افراز عصبی داد زد:
- چی رو میخوای حل کنی؟ تو اصلا نمیدونی با کی طرفی... احمق این موضوع خطرناکه، بفهم! اخم هایش در هم رفت و غرید:
- خودم میدونم... لازم نیست داد بزنی، نمی خوام بیای اینجا افراز، همین که گفتم! خودم حلش می کنم. تلفن را قطع کرد و حرص آلود از جا برخاست. طاقت نداشت سرش داد بزند، حالا به هر دلیلی! با هردادش اتفاقات تلخ گذشته برایش تداعی می شد. به اتاق مادرش برگشت و کیفش را برداشت، آهو هنوز خواب بود، پیشانی اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. در این بین تلفنش چند بار زنگ خورد و هردفعه افراز پشت خط بود. پشت فرمان نشسته بود که دوباره تلفنش زنگ خورد، نگاهی به صفحه اش انداخت و به سرعت جواب داد:
- الو؟
- سلام نارگل خوبی؟ چه خبر؟ هول و دستپاچه جواب داد:
- هومن اون گل کار افراز نبوده! هومن جا خورد:

- چی؟!
- همین چند دقیقه قبل داشتم باهاش حرف میزدم، کار اون نیست. هومن کلافه با خود زمزمه کرد:
- کار کیه پس! نارگل خیره به روبه رو جواب داد:
- یکی که از همه چیز من خبر داره.
- بیا اینجا صحبت کنیم.
- باید برم آموزشگاه، عصر می آم پیشت.
- منتظرم، تا اون موقع با کسی در این مورد حرف نزن. تلفن را قطع کرد و انداخت روی صندلی بغل، موزیک ملایم و آرامش بخشی که در ماشین می پیچید، کاملا متضاد بود با افکار و احساسات درونی اش که چون آبی جوشان زیر و رو می شدند. نسبت به این شخص ناشناس حس خوبی نداشت، اصلا حس خوبی نداشت! تلفنش برای چندمین بار زنگ خورد، به صفحه اش خیره شد، باز هم افراز سر حاج آقا داخل دفتر حسابرسی بود و سعی داشت خود را مشغول نشان دهد، اما تمام حواسش پی دو پسرش بود، ساعتی قبل علی برای حسابرسی های ماهیانه آمد که سر و کله افراز هم پیدا شد و از وقتی افراز آمد مشغول پچ پچ شدند، دوست داشت سراز کارشان دربیاورد، اما نمی

دانست از چه راهی سر از دفتر بلند کرد و با اخم هایی درهم صدا زد:
- میرزا یه چایی بیار، این گلو که شد ساقه طلایی مرد مؤمن علی وافراز توجه ای نکردند، حاجی زیر لب استغفار کرد و چند دقیقه بعد میرزا با سینی چای وارد دفتر شد. علی از جا بلند شد تا سینی را از او بگیرد، حاج آقا طعنه زد:
- تو چرا؟ بشین حرفاتون عقب نیفته! علی با خنده سینی را گرفت و از میرزا تشکر کرد، سینی را روی میز دفتر قدیمی پدرش گذاشت و نشست: -
- نه حاجی، حرف مهمی نیست. افراز خشم آلود و عصبی به او خیره شد. حاج آقا از پشت میزش برخاست و آرام سمت آنها قدم برداشت:
- پس یه ساعته چی پچ پچ می کنین که گوش من نامحرمه؟ علی به افراز نگاه کرد و او بی تفاوت شانه بالا انداخت، ناچار دستی به صورتش کشید و گفت:
- چیز مهمی نیست حاجی، نگران نباش. حاج آقا روبه رویش نشست:
- جوونین و جاهل! سپس فنجان چای را برداشت و خیره به افراز ادامه داد:

- میترسم باز بی خبر از من یه کاری کنین و چوب جهالتتونو بخورین. علی هم فنجانی چای برداشت و رو به افراز هشدار داد:

- داداش، به حاجی بگو چیزی نیست... نگرانش کردیم! و چشم غره ای برای افراز رفت تا به همکاری ترغیبش کند، افراز اما بی توجه به چشم و ابروی علی از جا برخاست و نزدیک آنها نشست و بی مقدمه از حاج آقا پرسید:

- حاجی شما خبر داری نارگل داره چه کار می کنه؟ حاج آقا متحیر به او خیره شد و لیوان چای اش را پایین آورد، سپس به علی نگاه کرد:

- پس حدسم درست بود؟ افراز عصبی و با تأکید بیشتری پرسید:

- خبر دارین یا نه؟ به آنی خشم در نگاه حاج آقا نشست و پر عتاب جواب داد:

- زندگی می کنه! یعنی چی بچه؟ این چه سوالیه؟ علی کلافه خم شد به جلو:

- بابا افراز با نارگل در ارتباطه. چشمان حاج آقا برقی از امید زد و به افراز خیره شد؛ اما قبل از این که حرفی بزند افراز خط بطلان کشید روی افکارش:

- قرار نیست به هم برگردیم، من فقط نگرانشم. حاج آقا گیج از رفتار و گفتار افراز، نگاهش مابین دو پسرش چرخید:
- چرا؟ مگه چه خبره؟ علی عصبی نگاهش سمت افراز چرخید:
- ببین افراز داری چه شری به پا می کنی؟ افراز خشمگین به او توپیدن
- می خوای بشینم دست رو دست بذارم که بعد جنازه شو تحویلم بدن؟ حاج آقا دستش را بالا برد و با چشمانی سرخ هردو را وادار به سکوت کرد:
-یکیتون عین بچه آدم به من بگه اینجا چه خبره؟ علی آه بلندی کشید و تکیه زد به صندلی:
- چیزی نیست که به ما مربوط باشه. افراز بی توجه به حرف علی خود را به حاج آقا نزدیک تر کرد:
- نارگل چند ماهه که داره دنبال گنج گمشده خانوادگیشون می گرده حاجی، خبر ندارین؟ حاج آقا از داستان گنج خبر داشت، قبلا از زبان احمد شنیده بود که چنین حکایتی در خاندانش وجود دارد، اما تا امروز فکر می کرد در حد همان داستان بوده و هیچ سندیتی ندارد. متفکر به افراز نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

ـ خب؟ افراز ادامه داد:
ـ من دیدم به این قضیه منفیه حاجی، نارگل داره از یه مردک باستان شناس کمک می گیره، از اون مرتیکه بدم میاد، حس خوبی بهش ندارم، چند بارم به نارگل هشدار دادم ولی به گوشش نرفته! حاج آقا نگاهی دلسوزانه به او انداخت، می دانست چه ولوله ای در دل پسرش برپاست:
ـ خب بذار بگرده بابا جون، انقد بگرده تا خسته شه. مگه قبلیا تونستن این گنجو پیدا کنن که این بتونه؟ اگه به این بچه بازیا بود که تا حالا صد بار پیداش کرده بودن. علی با پوزخند حرف حاج آقا را تأیید کرد:
ـ به نظر منم همه درد افراز همینه! افراز کلافه رشته کلام را به دست گرفت:
ـ به خدا که اگه میدونستم این داستان خطری برای نارگل نداره صدام در نمی اومد. همون طور که تا الان در نیومده بود. حاج آقا اخم آلود خود را جلو کشید و پرسید:
ـ مگه چی شده بابا؟ افراز، آشفته چنگی به موهایش زد و خم شد سمت زمین:

- دارن به گنج نزدیک میشن... خیلی نزدیک! این خطرناکه. علی عصبی پرسید:
- چه خطری افراز؟ دست بردار تو رو قرآن! حاج آقا هم به فکر فرو رفته بود، افراز غضب آلود اضافه کرد:
- از طرف یه ناشناس تهدید شده حاجی علی چشمانش را به هم فشرد، زندگی اش زیر چرخ آسیاب نارگل و افراز پودر شده بود، نمی خواست باز هم روزهای سخت گذشته را تجربه کند، وقتی افراز خود را دخالت میداد یعنی طوفان دیگری در راه بود و مطمئنا مزرعه امن و آرام زندگی او را هم قرار بود بی محصول کند. حاج آقا نفس عمیقی کشید و گفت:
- بابا از قضیه تهدید مطمئنی؟ شاید کاریه آشنا باشه، ها؟ علی هم تأیید کرد:
- منم همینو میگم، شاید یکی از بچه های فامیل داره سر به سرش میذاره، تو چه میدونی؟ افراز سر بالا انداخت:
- نه! شوخی نیست، تهدیده... میدونم. حاج آقا دستی به ریشش کشید و متفکرپرسید:
- از کجا خبردار شدی؟ افراز صاف نشست:

- دیشب سالگرد عقدمون بود، یه شاخه گل با یه کارت براش فرستادن، روی کارت نوشته بودن نابرده رنج گنج میسر نمی شود. خیره به حاج آقا ادامه داد: فکر می کرد کار من باشه، امروز عصبانی و شاکی بود که چرا همچین شوخی ای باهاش کردم، وقتی فهمید من نبودم خیلی ترسید، زودم قطع کرد. حاج آقا و علی در سکوت به فکر فرو رفتند، افراز اضافه کرد:

- من مطمئنم یه نفر تهدیدش کرده حاجی، به چه زبونی حالی کنم اینو به شما؟ حاج آقا آه کشید و فنجان چای اش را روی میز گذاشت:

- گیرم این طور باشه، از ما چه کمکی بر می آد پسرم؟ تو که نارگلو بهتر از ما میشناسی. افراز نگاهش سمت علی چرخید:

- علی باید با نازی صحبت کنه و نازی رأی احمد آقا رو بزنه تا جلوی نارگلو بگیرن، یا حداقل به یه نفر دیگه ادامه کارو محول کنن. علی با تمسخر پوزخند زد:

- و به نظر تو نارگل قبول می کنه؟ خود افراز هم خوب می دانست که چنین چیزی امکان ندارد، نارگل یک دنده ترین آدمی بود که می شناخت! حاج آقا فنجان

چای سرد شده اش را برداشت و جرعه ای نوشید، سپس رو به افراز گفت:
- خودت دورادور مراقبش باش، این جوری خیالتم راحته! و رو به علی ادامه داد:
- پرس و جو کن از نازی، بگو آمار نارگلو در بیاره، نگو افراز دنبالشه، بگو خودم نگرانشم. علی با تعلل سر تکان داد:
- نارگل و نازی رابطه صمیمی ای ندارن، خبر دارین که! پس چیزایی که نازی میدونه حتی شاید کمتر از افراز باشه. حاج آقا با خود زمزمه کرد:
- اینم حرفیه. افراز از جا بلند شد و متفکر قدم رو رفت:
- فقط یه نفره که هم زورش به نارگل می چربه و هم میتونه از زیر زبونش حرف بکشه. هردو به افراز خیره شدند، حاج آقا پرسید:
- کی بابا؟ افراز نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و جواب داد:
- عمه پروین. علی هم متفکر سر جنباند:
- موافقم. افراز سویچ و تلفنش را از روی میز چنگ زد:

- میرم پیشش. حاج آقا با تأکید گفت:
- منو بی خبر نذار پسر. در حین رفتن سمت در گفت:
- حتما... شمام درباره این قضیه با هیچ کس حرف نزنین. از دفتر بیرون زد و با عجله به طرف ماشینش قدم برداشت، باید تا قبل از این که دیر میشد عمه پروین را می دید. * * * مستخدم آموزشگاه فنجانی چای مقابلش گذاشت و او متبسم تشکر کرد، یکی از همکاران پیشکسوت وارد دفتر آموزشگاه شد، نارگل به احترامش از جا برخاست و او به نشان تواضع سر خم کرد، روی صندلی نزدیک نارگل نشست و با خوشرویی ذاتی اش احوالش را پرسید.
- احوال شما خانم شفاعی؟ کم پیدا شدین نارگل با لبخندی کمرنگ جواب داد:
- هستیم در محضرتون استاد.
- اختیار دارین. تلفن نارگل شروع به زنگ خوردن کرد، بعد از عذرخواهی تلفن را از جیب بیرون کشید و با نگاهی به صفحه اش ذوق زده از دفتر آموزشگاه بیرون رفت:
- سلاااام! صدای کتایون از آن طرف بلند شد:
- سلام نکبت خانوم! با خنده در راهرو قدم برداشت

- چه طوری تو؟ خوبی؟ ملودی خوبه؟ کتایون با سرخوشی جواب داد:
- خوبیم.... خوبیم، تو چه طوری؟ تا من یه پیام ندم که تو یادم نمیافتی... گفتم زنگ بزنم تنبیهت کنم. خندید: نه دیوونه به خدا خیلی به یادتم، سرم شلوغه این روزا گوشی زیاد دستم نیست.
- باشه بابا خانوم موزیسین. بی حواس نگاهش به در و دیوار و لوح های تقدیر و سازهای مختلف قاب شده بود و بی هدف در راهرو می چرخید:
- هنوز مونده تا به خودم بگم موزیسین.
- بشین ب‌را من انقد ادای آدمای متواضع رو در نیارا باز هم خندید:
- خیله خب نکبت، حالا بذار یه کم کلاس بذارم... ملودی چه طوره؟ آه کتایون گوشش را پر کرد و جواب داد:
- خوبه، دیشب پیشم بود، جات خالی. محزون لبخند زد:
- خوش باشین همیشه. کتایون صدایش را صاف کرد:
- زنگ زدم بهت خبر بدم دارم می آم مشهد، خوشحال بشی. نارگل جیغ خفیفی کشید:

- وای چه خوب، کی میای؟
- تو هفته آینده، با ملودی میام. ذوق زده گفت:
- منتظرتم و با صدای بوق پشت خطی با عجله ادامه داد:
- ببین من پشت خطی دارم، شب تلگرام حرف می زنیم. بعد از خداحافظی با کتایون پشت خطی را وصل کرد:
- بله؟
- نارگل؟ صدای عمه پروین بود، ابروهایش بالا پرید:
- بله عمه جون؟ عمه هول و دستپاچه پرسید:
- کجایی تو دختر جان؟ متعجب جواب داد:
- آموزشگام عمه!
- وخه (پاشو بیا خانه ما کارت دروم. رسما ترسیده بود:
- چیزی شده عمه؟ عمه ترش و عصبی جواب داد:
- نه کاری نرفته، بیا اینجه اختلاط موکونم. تلفن را قطع کرد و متعجب و وارفته به روبه رو خیره ماند. عمه را کم این طور دیده بود، چه چیزی باعث این حالش شده بود خدا می دانست! روزش خوب شروع نشده بود و همچنان از در و دیوار برایش می بارید!

هر چه سعی می کرد فکرش را از قضیه گل و کارت منحرف کند نمی توانست و استرس می گرفت... حالا هم که تلفن ضرب الاجلی عمه روزش را کامل کرده بود. با عجله به دفتر برگشت و کیف و وسایلش را برداشت، با همکارانش خداحافظی کرد و سمت پارکینگ رفت، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. یک ساعت قبل» پشت در ایستاد و بدون معطلی زنگ را فشرد، لحظه ای بعد در باز شد. یاالله گویان در را هل داد و وارد حیاط شد، پشت در ورودی خانه پر از کفش های زنانه بود، هنوز ختم انعامهای هفتگی عمه را به خاطر داشت و حدس میزد جلسه امروز هم همین باشد. برای این که مزاحمشان نباشد همان جا پشت به ساختمان و رو به باغچه، روی ایوان نشست. چند لحظه بعد دختری جوان و چادری با رویی گرفته بیرون آمد:

- بله؟ برگشت و نگاهی کوتاه به او انداخت، در همان حال جواب داد:

- با عمه پروین کار دارم، هستن؟ دختر نگاهی به داخل انداخت:

- بله هستن، خبرشون کنم؟ افراز خیره به حیاط جواب داد:

- ختم انعام دارن؟

- بله. از جا بلند شد:

- نه صبر می کنم تموم بشه، مزاحمشون نشین، منم تا اون موقع یه کم به این درختا میرسم. دختر خجالت زده چشمی گفت و به داخل برگشت. افراز هم بی صدا مشغول آب دادن به درختها شد، سپس با قیچی باغبانی ای که از انباری پیدا کرده بود شاخه های خشک و مرده را جدا کرد و به سر و وضع درختان رسید تا جلسه تمام شد. زنها رو گرفته و چند تا چند تا از خانه بیرون می آمدند و گاهی بعد از سلامی دست و پا شکسته، از افراز دور می شدند. آخرین نفر همان دختر جوانی بود که سراغش آمده بود. با خجالت به افراز نزدیک شد و گفت:

- حاج خانوم داخل منتظرتونن، پاشون درد میکنه نمیتونن راه برن، گفتن شما برین داخل. ببخشید. افراز سری تکان داد، قیچی هرس را کنار ایوان گذاشت و همان طور که آستین هایش را پایین می زد «یا الله» گفت و وارد خانه شد.

- بفرماین تو. عمه رو گرفته کنار پنجره ای که با پرده توری نباتی رنگی مزین شده و آفتابی دلچسب را مهمان خانه می کرد، روی کناره سفید رنگ نشسته و به پشتی تکیه زده بود. دختر جوان مخاطب افراز مشغول جمع کردن فنجان های چای از روی فرش خرسک گلی بود، دختر بچه ای هم با چادر رنگی کشدار بر سر، بی صدا کتاب های دعا را روی هم می چید و داخل کیفی مخصوص می گذاشت. افراز سمت عمه رفت:

- سلام عمه جان. عمه پروین لبخند زد:

- سلام آقال، خوش آمدی. افراز خجالت زده نزدیک عمه روی زمین نشست:

- خوبین شما عمه؟ عمه دستی به پای دردناکش کشید و جواب داد:

- ای مگذرونم، تو چه طوری مادر جان، خوبی؟ چی عجب یادی از ما کردی؟ دختر جوان سینی چای را مقابل افراز گرفت. او در حین برداشتن چای رو به عمه گفت:

- کم سعادتیم عمه. سپس از دختر جوان تشکر کرد. عمه رو به دختر گفت:

- مریم جان مادر برو دیرت نره، مگه شیفت نداشتی؟
دختر، محجوب جواب داد:
- نه حاج خانوم دیرم نمیشه، همین فنجونا رو جمع کنم میرم. پروین آسوده چشم برهم گذاشت:
- خایله خب مادر، اجرت با سیدالشهدا. و رو به افراز ادامه داد:
- قربون دستت مادر یک دستی به سرکله په ای درختا کیشیدی، چن بار به احمت و محموت گفتوم گوش نگرفتن. افراز لبخندی متواضع زد:
- وظیفهست عمه، شما هر کاری داشتین بگین من بیام انجام بدم، به دیده منت. عمه تسبیح در دست گرفت و آهسته چرخاند
- خدا حفظت کنه پسروم، همیشه پشت سرتم از خوبیات گفتوم. آه کشید و محزون ادامه داد:
- دگه قسمت و تقدیر چنین بود که با گل مو هم مسیر نباشی؛ ولی این دلیلی به بد بودنت نبود. افراز سر پایین انداخت و بعد از تعللی کوتاه گفت:
- راستش یه موضوعی هست که به نارگل مربوطه، به همین دلیل مزاحمتون شدم عمه جان. عمه لحظه ای از ذکر گفتن ایستاد و متعجب و حتی کمی ترسیده پرسید:

- چه کار رفته؟ افراز نگاهی به دو مهمان عمه انداخت، عمه هم رد نگاهش را گرفت. دختر جوان چادر مشکی بر سر داشت و دست دختر بچه را در دست گرفته بود:
- حاج خانوم کاری با من ندارین؟ پروین کمی جا به جا شد و با صورتی درهم کشیده از درد گفت:
- نه مادر خدا به همرات. دختر به آشپزخانه اشاره کرد:
- ناهارتون داره آماده میشه، ظهر لیلا خانوم می آن ناهارتونو میدن. پروین خجالت زده گفت:
- ای مادر دو قدم راه ره که متنوم بوروم (میتونم برم نمخواست او بنده خدا ره به زحمت بندزی. دختر چادرش را مرتب کرد و سمت خروجی راه افتاد:
- اختیار دارین، ما یه دونه حاج خانوم که بیشتر نداریم. فعلا با اجازه، آقا خدانگهدار افراز از جا برخاست، لپ دخترک را کشید و شکلاتی به او داد، سپس بدون نگاه به چهره زن از او خداحافظی کرد. بعد از رفتن آنها پروین آه کشید و با حسرت گفت:
- دختر بیچاره... رو به افراز ادامه داد: شوهرش خانه نشین رفته شده از رو دیوار پرت رفت (شد) بنا

بود بنده خدا، ای طفل معصوم یک تنه دره زندگی شه مچرخونه. افراز نگاهی به راهی که آنها رفته بودند، انداخت:

- شغلش چیه؟

- نصف روز مستخدم مدرسه یه، نصف روزم سبزی و باقالی و هرچی سفارش بدن پاک مکنه مفروشه. افراز متأسف و دلسوز گفت:

- می گردم براشون، اگه کار مناسبی پیدا کردم خبر میدم بهتون. عمه دستانش را بالا برد و از ته دل او را دعا کرد، سپس پرسشگر خیره اش شد و ادامه داد:

- خب مادر بوگو ببینوم، فکرومه مشغول کردی، چه کار رفته شده که به انارکوم مربوط مشه؟

- چی بگم عمه... حتما خبر دارین..

- از چی عمه جان؟ افراز چهار زانو نشست و خیره به عمه حرفش را زد:

- از همین داستان گنج. چشمان عمه ریزشد:

- چی گنجی؟! افراز حس کرد عمه از چیزی خبر ندارد، یک لحظه از آمدن به آنجا پشیمان شد، نباید پیرزن بی خبر از همه جا را نگران می کرد؛ اما کار

از کار گذشته بود و نمی شد حرفش را پس بگیرد. صدایش را صاف کرد و جواب داد:
- نارگل چند ماهه داره دنبال گنج خونوادگیتون می گرده. عمه چند لحظه مات به افراز خیره ماند و سپس زد زیر خنده، میان خنده گفت:
- ای از دست ای بچه های نادون و نافهم افراز هم خنده اش گرفت:
- نادون رو خوب اومدی عمه. عمه که خنده اش تمام شده بود، خود را سر جایش جا به جا کرد و پرسید:
- راست مگی افراز جان یا دری سر به سروم مذری؟
افراز کلافه از کج فهمی اطرافیانش گله کرد:
- عمه فکر می کنین اگه شوخی بود مزاحمتون میشدم؟
عمه متحیر و متفکر زیر لب پرسید:
- خب دنبال کدوم گنج مگرده؟ افراز سؤالش را روی هوا قاپید و جواب داد:
- گنج بابا علی بیگ. عمه با غرولند تشر زد:
- گنج چی کشک چی مادر جان؟! داستان گنج بابا علی بیگ قصة قبل خواب بچه هامانه، اگه گنجی بود تا حالا باید پیدا مرفت یا نه؟! هیچ رد و نشانی ازش نیست که نیست، اینا همه ش داستان و خرافه یه! افراز متأسف

سر تکان داد، شاید حق با عمه بود، اما انگار تنها کسی که باور نمی کرد نارگل بود، شاید هم آنها! عمه با حوصله جرعه ای چای نوشید و دستی در هوا تکان داد:

- ای مادر بره همی خودته از هم به در (ناراحت کردی؟ بذار انقد بگرده که از اوقد اونقدر) بیشتر، سرشم گرمه کمتر به جون بقیه خ (کرم) مریزه! افراز متأسف سینه اش را از هوا خالی کرد:

- مشکل همین جاست عمه، من فکر می کنم نارگل داره به یه چیزایی می رسه. ابروهای نخی عمه بالا پرید:

- به چی مرسه؟

- نمیدونم، به من چیزی نمیگه، ولی میدونم به چیزایی رسیده که وجود این گنجو تأیید می کنن. اینش مهم نیست، به قول شما سرش گرمه، مشکل اینه که حس می کنم جونش تو خطره؟ اخمهای عمه درهم رفت و چای اش را روی زمین گذاشت، افراز ادامه داد:

- یه نفر تهدیدش کرده با زبون بی زبونی، عمه من به نازی ام گفتم به شمام می گم گنج طمع می آره، اگه این گنج وجود داشته باشه و نارگل تک و تنها بخواد بهش

برسه انگار جونشو گذاشته کف دستش. عمه جدی پرسید:
- از کجا مدنی افراز جان؟ همی که به گنج نزدیک رفته! افراز خیره به او جواب داد:
- گفتم که مطمئن نیستم، ولی میدونم قضیه خیلی جدیه. یه نفر داره تو این راه کمکش می کنه، یه باستان شناس ماهر. امروزم فهمیدم تهدیدش کردن. عمه به وضوح نگران شده بود، دستپاچه دستش را روی فرش کشید و با نگاهی به اطراف پرسید:
- ای خدا مرگوم، کوای تلفن؟ افراز با نگاهش دور تا دور اتاق را رصد کرد و با دیدن تلفن روی میز تلویزیون از جا بلند شد:
- میخواین بهش زنگ بزنین؟ عمه بی حواس سر تکان داد و اخم آلود گفت:
- ها مخوام بهش بارک الله بگوم، خب دور از چشموم هر کار دلش مخه (می خواد) موکونه، جیکشم در میه! (صداش در نمی آد) افراز تلفن را برداشت و سمتش گرفت، اما قبل از این که آن را دستش بسپارد سفارش کرد:

ـ عمه فقط بگین بیاد اینجا، هیچ حرفی دیگه ای نزنین. باشه؟ عمه سر تکان داد، تلفن را گرفت و مشغول شماره گیری شد و گوشی را روی گوشش گذاشت، سگرمه هایش درهم بود، چند لحظه بعد با لحنی توبیخ آمیز مشغول صحبت با نارگل شد و دستور داد خود را به خانه اش برساند و بعد از قطع تماس با عصبانیت ذکر گفتنش را از سر گرفت. افراز می دانست وقت خوبی برای توصیه کردن نیست اما چاره ای نداشت، باید تا قبل از آمدن نارگل از آنجا می رفت.

ـ عمه میشه یه خواهشی بکنم؟ عمه بی حواس نگاهش کرد:

ـ چی عمه جان؟ افراز روبه رویش نشست و خیره در چشمانش گفت: لطفا هیچ حرفی از من به نارگل نزنین، من اگه اومدم پیش شما چون چاره دیگه ای نداشتم، چون براش نگرانم و متأسفانه نارگل متوجه نمیشه، بفهمه من به شما حرفی زدم بیشتر از قبل ازم کینه می گیره. عمه مطمئن سر تکان داد:

ـ نه عمه چیزی نموگوم خیالت تخت! (راحت) افراز نفس راحتی کشید و اضافه کرد:

- یه چیز دیگه، از زیر زبونش بکشین ببینین داره چه کار می کنه. شاید حداقل بتونم دورادور مراقبش باشم.
عمه سر تکان داد و با لحنی تهدیدوار با خود زمزمه کرد:
- ها و استابیه (بیاد) مدنوم (میدونم چه کارش کنوم.
افراز با این که می دانست نارگل را به دردسر انداخته اما دلش خنک شده بود، هم به مقصودش می رسید و سر از کار این دختر زبان نفهم درمی آورد و هم گوش مالی اش داده و دق دلی این مدت را سرش خالی می کرد. بعد از خداحافظی با عمه که مثل زودپز سوت میزد و بخار می داد، از خانه بیرون آمد و به شرکت رفت، مأموریتش به پایان رسیده بود و در کمال بدجنسی خوشحال بود! می دانست که عمه این روزها درد پایش عود کرده. کلید انداخت، در را باز کرد و از حیاط گذشت، سکوت در خانه موج میزد، تقه ای به در ورودی زد و با گفتن عمه در را باز کرد. عمه مشغول خواندن نماز بود، نگاهی به اطراف انداخت، کفشهایش را درآورد و وارد خانه شد. بوی خوشی از آشپزخانه می آمد، کیفش را کناری انداخت و با احساس گرسنگی به آشپزخانه سرک کشید. با دیدن آبگوشت خوش آب و

رنگ روی اجاق گاز آب از لب و لوچه اش راه افتاد، مشغول آماده کردن سفره شد؛ تا تمام شدن نماز عمه وقتش به بطالت نگذرد، مشغول برش نان بود که صدای عمه را شنید:

- بیا اینجه ببینومت جونوم مرگ نرفته! (جوان مرگ نشده) چشمانش چهار تا شد و خشکش زدا چرا لحن عمه بوی خشم و عصیان میداد؟! لقمه نان داخل دهانش را قورت داد و بیرون رفت، دستی به مقنعه اش کشید و به عمه نزدیک شد:

- سلام عمه، قبول باشه! عمه همان طور که سر سجاده نشسته بود با نگاهی پر عتاب سر تکان داد و اشاره کرد:

- بیا بشین اینجه ببینوم. نزدیک تر شد:

- چیزی شده؟ جوابی نشنید، دستپاچه مقابلش نشست، عمه با چشمانی ریز شده پرسید:

- خب دیگه کاراته از مو قایم موکونی؟ چشمانش گرد شد:

- چی رو عمه؟! عمه سری به تأسف تکان داد:

- حقته یک مشگون (نیشگون) محکم بگیرومتها؟ نارگل به خنده افتاد:

ـ اگه مستحقم بگیرا عمه بی توجه به خنده او سر بالا گرفت و نالید:
ـ ای خدایا شکرت اولادی که ندروم، همی یک بچه یه که دلوم بهش خوشه... ای یم ایجور با موده روده رنگه! (یک رنگ نیست) اخم های نارگل درهم رفت:
ـ عمه خدا نکنه... مگه چه کار کردم؟ خب یک کلام بهم بگین چشمان عمه براق شد:
ـ چه کار کردی؟ بگو چه کار نکردی! نارگل گیج و بلاتکلیف از رفتار عمه نالید:
ـ به خدا من از چیزی خبر ندارم، نکنه برا ختم انعام امروز ناراحتین؟ ببخشید عمه گفتم که کلاس دارم وگرنه می اومدم کمکتون! عمه با قهر رو برگرداند:
ـ ختم انعام بخوره تو ملاجوم! (فرق سر) خیره سریته چه کار کنوم؟ چشوم (چشم) سفیدی ته کجای دلوم بذاروم؟ نارگل عصبی شد:
ـ عمه! عمه نگاهش کرد:
ـ خبر به گوشوم رسیده دری چه کار موکونی؟ چراغی کم سو در ذهنش روشن شد و به عمه خیره ماند، عمه با خود ادامه داد:

- موگوم خدایا ای برچی تازگیا مشکوک رفته (شده) نگو خانوم دره گنج بازی موکونه! خنده اش گرفت اما جرات بروز دادن نداشت، حالا که قضیه روشن شده بود راحت تر از قبل ولو شد روی زمین

- عمه... ترسوندیم به خدا... گفتم چی شده؟ عمه چشم غره رفت:

- ای روته بگردوم هی؟ نارگل دستش را زیر سر ستون کرد و دلجویانه گفت:

- اگه چیزی نگفتم بهت واسه اینه که نخواستم درگیرت کنم، وگرنه بابا و عمو و عمه خبر دارن. عمه قهرآلود رو گرداند و تسبیح چرخاند:

- پس فقط مو غریبه یوما نارگل خزید روی زمین و سرش را به زانوی او رساند:

- قربون دل کوچولوت برم. غریبه چیه؟ نخواستم ذهنتو درگیرش کنم، همین روزا می خواستم بهت بگم. عمه خود را کنار کشید و اخم آلود گفت:

- خودته لوس نکن، برو او ور! (آن طرف) نارگل نزدیک تر شد و دستش را بوسید، عمه عتاب آلود دستش را پس کشید:

- نکن بچه! عه عیبه! نارگل صاف نشست:-

- چه کار کنم که ببخشیم؟
- وخه برو ناهاره بیار رنگ به روت نمانده، بعد ناهار بهت موگوم چه کار کنی. با افراشته شدن پرچم صلح از جا جست:
- چشم. به آشپزخانه رفت و ادامه کارش را از سر گرفت، در همان حال فکرش مشغول این شده بود که عمه از کجا قضیه گنج را فهمیده! ترجیح می داد تا به یقین نرسیده او را خبردار نکند، عمه سن و سالش بالا بود و امکان داشت بین در و همسایه و دوست و آشنا از این قضیه حرفی بزند، ضمن این که نمی خواست او هم درگیر مشکلاتش شود. عمه تا بعد از ناهار همچنان سر سنگین بود و کلامی حرف نزد، نارگل پکر مشغول جمع کردن بساط غذا بود که با همان لحن سر سنگین گفت:
- یک قلیون چاق کن بیار رو باهارخواب. (بهارخواب) نارگل همراه سینی ظروف از جا برخاست:
- چشم. عمه به سختی و لنگ لنگان دستش را به دیوار گرفت و به تراس با صفای خانه رفت. نارگل هم دقایقی بعد با قلیان چوبی در سینی گرد و زغال آتشین بر سر

به او ملحق شد. در این بین همسایه عمه هم آمد و سری به او زد و وقتی از حضور نارگل مطمئن شد خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. عمه نی قلیان راه به لب نزدیک کرد و متفکر پکی کوتاه زد:

- آقام خدابیامرز همیشه مگفت ای ارثیه مثل ستاره تو آسمونه، هم مدنی هست هم دستت بهش نمرسها نارگل لبخند زد، عمه با نگاهی سرزنش بار خیره اش شد

- تو همه ای سالا و همه ای آدمایی که رفتن و آمدن، از همه جا باید تو بری دنبالش بگردی عمه جان؟ نارگل دست رو دست او گذاشت:

- مادر جون دم مرگ بهم وصیت کرد عمه، شما که خبر دارین! مگه میتونم تنها خواسته اون پیرزنو فراموش کنم؟ عمه آه کشید و خود را آهسته تکان داد و پکی دیگری زد:

- ای چی بگوم! سپس با نگاهی موشکافانه پرسید:

- خب بگو ببینوم قایمکی یواشکی چیزیم پیدا کردی یا نه؟ نارگل مفتخر سینه صاف کرد:

- بله عمه جان، پس چی که پیدا کردم، دارم گنجو پیدا می کنم. عمه جا خورده خود را جلو کشید:

- درست تعریف کن ببینوم چه کار کردیا نارگل نفس عمیقی کشید و از اول ماجرا را برای عمه تعریف کرد، این که چه طور به مقبره دانیال نبی و بعد از آن به نقشه پازل سیمرغ، نامی که خودش برایش انتخاب کرده بود، رسیدند و سپس از حالا گفت که چیزی تا صعود به قله موفقیت نمانده بود. با تمام شدن حرف هایش عمه دستی به پای دردناکش کشید و نی قلیان را روی سینی گذاشت:

- کی عازمن حالا؟

- فردا راه می افتیم سمت کرج، صبح روز بعدم میریم روستای سیبان دره فک کنم؛ تا به جایی که آدرس دادن برسیم. عمه متفکر پرسید:

- یعنی مگی امکان دره گنجه به ای عظمته برده بشن تو کوه و کمر؟ ای همه راه اویم؟ (اونم) مغزشان پوکه؟ نارگل هم به فکر فرو رفت. فرضیه قابل تأملی بود! عمه وسواس گونه ادامه داد:

- موگوم نارگل یک وخ (یک وقت تو ای راها گرفتار راهزنی چیزی نری، مادر مودل ندروما. نارگل خم شد و محکم گونه اش را بوسید:

- نه عمه چه راهزنی! مگه وسترنه؟ عمه من من کنان گفت:

- خب می بینی یک وخ تهدیدی ارعابی چیزیت کردنا؟ شاخک های نارگل تکان خورد، چشمانش ریز شد و پرسید:

- کی تهدیدم کنه؟ عمه رسما دست و پایش را گم کرده بود:

-ای چمدنوم همی جویندگان گنج! نارگل صاف نشست، بوی خرابکاری هایی از جنس افراز به مشامش می خورد، فقط او و هومن از تهدید خبر داشتند. هومن که اصلا عمه را نمی شناخت، می ماند افراز اخم هایش درهم رفت و با جدیت پرسید:

- عمه شما از کجا خبردار شدین من دارم چه کار می کنم؟ عمه همان طور که تند تند تسبیح می گرداند، به تسبیحش اشاره کرد که نمی تواند پاسخ بدهد، نارگل متحیر گفت:

- یه ساعته داشتی حرف میزدی! چه ذکری میگی که یه دفعه نمیتونی؟! عمه چشمانش را روی هم فشرد و سر بالا انداخت، نارگل دندان هایش را به هم سایید، میدانست که تا خود عمه نخواهد نمیتواند از زبانش

حرف بکشد. شاید عمه تا فردا هم می خواست ذکر بگوید! از جا برخاست و داخل رفت، سرو وضع خانه را مرتب کرد و ظرفهای ناهار را شست، وقتی برگشت عمه هنوز ذکر می گفت و پکی به قلیان میزد! خنده اش گرفت، این رفتارش بیشتر مهر تأیید به حدسیاتش کوباند کیفش را روی دوش انداخت و گونه عمه را بوسید: نمی خواد خودتو اذیت کنی، خودم فهمیدم کی راپورتمو داده، به وقتش حسابشو می رسم. عمه سر تکان داد و مهربان لبخند زد، نارگل قبل از خروج، جلوی در برایش بوسهای پرتاب کرد:

- خدافظ بهترین عمه دنیا. از در که بیرون رفت نقابش افتاد، چهره ای خشمگین و چشمانی سرخ و عصیان زده پشت نقاب داشت. حیف که عازم سفر بود و هزار کار داشت وگرنه خوب می دانست چه کار کند؟ زیر لب غرید:

- پسره الدنگا با قدمهایی کوبنده سمت ماشینش راه افتاد، به وقتش حالش را جا می آورد، به وقتش! * * * با ترمز ماشین چشمانش از هم گشوده شد، سرش را گیج بلند کرد. هومن صدای موسیقی سنتی را پایین آورد و کمربندش را باز کرد:

- ساعت خواب خانوم! صاف سر جایش نشست و چشمانش را مالید:
- کجاییم؟ ساعت چنده؟ هومن خندان سر تکان داد:
- روستای ورده... ساعتم ده صبح. چشمان نارگل گرد شد، باورش نمیشد رسیده باشند؟
- واقعأ رسیدیم؟! هومن از ماشین پیاده شد:
- بله خانم رسیدیم، از دیشب تا الان خوابی... قرار بود شیفتی بشینیم مثلا نارگل هم به تبعیت از او پیاده شد:
- وای ببخشید هومن، من چه همسفر بدی اما هومن بی خیال دستانش را به عرض شانه باز کرد و نفس عمیقی کشید:
- بی خیال.. اینجا رو ببین... ببین وسط چه بهشتی افتادیم! نارگل متبسم به اطراف خیره شد، حق با هومن بود، انگار از وسط جهنم خفتش کرده و پرتش کرده بودند ناف بهشت. صدای شرشر رودخانه، خانه هایی در دوردست با بافت گلی، کوچه باغ های سنگی و درختانی سر به فلک کشیده جان به جانش می ریختند! هومن به تنش کش و قوسی داد:
- یه چایی بخورم کنار همین رودخونه دوازده ساعت دیگه میتونم رانندگی کنم. نارگل قدم زنان سمت

رودخانه راه افتاد، چه جانی می گرفت از این فضا و هوا! هومن هم پشت سرش راه افتاد و با تلفنش مشغول شد:

- سلام عرض شد آقای شریفی، خوبین شما؟ نارگل روی تخته سنگی نشست و به جریان تند رودخانه خیره شد.

- بله ما رسیدیم جناب، الان بیرون روستاییم. هومن به بالای جاده نگاه کرد:

- آها بریم داخل خود روستا؟ نارگل هم رد نگاهش را گرفت، چند صد متر بالاتر روستایی پیش چشمش بود که به نظرش از این فاصله هم زیبا می رسید. هومن با دست به نارگل اشاره کرد که بلند شود، سپس سمت ماشین برگشت و گفت:

- بگم از طرف شما اومدم؟ داخل ماشین نشستند، هومن ناامید پرسید:

- یعنی ممکنه نباشن؟ نارگل گیج به او خیره بود، هومن سر تکان داد و لبش را مکید:

- با این که امروزو از دست میدیم اما مشکلی نیس. لحظاتی بعد با آب و تاب تشکر کرد و سپس استارت زد و راه افتاد. نارگل در حالی که خیره بود به حاشیه

جاده و درختان درهم پیچیده، شیشه را پایین داد و پرسید:
- چی شد؟ هومن متفکر جواب داد:
- راهنمامون به روستاییه از اهالی همین روستای ورده، گویا الان توده نیست و رفته سر زمین گوجه ش.
نارگل سمتش برگشت:
- خب؟
- یه آدرسی این آشنام داد، میریم، گفت بچه ش درو باز می کنه. منتظر میشیم تا بیاد، امشبم خونه همین بنده خدا می مونیم. سحر راه می افتیم. نارگل از بیشتر ماندن در این روستا استقبال می کرد، با لحنی زمزمه وار گفت:
- خوبه. و دوباره به حاشیه جاده خیره شد. دقایقی بعد مقابل خانه ای روستایی با ظاهری دل انگیز و دیوارهای کاهگلی ایستاده بودند، هومن مردد دستش را بالا برد و دق الباب کرد. صدای لخ لخ کفشی روی زمین به گوششان رسید و پسر بچه ای در را گشود:
- بفرمایین؟ هومن جلو رفت و با لحنی دوستانه گفت:
- سلام، ما از طرف آقای شریفی اومدیم. پسر در را کامل گشود و به داخل اشاره کرد:

- ها... خوش آمدین، بفرمایین. هومن به نارگل اشاره کرد، در ورودی چوبی بود و کوتاه، نارگل سرش را خم کرد و وارد دالان کوتاه خانه شد و بعد از او هومن داخل آمد. پسربچه راه افتاد و گفت:

- بابام سپرده بودن مهمان داریم، من اومدم اینجا که درو باز کنم براتون، خودشون رفتن سرزمین، می آن تا یکی دو ساعت دیگه. هومن خود را جلو انداخت:

- دست شما درد نکنه. پسر مؤدبانه سرخم کرد:

- خواهش می کنم.

- اسمت چیه پسر خوب؟ پسر در ورودی خانه را باز کرد و جواب داد:

- حسین... بفرمایین تو. هر دو وارد خانه شدند و فضایی کوچک، صمیمی و ساده پیش چشمانشان نشست، اتاقی سه در چهار که حکم پذیرایی را داشت و یک اتاق خصوصی هم در خود جا داده بود، چشم نارگل اول از همه به تراس بزرگ و رو به باغ پشت خانه افتاد، سمتش رفت و در را گشود، رودخانهای خروشان از زیر پایش می گذشت و منظرهای بدیع خلق می کرد. هومن مشغول صحبت با پسر صاحب خانه بود و او غرق دنیای زیبایی شد که دلش نمی

خواست حتی لحظه ای از آن دل بکند و حواسش معطوف به چیز دیگری شود. کاش می توانست هر روز چشمش را به این منظره باز کند، با همین صدای پس زمینه! چشمانش را بست و عمیق نفس کشید. وقتی حسین و هومن با سینی چای به او ملحق شدند به خود آمد. هومن با لیوان چای تکیه داد به پشتی دست دوز و پاهایش را دراز کرد:

- من تا فردا یک کله بخوابم فک کنم. نارگل زانوانش را در آغوش گرفت:

- حیفه بخوابی همچین جایی. هومن عاقلانه به او خیره شد:

- بله! برای تو حیفه ولی برای منی که دوازده ساعت رانندگی کردم و الان جنازهم نه؛ جونم مهم تره. حسین از جا بلند شد و محجوبانه گفت:

- مادرم گفتن ناهار تشریف بیارین خانه ما منتظریم. نارگل لبخند زد و هومن تشکر کرد و پرسید:

- مگه خونه تون نیست اینجا؟ حسین خیره به زمین پاسخ داد:

- نه! اینجا مال مهمانه، شهریا زیاد می آن. نارگل دستی به سرش کشید:

- به مادرت سلام برسون و تشکر کن. حسین تشکر کرد و راه افتاد. نارگل هم پشت سرش در را گشود و وارد کوچه باغ شد:

- هر چی لازم داشتین ما همین خونه بغلیم، بیاین صدام کنین. نارگل متبسم تشکر کرد و به داخل برگشت، سراغ هومن رفت و او را داخل اتاق غرق در خواب دید. بی صدا راه رفته را برگشت. به او حق میداد بعد از این همه وقت رانندگی خسته باشد. از خانه بیرون رفت تا هم چرخی در اطراف روستا بزند و هم کمتر مزاحم هومن شود. اهالی روستا هر چند رفتار سردی داشتند اما باز هم به چشم نارگل خوب و موجه می رسیدند. در کوچه باغ های اطراف چرخید و سری به امام زاده زد. داخل وضوخانه وضو گرفت، بعد از آن وارد بخش زنانه امامزاده شد، چادری بی رنگ و رو و کهنه از روی تل چادرها برداشت و مهری کوچک را از جامهری کوبیده به دیوار بیرون کشید. رو به قبله قامت بست و نماز خواند. فضای گرم و آرام امام زاده دوست داشتنی بود و آرامش عمیقی را به وجودش هدیه می کرد. ساعتی بعد از آنجا دل کند، چادر و مهر را سرجایشان برگرداند و بیرون رفت،

داخل فضای سرپوشیده متصل به محوطه کفشش را از جاکفشی سبز رنگ بیرون کشید و پا کرد. چند دقیقه بعد سبکبال کنار رودخانه نشسته بود و به جوش و خروش آب نگاه می کرد، کم کم قصد برگشت به خانه را کرد، دلش از گرسنگی مالش می رفت. از جا برخاست و لباسش را تکاند، همان لحظه تلفنش به صدا درآمد، گوشی را از جیب بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد، دوست! مردد به صفحه اش خیره ماند، آن قدر صبر کرد تا تماس قطع شد. لحظاتی بعد دوباره نوچی کرد و شاسی کنار تلفن را فشرد تا تماس بی صدا شود، سپس آن را ته جیبش انداخت. بگذار آن قدر زنگ بخورد تا خودش قطع شود. نمی خواست حتی صدایش را بشنود، مثل بچه ها گله و شکایتش را برده بود نزد عمه پروین! عصبانی بود و شاید اگر جواب تلفنش را میداد عصبانیتش بیشتر هم میشد. این بار صدای آلارم پیامکش بلند شد، تلفن را از جیبش بیرون کشید و صفحه اش را باز کرد: کجایی؟» ابروهایش بالا پرید، باید جواب پس میداد؟! هنوز صفحه را نبسته بود که پیامی دیگر آمد: یه اتفاقی افتاده، جواب بده.» دلش ریخت! چه اتفاقی؟ نکند برای کسی اتفاقی افتاده بود!

سریع روی اسمش انگشت کشید، چند بوق خورد، اما جواب نداد! متعجب دوباره زنگ زد، بالاخره بعد از مدت زمانی طولانی و قبل از این که تماس قطع شود، جواب داد:

- الو؟ صدایش را صاف کرد:

- سلام، چی شده؟

- کجایی؟ عصبی راه افتاد:

- خارج از شهرم، چی شده؟ گفتی یه اتفاقی افتاده.

- چرا جوابمو ندادی؟ سر جایش ایستاد و دندان قروچه کرد:

- افراز میگی چی شده یا قطع کنم؟ افراز خونسرد و آرام گفت:

- تا جواب سوالموندی نمی گم. چشمانش گرد شد:

- شوخیت گرفته؟!

- نه.. اتفاقا از همیشه جدی ترم، بگو کجایی تا بگم چی شده. کلافه راه افتاد و با دست به اطراف اشاره کرد:

- روستای ورده، حوالی کرج

- خوبه. سر جایش ایستاد:

- چی شده؟!

- چیز خاصی نیست، من نزدیک روستام، خواستم مطمئن بشم که درست اومدم. وارفته به روبه رو خیره ماند، صدای افراز دوباره بلند شد:
- الو؟ نارگل پشت خطی؟ عصبی خندید:
- گفتی کجایی؟
- نزدیک روستام، ده دقیقه دیگه میرسم گمونم. کم مانده بود چشمانش از کاسه بیرون بپرند، صدایش خود به خود تیز شد:
- تو چه غلطی کردی؟!
- رسیدم صحبت می کنیم، فقط لطف کن تلفنتو جواب بده تا بتونم پیدات کنم. اختیار از کف داد و جیغ کشید:
- افراززز اما قبل از آن که جوابی بشنود تلفن قطع شد. دلش می خواست باز هم جیغ بکشد، سرش را به در و دیوار بکوبد، تلفنش را پرت کند وسط رودخانه یا اصلا خودش را... افراز از کجا سر و کله اش پیدا شد؟ چرا؟ چه طور؟! نفسی آتشین از بینی بیرون فرستاد و غرید:
- عممه! داشت دیوانه می شد، عصبی و پاکوبان سمت خانه راه افتاد. تصمیم داشت آن قدر در خانه بماند و جواب تلفنش را ندهد تا خودش پشیمان شود و

راه آمده را برگردد. چرا همیشه همین طور بود؟ بی آن که نظر نارگل برایش اهمیتی داشته باشد کار خود را می کرد! پشت در خانه روستایی ایستاد، در را نیمه باز گذاشته بود تا برای برگشت و بیدار کردن هومن به مشکل نخورد؛ اما در بسته بود! چند بار هل داد و تلاش کرد اما نتوانست کاری کند، دلش نمی آمد هومن را هم بیدار کند. نوچی غلیظ کرد و کلافه به اطراف زل زد تا شاید ردی از حسین پیدا کند. به طرفی رفت که حسین آدرس داده بود، آنجا هم سوت و کور بود... چند بار صدایش زد اما جوابی نشنید. هوا هم ابری شده و باران کم کم باریدن گرفته بود. ناچار پشت در برگشت و چند بار به در کوبید، اما تلاشش بی حاصل بود. حدس می زد خواب هومن سنگین باشد و با این چند تقه نه چندان محکم بیدار نشود. باران بهاری شدت گرفته بود، چاره ای نداشت اگر آنجا می ماند موش آب کشیده می شد، با سرعت راه افتاد تا خود را به امام زاده برساند، حداقل آنجا سرپناهی داشت. بعد از بند آمدن باران برمی گشت و حسین را پیدا می کرد یا نهایتا در را از جا می کند تا هومن بیدار شود. پا که داخل حیاط امام زاده گذاشت چشمش به ماشین افراز

افتاد که وارد فضای مخصوص پارک ماشین های شهری شد، ماشین هومن هم همان جا بود. مثل موشی در تله گیر افتاد، افراز با نگاه شکارش کرده بود. دوست داشت راهش را بگیرد و برود داخل امام زاده و آن قدر بنشیند تا باران بند بیاید و هومن بیدار شود و حتی شب شود، اما او را نبیند! واقعا همین را می خواست؟! پس چرا این طور به زمین میخ شده و توان حرکت نداشت؟ چرا با وجود آتش فشان خشم درونش، دلش مالش میرفت؟ این که او این همه راه را به خاطرش آمده بود جای ذوق نداشت؟ افراز از ماشین پیاده شد، لباس به تنش چروک شده بود و چشمانش نانداشت، نارگل ناخودآگاه اخم کرد از دیدن او در آن وضعیت. افراز سلانه سلانه سمتش قدم برداشت، مقابلش که ایستاد دستانش را کش داد:

- سلام. نارگل بدون باز کردن اخمهایش پرسید:

- اینجا چه کار می کنی؟ افراز نگاهی به اطراف انداخت:

- چه قشنگه اینجا.

- جواب منو بده افراز افراز چرخید:

- جاتون دوره یا نزدیک؟ نا ندارم کیفمو بیارم. و راه افتاد، نارگل هم پشت سرش!
- کجا بیاری؟
- می آرم تو همون جایی که تو و اون... یارو... هستین دیگه. ابروهایش بالا پرید:
- تو از کجا میدونی من با کی کجام؟ افراز چشمانش را مالید و در صندوق عقب را باز کرد:
- نگو که تو امامزاده قراره شبو صب کنم! نارگل با بدجنسی سر تکان داد:
- چرا اتفاقا، تو همین جا میمونی. افراز کیف دستی اش را بیرون کشید و سرشانه انداخت، در صندوق را بست و به نارگل خیره شد:
- اگه توام هستی مشکلی ندارم. نارگل خشمگین غرید:
- افراز بین ما دیگه هیچی نیست، تو هیچ مسئولیتی نسبت به من نداری، منم وظیفه ندارم بهت جواب پس بدم. افراز ریموت ماشین را زد:
- جواب عمه رو خودت میدی؟ به آسمان خیره شد، باران داشت شدت می گرفت، دستی به پیشانی اش کشید و پشت سرش راه افتاد:

- هر کسی ام سفارش کرده تو حق نداری الان اینجا باشی؟
- اینجا ملک پدریته؟ غرید:
- افررازا افراز برگشت و جدی گفت:
- من حق دارم هر جایی که دلم می خواد باشم، به تو ربطی داره؟ مستأصل آه کشید، آب از سر و صورتش می چکید:
- دیگه نه من اون نارگلی ام که از آب گرفتیش و نه تو اون افرازی که اومد سر خیابون گویا، دست بردار افراز ما تموم شدیم، دیگه هم جمع نمیشیم، فردیم... فرد مطلق! افراز چند لحظه خیره ماند به صورتش، به لبهایش، به چشم هایش... سپس چرخید و سرد زمزمه کرد:
- برای تو شاید، ولی برای من نه! نارگل بغض کرده زیر باران ایستاد و حرکت نکرد، افراز چند قدمی جلو رفت، وقتی متوجه غیبت او شد، برگشت و کلافه گفت:
- خسته م نارگل.... خیلی خسته م قطره های اشکش همراه باران پایین چکید، اما راه افتاد. طوری گفت

خسته ام که دل سنگ هم آب میشد چه برسد به دل کوچک و تنگ اوا از کنارش گذشت:
- فقط امشب، فردا برمی گردی افراز.. فین فین کنان نگاهش کرد:
- برمی گردی؟ افراز چند لحظه خیره ماند در چشمانش و سپس لب زد:
- برمی گردم. طاقت نگاه سنگینش را نداشت. جلوتر راه افتاد. بین راه کلافه و سردرگم به این می اندیشید چه توضیحی به هومن باید بدهد یا افراز چه واکنشی به همراهی او و هومن نشان خواهد داد. دلش میلرزید، غیرت و تعصب بیمارگونه افراز در گذشته خط می انداخت به روح و روانش! جلوی خانه که رسیدند سر و کله حسین هم پیدا شد، از او خواست تا در را باز کند. وارد که شدند آب از سر و رویشان می چکید، نارگل بدون نگاه به افراز و حرکات کند و سنگینش به قسمت پذیرایی خانه که ابتدای ورودشان به آنجا رفته بود، اشاره کرد:
- وسایلتو بذار همین جا. افراز نگاهی به اطراف انداخت:

- تو کجا لباس عوض می کنی؟ آب دهانش را قورت داد و به اتاق کناری اشاره کرد:
- اون اتاق.
- این پسره کجاست؟ صدای هومن از تراس بلند شد:
- من اینجام... سلام! نارگل با دستانی مشت شده خیره ماند به هومن که پوشیده در گرمکن و شلوار ورزشی از تراس وارد شد، قبراق و سرحال به نظر می رسید.
- هومن، سلام... ایشون افرازها صدایش را صاف کرد و خیره به افراز ادامه داد:
- عمه.. امم... اومده که افراز اخم آلود حرفش را تکمیل کرد:
- عمه پروین و پدر نارگل از من خواستن بیام اینجا و کنارش باشم. ابروی نارگل بالا پرید و متعجب نگاهش کرد، از دستور احمد حرفی نزده بود! هومن بعد از مکثی کوتاه لبخند زد و سمت افراز قدم برداشت:
- با این که از حضورتون متعجبم، اما خوش اومدین دستش را به طرف افراز دراز کرد، نارگل ترسیده از دست هومن به دست مشت شده افراز زل زد که خشک سر جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد، مستأصل

نگاهش از دست او به صورتش تغییر مسیر داد. هومن لبخندی معنی دار زد:
- خوشبختم. دست افراز جلو رفت و خیره در چشمان هم و نگاهی که درک معنایش برای نارگل لاینحل نبود، با هم دست دادند. هومن دست به بازوی افراز کوبید:
- چایی داغ و تازه دمه، لباستونو که عوض کردین بیاین گلوتر کنین... حرفم می زنیم. نارگل چرخید و دست به صورتش کشید. با انرژی ای تحلیل رفته گفت:
- نه ممنون... من می خوام بخوابم، شاید تا فردا. هومن خواست اعتراض کند، اما فقط به افراز و نگاه درهمش که از پشت به قدم های نارگل کوک خورده بود خیره شد و سکوت کرد. وقت ابراز نگرانی نبود، نمی خواست افراز را دچار سوء برداشت کند. افراز برگشت و پرسید:
- چیزی خورده؟ هومن سر تکان داد:
- وعده غذایی نه؛ ولی یه چیزایی خورده. صدای نارگل بلند شد:
- به هیچ عنوان بیدارم نکنین، به هیچ عنوان سپس به افراز زل زد و در اتاق را بست. افراز عصبی دست

در جیب فرو برد و سمت تراس راه افتاد، تکیه زد به چهار چوب در و خیره شد به باران تند و ریزی که داخل رودخانه فرو می ریخت. صدای هومن از پشت سرش بلند شد:

- بذار تو حال خودش باشه. پوزخند زد:

- گذاشتم که کارم به اینجا کشید. هومن هم آن طرف چهارچوب تکیه زد:

- خودشم از این وضعیت راضی نیست. افراز گیج به او زل زد، هومن سر کج کرد و خیره به رودخانه شانه بالا انداخت:

- این چیزیه که ازش مطمئنم. افراز پوزخند زد و دوباره به رودخانه خیره شد. هنوز همدیگر را دوست داشتند و هیچ کدام از این وضعیت راضی نبودند... چه عاشقانه غم انگیز و طنزآلود و مسخره ای!

- بهتره لباستو عوض کنی. به داخل چرخید و سر تکان داد:

- جایی هست که بتونم استراحت کنم؟ هومن به فضای اتاق اشاره کرد:

- هر جای این اتاق که بخوای. پتو و بالشتم کنار دیوار گذاشتن. افراز بی حرف بالشی از کنار دیوار برداشت

و انداخت روی زمین، همان جا دراز کشید و چشمانش را بست
- من خیلی خستهم، ببخشید! هومن سمت تراس چرخید:
- راحت باش. با این که از حضور نابه هنگام و بی اطلاع افراز آشفته و حتی عصبی شده بود، اما بروز نمیداد. نمی خواست او را به خود حساس کند. همین قدر که در کارش خللی ایجاد نمی کرد و مسئولیت مراقبتش از نارگل را به حداقل می رساند برایش کافی بود. دقایقی بعد در سکوت رخوت انگیز خانه و بارانی که قطع شده و هوای مطبوعش جا مانده بود، چشمان افراز کم کم گرم خواب شد، دستانش را از لرز رسما بغل کرد، با این که اذیت می شد اما به قدری خسته بود که حتی نا نداشت لباسش را عوض کند. قبل از وارد شدن به مرحله خواب حس کرد چیزی نرم و گرم رویش را پوشاند و آرام گرفت. لای چشمش را باز کرد، یک جفت پای سفید دید که با عجله به طرف اتاق می رفتند... خوابش برد. * * * اولین باری که بحثی جدی بینشان در گرفت شب عروسی یکی از شاگردهای نارگل بود، نارگل بدون این که به افراز

چیزی بگوید همراه دوستانشان به عروسی رفت و تلفنش را هم در خانه جا گذاشت، سرسنگین بودند با هم، افراز گره در کارش افتاده بود و آن روزها خلق و خوی خوبی نداشت. آن شب افراز تمام مدت دنبال او گشت و به هر کسی که میشناخت زنگ زد، از نگرانی داشت دیوانه می شد، در نهایت وقتی او را بین مهمانان و وسط عروسی یافت، چنان دادی سرش کشید که همه را متوجه خودشان کرد. دو روز با هم قهر بودند، هر کدام از زاویه دید خود دیگری را مقصر میدید! چند ماه اول بعد عقد عاشقانه ترین روزهای نامزدی اشان را سپری کردند، هر کس می خواست لیلی و مجنون زمانه را مثال بزند از آن دو یاد می کرد. خودش هم نمیدانست چه شد که به آن روزهای سیاه و تاریک رسیدند. تلخ کام به افراز خیره شد، جلوتر از او حرکت می کرد. آه کشید و باتوم دستش را محکم در دست فشرد و قدم بعدی را محکم تر روی زمین ناهموار کوه کوبید، روزش را با بحث شروع کرده بود. افراز برنگشت! نارگل هم نتوانست مانع همراهی اش شود، چون نه هومن مخالفتی کرد و نه او زورش رسید. تلفن عمه هم حکم را قطعی کرد. هومن همراه راهنما و

کمی جلوتر از افراز قدم برمیداشت، آخرین صف این زنجیره هم او بود. افراز یک لحظه برگشت و نگاهش کرد:

- عقب افتادی.. اگه سخته برگرد پایین. سپس با خنده ای پر شیطنت اضافه کرد:

- طبیعیة، سن و سالی ازت گذشته! نارگل عصبی و تهدیدوار نگاهش کرد:

- من سن و سالی ازم گذشته؟ قربون تو جوون کوهنورد؟ افراز با خنده به راهش ادامه داد، از سر به سر گذاشتن او لذت می برد و یاد خاطرات گذشته می افتاد. شوخی افراز برای نارگل سنگین آمد. اخم آلود و مصمم به سرعتش افزود و کم کم از او جلو زد و خود را به هومن و راهنمایشان علیاری رساند، اما افزایش سرعت در آن شیب ملایم به نفس نفسش انداخته بود و سرش گیج میرفت. هومن متوجه تغییر حالش شد و لحظه ای ایستادن

- حالت خوبه؟ میخوای استراحت کنیم؟ نارگل نفس بریده سر بالا انداخت، افراز با خنده ای تمسخرآمیز از کنارش گذشت، نارگل چشم غره ای نثارش کرد و رو به هومن گفت:

- من خوبم، ممنون. هومن نگاهی به افراز انداخت:
- باشه، هرطور راحتی دوباره راه افتاد، نارگل هم پشت سرشان. نارگل هندزفری را توی گوشش گذاشت و بی حرف راهش را ادامه داد، می خواست تا جایی که میتواند از بحث های بیهوده که مایه سایش و فرسایش اعصابش می‌شد جلوگیری کند. افراز قدم هایش را شل کرد تا با گروه هومن و علیاری هم پا شود. با دیدن هومن متوجه شده بود که او با نارگل هیچ صنمی جز شراکتشان ندارد و همین خیالش را راحت کرده بود و با او برخورد بهتری داشت. هومن رو به افراز گفت:
- چند دقیقه دیگه به یه روستا می رسیم، اسمش...
علیاری ادامه داد:
- سیبان دره. هومن تأیید کرد و ادامه داد:
- از اونجا میریم سمت سر چشمه. نگاهی به علیاری انداخت و اضافه کرد:
- متأسفانه آقای علیاری نمیتونن تو قلهنوردی همراهمون باشن. افراز می دانست که هومن حرفی از داستان گنج به هیچ کدام از آنان نزده و خودشان را گروهی کوهنورد معرفی کرده است. علیاری که

فردی محلی اما آشنا به الفبای کوهنوردی بود نگاهی کلی به هر سه نفرشان انداخت و به نارگل اشاره کرد:
ـ تا قله که نمیشه رفت، اون خانم طناب انفرادی ندارن، خطرناکه! اگه تا فردا بمونین با یه گروه تهرانی می فرستمتون قله. هومن دوستانه دستی به بازوی او کوبید
ـ تا همین جام خیلی لطف کردی، ما هم سودای فتح قله رو نداریم. فقط می خوایم از فضا لذت ببریم و یه خاطره خوب بسازیم. افراز هم در سکوت با لبخندی کم رنگ حرف هومن را تأیید کرد. در تمام مسیر علیاری درباره منطقه ای که در آن بودند اطلاعات میداد، نارگل هم با فاصله چند قدم آنها را تعقیب می کرد، بی حرف و مشغول گوش دادن به موزیک. افراز هرازگاهی برمی گشت و برای راحت شدن خیالش کوتاه به او نگاه می کرد، گاهی هم نارگل نگاهش را شکار می کرد و با غیظ جواب میداد. بعد از روستای سیبان دره علیاری از جمع جدا شد و آنها راه رسیدن به سرچشمه را با توجه به راهنماییهای علیاری و جی پی اس هومن ادامه دادند. هومن در سکوت و با دقت جلوتر می رفت و آن دو پشت سرش. افراز سرش را

چرخاند و به نارگل خیره شد که در سکوتی سرد و خیره به روبه رو با هندزفری ای که هیچ صدایی از آن نمی آمد و در ظاهر خاموش بود قدم بر می داشت. ممنون بابت پتو. نگاه نارگل هوشیار چرخید و او آن را شکار کرد، اما نارگل خود را به نشنیدن زد. افراز چشم از او برنداشت و آن قدر خیره ماند تا قطره های ریز عرق روی پیشانی اش نشست و در نهایت هندزفری را از گوشش بیرون کشید و جواب نگاهش را داد:

- چی؟

- تشکر کردم.

- نشنیدم!

- نشنیدی؟

- خواهش می کنم! افراز ابرو بالا انداخت و با زهرخند به روبه رو خیره شد: هیچ وقت تلاش نکن برای من فیلم بازی کنی نارگل، تو واسه من مثل یه کتاب بازی. نارگل قدم شل کرد و عصبی لب هایش را به هم فشرد، افراز برگشت:

- چی شد؟ دوباره حرکت کرد و حرف دلش را به زبان آورد:

- چرا اومدی؟
- اومدم تا یه همچین جایی... با دستانش به اطراف اشاره کرد:
- و با همچین کسی سمت هومن سر کج کرد:
- تنها نباشی. نارگل به هومن نگاه کرد، بی تفاوت به آن دو جلو جلو می رفت. صدایش را پایین آورد:
- من از پس خودم برمیآم، همین طور که تا حالا اومدم، همین طور که وقتی نبودی تو زندگیم و داشتم زندگی می کردم.
- و تو اون یک سال سه بار تصادف کردی، یک بار مچ پات در رفت! نارگل با چشمانی بیرون زده نگاهش کرد: تو این آمارو از کجا آوردی؟! افراز شانه بالا انداخت، با این که چندان هم حقیقت را نمی گفت، اما برایش قیافه گرفت:
- منم روش خودمو دارم. نارگل چینی به بینی انداخت:
- اگه من برای تو کتاب بازم توام برای من روزنامه ای که هر روز می خونمت. افراز به خنده افتاد:
- اعتماد به سقفوا
- دقیقا. هومن سمت آن دو برگشت و هیجان زده صدایشان زد

- بچه ها بیاین اینجا. هر دو به سرعت قدمهایشان افزودند، هومن کنارتخته سنگ نسبتا بزرگی ایستاد که رویش چند حفره گرد شبیه به کاسه ایجاد شده بود، لحظاتی بعد آن دو هم به او پیوستند. هومن به حفره های عمیق و منظم تراشیده شده روی تخته سنگ اشاره کرد:

- ببینین! هردو خم شدند روی تخته و با دقت نگاه کردند، هومن دست کشید رویش. افراز متعجب پرسید:

- این چیه؟ نارگل هم برگشت و منتظر به هومن خیره شد، هومن توضیح داد:

- سنگ کاسه یا جوغن نارگل داخل حفره هایی که شبیه کاسه بودند دست کشید:

- خب یعنی چی؟!

- این یه نشونه ست، احتمالا همین نزدیکی یه قبرستون وجود داره... زمان قدیم توی این حفره ها روغن و مواد آتش زا می ریختن و کنارش مراسم مذهبی برای مرده اجرا می کردن، حتی اعتقاد داشتن که آبی که از بارون تو این کاسه ها جمع میشه به مرده میرسه و سیرابش می کنه. افراز لبش را به بیرون برگرداند و متعجب زمزمه کرد:

- چه جالب! هومن دستی به چانه اش کشید و ادامه داد:
- ولی این به نظریه ست، یکی دیگه م هست. هر دو به هومن خیره شدند. نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:
- ممکنه یه نشونه از گنج باشه و این سنگای جوغن به وجود یه دفینه دفن شده اشاره داشته باشن. نارگل ناخودآگاه روی تخته سنگ نشست:
- یعنی گنج ما؟! ممکنه اینا خرده نونای (هانسل گرتل) راهنما باشن؟ هومن به راه پیش رو خیره شد:
- ممکنه، ممکنم هست که هیچ ربطی به گنج نداشته باشه، چون به مراسم مرسوم بوده تو گذشته. افراز دست به کمر زد و صاف ایستاد: ولی من به فال نیک می گیرمش. نارگل هم تأیید کرد:
- منم! هر دو به هم خیره شدند و لبخند زدند. نارگل زودتر از افراز چشم دزدید و از جا برخاست، هومن صاف ایستاد و چند عکس با گوشی اش از سنگ گرفت و گفت:
- باشه، بریم ببینیم چی نصیبمون میشه. هر سه راه افتادند، افراز رو به هومن پرسید:

- چه قدر راه مونده؟ هومن نگاهی به ساعتش انداخت و با تأمل جواب داد:
- طبق چیزی که علیاری گفت یه ساعت حدودة. نارگل هم پرسید:
- اون درخته چی؟ هست اصلا؟ هومن چوب دستی اش را به دست دیگرش سپرد و در حالی که با احتیاط قدم برمیداشت، جواب داد:
- علیاری یه چیزایی گفت، گویا به اعتقاد مردم و محلیها، حاجت میده و دخیل بهش می بندن. افراز که توسط هومن همه اطلاعات را کسب کرده و در جریان همه چیز بود، اظهار نظر کرد:
- میدونستین افسانه سیمرغ از یه طبیب معروف نشأت گرفته شده؟ نارگل متعجب نگاهش کرد، هومن جواب داد: البته اینا مستند نیست. افراز مخالفت کرد:
- هر افسانه ای که در حال حاضر وجود داره یه ریشه ای تو واقعیت داشته، منتهی بال و پر بهش دادن. نارگل مشتاق پرسید:
- خب از یه طبیب بوده، بعدش؟ افراز خیره به او جواب داد:

- سیمرغ در حقیقت به طبیبه که تو کوهستان زندگی می کرده و قصر خیلی بزرگی داشته و هر کسی که می خواسته دوا درمون بشه این راهو باید تا بالا می اومده پیشش، زالم پیش سیمرغ درس معرفت می گرفته. نارگل متفکر به راهش ادامه داد، افراز اضافه کرد:

- همین طور که رستم یه شخص حقیقیه، حتی خود فردوسی گفته رستم پلی بود در سیستان منش کردمی رستم داستان هومن خندید و سر بالا انداخت:

- این بیت از فردوسی نیست، تو هیچ نسخه ای از شاهنامه هم وجود نداره، یه جور شایعه ست، اما خب این که رستم ریشه حقیقی تو تاریخ داره قابل تامله ولی قابل استناد نیست. افراز کم نیاورد و بادی به غبغب انداخت: ولی خب خیلی از داستانای اساطیری ما مثل لیلی و مجنون یا فرهاد کوه کن، همه ریشه تو واقعیت داشتن. نارگل حواس پرت و فارغ از حس های منفی و تکذیب کننده اش به افراز خیره شد و با خنده طعنه زد:

- ببینش حالا... کلا سه واحد ادبیات پاس کردیا، برای من ادای دکترای ادبیاتو در نیار! افراز نیشخند زد:

- تو خوبی نارگل ریز خندید و رو برگرداند:

- اون که معلومه. هومن از هر دو عقب افتاده بود. کنش و واکنش های آنها برایش جالب می آمد، یک لحظه با هم کارد و پنیر بودند و لحظه ای دیگر این طور صمیمی و رفیق! انگار پوسته ظاهری اشان را پایین دامنه جا گذاشته بودند، این بالا خودشان بودند، خال و تهی از هر پوسته منفوری. نارگل دوباره هندزفری اش را داخل گوش گذاشته بود و آهسته قدم بر می داشت، افراز کنجکاو از چیزی که از ابتدا به آن گوش میداد، خود را کنارش رساند، هندزفری را از گوشش کشید و قبل از این که نارگل فرصت اعتراضی پیدا کند یک سر آن را به گوش خودش رساند:

- نشود فاش کسی آن چه میان من و توست تا اشارات نظر نامه رسان من و توست. نار گل خود را کنار کشید و هندزفری را از گوشش بیرون کشید:

- عه! چرا این جوری می کنی؟ افراز راه افتاد و جواب داد:

- می خواستم ببینم چی گوش میدی از پای دامنه تا اینجا که صدای نامفهومش هي داره تکرار میشه. گونه های نارگل رنگ گرفت، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و از او جلو زد:

- خیلی بیشعوری! افراز نیشخندزنان پشت سرش ریتم آهنگ را سوت میزد. چشمان نارگل عصبی روی هم نشست، هومن با خنده نگاهش کرد:
- چی شده؟ عصبی به هومن خیره شد و تشر زد:
- هومن میشه بگی چرا مخالف اومدن افراز نشدی؟
هومن شانه بالا انداختن
- چرا میشدم؟ حق با تو بود، پسر خوبیه! چشمان نارگل گرد شد و پر عتاب به عقب اشاره کرد، هومن خندید و سر تکان داد:
- باشه بابا، عاشق بدبخت! کم مانده بود اشکش در بیاید، هر طرف میرفت سر به سرش می گذاشتند. بغ کرده و اخم آلود از هومن هم دور شد و جلوتر از آنها راهش را ادامه داد. افراز به هومن نزدیک شد:
- غر میزد؟ هومن نیم نگاهی سمتش انداخت و خندید: تو که بهتر از من میشناسیش. افراز با آهی عمیق به قدمهای او خیره ماند:
- کاش واقعا میشناختمش! هومن هم خیره به نارگل گفت:

- دختر سرسختیه، خیلی تلاش می کنه که محکم باشه.
افراز نفسش را از سینه بیرون ریخت و تأیید کرد، هومن دستی به شانه اش کوبید:
- سخت نگیر... درست میشه. افراز پوزخند زد:
- روزای اول که تو رو دور و برش میدیدم دلم می خواست میتونستم با یه شات گان می اومدم سراغت.
هومن دستش را عقب کشید و صدایش را صاف کرد:
- من فقط دارم بهش کمک می کنم.
- میدونم. به نارگل خیره شد و ادامه داد:
- همیشه نگرانشم. هومن متحیر از رابطه عجیب آن دو به حرف آمد:
- شما دو تا چتونه؟ اگه تو هنوز دوستش داری اونم هنوز دوستت داره، چرا مثل آدم با هم حرف نمی زنین؟ آدمیزاد تقریبا از دو سالگی یاد می گیره حرف بزنه و درست از وقتی
- که یاد می گیره داد بزنه حرف زدن یادش میره! چرا؟ افراز غمگین لبخند زد:
- بدترین خصلت نارگل و بدترین خصلت من، پا روی گلوی زندگیمون گذاشتن و نمیذارن راه نفس رابطه مون باز بشه. هومن نفسش را فوت کرد:

- چه خصلتی؟ افراز خیره به نارگل جواب داد:
- کینه جویی نارگل و خشم غیرقابل کنترل من. هومن کنجکاو به افراز چشم دوخت:
- میشه یه سؤال بپرسم؟
- بپرس.
- تو بیماری روحی روانی داری؟ افراز با خنده به نارگل اشاره کرد:
- اون بهت گفته؟ هومن متوجه اشتباهش شد و سر بالا انداخت:
- نه... حس کردم لابه لای حرفات. افراز لبخند زد:
- نارگل اعتقاد داشت من پارانویا دارم... دکترم رفتم، نرمال بودم، فقط برای عصبانیتم که گاهی غیرقابل کنترل می شد آرام بخش داد. همین هومن شرمنده از سؤال نابه جایش سر تکان داد و باقی راه را سکوت اختیار کرد. ساعتی بعد به گروه استراحت داد و از فلاسک چای ریخت و دستشان سپرد. همگی خسته و کم جان ولو شده بودند روی زمین، افراز آهسته چای می نوشید و خیره بود به منظره پایین پایش. نارگل هم بافاصله نشسته و به همان نقطه خیره بود. هومن زودتر از آن دو از جا بلند شد:

- بچه ها فک کنم کم کم داریم نزدیک میشیم، من یه گشتی این اطراف میزنم ببینم چیزی شبیه اون چیزی که دیدیم پیدا می کنم یا نه، شمام یه کم استراحت کنین. افراز سر جنباند:

- سعی کن زود برگردی، زمان رو از دست میدیم.

هومن تأیید کرد و راه افتاد:

- بیست دقیقه ای برگشتم. سپس با خنده به آنها خیره شد:

- سعی کنین همو نکشین تا برگردم. افراز با پوزخند رو برگرداند، نارگل هم از تنها ماندن با افراز راضی نبود، اما سکوت کرد. چرا وقتی می دانست پایشان به شهر خودشان برسد افراز برمی گردد سر روال سابقش باید به چیزی امید می بست؟ حیف از دلش؟

- یادته اوایل نامزدیمون یه جمعه قرار بود بریم کوه، ولی تو هر جمعه بهانه میتراشیدی... دفعه آخر با یه پارچ آب بیدارت کردم، تا وقتی رسیدیم قله با هر چی دستت رسید کتکم زدی. با خنده نگاهش کرد. افراز آه کشید و دستانش را زیر بغلش زد و با سوز دل اعتراف کرد:

- خاطرات دست از سرم برنمیدارن، بعضی وقتا مثل مته میرن تو سرم، مغزم دیگه گنجایش نداره، همه ش تو سفر زمانم، رفت و برگشت! خنده از لبش پرید و اخم آلود به دامنه کوه خیره شد... این بار او بود که به حرف آمد:

- پشت چراغ قرمز، وسط مهمونی، وسط کلاس درس، توی سینما، توی تئاتر، توی کنسرت... هر قبرستونی که باشم سر و کله توام پیدا میشه، هر جایی باشم تو خوشی و ناخوشی، زهرم می کنی همه چی رو با خاطرات لعنتیت... پس فقط تو نیستی که زجر می کشی، منم هستم! افراز پوزخند زد:

- چرا نارگل ؟ مگه ما مستحق به زندگی خوب نیستیم؟ چرا داریم در حق خودمون ظلم می کنیم؟ نارگل کینه توزانه نگاهش کرد:

- از من نپرس. افراز نگاهش را اسیر کرد:

- تو درخواست طلاق دادی؟ نارگل بغض کرد و رو برگرداند، به دهانش رسید که بگوید «و تو منو رها کردی» اما نگفت و زبان به کام گرفت؛ چون میترسید... از اعتماد دوباره به او می ترسید. افراز آه کشید و ادامه داد:

ـ اگه مثل کف دست همدیگه رو می شناسیم، مثل کتاب باز، مثل روزنامه، چرا اینجاییم نارگل؟ چرا تو این نقطه ایم؟ اینقد دورا برگشت و به او خیره شد:

ـ شاید اشتباهمون همین جاست... این که توهم داریم همو می شناسیم. با پوزخندی تلخ ادامه داد:

ـ چون اگه همو میفهمیدیم کارمون به اینجا نمی کشید.

ـ بچه ها؟ هر دو سر بلند کردند، هومن از صخره بالای سرشان صدایشان می زد:

ـ بیاین اینجا سریع! از جا پریدند و به سمتی دویدند که صدای هومن از آنجا آمده بود، چند دقیقه بعد وقتی به او رسیدند به نفس نفس افتاده بودند. هومن هیجان زده به چشمه ای اشاره کرد: به همین جاست! رسیدیم. هر دو به چشمه خیره شدند و همزمان سمتش حرکت کردند، نارگل نگاهی به اطراف انداخت:

ـ درخت کجاست؟ هومن هم پشت سرشان بود:

ـ همون جاست، تو پناه صخره، خطای دید داره و نمیبینیش. به چشمه نزدیک شدند، چشمهای خروشان و جاری! نارگل هیجان زده دو زانو کنارش نشست و دست در آب فرو برد و تا مغز استخوانش یخ زد، مشتی آب به صورتش پاشید و ذوق زده جیغ کشید.

افراز بالای سرش ایستاد و پرحسرت خیره اش شد، چه قدر دلش می خواست از پشت بغلش کند، پشت گردنش را ببوسد و سربه سرش بگذارد، دلش یک دفعه تنگ شد برای تمام آن تجربه های ناب نارگل با حسی سنگین سر بلند کرد و نگاهش میخ چشمان او شد. چشمان افراز تب داشت! آب دهانش را قورت داد و دست و پایش را جمع کرد. بی حرف از جا بلند شد و به طرف هومن رفت که بی معطلی به درخت نزدیک می شد، افراز هم با آهی عمیق در سینه، پشت سرش راه افتاد. هومن به درخت انجیر کوهی کهن سال رسیده بود و با دقت داشت بررسی اش می کرد، به سرشاخه های درخت ربان های سبز رنگ گره خورده بود، ظاهرا دخیل مردم بود به گرفتن حاجت. نارگل متبسم به شاخه هایش دست کشید و ربان ها زیر انگشتانش سر خوردند. افراز به هومن نزدیک شد:

- چیزی پیدا کردی؟ هومن از پشت درخت بیرون آمد:

- نه هنوز نارگل پرسید: به دنبال چی می گردیم؟ هومن متفکر به تنه درخت دست کشید:

- یه سرنخ دیگه مطمئنا. نارگل نفسش را فوت کرد، افراز لب هایش را مکید و خیره به درخت گفت:

- فرض رو بر این بگیریم که سیصد سال پیش این درخت وجود داشته، تو این سیصد سال خیلی تغییرات کرده قطعا، کسی که ما رو تا اینجا کشونده حتما متوجه بوده که این درخت آسیب پذیره و ممکنه نابود بشه، پس بعید میدونم چیزی که ما دنبالشیم کنارش باشه. هومن دستی به چانه اش کشید و حرف او را تکمیل کرد:

- فقط می خواسته ما به این منطقه بیایم، مقصد درخت نیست. این خیلی دم دستیه و زود پیدا میشه، بهتره اطرافو بگردیم. نارگل به صخره خیره شد:

- مثلا همین صخره دقایقی بعد هرسه در گوشه ای مشغول بودند، هر چیز مشکوکی که به چشم نارگل یا افراز می خورد هومن را صدا می زدند، اما هر بار به در بسته می خوردند. ساعتی بعد خسته و ناکام زیر درخت نشستند، افراز غرق فکر بود و هومن نگاهش اطراف درخت می چرخید، نارگل رو به هومن گفت:

- هومن متن رو برامون بخون. هومن با صدای بلند شروع به خواندن متن کرد:

- نشیم را میان عناصر بنا نهاد، شفابخش درد و رمنده رنج، آن را به وقت انتساب عناصر میان خاکستر خویش بجو. نارگل شروع کرد به واکاوی جملات:

- دو جمله اول که هیچی، ولی بقیه ش... به وقت انتساب عناصر میان خاکستر خویش بجو. هومن زمزمه کرد:
- انتساب عناصر.. وصال چهار عنصر خلقت. هومن با پا ضرب گرفت، افراز اضافه کرد:
- کجا این چهار عنصر به هم متصل میشن، آتش و آب و خاک و هوا؟ هومن مستأصل به اطرافش اشاره کرد:
- هر جایی! نارگل متفکر زمزمه کرد:
- نه هومن هر جایی نمی شه، چه طور آب و آتش یک جا هستن و همو نابود نمی کنن؟ این جمله به منظور دیگه داره، می خواد به ما آدرس بده. افراز سمت نارگل برگشت:
- درسته! داره به آدرس میده. نارگل به فکر فرو رفت و سپس هیجان زده به افراز خیره شد و رو به هومن گفت: یادته گفتی ابن سینایه نظریه داره، این که عناصر اربعه بدنمونو تشکیل میدن، آب و خاک جسمن و هوا و آتش روح؟ هومن با زبانی الکن تأییدش کرد، نارگل به افراز زل زد و هیجان زده ادامه داد: به منظور از انتساب عناصرهمینه، بدن انسان. افراز از جایش برخاست، قدم رو رفت و حرف او را ادامه داد:

- و بدن انسان کی به خاکستر میشینه؟ هومن جواب داد:
- تو آیین باستانی حوالی مازندران جسد رو میسوزوندن. افراز با خود تکرار کرد:
- میان خاکستر خویش. هر دو به هومن خیره شدند، نارگل پرشور و حرارت پازل را تکمیل کرد:
- ما باید به قبر پیدا کنیم. هومن ناباور سر جنباند:
-په قبر یا یه جوغن هر سه به تکاپو افتادند، هومن به اطراف اشاره کرد:
- تمام این منطقه رو می گردیم و اگه چیزی شبیه جوغن اولی پیدا نکردیم برمی گردیم پایین، همون جایی که اولیشو دیدیم. شاید جواب ما همون جاست. افراز و نارگل سر تکان دادند و به سرعت مشغول شدند، نارگل یک سمت صخره را می گشت، افراز هم سمت دیگرش را، حالا که می دانستند دنبال چه باید بگردند کارشان راحت تر بود. ساعتی از جستجو گذشته بود و هر سه ناامید شده بودند، افراز برای آخرین بار پشت صخره رفت، بعد از چشمه آب سرازیر می شد و مثل آبشار پایین می ریخت. وارد آب شد و نزدیک به محل سقوط آب از صخره ایستاد، میان

جوش و خروش آب چشمش افتاد به سنگی که پشت آن پنهان شده بود و چند حفره رویش وجود داشت. امید در دلش جوشید و چشمانش برق زد، ناگهان تمام وجودش فریاد شد و نارگل و هومن را صدا زد. هومن و نارگل به سرعت خود را به او رساندند، افراز خیس از آبی که به سر و رویش می ریخت، برگشت و با اشاره سنگ را به هومن نشان داد:

- اینجاست هومن ناباور وارد چشمه شد، افراز عقب کشید و کنار نارگل ایستاد، هومن نزدیک تر رفت و به سنگ دست کشید. بعد از مکثی کوتاه برگشت و به آن دو خیره شد، سرش را تکان داد و هیجان زده تأیید کرد:

- خودشه! نارگل بی اختیار جیغ کشید و بالا و پایین پرید، هومن فریادی از شادی سرداد و صدایش در کوهستان پیچید، اما افراز بی صدا و خندان به نارگل خیره شده بود. هومن همان طور هیجان زده دوباره به سنگ نزدیک شد و زوایای آن را بررسی کرد:

- یه حفره عمیق اینجاست هر دو خم شدند، حفره ای در انتهای تخته سنگ وجود داشت که حتی خیس هم نمی شد. نارگل نگران پرسید:

- باید دستتو بکنی تو این حفره؟ هومن سر تکان داد و با نگاهی مصمم دستش را داخل حفره فرو برد. نارگل دستش را روی قلبش گذاشت و تمام وجودش چشم شد، ناگهان دست دیگرش در دست افراز نشست، یک لحظه برق از تنش عبور کرد! سر چرخاند و نگاهش در نگاه او قفل شد. برای چند لحظه هومن و حفره را فراموش کرد و تمام دنیایش یک جفت چشم شد که تشنه و گرم به او خیره بود. همه چیز ساکن و ساکت شد، پلک زد و چند قطره آب از صورتش پایین چکید.

- آآآخ! هول و دستپاچه دستش را از دست افراز بیرون کشید و خم شد سمت هومن:

- چی شد؟ هومن با خنده بالا آمد و چیزی را در دستش تکان داد:

- پیداش کردم. سپس آن را برای محافظت از آب زیر لباس پنهان کرد. همه به سرعت از چشمه بیرون رفتند و خود را به زمین هموار رساندند، هومن چیزی را که یافته بود از زیر لباسش بیرون آورد و خزه های اطرافش را با دست پاک کرد و پارچه ای را که دورش پیچانده شده بود کنار زد. زیر تمام آنها چرمی مربع شکل وجود داشت با علامتی شبیه به ضرب زردوزی

شده و چند گوهر رنگی در هر ضلع. نارگل متعجب پرسید:

- این چیه ؟! هومن سرش را خاراند و روی زمین نشست، چرم را با احتیاط روی پایش گذاشت و زیر و رویش کرد:

- حدس میزنم نماد چیزی باشه! افراز هم که به خود مسلط شده بود، آرام کنارش نشست و با دقت به چرم خیره شد:

- نماد چی؟

- باید بریم خونه، میفهمیم. هومن چرم را با دقت به همان صورت اولیه تا کرد و رو به افراز پرسید:

- چیزی داری دورش بپیچیم برا محافظت؟ افراز کوله اش را پایین آورد و داخلش را نگاه کرد، یکی از لباس هایش را بیرون کشید و سمت هومن گرفت. هومن با دقت چرم را لای لباس پیچید و سپس آن را داخل کوله افراز گذاشت. با سرعتی دو چندان راه آمده را برگشتند و حوالی عصر به روستا رسیدند. بین راه تمام فرضیه ها را آزمون و خطا می کردند و سرشان گرم بود، در نهایت به یک نظر قطعی رسیدند. با توجه به سرچی که بین راه افراز درنت زد و آنتن دهی خوب آن منطقه به

این اتفاق نظر رسیدند که چرمی که یافته بودند نماد درفش کاویانی است؛ اما هومن باز هم فرصت می خواست، هنوز برای نتیجه گیری زود بود. همان عصر به محض رسیدن بار و بندیلشان را جمع کردند و راه برگشت را در پیش گرفتند. نارگل دلش می خواست با افراز برگردد و افراز دلش می خواست با نارگل و هیچ کدام پیش قدم نمی شدند. هومن متوجه اوضاع شده بود، اما دخالتی نکرد، به نوعی حتی تنبیه اشان کرد. باید یاد می گرفتند چه طور غرورشان را کنار بگذراند. وقت نشستن در ماشین، نارگل را صدا زد:

- اومدی؟ نارگل این پا و آن پا کرد و کوله اش را روی صندلی عقب ماشین گذاشت و به افراز که کمی آن طرف تر مشغول گذاشتن و برداشتن وسایلش بود خیره شد. هومن سرش را از پنجره بیرون برد و افراز را صدا زد:

- من یه سره تا مشهد میرم. تو ولی خسته شدی بزن کنار. افراز نگاهی کوتاه به نارگل انداخت و جواب داد:

- نه منم خیلی کار دارم باید زودتر برگردم. صدایش را صاف کرد و خیره به نارگل پرسید:

- میری... با هومن؟ دل نارگل تمام شد تا گفت:

- آره. افراز تند سر تکان داد:
- مراقب خودت باش! سوار ماشین شد، سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. هومن استارت زد و در همان حین زمزمه کرد:
- ای عاشق بدبخت! لطفا هیچی نگو، خسته م... خیلی خسته. بوقی برای افراز زد و راه افتاد، نارگل دستش را لبه پنجره گذاشت و به جاده و درختانی که چون باد از جلوی چشمش می گذشتند خیره ماند. داشتند از آن روستای زیبا میرفتند، همراه با گنجینه ای که سالها پیش در اینجا به امانت گذاشته شده بود.
- هومن؟
- هوم؟
- میگم اگه گنج پیدا بشه و ارزش زیادی ام داشته باشه، چی میشه؟ هومن یک لحظه چشم از جاده گرفت و سمتش برگشت:
- یعنی چی که چی میشه؟ شانه بالا انداخت:
- خب! دولت.. تصاحبش نمی کنه؟ هومن دوباره به جاده زل زد:

- با توجه به مدارکی که موجوده میتونیم ثابت کنیم این ارثیه خونوادگیتونه، حتی اگه نشه هم دولت در قبال گنجینه غرامت پرداخت می کنه. چشمانش گرد شد:
- یعنی ازمون می گیرنش؟!
- یعنی این گنج میراث ملی محسوب میشه، مجبوری یا بدی چهار تا دزد ببرنش از مملکت و یا خودت تقدیم دولت کنی. نارگل در سکوت نفسش را فوت کرد و چشمانش را بست، حالا نمی خواست به این موضوع فکر کند، فعلا موضوع برای فکر کردن زیاد داشت، تا خود مشهد وقتش پر بود! حوالی ظهر روز بعد خسته و لهیده وارد آپارتمانش شد، کیف و کوله اش را کناری انداخت و همان طور که لباس هایش را یکی یکی از تن می کند سمت حمام رفت. نا نداشت اما تا قبل از این که حمام کند نمی توانست سر روی بالش بگذارد. بعد از حمام خود را مهمان لیوانی چای دبش کرد. آماده می شد برای خواب که زنگ آپارتمانش به صدا درآمد، لباسهایش مناسب بود. پشت در رفت و از چشمی نگاه کرد، افراز پشت در بود! عقب رفت و مردد به در خیره شد، مشخص بود پشت سر آنها

مستقیم به خانه او آمده. دست و دلش میلرزید، گلویش را صاف کرد و در را گشود:
- سلاما افراز نفسش را از سینه بیرون داد:
- سلام. نارگل در را بیشتر باز کرد:
- بیا تو. افراز بی حرف وارد شد و در را پشت سرش بست، سمت آشپزخانه رفت و روی صندلی پشت کانتر نشست، نارگل هم روبه رویش ایستاد.
- خب؟ خم شد و آهسته شقیقه هایش را ماساژ داد:
- چایی داری؟ نارگل سری تکان داد و برایش لیوانی چای ریخت، کنارش هم بستهای مسکن گذاشت. افراز اول قرص را خورد و بعد از آن چای را نوشید، سپس به نارگل خیره شد و گرفته تر از هر وقتی پرسید:
- حوصله داری ساز بزنی؟ با آهی عمیق چشمانش روی هم نشست، مسکن می خواست طفلکش؟ خستگی را پشت کانتر جا گذاشت و سمت سه تارش رفت، افراز هم پشت سرش راه افتاد، نارگل روی صندلی نشست، آماده نواختن شد و خیره به افراز پرسید:
- چی بزنم؟

- هرچی... فقط بزن! سرش را پایین انداخت و تمرکز کرد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید، چند لحظه بعد چشم گشود و شروع به نواختن کرد:

- امشب در سر شوری دارم امشب در دل نوری دارم باز امشب در اوج آسمانم رازی باشد با ستارگانم امشب یک سر شوق و شورم از این عالم گویی دورم دست از سه تار کشید و به او که محوش بود خیره شد، با لبخند گفت:

- بسه؟ افراز نفس عمیقی کشید و سر به مبل تکیه داد، چشمانش را بست، وقتی لب باز کرد حنجره اش می لرزید:

- برگرد نارگل! چشمان نارگل به آنی خیس شد و لب گزید، سه تار را کنار گذاشت و از جا برخاست:

- خسته م افراز افراز چشم گشود و نگاهش را خیره به خود دید:

- منم خسته م... دیگه نمیکشم، برگردا نارگل لبخند محزونی زد و سمت اتاق راه افتاد، وارد اتاق شد و در را نیمه باز گذاشت. افراز بعد از مکثی طولانی از جا برخاست و به طرف اتاق رفت، داخل شد و در را پشت سر خود بست. بی صدا و نرم وارد اتاق شد و در را

بست، نارگل تکیه زده به دیوار و خیره به او سر جایش ایستاد. افراز آهسته به او نزدیک شد و مقابلش ایستاد. نگاهشان در هم گره خورد، آه عمیق افراز از سینه بیرون ریخت، نارگل بی طاقت سر به زیر انداخت، طاقت نگاه سنگین و تب دارش را نداشت، دست افراز آهسته زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد و نگاهشان دوباره در هم قفل شد. دست آزادش لغزیدلای طره رها شده روی پیشانی اش و خیره در چشمانش زمزمه کرد:

- دلم برات تنگه دخترا لبهای نارگل لرزید و قطره های درشت اشک از چشمانش چکید. افراز بی صدا و آرام خیره به او با دقت یکی یکی دانه های اشکش را چید. نارگل دل زد و چشمانش روی هم افتاد، بی اراده جلو رفت و سر به سینه اش چسباند، نفس افراز از سینه اش بیرون زد و چشمانش روی هم نشست. دستانش را دور او حلقه کرد و به خود فشرد. دستان نارگل دور کمرش به هم چفت شد و هق زد. هر دو همزمان به هم خیره شدند، افراز با چشمانی سرخ پیشانی اش را به پیشانی او چسباند، نارگل میان گریه لبخند زد. خیلی وقت بود که منتظر این لحظه بود،

منتظر همین امر به ظاهر ساده و در عمل ناممکن. همین لبخند و همین پرچم سفید آتش بس. از همان روزی که مهر طلاق را به شناسنامه اش کوبیدند منتظر بود... منتظر بود افراز برگردد و مقابل همه او را در آغوش بگیرد، نوازشش کند، نازش را بکشد، بگوید نرو، نمی گذارم بروی و حالا بعد از یک سال انتظارش برآورده شده بود. با صدای زنگ آیفون به خود آمدند، نارگل سر چرخاند و متعجب سمت پذیرایی خیره شد و از افراز فاصله گرفت. افراز با اکراه گره آغوشش را باز کرد، نارگل بی حرف از او دور شد و از اتاق بیرون رفت. آیفون را برداشت و جواب داد:

- بله؟ صدای پسر جوانی را پشت آیفون شنید:

- خانم شفاعی؟

- خودمم.

- یه بسته دارین.

- الان میام. متعجب مانتو و روسری اش را پوشید، افراز از اتاق بیرون آمد:

- کی بود؟ شانه بالا انداخت:

- یه بسته آوردن.

- میخوای من برم؟ ابرو بالا انداخت:

- نه خودم میرم. داشت از در خارج می شد که صدای افراز را شنید:
- زود برگرد. و با خود زمزمه کرد:
- خروس بی محل! با خنده در پله ها سرازیر شد، بسته را تحویل گرفت و همان طور که از پله ها بالا می آمد پاکت را گشود، نامه بود! متعجب متنش را خواند:
- مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. اخم هایش درهم رفت، این ادامه همان شعر و گل کذایی بود! پشت پاکت را نگاه کرد، آدرسی درج نشده بود، به سرعت پله ها را پایین رفت و داخل کوچه سرک کشید، پستچی یا همان ظاهر پستچی هم رفته بود. کم کم داشت میترسید، حتی اگر به روی خود نمی آورد هم ترسناک بود. از پله ها بالا رفت، وارد خانه شد و متفکر در را بست. افراز مشغول صحبت با تلفن همراهش بود، با دیدن او زود خداحافظی کرد، گوشی را توی جیبش سراند و به سمتش رفت:
- چی شد؟ نارگل نامه را دستش داد:
- یه نفر با من شوخی داره! افراز با ابروهایی گره خورده متن نامه را خواند، صورتش از خشم سرخ شده

بود. نارگل هم مردد به او خیره بود. افراز عصبی پرسید:
- اون یارو رفت؟ سرش را تکان داد، افراز قدم رو می رفت، نارگل پشت کانتر نشست:
- شاید چیز مهمی نباشه... بذار به هومنم بگم. صدای داد افراز از جا پراندش:
- مهم نباشه؟ احمق، جونت تو خطره چرا نمی فهمی؟!
دلخور از روی صندلی بلند شد:
- خودم میدونم، لازم نیست تو داد بزنی؟ افراز قدمی سمتش برداشت:
- داد میزنم چون نگرانتم نارگل عصبی به طرف اتاقش راه افتاد. حداقل انتظارش بعد از اتصال کوتاه و شیرینی که پشت سر گذاشته بودند ملاطفت بیشتری بود. افراز خشمگین تلفنش را از جیب بیرون کشید:
- ولی نمیذارم این قضیه همین طوری ادامه پیدا کنه.
نارگل مردد سمتش برگشت:
- می خوای چه کار کنی؟ افراز همان طور که دنبال شماره مورد نظرش می گشت جواب داد:

- زنگ میزنم به یکی از دوستای پلیس حاجی، بهش ماجرا رو می گم. نارگل دلخوری اش را فراموش کرد و هراسان سمتش رفت:
- نه! افراز تلفن را عقب کشید:
- نارگل مانع نشو، من زنگ می زنم. نارگل عصبی تلاش می کرد تلفن را از دستش بیرون بکشد:
- نکن، نمی خوام پای پلیس به این قضیه باز شه، اگه بو ببرن دنبال چی می گردیم همه چی خراب میشه.
افراز تلفن را بالا گرفت، نارگل آویزانش شد:
- مهم نیست، جون تو برام خیلی بیشتر از اون گنج مسخره ارزش داره. نارگل به عجز ولابه افتاده بود و مشت به سینه اش می کوبید
- برای من مهمه... زنگ نزن میگم! افراز او را به عقب هل داد:
- برو عقب می گم؟ یک آن خشم در وجود نارگل شعله کشید:
- اصلا به تو هیچ ربطی نداره، تو چه کاره می که برام تصمیم می گیری؟ افراز خونسرد به او زل زد و جواب داد:

- بعد خوندن یه صیغه محرمیت دوباره می شم همه کارهت! نارگل حرص آلود و عصبی خندید:
- هه... خواب دیدی خیر باشه! مگه بمیرم که دوباره باهات عقد کنم. افراز نیشخند زد:
- می کنی؟ پا به زمین کوبید و سر بالا انداخت:
- نمی کنم! افراز بی پرده و رک حقیقت را توی صورتش کوبید:
- ده دقیقه پیش کی بود تو اتاق داشت پرپر می زد؟ همه وجود نارگیل به درد آمد، اما خود را نباخت و طعنه زنان جواب داد:
- من فقط دلم گرفته بود. افراز ابرو بالا انداخت و پوزخند زد:
- باور نمی کنم. بغض در گلویش لانه کرد و صدایی آشنا در ذهنش اکو انداخت:
- باورت ندارم. چشمانش روی هم نشست و دو قطره اشک روی گونه اش چکید و جای انگشتانی خیالی روی صورتش سوخت، بی اختیار قدمی عقب رفت و شکسته زمزمه کرد:

- برو بیرون. اخم های افراز درهم رفت. نارگل چشم باز کرد و کنار کشید و با دستی لرزان راه خروجی را نشان داد و صدایش را بالا بردن

- برو افراز افراز با فکی منقبض و دستانی مشت شده به در خروجی نگاه کرد. آن لحظه ماندن و اصرار بیشتر ممکن بود اوضاع را بدتر کند، حدس می زد افکار نارگل به کدام سمت و سو رفته. بی حرف راه افتاد و از در بیرون رفت و در را چنان به هم کوبید که قاب عکس روی دیوار افتاد و شکست. همزمان نارگل وحشت زده در خود مچاله شد. چند لحظه بعد با صدای تیکاف ماشین افراز بغضش را رها کرد و های های گریه از سر گرفت. خودش هم نمی دانست چه مرگش شده و چرا با دست پس می زند و با پا پیش می کشد؟ خسته بود از این دوئل نابرابر، دلش می خواست دوباره در آغوش او غرق شود، با تمام وجود می خواست، اما نه از این راه؛ نه از این راه تکراری، نه این قدر حقیرانه، نه وقتی هنوز مجهولات گذشته حل نشده بود و او با کوچکترین یادآوری مثل روز اول به هم می ریخت. خوب که گریه هایش ته کشید و چشمه اشکش خشک شد، کشان کشان خود را به تخت رساند

و تنش را روی آن رها کرد، فقط خواب مرگ می خواست آن لحظه! نور آفتاب چشمانش را می زد، چرخید و پشت کرد به پنجره. با خمیازه ای بدن کوفته اش را کش و قوس داد. با یاد دیروز آه از نهادش برخاست و بغضش دوباره برگشت، آرزو کرد کاش بیدار نمی‌شد، کاش هنوز خواب بود! دنیای واقعی را نمی خواست، اما چاره ای نبود؛ روز شروع شده بود و او چه می خواست و چه نمی خواست، باید با این جریان سیال همراه می شد. دقایقی بعد لخ لخ کنان از اتاق بیرون آمد و بدون شستن و سر و صورتش به آشپزخانه رفت، دلش از گرسنگی مالش می رفت، دو سه روز گذشته وعده غذایی درستی نخورده بود و حس می کرد اسید معده اش دارد پدر معده اش را در می آورد، از داخل یخچال پاکت شیری بیرون آورد، با نگاهی به تاریخ انقضای آن، مستقیم داخل سطل آشغال قرمز رنگش انداخت، ناچار زیر کتری را روشن کرد، از ذهنش گذشت «چایی با نبات می خورم.» از هر مسیری که می توانست دور می زد تا به آنی نرسد که ذهنش می خواست جولان بدهد، اما قدرتش را نداشت. می ترسید به او فکر کند، به این که دیروز چه کرده،

حالش چه طور است؟ الان کجاست؟ باز هم سراغش می آید؟ و چه موفق بود در فکر نکردن به مشغول دم کردن چای بود که ناخودآگاه یاد آخرین ماه های با هم بودنشان افتاد، آن روزها نه خودش شباهتی به نارگل داشت و نه افراز به افراز، درست مثل حالا! سلامشان به علیک نرسیده بحث شروع می شد، کمتر حرف می زدند و بیشتر دوری می کردند، افراز آن روزها را نمی شناخت، اعصاب درستی نداشت، به همه چیز مشکوک بود و با عالم و آدم سر ستیز داشت. هر چند خودش را هم کم مقصر نمیدانست، اعتقاد داشت افراز مبتلا به پارونیا شده، اما خود افراز قبول نداشت، حتی می گفت به دکتر و مشاور هم مراجعه کرده و نظر دکتر هم این نیست و فقط گاهی آرام بخش می خورد... فشار کاری و جدا شدن از شرکیش هم از طرفی بد خلقش کرده بود و نارگل متوجه این بعد نمیشد و نبود! یکی از بدترین بحث های بینشان همان روزها اتفاق افتاد، نارگل همراه همکارانش اردوی خارج از شهر رفت. با افراز قهر بود و اجازه نگرفت، شب قبل که افراز را دیده بود بوی الکل میداد و نارگل با قهر از خانه حاج آقا رفته بود به خانه خودشان. افراز وقتی

متوجه شد نارگل بی اجازه از او کجا رفته، کم نگذاشت و رفت دنبالش و مقابل همه همکاران تحقیرش کرد. تمام راه بحث کردند، نارگل ضجه میزد و افراز دیوانه وار رانندگی می کرد، در نهایت هم ورودی شهر تصادفی خطرناک کردند که اگر کمربند نبسته بودند هر دو در دم تلف می شدند. خاطرات تلخ آن روزها دلش را سیاه تر از آنی که بود می کرد، نالان زمزمه کرد:

- چرا دست برنمیداری از جونم؟ با تصمیمی آنی زیر گاز را خاموش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. باید تا دیوانه نمی شد از آن خانه بیرون میزد. در و دیوار داشتند می خوردندش! بهترین بهانه را هم داشت، باید به دیدار پدرش می رفت و گزارش کار میداد، حداقل خبرهای خوبی برای آنها داشت. نیم ساعتی می شد که داخل دفتر منتظر احمد نشسته و سرش را با تلفنش گرم کرده بود. به هر دلیلی هم که سراغ پدرش می آمد استرس داشت، چه زمانی که حامل خبر خوب بود چه بد؟ منشی با سینی چای وارد دفتر شد، سینی حاوی دو فنجان را مقابل نارگل گذاشت و خبر داد:

- آقای شفاعی گفتن میرسن الان. نیم نگاهی به منشی انداخت:

- باشه ممنون. بعد از رفتن او برای هزارمین بار تلفنش را چک کرد. خودش هم نمی دانست منتظر چیست! منتظر بود سراغش را بگیرد؟ چه خیال خامی! بازدمش آه شد و از سینه بیرون آمد، شاسی کنار گوشی را محکم فشرد و تلفن را روی میزانداخت، فنجانی چای برداشت. همان لحظه در اتاق باز شد و احمد داخل آمد. فنجانش را سریع به سینی برگرداند، چای لب پر شد و روی دستش ریخت، از جا برخاست و انگشت سوخته اش را میان مشت گرفت و با چهره ای درهم سلام کرد:

- سلام بابا. احمد جلو رفت و گونه اش را بوسید:

- سلام. از معدود دفعاتی بود که چنین محبتی نصیبش میشد! سوزش دستش را فراموش کرد و ماتش برد، احمد روبه رویش نشست: -

- خوبی؟ بشین، چرا واستادی؟ همان طور مبهوت نشست و لبخند کم رنگی به لب نشاند:

- خوبم بابا ممنون. احمد فنجانی چای برای خود برداشت و حبه قندی در دهان انداخت:

- خب چه خبر؟ می دانست منظورش را... چه خبر یعنی چه خبر از گنج. از وقتی آنها با کارش موافقت

کرده بودند هر قدمی که بر می داشت باید آنها را هم در جریان می گذاشت، مشروط به این که ناگهان به سرشان نزند و نیمه راه او را خلع درجه نکنند. دست سوخته اش را در هوا تکان داد و جواب داد:

- خبرای خوب.

- خب بگو! نفس عمیقی کشید:

- یه قدم دیگه جلو رفتیم. احمد کنجکاو خود را جلو کشید:

- یعنی چی؟ چیزی پیدا کردین؟ سرش را تکان داد:

- تو همون آدرسی که هومن کشف کرد یه چیز دیگه پیدا کردیم. شبیه به پرچمه، حدس میزنیم نماد درفش کاویانی باشه. احمد دستی به چانه کشید و به فکر فرو رفت:

- درفش کاویانی به او خیره شد و پرسید:

- خب یعنی چی؟ نارگل دوباره فنجان چای اش را برداشت:

- داریم روش کار می کنیم، در واقع هومن داره کار می کنه. احمد سر تکان داد:

- دست بجونبونین، چیزی به وعده تون نمونده. نارگل دهان به اعتراض گشود:

- بابا وقتی ما داریم نشونه پیدا می کنیم یعنی گنج هست و داریم بهش نزدیک میشیم، چرا اینقد سخت می گیرین؟ احمد قوزک پای چپش را روی ران پای راستش گذاشت و هیکل تپلش را تکیه داد به صندلی:
- اگه به من بود تا یه سال دیگه م صبر می کردم، ولی عموت و عمههاتم هستن، حالا پروین بنده خدا هیچی، عمه طلوعت پول لازمه... عموتم گیره، نمیشه با بچه بازی زندگی اونا رولنگ در هوا نگه داریم که! نارگل عصبی شد و دلگیر گفت:
- کدوم بچه بازی بابا؟ من از زندگیم زدم برای این نقشه، شما هنوز می گی بچه بازی؟ احمد خیره در چشمان رنجیده او یک کلام شد:
- تا وقتی طلاها رو نبینم، آره بچه بازیه. نارگل پوزخند زد:
- اگه خیلی عجله دارین برای کوبیدن مهمانسرا، همین فردا شروع کنین، مانعتون نمیشم. من قرار نیست غول چراغ جادو از زمین در بیارم و یه دفعه همه مشکلاتتونو با یه بشکن غیب کنم! احمد عصبی از جا برخاست:

- عقلمونو دادیم دست دو تا بچه ای طلوع بگم خدا چه کارت کنه که اگه تو دست پشتش نمی کشیدی وضعمون این نمی شد! کم مانده بود اشکش در بیاید، چه فکر می کرد و چه شد! با لحنی معترض گفت:

- کدوم وضع؟ بابا مگه من چه کار کردم؟ احمد پشت میزش نشست:

- حرف من تو نیستی، حرف من یه ایله که بی دلیل امیدوارشون کردی، می فهمی چی می گم یا نه؟ متأسف سر تکان داد و اضافه کرد:

- من برای خودت نگرانم دخترا نارگل تا حدی آرام گرفت، چون با پدرش موافق بود، اما خود را از تک و تا نینداخت:

- هر اتفاقی ام بیفته، هر چیزی ام به دست بیاریم هیچ کس ضرر نکرده، چون این گنج برای همه رویا بود، من بهش رنگ پاشیدم، قبل از دونستنش چه کار می کردن؟ اگه گنج پوچ باشه بعدشم همون کار رو بکنن.

احمد با نگاهی عاقل اندرسفیه پوزخند زد:

- تو هنوز بچه ای نمیفهمی، طمع، طمع، طمع... بوی پول که بپیچه زیر دماغ، آدمیزاد شروع می کنه به شمردن رویاهاش و ردیف کردن اولویتاش.. الان

محمود خونه پونصد متریشم انتخاب کرده، طلوعم ویلای شمالشو پسند کرده، بچه هاشونم جای خود... پوریا بین رنگ مشکی و سفید مازراتی مرددە و پریسا بین خونه خریدن تو جنوب فرانسه با اسپانیا. تو به کسی که چند ماه اولویت بندی کرده و رویا بافته چی میخوای بگی؟ زنگ خطر کنار گوشش به صدا درآمد، حق با پدرش بود، فکر اینجای کار را نکرده بود.

- اینا تقصیر منه بابا؟ مگه ما قرار نداشتیم موضوع گنج بین خودمون بمونه؟ احمد کلافه نفسش را از سینه بیرون داد:

- ما سه نفر خونواده داریم، مگه میشه نفهمن؟ چشمان نارگل روی هم نشست. احمد تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

- ولی خب منم به نوبه خودم بهشون حالی کردم شاید همچین خبرایی ام نباشه که بعدا طلبکار نشن.. توام خیلی امید نده بهشون تو حرفات. نارگل دلخور از خستگی ای که به تنش مانده بود، شانه بالا انداخت: تا الانم امید بی جاندادم به کسی

- خوبه، بعد از اینم نده. بذار امنیتت حفظ بشه. نارگل سر جنباند، احمد صدایش را صاف کرد و پرسید:

- خب خودت چه طوری؟ همه چی خوبه؟ لبخند زد:
- خوبم، ممنون.
- مشکلی، کم و کسری نداری؟ پول این ماهو بیشتر ریختم برات، گفتم سرت تو گنج و گنج بازیه از کار و کاسبی افتادی، کسری نیاری. محبت پدرش را باید لابه لای همین جملات پیدا می کرد! با لبخندی کش آمده گفت:
- دستتون درد نکنه بابا کافی بود. احمد تلفنش را دست گرفت و خیره به آن گفت:
- خلاصه کم و کسری داشتی به خودم بگو.
- چشم. مردد بود حرفی از نامه و گل مشکوک بزند یا نه، در نهایت تصمیم گرفت موضوع مسکوت بماند، نباید بزرگش می کرد، برخلاف افراز او به خودش امیدواری میداد چیز مهمی نباشد. کیفش را به چنگ کشید:
- من برم پس، خبری شد بهتون اطلاع می دم. از جا برخاست، احمد تکانی به خود داد:
- شب بیا خونه، بچه هام هستن، فخری ام دل تنگته. با لبخند تشکر کرد
- چشم اگه بتونم حتما. احمد اخم آلود غرولند کرد

- اگه بتونم یعنی چی؟ شوهر و بچه ت سر گازن که نمیتونی؟ می خواست بگوید کاش همین طور بود، اما زبان به کام گرفت و سکوت کرد. * * * مشغول رانندگی بود که تلفنش زنگ خورد، صدای موزیک را بست و تلفن را به اسپیکر وصل کرد و جواب داد:

- بله؟ صدای هومن در فضای بسته ماشین پیچید:

- سلام نارگل چه طوری؟ ابروهایش بالا پرید و خوش رو جواب داد:

- سلاام جناب کاشف! احوال شما؟

- خوبم، کجایی؟ نگاهی به آینه بغل انداخت و از ماشین جلویی سبقت گرفت:

- تو جاده سنتوام، تو کجایی؟ چه کارا کردی؟

- یه کارایی کردم. لبخند به لبش نشست:

- چیزی دراومد از پرچم؟

- آره، فعلا مطمئن شدم پرچم، یه درفش کاویانیه، مال دوره افشاریه و خودش تقریبا عتیقه محسوب میشه. نارگل هیجان زده گفت:

- ایووول، گفتم درفش کاویانه... گفتم! لحن هومن بوی لبخند میداد:

- تونستی بیا اینجا، باید حرف بزنیم. نارگل خیره به جاده جواب داد:
- خیلی دلم می خواد، ولی امروز نمیتونم متأسفانه!
- مشکلی نیست، منم فعلا همین قدری میدونم که بهت گفتم.
- همینم خیلی خوبه.
- راستی افراز باهام تماس گرفت. خنده اش پرید و اخمهایش درهم رفت:
- چه کارت داشت؟ قضیه نامه رو بهم خبر داد. آه کشید. از این که با تمام اتفاقات گذشته هنوز هم نگرانش بود دلش گرم شد، اما بی خیال جواب داد:
- چیزی نیست، افراز بی خود بزرگش می کنه. لحن هومن جدی بود:
- به هر حال اگه لازمه به پلیس خبر بدیم من مانع نمیشم. سرش را بالا انداخت و مخالفت کرد:
- نه! تا چیزی مشخص نشه نمی خوام پلیسو در جریان بذاریم. هومن خمیازه کشید:
- هر طور خودت صلاح میدونی.
- خوبه. فردا حتما یه سر بهت میزنم.
- منتظرم.

- فعلا. تلفن را قطع کرد و دوباره صدای موزیک را بالا برد و لابه لای ماشین ها قیقاج داد، نمیدانست دلش پر است، خالی است، غم دارد، امید دارد، یا چه، فقط میدانست حالش خوش نیست، اصلا خوش نیست

*****

- بردار عزیزم. تشکر کرد و فنجانی چای برداشت، نیروانا خود را در آغوشش جا داد. سرش را بوسید و او را به خود چسباند. نازی چای به دست روبه رویش نشست و رو به فخری پرسید:

- مامان، فرهان و نهال کجان پس؟ فخری سمت آشپزخانه قدم برداشت و جواب داد:

- میآن، زنگ زدم تو راه بودن. نازی نگاه از مادرش گرفت و به نارگل خیره شد:

- چه خبر؟ خوبی؟ نارگل با محبت به سر نیروانا دست کشید و جواب داد:

- خوبم، شکر. نازی جرعه ای از چای اش را نوشید و دوباره پرسید:

- چه خبر از گنجت؟ نارگل مستقیم نگاهش کرد:

- هنوز چیزی مشخص نشده. نازی پا روی پا انداخت و طعنه زد:

- من غریبهم؟ نه این چه حرفیه؟ میگم که، وقتی چیزی مشخص نیست، نمی‌تونم روی هوا حرف بزنم.
نازی کنجکاو خود را جلو کشید:
- یعنی روی کوه البرز هیچی پیدا نکردین؟ اگر آنها از نوع آبی که می خورد بی خبر می ماندند باید تعجب می کرد. خانواده اش کم مانده بود خبر گنج را در مطبوعات رسانه ای کنند! سر تکان داد و گفت:
- چرا... یه پرچم پیدا کردیم، دست هومنه داره روش کار می کنه. سؤالات نازی انگار تمامی نداشت:
- چه جور پرچمی؟ نفس کلافه اش را از سینه بیرون داد:
- گفتم که هنوز مشخص نیست! نازی تای ابرویش را بالا داد و عقب نشست، نیروانا برگشت و به نارگل خیره شد:
- خاله؟ با محبت نگاهش کرد:
- جان خاله؟ آهسته زمزمه کرد:
- عمو امروز بهم گفته مباظبت باشم. دلش لرزید، ناخودآگاه به نازی خیره شد و دوباره به نیروانا:
- چرا خاله؟ نیروانا سرش را نزدیک گوشش برد:

- چون عاجقته دیگه. لبخندی غمگین زد و آهسته پرسید:
- تو کی عمو رو دیدی؟ نیروانا نگاهی به نازی کرد که با چشمانی ریز شده آنها را زیر نظر داشت و دوباره زیر گوش او پچ پچ کرد:
- امروز بعد مهدتوتک، بابام منو برد خونه مادر جون، عموم اونجا بود، بعدش بهم گف. آرام نیروانا را بوسید:
- قربونت برم!
- چی میگین شما دو تا زیر گوش هم؟! نیروانا جواب مادرش را داد:
- خصوصیه مامان خانم. نارگل با وجود غم سنگین وجودش، عاشقانه او را به خود فشرد و قربان صدقه اش رفت، نازی ابرو تاب داد و از جا برخاست:
- اینم مثل خودت خل و چل کردی. لبخند زد و دوباره او را بوسید، با دور شدن نازی، نیروانا دوباره به نارگل خیره شد:
- بعدشم عمو گفت به مامانمم چیزی نگم. آه کشید و باز در خود غرق شد، دلش به حال افراز می سوخت، به حال خودش میسوخت. باید کاری می کرد، برای

نجات افراز نه، برای نجات خودش! همین امشب بعد از خانه پدری مستقیم به خانه او می رفت، باید حرف می زدند... حرفهای نزده زیادی داشتند، شاید بعد از آن حداقل نتیجه ای که می گرفت آرامش بود، آرامشی که مدت ها بود نداشت. از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت، فخری مشغول آشپزی بود. سرکی به قابلمه ها کشید:

- دستتون درد نکنه مامان فخری فخری با محبت نگاهش کرد:

- خواهش می کنم، دیگه گفتم بعد مدتها اومدی غذاهای مورد علاقه تو درست کنم. در دل آرزو کرد فقط فسنجان در لیستش نباشد. مشغول خرد کردن کاهوهای سالاد شد و در همان حال پرسید:

- بابا کجاست پس؟

- رفته به عمه پروین یه سری بزنه، فهمیدی که، حالش خوب نبود امروز متعجب دست از کار کشید:

- چرا؟ فخری مشغول هم زدن قابلمه حاوی قورمه سبزی جواب داد:

- حالش به هم خورد، فشارش بالا پایین شده بود. کاسه را کنار زد و از جا برخاست:

- خوبه الان؟ فخری مطمئن سر تکان داد:

- آره دخترم، نگران نباش خوبه. امشب پریسا پیشش می مونه. دلخور و عصبی پرسید:
- چرا به من هیچی نگفتین؟ فخری دلجویانه نزدیکش شد: فک میکردم خبر داری، حالام اتفاقی نیفتاده که، میگم حالش خوبه خدا رو شکر. بغض کرده سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد. تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره همراه عمه را گرفت، لحظاتی بعد پریسا تلفن را جواب داد:
- الوسلام. روی اولین صندلی نشست:
- سلام پری خوبی؟ عمه خوبه؟ پریسا خمیازه کشیدن
- خوبه داره نماز می خونه.
- می خوای من بیام اونجا جای تو امشب؟
- نه بابا من هستم، تو خودتو به دردسر ننداز سر بالا انداخت و چون بچه ای لب برچیده گفت: نه خودم می خوام بیام؟ پریسا مردد جواب داد: نمیدونم، دوست داری بیا، ولی حالش خوبه عمه. الحنش بوی شوخی گرفت و ادامه داد:
- مگه ما میذاریم بد باشه... ها بیا نماز جعفر تیارش تموم شد، گوشی. لحظاتی بعد صدای بی حال عمه پروین در گوشش پیچید:

- الو؟ بغض کرد:
- چت شده عمه؟ سینه پروین خس خس می کرد:
- ای ننه خوبوم کاریم نیست، اینا الکی شلوغش موکونن! فین فین کرد:
- خب چی شدی مگه؟
- فشاروم النگ دولنگش گرفته، بالا رفته بود مثکه (مثل این که رفتم مریض خانه چارتا سوزن زدن بهم دلشان خنوک رفت (شد) آمدم خانه. الانوم بیشتر خسته م کردن. لبخندی پر آرامش زد:
- استراحت کن قربونت برم. عمه بعد سرفه ای کوتاه غرولند کرد:
- هر چی به ای ورپریده پریسا موگوم وخه یک پارچ دوغ بیار بخوروم دلوم سیاهه، گوش نمی گیره (نمی کنه) مگه نمک برت بده، چی حرفا! نارگل تأیید کرد:
- خب راست میگه عمه من، برات بده نخور، فشارتو میبره بالا دوباره. عمه تلخ و بی حوصله غرزد:
- خایله خب، حالا همه شان بره (برای ما دکتر رفتن شدن) برو دختر جان حوصله ندروم. بی خیال خندید و بعد از خداحافظی تلفن را قطع کرد، نازی مشغول

شستن دست های نیروانا بود، یک لحظه برگشت و به او خیره شد:
- حالش خوبه؟ متبسم سری تکان داد و از جا برخاست و سمت آشپزخانه قدم برداشت، با شنیدن صدایش خیالش راحت شده بود. نازی نیروانا را روی زمین گذاشت و دستانش را با حوله خشک کرد:
- گفتیم که خوبه، تو الکی جو می گیردت! نارگل به کابینت آشپزخانه تکیه داد و دلخوری اش را به زبان آورد: نمیدونم چرا من همیشه آخرین نفری ام که از اتفاقای این خونواده باخبر میشه. نازی رک و بی تفاوت جوابش را داد:
- تقصیر خودته دیگه، اینقد کم رنگی و نیستی که کسی یادت نمیافته. فخری چپ چپ به نازی نگاه کرد و دلجویانه رو به نارگل گفت:
- نه مادر، چیزی نشده بود خب... چرا شلوغش می کنی؟ نارگل سر پایین انداخت و چیزی نگفت، شاید هم حق با آنها بود. با آمدن نهال و فرهان جو تغییر کرد، نهال خرسند در آغوش نارگل فرو رفت و او را بوسید. فرهان هم گونه اش را بوسید:

- سلام آبجی خانوم. فرهان همراه نازی به آشپزخانه رفت و نارگل کنار نهال نشست، دست روی دستش گذاشت و دلتنگ از احوالش جویا شد:
- چه خبر دختر؟ خوبی؟ نهال لبخند زد:
- از احوال پرسیای شما استاد! نارگل دستش را فشرد:
- حتما خبرداری درگیرم خیلی. نهال آسوده خاطر چشم برهم گذاشت:
- آره خبر دارم... خوشحالم که حالت خوبه و سرت گرمه. نارگل با نگاهی به فرهان که در آشپزخانه گرم صحبت با فخری و نازی بود، پرسید:
- تو چی؟ خوبه اوضاتون؟ نهال شانه بالا انداخت و گرفته جواب داد: ای... میگذره. نگران پرسید:
- چیزی شده؟ نهال سر بالا انداخت، نارگل دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را به طرف خود چرخاند
- نهال! نهال لبخندی زورکی زد و چشم دزدید:
- چیزی نشده بابا، همین بحثای الکی و مسخره همیشگی. نفسش آه شد:
- سر چی؟ نهال چشم بر هم فشرد:
- دیروز با یکی از دکترای دختر دیدمش تو بیمارستان، خیلی صمیمی بودن، خوشم نیومد از

صمیمیت بینشون، سر همون بحثمون شد. نارگل کلافه نفسش را فوت کرد:
- الان قهرین؟ نهال سر بالا انداخت:
- نه... ولی سر سنگینیم. نارگل حس کرد وظیفه دارد نهال را روشن کند، به عنوان یک دوست... یک دلسوزا جدی به او خیره شد و دوباره دست روی دستش گذاشت:
- نهال اگه مشکلتونو الان حل نکنین هرچی بیشتر پیش بره سخت تر میشه، اینو از منی که زندگیمو سر همین مسائل مزخرف و بی اهمیت از دست دادم گوش بگیر. نهال سر پایین انداخت:
- خب تو بگو چه کار کنم؟ من واقعا نمیدونم!
- برو پیش مشاور و قبل از این که زخم زندگیت چرک کنه درمانش کن. بذار مشاور بهت راهکار بده، حرف منو به عنوان یه دوست گوش کن. نهال متفکر سر تکان داد:
- بهش فکر می کنم.
- فکرنه، عمل کن! اگه زندگیتو دوست داری عمل کن، میتونم بهت مشاور درجه یک معرفی کنم. نهال متبسم

تشکر کرد، سپس سر روی شانه نارگل گذاشت و ادامه داد:

- از خودت بگو، تو چه خبر؟ نارگل به شدت به یک مرهم و سنگ صبور نیازمند بود، داشت میترکید و کسی را نداشت که دردش را بگوید. نمی دانست باید از تنهایی اش بگرید یا درد بی درمانش! اما نهال هم خود محتاج به تکیه بود و تکیه گاه نمیشد. بغضش را قورت داد و لبخندی بی حال زد:

- خوبم، شکر. نهال دقیق شد در چشمانش:

- مطمئن؟ نارگل جواب نگاهش را داد، به لبخندش رنگ پاشید و چشم بر هم فشرد. در آغوش هم فرو رفتند، چشمان نارگل بی اختیار خیس شد.

- چه مشکوک میزنین شما دو تا چه خبره؟ صدای اعتراض طنزآلود فرهان بود، نارگل دهن کجی کرد و جواب داد:

- هیچی خاله زنک! زنونه ست. فرهان با ادا پشت چشم نازک کرد و با تقلید لهجه عمه غرزد:

- واه واه... دوره آخرالزمون رفته! آن دو به هم خیره شدند و بی صدا خندیدند.

****

بعد از تمام شدن مهمانی همان طور که به خود قول داده بود مستقیم به خانه افراز رفت، یک دلش پیش عمه بود و یک دلش پیش افراز؛ در نهایت با این فکر که عمه تنها نیست و حالش هم خوب است آرام شد و رفتن به خانه افراز و حرف زدن با او را ترجیح داد. آدرس خانه اش را خیلی خوب می دانست. حتی چند باری بی اختیار به آن حوالی رفته بود، به بهانه هایپر مارکت مجهز داخل خیابان، به بهانه آرایشگاه معروف منطقه، به بهانه سوپر میوه خوب دور میدان با این که دلش می جوشید و زیر و رو می شد، اما بی اندازه مشتاق بود تا او را زودتر ببیند، به اندازه تمام این یک سال دوری حرف داشت. دسته گلی هم بین راه تهیه کرد، می خواست اولین قدم سخت لعنتی را بردارد، فقط امیدوار بود خانه باشد. البته با توجه به سفر خسته کننده ای که پشت سر گذاشته بود، خود را توجیه کرد که حتما خانه است. ماشینش را داخل کوچه پشت ساختمان پارک کرد. در ورودی باز بود، وارد آپارتمان شد. حتی طبقه آن را هم حفظ بود و همه اینها از صدقه سری زیر زبان کشی های پی در پی اش از نیروانا بود. پشت در آپارتمان ایستاد، ماشینش را در پیلوت دیده و خیالش از

حضور او در خانه راحت بود. دستش را روی قلب ناآرامش گذاشت تا اندکی آرام بگیرد. سپس نفسی عمیق کشید و انگشت لرزانش را روی زنگ فشرد. لحظات کش می آمد و طولانی می گذشت، در آخرین لحظاتی که مردد از حضورش در آن کریدور تنگ بود و دلش در سینه با شدت و حدت میتپید، دختری جوان در لباسی نه چندان پوشیده در را گشود، یک لحظه شک کرد که شاید طبقه را اشتباه آمده! دخترک ابروهایش را بالا انداخت:

- بفرمایین؟ قبل از این که جوابی بدهد یا معذرت بخواهد بابت اشتباهش، صدای افراز را شنید:

- کیه تانیا؟ خون در رگهایش منجمد شد، زبانش بند آمد و گنگ به او خیره ماند. صدای افراز بود، خود خودش بود! لبانش لرزید، تانیا گیج به واکنش او خیره بود، در همان حال لب تزریقی اش را بیرون راند و جواب داد:

- یه خانم! صدای پای افراز را شنید، حتی صدای پای لعنتی اش را هم می شناخت، یک قدم عقب رفت، دسته گل از دستش رها شد. باید می رفت، باید فرار می کرد قبل از این که او بیش از این از چشمش بیفتد. چرخید و

با تمام توان و سرعتش از پله ها سرازیر شد. صداهای پشت سرش را نمی شنید و فقط میدوید، هر قدمی که به زمین می کوبید، خودش، شخصیتش و غرورش را زیر پایش می دید که له می شد. خود آنها را به تاراج گذاشته بود. حتی متوجه اشک هایی که بی وقفه از چشمش پایین می ریخت نمیشد، فقط می خواست برود، دور شود، فرار کند از این خانه، از این منطقه، از این شهر! پشت فرمان که نشست نفسش بالا نمی آمد. دستانش ناتوان روی گلو نشست و سعی کرد نفس بکشد. بند آمده بود، چیزی راهش را بند آورده بود؛ شالش را از دور گلو باز کرد و سرش را محکم به صندلی پشت سر کوبید. دستانش بیقرار به اطراف می پرید، با دیدن افراز در پناه کوچه که با شلوارک وسط خیابان اصلی بود و از این طرف به آن طرف میدوید، یک باره راه نفسش باز شد و چند نفس عمیق صدادار کشید و پس از نفس هایش جیغ کشید. دستانش را به فرمان می کوبید و جیغ می کشید، گلویش میسوخت، چشمانش می سوخت اما هیچ کدام به سوزش قلبش نمی رسید. دقایقی بعد جیغ هایش به ناله مبدل شده بود و اشکهایش به هق هق! او فقط عاشق بود، دردش این

بود که هنوز هم عاشق بود، دلش می خواست می توانست و عشقش را با اولین کیسه زباله راهی ماشین شهرداری می کرد. کاش می شد و خود را رها می کرد از این فلاکت، کاش هیچ وقت افراز را ندیده بود، کاش حتی نامش به گوشش نخورده بود! میان هق هق مظلومانه نالید:

- کاش هیچوقت نمیشناختمت! نیمه شب به خانه رسید؛ در واقع جنازه اش را به خانه رساند. کیفش را روی زمین می کشید و از پله ها بالا می رفت. با چشمانی ریز و سرخ سرک کشید داخل کیفش، چشمانش تار میدید، دست انداخت تا به کمک حس لامسه کلیدها را بیابد. با تماس سر انگشتش به خرس تپل پارچه ای کلید را بیرون کشید، چند بار آن را سمت قفل برد و موفق نشد واردش کند. حتی توان این کار را نداشت، بالاخره بعد از چند بار تلاش ناموفق، موفق شد و در را گشود. وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش بست. کیفش را همان جا رها کرد و با نگاهی مات به روبه رو، راه افتاد سمت اتاق، نیاز داشت بخوابد، عمیق بخوابد، با قرص خواب، با تعداد زیادی قرص خواب! با صدای تلفن خانه گوش هایش تیر کشید، آرزو می کرد که کاش

توانش را داشت و همین لحظه به آن سمت میرفت و سیمش را از پریز می کشید. تلفن آن قدر زنگ خورد تا رفت روی پیغام گیر، باید دستش را روی گوشش می گذاشت، نمی خواست هیچ صدایی بشنود. با شنیدن صدای نازی گیج و کنجکاو سرش را بی حال سمت تلفن چرخاند

- معلوم هست تو کجایی؟ همه مون بیمارستانیم، عمه حالش خوب نیست. خودتو برسون. با صدای بوق اشغالی پاهایش شل شد و افتاد، ذهنش آنقدر از افراز پر بود که عمه را به کل فراموش کرده بود، آه از نهادش برخاست و بغض آلود خیره به تلفن نالید:

- تو رو خدا نه! فرهان همان طور که دستگاه فشار را جمع می کرد رو به نارگل گفت:

- من باید برم بیمارستان شیفت دارم، تو هستی اینجا؟ نارگل دست عمه را در دست گرفت و فشرد:

- آره هستم، برو تو به کارت برس. فرهان سری تکان داد و از جا برخاست:

- امروز دوستم دکتر سنجری میاد خونه، عمه رو ویزیت می کنه، فعلا که وضعیتش خیلی خوبه! خدا رو شکر آنژیوگرافی رگو کامل باز کرده، فعلا باید

مراقبش باشیم تا به وضعیت ثابت برسه. نارگل زمزمه کرد:
- خدا رو شکر. عمه با رخوت دست نارگل را فشرد و اعتراض کرد:
- عمه تویم برو پی کار زندگیت، موگوم لیلا خانوم بیه پیشوم. لبخندزنان خم شد و پیشانی عمه جانش را بوسید:
- اصلا راه نداره منم بندازی بیرون، امروزو به خاطر تو مرخصی گرفتم. عمه لبخند بی حالی زد، نارگل پتوی نازکی رویش کشید و ادامه داد:
- استراحت کن قربونت بشم. لحظاتی بعد همراه فرهان از اتاق بیرون رفت، فرهان نگاهی به ساعتش انداخت:
- نیم ساعت دیگه قرص آسپرین عمه رو بده. نارگل هم به ساعت خیره شد:
- باشه، براش ساعت کوک کردم خیالت راحت. فرهان سری تکان داد و به طرف در راه افتاد:
- باشه، پس من میرم، کاری داشتی یا هر مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر، فعلا خدافظ. با رفتن او نارگل دوباره سری به عمه زد، خواب بود. امروز فقط او بود

و نارگل، بعد چند روز درگیری و بیمارستان و رفت و آمد و عیادتهای فامیل و آشنا، همه خسته بودند، عمه از همه بیشتر... پس به خواست خودش همه رفتند پی کار و زندگی اشان؟ روی زمین نشست، تلفنش را از جیب بیرون کشید و سری به پیامهایش زد. یک خروار پیام از افراز داشت که حتی یک خطش را هم نخوانده بود. تنها کاری که برای ساکت کردنش از دستش برمی آمد بلاک کردن بود که خیلی زود آن را عملی کرد. با گذشت چند روز حالا آرام تر بود؛ اما هنوز او را نبخشیده و قصد هم نداشت ببخشد. تلفنش را بست و کناری پرت کرد، حتی نمی خواست به او فکر کند. نفسش را کلافه فوت کرد و به آشپزخانه رفت تا سر خود را گرم کند. هویچی از یخچال قدیمی عمه بیرون آورد و مشغول پوست کندنش شد. قابلمه مورد نظرش را از کابینت بیرون کشید و نصف لیوان برنج نیمه را شست و داخلش ریخت، تنها حسن بیماری عمه سرگرم شدن او بود؛ این که مجبور نبود به هر نحوی خود را مشغول کند؛ دستانش که درگیر می شد مغزش را راحت می گذاشت. پیازهای نگینی خرد شده را داخل قابلمه ریخت، بال و گردن مرغ را هم همراه آبجوش

روانه قابلمه ساخت و روی شعله قرار داد تا جوش بیاید. چرخید تا در قابلمه را پیدا کند و بعد از جوش آمدن سوپ آن را روی قابلمه قرار دهد که چشمش به عکس روی طاقچه آشپزخانه افتاد، علی و نازی بودند در لباس عروسی لبخند روی لبش نشست؛ خاطره عروسی آن دو را هیچ وقت از یاد نمی برد، آن زمان تازه او و افراز به عشق هم واقف شده بودند و رفتارهایشان رنگ و بوی دیگری گرفته بود. نگاه های خیره افراز به او پشت در آرایشگاه، توجه های خاص و شیرینش در عروسی، عروس کشان و نشستن دو نفری شان در یک ماشین و پیچاندن همه و رفتن به طرقبه، خوردن دوغ آبعلی با آن سر و وضع مجلسی و قهقهه های سر مستشان، همه و همه در کسری از ثانیه از ذهنش گذشت. لبخند از لبش پرید و به ناگاه بغضش ترکید. فشار تمام این یکی دو روز یکباره خالی شد و چشمه اشکش فوران کرد. دستش را جلوی دهان گرفت و پشت میز و روی صندلی قدیمی و فلزی آشپزخانه نشست، سرش را روی میز گذاشت و بی صدا گریست، دلش تنگ بود برای آن روزها، برای آن دل خوش و سر پر باد! انگار چندان هم در سرگرم کردن خود

موفق نبود، با یک تلنگر برمی گشت سر خانه اول. با صدای زنگ تلفن همراهش به خود آمد. سر بلند کرد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. از ترس این که صدای تلفن عمه را بیدار کند، کرخت و بی حال از آشپزخانه بیرون رفت، تلفن را از روی زمین برداشت و کنجکاو به صفحه اش خیره شد، نهال بود. حوصله حرف زدن با نهال را هم نداشت، حوصله هیچ کس را نداشت! تلفن را بی صدا کرد و در جیبش انداخت، در همان لحظه صدای عمه بلند شد، همان طور که حدس میزد عمه بیدار شده بود. سمت اتاق حرکت کرد و وارد اتاق شد:

- جانم؟ عمه گیج و خواب آلود کمی خود را بالا کشید:

- یک چیکه آبوم مدی مادر جان؟ خیلی زود با لیوانی آب نزد او برگشت، کنار تختش نشست و لیوان را دستش داد:

- مگه خواب نبودی؟ عمه آب را یواش یواش نوشید و لیوان خالی را برگرداند:

- هی چرتوم مگیره، ازای داروهای واماندهیه! نارگل لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و دست کبود از سرم عمه را نوازش کرد:

- برای سلامتی خودته عمه. عمه خود را جا به جا کرد و با صورتی جمع شده گفت:
- همی بالیشه بذار پشتوم، زخم رفت (شد) همه جام بس که درازکشوم کردن. نارگل کمکش کرد، عمه جاگیر که شد نفس سختی از سینه بیرون داد:
- ای جوونی، کجایی که یادت بخیر..... پیر شدوم عمه جان... پیرا نارگل با خنده ملحفه اش را مرتب کرد:
- کی گفته پیری؟ مگه شما جوونای روغن زردی (حیوانی) پیر میشین؟ عمه سر تکان داد و بی حال خندید:
- فعلا که همه جام غرو دبهیه (صدمه دیده) مادر جان. سپس با محبت دست او را میان دست گرفت:
-ای روزا هم وقت نشد ازت بپرسوم چکار کردن بالاخره
- چی رو؟ عمه با شیطنت طعنه زد:
- رفتی رو کوه کمرا چکار کنی؟ همورہ بوگو نارگل آهانی گفت و بی حال لبه تخت نشست، نفسی عمیق کشید و تعریف کرد:
- با افراز و هومن دوستم، رفتیم بالایه پرچمم پیدا کردیم، نمیدونم تا الان هومن به چیزی رسیده یا نه،

فرصت نکردم مفصل باهاش حرف بزنم، ولی آخرین سرنخ همینه. چشمان عمه ریزشد:

- چی نقشه ای؟

- درفش کاویانی. نماد کاوه آهنگر. عمه متفکر زمزمه کرد:

- هالا کاوه آهنگر، قصه شه شنیدوم. نارگل لبخند زد:

- آره، کاوه آهنگر، ولی نمیدونم ربطش به قصه گنج چیه؟ عمه صدایش را صاف کرد:

- توکلت به خدا بشه عمه جان، درست مشه همه چی.

- حتما همین طوره. لبخندی غمگین زد و زیر لب زمزمه کرد: به هر حال سفر خوبی بود، با کلی خاطره و تجربه. نگاه عمه هوشیار و دقیق شد: واستا ببینوم... تو ای راها حتما مثل همیشه لوس نوک (لوس و خنک) بودی و عصا به حلقت کرده بودنها؟ نارگل بغضش را فراموش کرد و خنده اش گرفت:

- عمه؟ عمه غیظ کرد:

- قیافته بره مو کج معوج مکن.. بوگو ببینوم چکار کردی؟ سر به زیر انداخت، لب عمه به خنده باز شد:

- ایشالان که یک عشقی مشقی چیزی جنبید بینتان، ها؟ بوگو جون به مرگوم کردی! آرزو کرد کاش خیالات

عمه حقیقت داشت. با نگاهی غمگین به چشمانش خیره شد:

- هیچی عمه. عمه، بی حال دستان لرزانش را گرفت ای غم چی مگه تو چشمات ننه؟ لبهایش لرزید و بی اختیار قطره ای اشک از چشمش افتاد، عمه مضطرب خود را جلو کشید:

- موره نگا کن بینوما چی کارت رفته گل اناروم؟ عقلش کجا بود! پیرزن بیچاره را داشت میترساند، نفسی عمیق کشید و با لبخند دستش را فشرد و خیره به چشمان ترسیده اش گفت:

- دل نگرون نباش عمه، من حالم خوبه، اینا پس لرزه های احساساتمه. عمه اخم هایش درهم رفت و با لحنی شکاک پرسید:

- نکنه دس روت بلن کرده بشه؟ راستشه بوگو ببینوم. نارگل خنده اش گرفت و سر بالا انداخت:

- نه بابا!

- خب پس چیکار رفته نصف عمروم کردی؟ خود را جلو کشید و گونه اش را بوسید و برای دل خوش کردنش با لحنی شاداب توضیح داد:

- هیچی نشده می گم، دلم گرفته این چند وقته فشار این گنج و مشکل شما دل نازکم کرده، همین. عمه نفس سختی کشید و طعنه زد:

- ایشالان ای دروغی که مگی راست شه. (باشه) نارگل خود را به نشنیدن زد و از جا برخاست، برای عوض کردن بحث پرسید:

- یه کم آبمیوه برات بگیرم؟ عمه بی میل سر بالا انداخت:

- نمخه مادر جان، دلوم نمکشه. (میل ندارم) اخم آلود مخالفت کرد:

- برات خوبه عمه، کرفس و هویج می گیرم. عمه رو ترش کرد:

- دل شورا (حال به هم زن) ای فندای (هنرهای) جدید چیه از خودتان در کردن؟ کرفسه میریزن تو خورش و شوری (ترشی) نه تو آبمیوه؟ نارگل با خنده یک بار دیگر گونه اش را بوسید:

- حالا به قول شما این فندای جدید برای قلب خیلی خوبه. عمه غرولند کرد:

- نمخه همی قرص و دواهای زهرماری بسومه.. آخر عمری نمخه ای چیزا ره به شیکموم ببندن. نارگل خندان سر تکان داد و پرسید:

- دوست داری برات کتاب بخونم عمه؟ عمه سر بالا انداخت و مخالفت کرد:

- نمخه، همو کتاب دعامه بیاریک زیارت عاشورا بخوانوم. دلوم سیاه رفته، یک هفته یوم هست نرفتوم حرم. موهایش را نوازش کرد و با لحنی دلگرم کننده گفت:

- تو زود خوب شو، خودم می برمت... من برم به کارام برسم، توام استراحت کن. عمه خسته و کسل سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش روی هم نشست:

- برو مادر جان. لبخند زد و به طرف در خروجی راه افتاد. عمه دوباره صدایش زد:

- همو تسبیمم بیار دختر گلوم. تسبیح فیروزه عمه را همراه با کتاب دعایش دستش داد و از اتاق بیرون رفت. هیچوقت ندیده بود عمه از گذشته و زندگی پرفراز و نشیبش حرفی بزند، با این که همیشه مشتاق شنیدن بود! می دانست عمه در سن کم ازدواج کرده و

شوهرش را خیلی زود از دست داده. بعد از آن هم هیچ وقت تن به ازدواج دوباره نداده و به پای عشق شوهرش مانده بود. اگر هم زمانی پیش می آمد و از همسرش حرف میزد، چنان شوری در کلامش بود که شنونده کربلایی حسن را می دید و حس می کرد و هر لحظه منتظر بود با نان داغی در دست، زنگ خانه را بفشارد و در حالی که کفش های گلی اش را از پا می کند، پروین را چون خوشه های آسمانی صدا کند. سرمشق خیلی از جوان ها باید میشد عمها لب پنجره نشست و به درختهای حیاط خیره شد، آه کشید... چه قدر مظلومانه دلش برای افراز تنگ بود، به مذاقش خوش نمی نشست این دل تنگی، اما حقیقت داشت. آخرین روزهای عقدشان هم دور از این حال و هوا نبود، او را داشت و نداشت... عاشقش بود و نبود. هم دلش برایش لک می زد و هم وقتی او را می دید به روی خود نمی آورد که تمام شب را به خاطرش بیدار مانده. افراز هم همین طور، دلخور بود و کوتاه نمی آمد. کلید را در قفل انداخت و با تنی خسته وارد آپارتمان شد. بعد از دو روز، دلتنگ حریم امنش بود و به شدت نیاز به استراحت داشت. قبل از این که در را

ببندد، دستی لای آن نشست و هلش داد، فرصت نکرد جیغ بکشد یا مقاومت کند، چون افراز برافروخته وارد خانه شد و در را به هم کوبید. نارگل شوکه یک قدم عقب رفت و افرازیک قدم جلو آمد و خیره در چشمان او از لای دندان غرید:

- چه عجب، مشرف شدین! نارگل قدمی دیگر به عقب رفت:

- اینجا چه کار می کنی؟ افراز قدمی دیگر نزدیک شد:

- اومدم حرف بزنیم. انگشت لرزانش را به طرف در گرفت و با صدایی خش برداشته گفت:

- از خونه من برو بیرون.

- تا حرفامو گوش ندی هیچ جا نمیرم. پوزخند روی لبش نشست، کم کم در ظاهر هم که شده به خود مسلط شد و با نگاهی تحقیرآمیز براندازش کرد:

- عروسک بازیت تموم شد که یاد من افتادی؟ در نگاه افراز هیچ تغییری ایجاد نشد. رخ به رخ او ایستاد و جواب داد:

- من فقط یه عروسک دارم، اونا ملیجکم نیستن! تلخ نگاهش کرد و کنایه زد:

- خوش به حالت! افراز نزدیک تر شد و او را میان دیوار و خودش محصور کرد:
- کاش حرفمو برای یه بارم که شده بفهمی! طاقت نگاهش را از آن فاصله نزدیک نداشت، خواست بچرخد و خود را کنار بکشد که افراز محکم بازوانش را نگه داشت. با عجزنگاهش کرد:
- دست از سرم بردار، برو سرتو به همون آشغالا گرم کن، بذار منم به درد خودم بمیرم. نفس افراز توی صورتش پخش شد:
- بذار حرف بزنم، بعد هرجا که بگی میرم.
- اگه نخوام حرفاتو بشنوم؟
- مجبوری؟
- نیستم.
- هستی؟ بازوانش را با ضرب از دست او بیرون کشید و خود را کنار کشید:
- فک کن نارگل مرده، خاکش کردی، هر پنج شنبهم میری سر خاکش، ولی دست از سرم بردار، ولم کن افراز دوباره بازوانش را چسبید و به خود نزدیکش کرد و با خشمی عصیان کرده غرید:

- تا خود جهنمم ولت نمی کنم لعنتی، روزگار برام نذاشتی، روزگار برات نمیذارم! بغض به گلویش چنگ انداخت، خواست خود را عقب بکشد، اما افراز نگذاشت. با الحنی کینه جو طعنه زد:

- ولی تو برای من تموم شدی، برو دنبال یه عروسک دیگه بگرد. افراز تب دار زمزمه کرد:

- دل من عروسک خودشو میخواد. نارگل با غیظ جواب داد:

- ازت متنفرم! افراز هم خیره در چشمانش جواب داد:

- منم همین طور. دست از تلاش برای رهایی برداشته و غرق نگاه ملتهب او بود، افراز ذره ذره جلو می آمد و فاصله بینشان را کم و کمتر می کرد. چشمانش روی هم نشست و قبل از این که لبهای افراز همان یک سانت فاصله را هم کم کند، پس کشید. چون قلبش بی رحمانه برای او میتپید دلیل نمیشد جفای آن شب را دست فراموشی بسپارد؛ افراز هم نفس حبس شده اش را آزاد کرد و دستانش را از روی بازوهای او برداشت و عقب رفت. پشت کانترنشست و سرش را میان دستانش گرفت و آه پر عجزش را از سینه بیرون ریخت:

- کاش همه این روزا یه خواب بود، یه روز صبح بیدار میشدیم و میدیدم کابوس تموم شده! سر بلند کرد و خیره به او ادامه داد:

- چرا اون شب بهم مهلت حرف زدن ندادی؟ چرا اون بلا رو سرم آوردی؟ نارگل که حالش متعادل شده و دوباره به پوسته تلخش فرو رفته بود، پوزخند زد:

- اون وسط فقط بهانه احمقانه تو رو بین اون همه بدبختی کم داشتم تا بزمم تکمیل شه. افراز دلگیر نگاهش کرد:

- نمی خوام دفاع کنم، می خوام حرف بزنم. نارگل اختیار از کف داد و غرید:

- گفتم نمی خوام بشنوم! افراز دستش را محکم روی کانتر کوبید:

- باید گوش کنی؟ نارگل، شوکه ساکت شد. افراز سرش را پایین انداخت، نفسی عمیق کشید و با لحنی آرام شروع به حرف زدن کرد:

- اون شب حالم خوش نبود، تب داشتم، نه دوش آب سرد کمکم کرد، نه پیاده روی، نه فیلم، نه موزیک، نه هیچی! حالم بد بود، فکر تو داشت روانیم می کرد، تانیا یکی از دخترواییه که قبلا باهاش در ارتباط بودم، از

بخت گه م همون شب بی خبر اومد خونهم، اول وسوسه شدم برای خلاص شدن از فکر تو سرمو باهاش گرم کنم، ولی تو نذاشتی. سر بلند کرد و زل زد به چشمان نارگل و غمگین ادامه داد:

- نه خودت... فکرت! دکش کرده بودم بره، داشت آماده می شد که تو سر و کله ت پیدا شد. نارگل با پوزخند سرش را پایین انداخت. انتظار چنین سناریوی را از قبل داشت، اما چرا دوست داشت باورش کند؟ چرا داشت نرم می شد؟ نمی خواست بشود، می خواست هنوز خشمگین باشد و در و تخته را به هم بکوبد، اما اینقدر آرام و نرم و رام نباشد.

- نیومدم اینجا که بخوام منو ببخشی یا بهم حق بدی، اون شب اونقدر زجر کشیدی و کشیدم که فک می کنم به اندازه سهم خودمون متنبه شدیم! در دل با حرفش موافق بود، حتی از یاد آن شب هم تیره پشتش می لرزید. دوباره صدای افراز بلند شد و نرم در گوشش نشست:

- نارگل بفهم.. من دوستت دارم به خود لرزید، دستانش را بغل کرد و در سکوت تکیه داد به دیوار، افراز چشم در چشمش اضافه کرد:

- همون طوری که من میفهمم تو دوستم داری. خیره شد در نگاه منتظرش، افراز جفت ساعدهایش را روی کانتر گذاشت و زل زد به سنگ سفید:

- اما این کافی نیست، این دوست داشتن تا الان جواب نداده، این روش یک بار امتحانشو پس داد و نابودمون کرد، نمی خوام دوباره تو دامش بیفتم، نمی خوام دوباره ببازم، دیگه نمی کشم، کم آوردم، بریدم... هردومون تو این یه سال کم زجر نکشیدیم، کم خون دل نخوردیم، باید تا الان یا متنبه میشدیم، یا حداقل تکلیفمون با خودمون مشخص می شد. بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- ولی انگار هنوز نشدیم. نارگل طعنه زدن

- قرارم نیست بشه. افراز نفسی پر سوز و عمیق به سینه کشید:

- بذار حرف بزنم، بذار بگم، اصرار به شدنش ندارم، فقط می خوام بگم تا دیوونه نشدم. نارگل به چشمان ملتمس و تب دارش نگاه کرد، دلش سوخت، آهسته سر تکان داد و او را به ادامه دادن ترغیب کرد. افراز با تبسمی کمرنگ و خیره به او شروع به حرف زدن کرد: وقتی با هم آشنا شدیم من سال دوم دانشگاه

بودم و تو پونزده شونزده ساله ت بود. غیر از دوره دوستی و رفاقتمون دو سال عقد هم بودیم، دو سالی که میشه بیست و چهار ماه، بیست و چهار ماهی که میشه نود و شش هفته، نود و شش هفته ای که میشه ششصد و هفتاد و دو روز! به نظرم به اندازه ای هست که بشه چیزی رو ساخت یا خراب کرد و ما راه دومو در پیش گرفتیم. نذاشتیم پا بگیره هرچی بود، نذاشتیم همون طور که قرار گذاشته بودیم بمونیم. بی توجه به حال متاثر نارگل صدای خش افتاده اش را صاف کرد:

- نارگل من بعد از تو با هرکی بودم، کنار هر کی بودم و هر غلطی کردم، تو بودی، تو رو میدیدم، من با هیچکی جمع نمیشدم، هیچکی تو نمیشد برام. این یک سال صد سال گذشت، تو منو کامل می کنی، تو نیمه دیگه منی، ولی به او خیره شد، آهش سوز به جان نارگل ریخت:

- ولی... ولی با تمام مصائبی که از سر گذروندیم هنوزم لنگ می زنیم، به هم می رسیم، ولی به درک متقابل نمی رسیم، عاشقیم، بیشتر از هر کسی ولی همو بلد نیستیم. نارگل لب گزید و سر به زیر انداخت، افراز ادامه داد:

- رابطه ما مریضه، هنوز مریضه! گلوی نارگل باد کرد، زبانش فلج شده بود و کلامی از دهانش خارج نمی شد، افراز سرش را در دست گرفت و نالیدن

- من هنوز میلنگم، تو هنوز می لنگی. دفعه قبل دلتنگی و حتی هوس داشت به هم نزدیکمون می کرد که نتیجه ای هم نداشت. میخوام این بار عقل تصمیم بگیره. یه مدت فکر کنیم به این که چی میخوایم از هم، خودمون چه ایرادی داشتیم و داریم، می خوام کمکم کنی، می خوام کمکت کنم تا رفعشون کنیم. دوباره نگاهش کرد و غمگین ادامه داد:

- میخوامت نارگل، بیشتر از جونم میخوامت، بیشتر از هر چیزی دل تنگتم، اما به کمکت احتیاج دارم. نارگل سر بلند کرد و زل زد به چشمانش

- ولی من بهت اعتماد ندارم. افراز صاف ایستاد و آرام سمتش قدم برداشت، نارگل خیره به چشمان او ادامه داد:

- و من دیگه هیچ حسی بهت ندارم. افراز بی حرف نزدیک و نزدیک تر شد و و نارگل، افسون نگاهش سکوت کرد و بی آن که بفهمد باز هم میان او و دیوار محصور شد. نگاه اخم آلود افراز از چشمانش سر

خورد و رسید به لبهای قلوهای اش، اخمهایش غلیظ تر شد، سرش را تا کنار گوشش پایین آورد، هرم نفس داغش را رها کرد و با عطشی ناشی از لیی تشنه که به چشمه رفته و تشنه برگشته بود، زمزمه کرد:

- داری؟ و نرم لبهایش را به لاله گوش او چسباند و آتش به جانش انداخت. به همان آرامی که نزدیک شده بود، عقب رفت و دور شد. نارگل توان تکان خوردن نداشت، خشکش زده و مات بود... بین برزخ دست و پا میزد و به هیچ جا نمی رسید، مثل کسی که با سیلی از خواب بیدار شده، گیج بود. گیج و مسخ! افراز بی صدا و بعد از رام کردن نارگل رفت و او را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. با افکاری که نیاز به تامل و زمان داشتند. باید به حرفهایش مهلت حل شدن میداد، آن وقت ته نشین می شدند و بعد کم کم و نمه نمه آنها را می سنجید و بد و خوب را سوا می کرد. ساعتی بعد بدون این که لباس هایش را عوض کند، قرص آرام بخش خورد و خود را روی تخت انداخت و چشمانش را بست تا برود به دنیای بیخبری. بی خبری بهتر بود و از این سردردناک ملتهب و از این سمباده افکار، از این احساسات تلخ ومسموم راحت میشد... حداقل برای

چند ساعت! در آن لحظات افکارش برای به جنون رساندش کافی بود... باید می خوابید قبل این که دیوانه می شد، باید به دنیای بی خبری می رفت، نمی خواست به هیچ چیز فکر کند. فقط می خواست بخوابد... هر چه زودتر بخوابد. قبل از خواب دست به گوشش کشید و خجالت زده در خود جمع شد. چه قدر شیرین بود آن بوسه... بین تمام آن تلخیها شیرین ترین شهد دنیا بود انگار! صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پرید، سرش از درد داشت میترکید، سر جایش نشست و سرش را در دست گرفت. لای چشمانش را باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت، هشت بود. از تخت پایین رفت، لباسهای چروک شده اش را یکی یکی از تن کند و سست و بی حال به حمام رفت، دوش آب گرم کمی حالش را جا آورد، هوشیاری اش را هم همین طور. مثل دیشب ملتهب نبود، یعنی اصلا حسی نداشت، بیشتر از هر احساس متغیری، گیج بود. حرف های افراز را در سرش دوره می کرد و هر بار گیج تر از قبل میشد. افکار منفی مثل حشرات موذی دور سرش می چرخیدند. چای کیسه ای را داخل لیوان آب جوش انداخت و چند بار تکان داد تا جوهره اش پخش شد.

کیسه اش را بیرون آورد و پرت کرد داخل سینک، حس همذات پنداری عجیبی با چای کیسه ای می کرد. او هم یک بار مصرف بود و بعد از مصرف، دورش می انداختند. درست مثل افراز که هر بار او را نداشت در بغل دیگری آرام می گرفت! خشم آلود لیوان چای اش را پس زد و از آشپزخانه بیرون رفت، نباید می گذاشت افکار منحوس محاصره اش کنند، نباید جا می زد، نباید؟ تلفنش باز داشت زنگ می خورد. به اتاق خواب رفت و بدون این که دقتی روی نام مخاطب کند، تلفن را وصل کرد و روی گوشش گذاشت:

- بله؟

- نارگل! کجایی تو دختر؟ روی تخت نشست و سرش را در دست گرفت:

- سلام هومن، خونهم.

- چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ گس و بی حوصله جواب داد:

- خواب بودم، بعدم حموم... بگو کاری داشتی؟

- آره آره، میتونی بیای دانشگاه، دفتر من؟ شاخکهایش تکان خورد و کنجکاو از جا برخاست:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

- وقتی اومدی میفهمی، می آی؟ مردد در اتاق راه افتاد:

- فردوسی بیام؟

- آره. مضطرب سر تکان داد:

- تایه ساعت دیگه اونجام.

- خوبه، تا دوازده دانشکده علوم انسانی ام... نه و نیم دفترم باش. بعد از خداحافظی، تلفن را قطع کرد و به طرف کمد لباسش رفت. خوب بود که این روزها سرش به چیزی غیر از افراز گرم می شد، باید توی ذهنش او را دور می زد، این را به خودش قول داده بود. نباید به هر چیزی که تأثیر منفی می گذاشت فکر می کرد. البته که افراز دستور داده بود معایبش را پیدا کند؛ پوزخند زد و به خود در آینه خیره شد، رنگ پریده بود و بی روح، با لب هایی که به سفیدی می زدند. شاید ظاهرش زیادی ساده بود. هیچ وقت از ظاهر خود ناراضی نبود و لازم نمیدید با آرایش های عجیب و غریب آن را مقبول جلوه دهد. رژلب کالباسی رنگی را از داخل جعبه آرایش بیرون کشید، درش را گشود و آن را به بالا چرخاند، رژ را با دقت به لبهایش کشید و لبهایش را به هم مالید... حرص آلود رژ را در جهت عکس

چرخاند، درش را بست و تق صدایش در اتاق پیچید، رژ را روی میز گذاشت. هنوز هم متعقد بود خواسته افراز را ندیده گرفته و قرار نیست به ساز او برقصد؟! بدون این که به خود نگاهی بکند کیفش را سر دوش انداخت و از اتاق بیرون زد.

***

گیت برقی بالا رفت و وارد مجموعه دانشگاه فردوسی شد، از طریق تابلوها مسیر مورد نظر را یافت و چند دقیقه بعد مقابل دانشکده علوم انسانی جای پارکی پیدا کرد و نگه داشت. وارد ساختمان شد و با راهنمایی نگهبان سمت دفتر هومن راه افتاد. می دانست هومن جزو اساتید در شرف هیئت علمی رشته تاریخ باستان است و همراه مدیر گروه آن رشته، در حال تلاش برای تاسیس رشته باستان شناسی در این دانشگاه، اما هیچ وقت فرصت نشده بود پا به اتاقش بگذارد. پشت در ایستاد و به تابلوی دفتر خیره شد. نامش به عنوان صاحب دفتر درج شده بود، چه لذتی می برد هومن تقهای به در زد و دستگیره را پایین کشید، قفل بود. گیج به ساعتش خیره شد، نه و بیست و پنج دقیقه! نفسش را فوت کرد و بی هدف در راهرو راه افتاد، احتمالا

کلاس داشت و باید صبر می کرد تا کلاسش تمام شود. کنار پنجره انتهای راهرو ایستاد و به فضای سبز مقابلش خیره شد، به دانشجوهایی که می رفتند و می آمدند، هر کدام هدفی توی زندگی داشتند... جریان زندگی را در قدم های محکم آنها می دید، اینجا یکی از معدود مکان هایی بود که هنوز دانشجو و دانشگاه رنگ نباخته بودند و حرمتشان حفظ میشد.

- سلام، کی اومدی؟ متبسم سمتش برگشت:

- سلام استاد، چهار پنج دقیقه ای میشه. هومن مشتاق به طرف اتاقش اشاره کرد:

- بفرمایید. و سپس جلوتر از نارگل سمت دفتر راه افتاد و نارگل پشت سرش حرکت کرد. داخل دفتر که شدند، هومن در را بست و قفل کرد، سپس سمت نارگل چرخید و توضیح داد:

- برای امنیت خودمونه. نارگل سر تکان داد و نگاهی به گوشه کنار اتاق انداخت، میز و کامپیوتر و کتابخانه قدی و شیشه ای قفل دار که پر بود از کتاب های تاریخی و چند صندلی چرمی دسته چوبی و میز پذیرایی، به نظرش صندلی های چرم حقانیت محیط اداری را اثبات می کردند و صاحب سبک شده بودند.

روی یک از صندلی ها نشست، هومن به طرف میزش حرکت کرد:
- چایی می خوری؟ سر بالا انداخت و گلدان حسن یوسف کنار دستش را نوازش کرد:
- نه ممنون و خود را جلو کشید و ادامه داد:
- بیشتر مشتاقم ببینم چه کارا کردی؟ هومن با عجله کتش را درآورد و روی رخت آویز ایستاده گوشه اتاق انداخت، سپس قفل کتابخانه شیشه ای اش را گشود و بسته ای را بیرون کشید. آن را مقابل نارگل گذاشت و روبه رویش نشست: -
- درباره درفش کاویانی چی میدونی؟ نارگل چانه اش را خاراند و متفکر جواب داد:
- میدونم تو یکی از داستان های شاهنامه کاوه آهنگری وجود داشته که علیه پادشاه ظالم دوره خودش انقلاب می کنه و پرچمش میشه پیشبند چرمی که برای کار به کمر می بسته هومن سر تکان داد و توضیحش را کامل کرد:
- کاملا درسته، کاوه آهنگر یکی از اسطوره های شاهنامه ست، مقابل ضحاک یا اژی دهاک ماردوش، پادشاهی ظالم که حاصل بیعتش با شیطان، دو مار

میشن که از محل بوسه شیطان یعنی شونه هاش رشد می کنن و برای در امان موندن از حمله اون مارها، شیطان بهش راهکار میده، این که باید روزی دو تا مغز جوون و سالم انسان رو به اونا بده بخورن تا آزارش ندن و این طوری ضحاک به یکی از سیاه ترین و شیطانی ترین شخصیت های افسانه ای تبدیل میشه، بعد از کشته شدن هفده پسر، کاوه آهنگر به میدون شهر میره، پیشبند چرمیشو سر چوب میزنه و مردمو دعوت می کنه به شورش علیه پادشاه ظالم. بعد از موفقیتش توی شورش، فریدون جای ضحاک به تخت می نشینه. در حالی که صدایش از هیجان می لرزید، به صندلی تکیه داد:

- پروفسور میگه توی حقانیت این درفش کاویانی شبهه ست، اما خب مستنداتی دال بر وجودش هم موجوده که قابل استناده، تو هیچ کدوم از نوشته های دوره هخامنشی و سلوکی و اشکانی اشاره ای به درفش کاویانی نشده. محمد بن جریر طبری صاحب یکی از معتمدترین استنادهای تاریخی و معروف به پدر تاریخ و تفسیر، توی یکی از کتاباش به نام تاریخ الامم و الملوک به وجود این پرچم اشاره کرده، همین طور چند

جای دیگه، متأسفانه این پرچم بعد از حمله اعراب به ایران از بین میره و تنها، نمادش باقی می مونه. به بسته مقابل نارگل اشاره کرد:

- مثل این پرچم نارگل بسته پارچه ای را گشود و پرچم را بیرون کشید، این بار کاملا تمیز شده بود و تمام اجزای آن قابل رؤیت بود، با دقت به جزییاتش خیره شد، هومن با هیجان بیشتری ادامه داد:

- حدس من اینه که این پرچم متعلق به دوره ساسانی باشه. نارگل نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی پرچم ایران این بوده؟ هومن مطمئن سر تکان داد:

- درسته. نارگل مشتاق به آن دست کشید، حس خوبی زیر انگشتانش دوید از دیدن و لمس کردن چنین چیز با ارزشی. هومن خود را جلو کشید و ادامه داد:

- مهم ترین نکته اینجاست. به زیر دست نارگل و دقیقا انتهای پرچم اشاره کرد:

- ببین... یه مهر اینجا کوبیده شده. نارگل آن قسمت را بالا گرفت و دقیق نگاه کرد، حق با هومن بود، مهری که در گذر زمان بی رنگ شده اما اثر و فرورفتگی

اش به جا مانده بود. به هومن خیره شد و هیجان زده پرسید:
- چی نوشته؟ هومن لبخند زد و پر اشتیاق جواب داد:
- کار آخرشد. تای آبروی نارگل بالا پرید:
- یعنی... هیجان زده بالا پرید:
- این آخرین نقشه ست؟ هومن انگشت روی بینی گذاشت و به طرف در اشاره کرد، نارگل آرام سر جایش نشست و از هیجان لبش را به دندان گرفت. هومن متبسم سر تکان داد:
- درسته، این آخرین نقشه ست. نارگل جیغ خفه ای کشید و ریز پاهایش را به زمین کوبید، هومن هم خندید:
- آروم باش دختر، هنوز حرفم تموم نشده. نارگل، مشتاق پرچم را روی میز مقابلشان گذاشت و عقب نشست:
- خب خب ببخشید دست خودم نبود، بگو، میشنوم هومن از جا برخاست و به طرف کتش رفت، برگهای همراه با پاکت سیگارش بیرون کشید و به طرفش برگشت. کاغذ را روی میز گذاشت، کنارش نشست و به سیگار اشاره کرد:

- اشکالی نداره؟ نارگل عجول کاغذ را گشود و سر بالا انداخت، هومن سیگار را روشن کرد و بعد از پکی عمیق، دودش را از بینی بیرون فرستاد. چشم نارگل روی نوشته های تایپ شده دوید و بعد از چند لحظه، گیج و متعجب به او خیره شد:

- این چیه؟! هومن بازدمی دیگر بیرون فرستاد: قرارداد. نارگل، ناباور کاغذ را روی میز گذاشت:

- به من اعتماد نداری؟! هومن خم شد و کاغذ را سمت خود کشید:

- چرا، خیلی زیاد! اما بهم ثابت شده وقتی پای پول وسط باشه از آدمیزاد هر چیزی بر میاد، ضمن این که طرف من فقط تو نیستی کل خونواده تن. ذوق و شوق نارگل پریده بود، بعد از مکثی طولانی و سبک سنگین کردن حرف او، سر بلند کرد و خیره اش شد:

- اوکی، توام حق داری، ولی همون طور که خودت گفتی، فقط من نیستم که تصمیم می گیرم. یه ایل پشت سرم وایستادن. کاغذ را سمت خود کشید و ادامه داد:

- باید باهاشون مشورت کنم، ممکنه با بعضی از این تبصره ها موافق نباشن. هومن مطمئن سر تکان داد:

- حتما، برای همین یه کپی ازش تهیه کردم، بعد از امضای این قرارداد میتونم بقیه راهو نشونتون بدم.
نارگل مردد پرسید:
- یعنی به چیزی رسیدی؟ هومن مغرور لبخند زد:
- اگه نرسیده بودم این قرارداد جلوت نبود. نارگل لپ هایش را باد کرد:
- کپی قرارداد؟ هومن از جا بلند شد و از روی میزش پاکتی برداشت، سپس سمتش برگشت و آن را جلویش گذاشت:
- حق بده بهم. نارگل لبخند کمرنگی زد:
- شاید منم تو جایگاه تو بودم همین کارو می کردم. از جا برخاست، هومن به پرچم اشاره کرد و حسرت آلود گفت:
- بهتره با خودت ببریش، من فعلا باهاش کاری ندارم، نگه داشتنشم برام مسئولیت داره، ضمن این که شاید اصلا خودتون بتونین بقیه مسیرو ادامه بدین، در این صورت منم ادعایی ندارم. نارگل محتاطانه پرچم را جمع کرد و پرسید:
- خیلی قیمتیه؟ هومن دستی به چانه کشید:

- رطوبت به بافتش آسیب زیادی زده، اما آره هنوزم ارزشمنده، فکر کنم سند خوبی برای اثبات حرفت به خونواده و کنار اومدنشون با شرایط باشه. نارگل با دقت پرچم را داخل کیف دستی بزرگش گذاشت:

- امیدوارم همین طور باشه. سپس کیفش را روی شانه انداخت:

- پس من برم اگه کار دیگه ای نداری. هومن هم از جا بلند شد:

- فعلا نه. نارگل سمت در حرکت کرد:

- بهت خبر میدم. هومن لبخند زد و تا جلوی در بدرقه اش کرد، کلید را در قفل چرخاند و در را گشود:

- منتظرم. نارگل با بادی خوابیده، از ساختمان بیرون زد، دلش می خواست حداقل هومن توضیح بیشتری می داد. حالا تا خانواده اش راضی می شدند از کنجکاوی میمرد! به پاکت دستش خیره شد و ریموت ماشین را زد، از الان صدای دادهای پدرش را می شنید.

***

بین راه با پدرش تماس گرفت، می خواست هر چه زودتر با آنها صحبت کند. هر چند که ترس و

اضطراب به پیشوازش آمده بود و با پیچیدن صدای احمد در فضای بسته ماشین، شدتش بیشتر شد:
- الو؟ صدایش را صاف کرد:
- سلام بابا.
- سلام، چه طوری؟
- ممنون. بی معطلی رفت سر اصل مطلب:
- بابا باید ببینمتون، عمو محمود و عمه طلوع و ترجیحاً عمه پرویم همین طور. احمد مکث کرد و مشکوک پرسید:
- خیر باشه! دستان نارگل دور فرمان مشت شد:
- خیره، در رابطه با گنج باید صحبت کنیم، فقط هر چه زودتر بهتر و البته بدون حضور خونواده هاتون. احمد مردد گفت:
- زنگ میزنم به طلوع، خبرت می کنم. نارگل قبل از خداحافظی تأکید کرد:
- بابا هر چه زودتر بهتر! احمد ترش کرد و تشر زد:
- خیله خب! مگه کرم؟ و بدون خداحافظی قطع کرد. نارگل میدانست غول بزرگی سر راهش قرار دارد. از طرفی به هومن حق میداد و از طرفی از او دلگیر بود. مطمئن بود هومن از همان اول راه چنین

قراردادی در چنته داشته اما رو نکرده و گذاشته بود به وقتش. ناباور با خود زمزمه کرد:
- همون قدر که باهوشی زبلم هستی؟ تلفنش بار دیگر زنگ خورد، بی حواس و بدون نگاه به صفحه اش آن را وصل کرد:
- بله؟
- سلام خل و چل! لبخند روی لبش نشست:
- کتی... چه طوری؟ کتایون خندید:
- خوبم، تو فرودگاهم، با یه عدد بچه نق نقو داریم می آیم مشهد. چشمانش گرد شد و پرسید:
- واقعا؟ چرا زودتر خبر ندادی؟! کتابون رو به فردی دیگر گفت:
- ببخشید خانم پاتونو لگد کرد؟ واقعا معذرت میخوام.
و لحظاتی بعد دوباره صدایش در گوشی پیچید:
- نارگل من واقعا معذرت میخوام، ملودی غیر قابل کنترل شده، توضیح میدم برات حالا، پروازمون طبق معمول تأخیر داره! فک کنم تا ظهر مشهد باشیم دیگه. راهنما زد و پرسید:
- بیام فرودگاه دنبالت؟

- نه نه، مشخص نیست پروازم کی میشینه، خودم با آژانس می آم، تو فقط آدرستو برام بفرست.
- باشه عزیزم، منتظرتم بعد از قطع تماس، پشت چراغ قرمز به آسمان خیره شد و با خنده اعتراض کرد:
- حالا من یه چیزی گفتم سرم شلوغ بشه و به افراز فک نکنم، ولی نه دیگه در این حد؟ چراغ سبز شد، نگاهی به ساعت انداخت و پا روی گاز فشرد، کلاس خصوصی داشت و نمی خواست دیر کند.

*****

همان طور که در مجلل خانه شاگردش را می بست، با دست دیگرش صفحه موبایلش را باز کرد، پیامی از پدرش رسیده بود. لحظاتی بعد پشت فرمان نشست و آن را باز کرد. امشب ساعت ۹ خونه عمه پروین.» باید از لحن رمزآلود احمد خنده اش می گرفت اما دلش پایین ریخت و ذهنش کاملا از افراز دور شد. وقتی برای هدر دادن نداشت. باید تا شب حرف ها و دفاعیاتش را آماده می کرد. سمت خانه راه افتاد، باید بین راه خرید هم می کرد، مهمان داشت! * * * قبل از افتادن گلدان از روی میز پذیرایی، صدای خنده

ملودی با جیغ نارگل و کتایون در هم ادغام شد. نارگل که به ملودی نزدیک تر بود، او را روی هوا چنگ زد و بالا کشید تا خرده شیشه ها به پایش نرود و کتایون به آشپزخانه دوید:

- جارو کجاست؟ نارگل به کنار لباسشویی اشاره کرد و جواب داد:

- کنار لباسشویی

- ها دیدم. لحظه ای بعد، کتایون با جارو و خاک انداز دسته دار به پذیرایی برگشت تا شیشه های شکسته را از روی سرامیک جمع کند. کم مانده بود اشک نارگل در بیاید، از وقتی رسیده بودند ملودی داشت خرابکاری می کرد و بهانه می گرفت. به او که بی خیال به خرده شیشه ها خیره بود نگاه کرد و اخم آلود پرسید:

- چرا این کارو کردی خاله؟ ملودی نگاهی به نارگل انداخت، بی مقدمه دستش را بالا برد و خواباند توی گوشش، کتایون که شاهد صحنه بود، عصبی توبیخش کردن

- ملودی! تنبیه هیشی. ملودی به آنی لب برچید و سردر سینه نارگل فرو برد، نارگل سوزش صورتش را فراموش کرد و دلسوزانه رو به کتایون گفت:

- کاریش نداشته باش کتی، بچه ست! کتایون همان طور که مشغول جارو کردن بود، جواب داد:
- بچه باید ادب داشته باشه. نارگل پشت ملودی را نوازش کرد:
- تقصیر خودش نیست که. کتایون اخم آلود سر تکان داد:
- چند تربیتی شده... میدونم. ملودی به محض این که متوجه شد عصبانیت مادرش کم شده، سر از سینه نارگل برداشت و خود را تکان داد و سعی کرد از بغلش پایین برود، نارگل او را محکم تر گرفت و به خرده شیشه ها اشاره کرد:
- نه خاله اوف میشی ببین... شیشه پاتو اوخ میکنه.
ملودی یک پایش را بالا برد و چشمانش را گرد کرد:
- دووووف. نارگل خندان سر تکان داد:
- بله دوف! ملودی انگشت در دهان خود را موش کرد:
- آشی قبل از این که نارگل سؤالی بپرسد، کتایون فارغ از کار، راست ایستاد و اخم آلود رو به ملودی تشرزد:

- نمی بخشم، دختر بد! ملودی لب چید و دوباره سردر سینه نارگل فرو برد، نارگل نوازشش کرد و روی مبل نشست و اخم آلود رو به کتایون غرزدن
- خیله خب دیگه کشتی بچه رو کتایون کلافه سر تکان داد و سمت آشپزخانه راه افتاد:
- یکی مثل همین برات میخرم، شرمنده! نارگل ملودی را روی زمین گذاشت و دلخور اعتراض کرد:
- این چه حرفیه؟ دیوونه! قدیمی شده بود، دوستش نداشتم. کتایون دستهایش را شست و در حال خشک کردنشان به پذیرایی برگشت:
- بازم ببخشید. نارگل که مواظب ملودی بود، با نزدیک شدن او به پیانو از جا پرید و زودتر از او خود را به پیانو رساند و در چوبی محافظ صفحه کلید پیانو را بست و از ملودی که در شرف شیطنت و خرابکاری، به آن خیره بود، پرسید:
- ملودی حوصله ت سر رفته خاله؟ میخوای برات تلویزیون روشن کنم؟ کتایون آغوشش را باز کرد رو به ملودی گفت:
- بیا اینجا مامان، تو خسته ای لالا داری. ملودی ذوق زده از آشتی مادر سمتش دوید و جیغ زد:

- آشیییی کتایون بغلش کرد و گونه اش را بوسید، رو به نارگل پرسید:
- کجا بخوابونمش؟ نارگل سمت اتاقش اشاره کرد:
- ب‌برش رو تخت من. کتایون به اتاق رفت، نارگل هم مشغول جمع کردن خرابکاری های ملودی شد، هر چیز پر خطری را از دسترس وروجک خارج کرد تا از هر نظر امنیت خانه حفظ شود. با دیدن ملودی حس می کرد حالا حالاها آمادگی مادر شدن ندارد. نیم ساعت بعد خانه مثل اولش مرتب بود و چای دم می کرد که کتایون هم از اتاق بیرون آمد و کش و قوسی به بدنش داد:
- له شدم. نارگل لبخند زد:
- خوابید بالاخره؟ کتایون پشت کانتر نشست و عصبی جواب داد:
- اره منو دق داد و خوابید. نارگل متعجب سمتش برگشت:
- چرا؟ کتایون شانه بالا انداخت:
- پری جونشو می خواست! اخمهای نارگل درهم رفت:

- پری؟! موضوع که برایش جا افتاد، تأثر جای تعجبش را گرفت، به کتایون نزدیک شد:
- اون طفلی که متوجه نمیشه. کتایون بغض آلود سر تکان داد و به پنجره خیره شد:
- میدونم. نارگل سعی کرد جنبه مثبت قضیه را نشانش دهد:
- خوبه که حداقل خیالت راحته با بچهت رفتار خوبی داره. کتایون آه کشید:
- آره... همین که میدونم بچه مو دوست داره یه ذره از سوز دلم کم میشه و حداقل نگرانش نیستم. نارگل، غمگین زمزمه کرد:
- ملودی این وسط گناهی نداره، در اصل اون قربانیها کتایون اشکش را زدود:
- دلم خیلی براش میسوزه، ولی هیچ کاری از دستم بر نمیآد. نارگل کنارش نشست:
- چی شد باباش اجازه داد بیاریش؟ پوزخند تلخی زد:
- از خداش بود، چند روز یی سرخربا قشنگش تنها باشه. از واژه قشنگ هردو خنده اشان گرفت. کتایون دست روی دست نارگل گذاشت:

- واقعا ببخشید اینقد یهویی مزاحمت شدیم! نارگل بی تعارف گفت:
- گمشو دیونه! منم تنهام.
- مامان اینا نیستن، یکی دو روز دیگه میآن، منم انگار طلبیده شدم. نارگل مشتاق پرسید:
- چه طور؟ کتایون لب هایش را با زبان خیس کرد و متبسم گفت:
- هفته پیش مردک پیام داد یه هفته ای نمیتونه ملودی رو نگه داره و باید پیش من باشه، منم دیدم بهترین فرصته، گفتم پس ما میریم مشهد، بلیت گرفتم، دیگه قسمت شد اومدیم. نارگل دست دور شانه اش انداخت:
- خوش اومدی دوستم. سپس از کانتر پایین پرید:
- چایی دم کردم، می خوری؟
- آره مرسی. دقایقی بعد گرم گفتگو شدند و فارغ از مشکلات و دردهایشان از گذشته یاد کردند و به روزهای خوب نوجوانی خندیدند. بعد از غروب، ملودی سر حال بیدار شد و همراه کتایون برای زیارت به حرم رفت، نارگل هم قول داد دفعه بعد همراهشان باشد. این بار نمی توانست، چون باید به دیدار سران سه قوه میرفت.

*****

طلوع لیوانی آب دست پروین داد:

- بخور خواهر. محمود از دستشویی بیرون آمد و در حال خشک کردن دستهایش، به احمد خیره شد:

- کجاست پس این نارگل؟ کار و زندگی داریما! احمد نگاهی به ساعتش انداخت:

- میآد حالا... شما نمازتو بخون. محمود رو به قبله ایستاد و قامت بست. طلوع به احمد خیره شد و پرسید:

- میدونی چی می خواد بگه داداش؟ احمد تلفنش را دست گرفت و صفحه مجازی اش را باز کرد:

- کی به من حرفاشو زده که این بار دومش باشه! با صدای زنگ آیفون، تند از جا برخاست، همه می دانستند چه کسی پشت در است، احمد کلید در را زد و برگشت سر جایش نشست. لحظاتی بعد نارگل با لبخندی بی رنگ و رو وارد خانه شد و به همه سلام داد. محمود زودتر از همه جوابش را داد که صدای اعتراض پروین درآمد و رو به او تشر زد:

- نوک به زمین مزنی محموت؟ ای نوماز بالا نمره، برمگرده موخوره تو فرق سرت! محمود بی تفاوت نماز دومش را قامت بست، نارگل به پروین و طلوع

نزدیک شد و هر دو را بوسید. احمد هم برایش سری تکان داد، نزدیک عمه پروین نشست: به خوبی عمه؟
پروین سری تکان داد و بی حال و حوصله جواب داد:
- ای بدک نیستوم، تو خوبی عمه جان؟ طلوع نیم خیز شد و پرسید:
- برات چایی بیارم؟ نارگل مانعش شد
- نه عمه خونه خوردم، ممنون. طلوع سر جایش نشست و بی حاشیه پرسید:
- کارت چی بود که همه باید جمع می شدیم؟ نارگل نگاهی به پدرش و عمو محمود انداخت و جواب داد: میگم حالا. همه باید جمع باشین. احمد تلفنش را بست و از جا برخاست و به جمع آنها پیوست و رو به نارگل گفت:
- خب شروع کن، می شنویم. محمود هم لحظاتی بعد نمازش را سلام داد و پروین، کج خلق زیر لب استغفار کرد. نارگل خنده اش را فرو خورد، امشب از آن شبهایی بود که عمه پروین حوصله هیچ چیز را نداشت و حداقل دلخوشی اش از پشتیبانی او هم داشت پر می کشید. محمود کنار طلوع نشست و در حالی که جوراب هایش را می پوشید، گفت:

- خب اینم از من، بگو ببینم چی شده عمو جون. نارگل به هر چهار نفرشان خیره شد و نفس عمیقی کشید:
- من و دکتر هومن جاویدی شریکم، توی سفرمون به البرزیه پازل یا نقشه دیگه پیدا کردیم، یه پرچم، در واقع درفش کاویانی هرسه سر تکان دادند، پروین تسبیح می گرداند و با چشمانی ریز شده به او خیره بود، نارگل ادامه داد:
- رمزگشایی هر نقشه صد در صد به عهده هومن بوده و هست، تمام مسیرو اون پیدا کرد و الانم معتقده این پرچم آخرین نقشه ست و احتمال این که قدم بعدی ما رسیدن به کل گنج باشه خیلی خیلی زیاده. چشمان طلوع و محمود برق زد و احمد اخم آلود گفت:
- خب این گزارش لازم داشت؟ وقتی پیدا کردی بیا جار بزن! پروین به احمد تشر زدن
- خب زرده بیکیش (تحمل کن تا ببینم چی مخه بگه، هي فرتی میره وسط حرف بچه! نارگل لبخندی سپاسگزار به عمه پروین زد و ادامه داد:
- من از ابتدای راه با هومن درباره همه چی حرف زدم، حتی سهمش از این گنج. ترسیده به احمد خیره شد و اضافه کرد:

- اگه گنجی باشه! محمود دستی به سبیلش کشید و متفکر نطق کرد:
- ده درصد خوبه، زیادم هست. احمد سر بالا انداخت: نه کمه، بیست درصد! یک کلام. نارگل آب دهانش را قورت داد:
- امروز هومن منو دعوت کرد دفتر کارش توی دانشگاه، بهم گفت به چیزایی رسیده که حتی میتونه جای دفینه رو حدس بزنه. هرسه جا خوردند، طلوع زودتر از بقیه به خود آمد و پرسید:
- خب پس چرا کاری نمی کنین؟ نارگل برگه قرارداد را از کیفش بیرون کشید و مقابلشان گذاشت
- گفت برای ادامه کار باید این قرارداد امضا بشه. هرسه چنبره زدند روی برگه، طولی نکشید که احمد سرخ از عصبانیت سر بلند کرد و صدایش را بالا برد:
- این چیه نارگل؟! نارگل دست و پایش را جمع کرد:
- گفتم که... داد احمد درآمد:
- کر نیستم، شنیدم چی گفتی، میگم این چه کوفتیه داده دست تو؟ پنجاه پنجاه! فک کرده با دسته کورا طرفه؟ محمود هم اخم آلود به او خیره شد:

- مرتیکه طمع کرده داداش! اما طلوع با آرامش بیشتری نسبت به آن دو اعتراف کرد:
- خب عاقله، میدونه که الان دست ما زیر سنگشه. به دو برادر برافروخته اش خیره شد و ادامه داد:
- و اگه از جای گنج خبر داره، پس پای ما رو لبه تیغه. احمد، خشن برگه را چنگ زد و سر نارگل داد کشید:
- صد بار گفتم با هر ننه قمری حشر و نشر نکن. نارگل رنگ پریده از خود دفاع کردن
- بابا غیر از هومن هیچ کس نمیتونست تا اینجا برسه. سیصد ساله کل اجدادتون نقشه اولو حل نکردن، یه کم منصف باشین از کیفش پرچم را بیرون کشید و اضافه کرد:
- حسن نیت هومن به من ثابت شده است، ولی برای باور شما این پرچمو داد و گفت اگه خودتون میتونین رمزگشایش کنین من ادعایی ندارم. محمود دستش را دراز کرد و محکم و مطمئن گفت:
- بده من میدم بچه ها سه سوته حلش کنن. تا همین جام نباید میذاشتیم یه الف بچه و یه فوکل کرواتی برا ما تعیین تکلیف کنن، بده عمو جان بقیه راهو خودمون

بلدیم. دستان نارگل شل شد، طلوع زودتر از محمود پرچم را گرفت و رو به او تشر زد:
- خجالت بکش محمود! اگه قرار باشه کسی این راهو ادامه بده، تواصلح نیستی خود نارگل باید ادامه بده.
صدای اعتراض پروین هم درآمد و رو به آنها تشر زد:
- به روح آقام اگه بخن به ای بچه ظلم کنن ازتان نمگذروم! بذرن کارشه خودش تموم کنه. محموت تویم بتمرگ! احمد زیر لب لااله الاالله گفت، محمود خشمگین از جا بلند شد:
- مگه بچه بازیه خواهر من! دو سه ماهه گفتیم میدون دستش باشه ببینیم چی می شه، آخرش اومده میگه باید نصف هرچی پیدا شد و بدیم به این مردک! اومدیم و صد میلیارد ارزش اون گنج بود، می فهمی یعنی چی؟
پروین اخم آلود به او توپیدن
- عاقبت آدم خوم طمه (خام طمع) خاکه! اصلا معلوم نیس گنجی بشه یا نبشه! اگه بود که خب این پسره راهه نشانتان داده، صد ساله سیاهه هیشکدومتان نتنستن! خبراش به گوشوم رسیده ای بچه وقتی حرف گنجه زده کوبیدن تو دهنش! حالا یکبارگی (یک دفعه)

همه تان صاحاب شدن؟ طلوع هم اخم آلود تأیید کرد و گفت:
- منم با خواهر موافقم، نارگل حقش خیلی بیشتر از ایناست، ولی با درصد این قراردادم مشکل دارم. رو به نارگل ادامه داد:
- به دوستت بگو درصدشو کم کنه تا همه مون راضی بشیم، یه خونواده رویه کفه ترازو و یه نفر روی کفه دیگه عادلانه نیست! محمود ناراضی کنارشان نشست و رو به طلوع زبان چرب کرد:
- خواهر من چرا لج میکنین؟ من خودم براتون حلش می کنم. و رو به نارگل با لحنی ملایم تر ادامه داد:
- عمو جون دستت درد نکنه، تا اینجای راهو اومدی، مطمئن باش مزدتم می گیری. اجازه بده من بقیه شو برم تا نه سیخ بسوزه نه کباب، اگه گنجی ام بود سهمی که حق آقای دکتره رو هم براش میفرستیم. احمد به جای نارگل جواب داد:
- لازم نکرده. نگاه هر چهار نفر سمت او برگشت، با همان اخم و تخم ادامه داد:
- بذار خودش راهی رو که رفته تموم کنه. پروین و طلوع هم تأیید کردند، طلوع حرف احمد را تکمیل کرد:

ـ با آقا هومن صحبت کن و بگو ما با درصد سی هفتاد موافقیم، ولی با پنجاه پنجاه ابدا بارقه امیدی در دل نارگل درخشید، محمود هم عقب نشست:

ـ اگه تا الان اونجا رو خالی نکرده باشه. نارگل چشمانش روی هم نشست، امشب عمو محمود سر لج داشت با همه چیزا طلوع امیدوارانه گفت:

ـ اگه همچین قصدی داشت این قرارداد و نمی فرستاد و اعتراف نمی کرد از جای گنج خبر داره. بهش نمی خوره این قدر احمق باشه. محمود باز ساز مخالف کوک کرد

ـ این یارویه کاسه ای زیر نیم کاسه شه ببینین کی گفتم. نارگل دلخور از تهمت های عمو محمود، پرچم را مقابلش گذاشت:

ـ اگه فکر می کنین خیلی بارتونه و ما تا الان کشکی کشکی راهو جلو رفتیم، این شما و اینم میدون، ببینم چی میتونین پیدا کنین محمود بلافاصله پرچم را باز کرد، نارگل با لحنی پر حذر ادامه داد:

ـ در ضمن این پرچم خودش عتیقه محسوب میشه و نمی تونین هر بلایی که دلتون خواست سرش بیارین پروین رو به محمود غرولند کرد

- برو بده قاچاقچیا برت رد نیشون در بیارن، ببین شیکمته جای رد و نیشون، سفره موکونن یا نه احمد پرچم را به نارگل برگرداند و حرف آخر را زد:
- شرایط ما رو بگو، اگه قبول نکرد اونوقت به فکر راه های دیگه می افتیم. همه موافقت کردند، نارگل هم احساس رضایت داشت. وقتی از خانه بیرون آمد، لبش می خندید و دلش آرام گرفته بود، نتیجه قابل قبولی از این نشست نصیبش شده بود، فقط باید روی کسب رضایت هومن کار می کرد، هر چند هومن را آدمی مادی گرا نمی دید و بعید می دانست پیشنهادشان را رد کند، اما به قول خودش وقتی پای پول به میان می آمد از آدمیزاد هیچ چیزی بعید نبود، نمونه اش هم همین امشب، عمو محمودا * * * نزدیک خانه بود که صدای زنگ اس ام اس در ماشین پیچید، این آلارم مخصوص یک نفر بود و بقیه همه بی صدا بودند. فراموش کرده بود او را در بلاک لیست تلفنش هم قرار دهد یا نخواسته و فقط به بلاک کردن در تلگرام بسنده کرده بود؟ ماشین را کنار زد و نگه داشت، تلفنش را باز کرد. خودش بود.

- میخوام ببینمت. جوابی نداد، جوابی نداشت که بدهد، چند لحظه بعد خودش دوباره پیام داد.
- الان باید بگم می خوام حرف بزنم ولی دروغه، دلم تنگه. دلش لرزید، تلفن را بست و سر روی فرمان گذاشت، از این همه عجز و درماندگی بیزار بود؟ افراز در تمام این یک سال جدایی شاید با ده ها نفر بود، اما هیچ کدام برایش مهم نبود، نه که مهم نباشد، اما جانش را هم ذره ذره نمیمکید چون ندیده بودشان، نشنیده بودشان، ولی این مورد آخر برایش گران تمام شد! این که او را دید آن هم در خانه اش، با آن سر و وضع و درست در زمانی که امید وصل شدنشان بیش از هر وقت دیگری بود برایش گران تمام شد. حرفهایی که آن شب زد، حتی آن بوسه. قانعش می کرد اما هنوز دلگیر بود و نبخشیده بودش. دوباره صدای آلارم تلفنش بلند شد، این بار حتی به صفحه نگاه هم نکرد. باید به جایی می رفت که آرامش کند. اگر همین امشب آرام نمیشد تا صبح نمی کشید. نیمه شب حناق میشد دادهای نزده اش... حناق می شد بیخ گلویش... باید میرفت به خانه ای که درش همیشه باز بود و صاحب خانه اش همیشه مهمان نوازا استارت زد

و راه افتاد، بین راه افراز چند بار زنگ زد، طبیعی بود نگرانش باشد، در نهایت برایش پیام فرستاد میرود حرم و کمی آزادش بگذارد تا آرام بگیرد. چشم که باز کرد مقابل گنبد طلایی رنگش ایستاده بود، لرزان و اشک ریزان! قدمهای کوتاهش بین زائرین گم می شد، اینجا هر کس برای خود دردی داشت و همه در لاک خود بودند. اینجا مأمن درماندگان بود، خانه امید بی چارگان گوشه ای داخل صحن انقلاب، زیر سقف آسمان نشست، زانوانش را بغل گرفت و خیره به گنبد طلایی، مثل بچه یتیمی تنها، اشک ریخت، دلش درد داشت، بغض داشت، گریه داشت. کی و کجا و در حق چه کسی ظلم کرده بود که هیچ روزش بی اشک شب نمی شد؟

- الهی خدا حاجتتو بده دخترم. برگشت و به چهره زن مسنی نگاه کرد که با صورتی سفید و بشاش و چادر و مقنعه رنگی به او خیره بود، رو برگرداند و با غیظ اشکهایش را از چهره زدود:

- اگه ببینه! زن استغفار کرد و پرسید:

- کجایی هستی؟ بدون این که نگاهش کند، آه کشید و جواب داد:

- مشهد. زن متحیر پشت دستش زد:
- تو همسایه همچین امام رئوفی هستی و این قدر درموندهای؟ دختر، من هروقت حاجت دارم میام در این خونه رو میزنم، هیچوقتم به در بسته نخوردم.
نارگل دلخور زمزمه کرد:
- خب امام رضامونم پارتی بازه، غریب نوازه! زن به پنجره فولاد خیره شد و اشکش راه افتاد:
- غریب و خودی نمیشناسه. و رو به او ادامه داد:
- تو اصرار کن، تو دست نکش، بالاخره خسته میشه جوابتو میده. نگاهش وصل شد به پنجره فولاد... لبخندی میدید میان قپه های طلایی رنگ پنجره... لبخندی عمیق و آرامش بخش نفهمید زن کی رفت، حتی نفهمید کجایی بود، ولی آرامش را به دلش هدیه داد. هنوز خشمگین بود، دلش تکه تکه بود و هر تکه به تیزی شیشه های شکسته، اما آرام شده بود... به حدی که ساعتی بعد بی صدا و نرم، راه آمده را برگشت و به خانه بازگشت. این بار منطق نیز همراهی اش می کرد. لقمه کوچک و بند انگشتی را سمت دهان ملودی گرفت، ملودی با اشتها دهان باز کرد ولقمه را به دندان

گرفت. کتایون جرعه ای چای نوشید و متحیر اعتراف کرد

- اصلا از دست من این طور صبحونه نمی خوره؛ یعنی اصلا صبحونه نمی خوره! نارگل خندان نگاه از چشمان ملودی گرفت و به کتایون خیره شد:

- بچه ها خیلی باهوشن، متوجه بی حوصلگی و رفتار رفع تکلیفی میشن. کتایون دستانش را دور لیوان چای اش حلقه کرد و تکیه زد به صندلی

- هوم... شاید درست میگی، ولی منم بی حوصله نبودم، بی حوصله م کردن! نارگل دلسوزانه دست روی دستش گذاشت، کتایون جوابش را با تبسمی عمیق داد:

- غصه نخور، چون منم نمی خورم. نارگل متعجب به ملودی اشاره کرد:

- حتی برای این بچه؟! کتایون آه کشید و به ملودی زل زد، دست پیش برد و موهایش را مرتب کرد:

- برای ملودی چرا، دلم خونه واسه بچه م، ولی برای خودم.. به نارگل خیره شد و ادامه داد:

- ابدا با لحنی بیخیال اضافه کرد:

- هم جوونم، هم کلی فرصت برای ساختن به آینده خوب دارم، هم توانایی... چرا بشینم روزای خوب زندگی اون عوضی رو بشمرم و روزای خوبو از خودم دریغ کنم؟ نارگل لب هایش را به هم فشرد و متفکر تأییدش کرد، در همان حال لقمه دیگری در دهان ملودی گذاشت:

- یه جا خوندم برای به شکست باید یه بار خوب گریه کرد، انقد زیاد که اشکات خشک بشن، بعد تن خسته تو بچلونی و دفتر زندگیتو ورق بزنی، پاهاتو حرکت بدی و همه چیزو از نو شروع کنی. کتایون چشمانش را برهم گذاشت:

- آره اینو خودمم پست کردم اینستا و اعتقاد قلبی دارم بهش.

- موافق بودن به چیزه، عمل کردن یه چیز دیگه! کتایون متأسف سر تکان داد:

- میدونم توئه احمق بهش عمل نمی کنی و فقط تکرارش می کنی، ولی من عمل می کنم.

- ماماا!! هر دو به ملودی خیره شدند، کتایون خندان خم شد:

- جوون مامان، شیطونکم؟ ملودی خود را موش کرد:

- آیی. کتایون با قربان صدقه جرعه ای از چای سرد شده اش را به او خوراند. نارگل همان طور که تکه های نان را ریز می کرد، خطاب به کتایون گفت:
- من و افراز آشتی کردیم. یعنی کرده بودیم... یعنی... نمیدونم! کتایون متحیر نگاه از ملودی گرفت و به او خیره شد:
- چی میگی؟ واقعا؟! نارگل لبخند غمگینی زد و سر تکان داد، کتایون کامل سمتش برگشت و هیجان زده اعتراض کرد:
- خب تعریف کن ببینم! نارگل دست از نان ها کشید و سر بلند کرد:
- شد دیگه! فراز و نشیب زندگی به هم وصلمون کرد و باز فراز و نشیب زندگی فصلمون کرد. الان بین ما و من النگ دولنگ میزنیم. کتایون کنجکاو خود را جلو کشید:
- مشکل چیه؟ نارگل لبش را کج کرد:
- این که هنوز نمیدونم کجای این رابطه م! به کتایون خیره شد و ادامه داد:
- پریشب پیشم بود، خیلی حرف زد، حرفای قشنگ و قانع کننده. کتایون گیج وسط حرفش پرید:

- خب این که خیلی خوبها نارگل آه کشید:
- خوبه ولی من دیگه اعتمادی بهش ندارم. ابروهای کتایون بالا پرید:
- نمی خوای بهش فرصت بدی؟ نارگل تکه ای نان را لای انگشتانش پودر کرد:
- چرا. کتایون خیره به سفره و ملودی که آن را به هم می ریخت، او را به ادامه دادن ترغیب کرد:
- خب؟ نارگل لب هایش را به نشانه سردرگمی بیرون داد:
- گیجم. کتایون دلگرم کننده دست روی دستش گذاشت:
- بهش فرصت بده، بذار خودشو بهت ثابت کنه، هر گناهی ام کرده باشه ارزش یه بار فرصت دادن رو داره. نارگل آه کشید و شانه بالا انداخت:
- میدونی مشکل من چیه؟ این که برای رابطه ما هیچ وقت به نقطه امن، به سطح محکم پیدا نمیشه. هر لحظه میترسم زیر پام خالی بشه و غرق بشم. کتایون دست روی دستش گذاشت:
- نارگل یه چیزی بپرسم؟ نارگل منتظر سر تکان داد:
- بپرس!
- تو وافراز همو دوست دارین؟

- تنها چیزی که ازش مطمئنم همینه.
- و این حس متقابله؟ خیره در چشمان دوستش جواب مثبت داد، کتایون آه کشید و عقب رفت:
- پس از دستش نده! به خودش اشاره کرد و ادامه داد:
- اگه بین من و شایان نصف عشق بین تو و افراز بود، هیچ وقت ازش جدا نمی شدم و زندگیمو حفظ می کردم. زندگی ای رو که توش عشق جریان داره باید با چنگ و دندون حفظ کرد، اون عشق نایاب ارزش معنوی داره، قدرشو بدون نارگل آه کشید و به جلو خم شد، سرش را توی دست گرفت و گفت:
- میدونم، همه اینا رو میدونم، ولی به قول خودش یه وقتایی عاشق بودن کافی نیست. کتایون حرفش را تأیید کرد:
- درسته، ولی خودشم راه حل خیلی از مشکلاته. نارگل، با نگاهی غمگین خیره اش شد:
- تو اصلا میدونی من وافراز چرا جدا شدیم؟ کتایون کنجکاو سر بالا انداخت:
- نه، نگفتی؟ نارگل نفس عمیقی کشید و گفت:
- ماه های آخرمون جهنم بود، به نظر من افراز مریض شده بود، عشقمون مریض شده بود، رابطه مون

سرد و نمور بود. دیگه نه من نارگل بی قرار بودم و نه افراز عاشق دل خسته. هردومون تو باتلاق گیر کرده بودیم و دست و پا می زدیم و هر چی بیشتر تلاش می کردیم بیشتر فرو می رفتیم.

- از چی شروع شد؟ شانه بالا انداخت و بلاتکلیف جواب داد:

- از نمیدونم! همین بحثای ساده که کم کم زیاد شد و شدت گرفت. افراز داشت شرکتشو از شریکش جدا می کرد و من خبر نداشتم، منم درگیر بحران روحی فوت مادربزرگم بودم و افراز خبر نداشت، هر دومونم از اون یکی طلبکارا لقمه ای در دهان ملودی گذاشت و ادامه داد:

- تو همون روزای جهنمی، زمزمه بزرگترا شروع شده بود، می خواستن ما رو بفرستن سر خونه و زندگیمون. افراز برخلاف گذشته هیچ تمایلی به این قضیه نداشت. آه کشید و سرش را در دست گرفت:

- شایدم من این طور فکر می کردم، فقط میدیدم مثل قبل برام تب نمی کنه. فک می کردم دلخوره از این که... این که... خجالت زده به کتایون خیره شد و ادامه داد:

- طبق قراری که بزرگترا برامون تعیین کرده بودن و یه سری دلایل مزخرف دیگه نمیشد رابطه مونو تا جایی که افراز بهش نیاز داشت پیش ببریم، منم فکر می کردم تمام دردش اینه. روزای آخر حتی پا روی غرورم گذاشتم و بهش پیشنهاد دادم چیزی رو که میخواد به دست بیاره. ردم کرد، خیلی بهم برخورد! بحثمون شد دعوا و دعوامون شد قهر چند روزه. چشمان کتایون گرد شد و لبخندی غمگین روی لب نارگل نشست، دست نوازشی به سر ملودی کشید و ادامه داد:

- چند روز بعد شنیدم با یکی از رفقای مجردش رفته دوبی، البته قرارشون کاری بود اما آتیش گرفتم. هزارتا فکر توی سرم می چرخید، هزارتا سناریو نوشتم. منم تو اوج عصبانیت و برای تلافی با چند تا از دوستاش رفتم یه پارتی مختلط و بهش نگفتم. صدای اعتراض کتایون بلند شد:

- چرا آخه؟! نارگل غمگین جواب داد:

- نمیدونم! باور می کنی یادم نیست؟ انگار صد سال گذشته. فقط یادمه دلایل محکمی برای کارم داشتم. به هر حال... افراز از طریق دوستاش خبردار شده بود که

رفتم پارتی، اومد مشهد ولی به من خبر نداد، هنوز قهر بودیم، منم از کار اون شبم مث سگ پشیمون بودم و از این که افراز خبردار بشه و از سونامی بعدش میترسیدم و جرات نداشتم قدمی سمتش بردارم. کتایون خودش را جلو کشید، نارگل آهی از سینه بیرون داد و زمزمه کرد:

ـ تا این که خودش اومد جلو، با یه دسته گل بزرگ و رفتار صمیمی. انگار نه انگار دفعه قبل چه طور از هم جدا شدیم. گفت حاضر شم بریم بیرون، رفتیم چرخیدیم خندیدیم. یه ماه قبل از عروسیمون بود و همه تو تکاپوی کارای مجلسمون، خوشحال بودم به خیر گذشته، نه اون از کار من دلگیر بود و نه من به روش آوردم که از بی خبر گذاشتنم ناراحتم، اما این ظاهر ماجرا بود، شب منو رسوند خونه، وقتی از ماشین پیاده شدم صدام زد، داخل ماشین تاریک بود و صورتشو واضح نمیدیدم. چشمم به آتیش سیگارش بود که گفت فردا صبح ساعت هشت میاد دنبالم تا با هم بریم جایی. پرسیدم کجا، گفت خودت میفهمی، فقط دوش بگیر. رفتارش برام عجیب بود ولی دیگه سوالی نکردم. فردا صبحش ساعت هشت دوش گرفته و آماده سوار

ماشینش شدم، برعکس دیشب اصلا رفتار گرمی نداشت، سرد و عبوس بود، میترسیدم از رفتارش، اما نپرسیدم کجا قراره بریم، چون بهش اعتماد داشتم، هر جا میرفتیم، هر جا می بردم برام مهم نبود. بین راه حواسم رفت به گوشیم، اونم موزیکای مورد علاقه شو گوش میداد و حرف نمیزد، وقتی ماشینو نگه داشت، سر بلند کردم ببینم کجاییم که چشمم افتاد به تابلوی پزشکی قانونی چشمان گرده شده کتایون در نگاه خیس نارگل قفل شد:

- اون لحظه متوجه منظورش نشدم، گیج پرسیدم اینجا چه کار می کنیم، بدون این که نگام کنه جواب داد برو توی ساختمون برات نوبت گرفتم، یه معاینه ساده انجام میدی و با یه نامه می آی بیرون. دست کتایون روی دهانش نشست، نارگل با پوزخندی تلخ ادامه داد:

- وقتی متوجه منظورش شدم دستمو بردم بالا و زدم زیر گوشش، ذرهای واکنش نشون نداد، فقط گفت تا نامه رو نبینه نمیتونه بهم اعتماد کنه و اگه نامه رو نگیرم عروسی رو به هم می زنه. کتابون مبهوت پرسید:

- چرا آخه؟! نارگل فین فین کنان جواب داد:

- شک داشت بهم، به این که با دوستاش رفتم مهمونی، به این که باهاش نبودم، فک می کرد دارم بهش دروغ می گم. کتایون دلسوزانه دست روی دستش گذاشت:
- تو چه کار کردی؟ نارگل با نفسی سنگین بازدمش را بیرون ریخت:
- گفتم حاضر نیستم برای افکار مریض تو شخصیت خودمو زیر پام بذارم، تو فکر کن با همه مردای عالم بودم، برام مهم نیست. صدای اعتراض کتایون همزمان با یاد صدای کشیده افراز در گوشش پیچید. گونه اش سوخت و اشکش روان شد، دست به گونه اش کشید و دیگر صدای کتایون را نشنید، هنوز هم از یاد حقارت آن روز کذایی آتش می گرفت. با چسبیدن جسمی سرد و سخت به لبهایش به خود آمد و جرعه ای آب ناخواسته به دهانش ریخته شد. کتایون مقابل چشمانش خم شد:
- خوبی؟ لیوان را پس زد و سر تکان داد، کتایون نشست و نگران دسته ای از موهایش را پشت گوشش زد:
- می خوای بقیه شو بذار برای بعد! سر بالا انداخت و غمگین لبخند زد:

- حال بدمو گذروندم، عزاداریمم کردم، خوبم، نگران نباش. کتایون دستی به سر و صورت ملودی کشید و نامطمئن لبخند زد:

- عروسی به هم خورد؟ نارگل پوزخند زد و ابرو بالا انداخت:

- نه... تو هنوز ما رو نشناختی؟ چشمان کتایون گرد شد، نارگل جرعه ای دیگر آب نوشید و توضیح داد:

- منتظر بودم عروسی رو به هم بزنه ولی نزد، اما تموم اون یک ماه با هم عین غریبه ها بودیم، نه او با من ارتباطی داشت و نه من با اون، بزرگترا بو برده بودن بینمون شکراب شده ولی میذاشتن به حساب استرسای قبل عروسی شب عروسیمون باید قشنگترین خاطره زندگیم رنگ می گرفت، اما تمام مدت هیچی حس نکردم، هیچی! افرازم تویه دنیای دیگه بود، انگار می ترسید... از حقیقی شدن ترساش میترسید. نه لباس عروسمو دید نه آرایشمو... تمام مدت یه لبخند مصنوعی رو لباش بود، منم بدتر از اون، تقریبا همه متوجه شده بودن که طبیعی نیستیم. شب وقتی همه ما رو به خونه مون رسوندن و تنها شدیم، لباسمو عوض کردم، صورتمو شستم و شناسنامه و قباله ازدواجمو

توی کیفم گذاشتم و با یه برگه گواهی سلامت از پزشک قانونی روبه روش نشستم، برگه رو جلوش گذاشتم، نگاش کرد اما برنداشت، گفتم:

- این چیزی بود که می خواستی. جوابمو نداد، اما برگه رو برداشت، باز کرد و خوند، صدای نفس راحتش آتیش زد به جونم و برای کاری که می خواستم بکنم محکم ترم کرد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- فردا میرم محضر. متاسف نگام کرد و خواست حرفی بزنه که دستمو بردم جلو و نذاشتم، ادامه دادم:

- هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه مانعم بشه، تو هم میتونی این گواهی رو قاب کنی بزنی دیوار تا خیالت راحت باشه من گناهی نکردم. کتایون گیج پرسید:

- افراز چه کار کرد؟ وبه رو جواب داد:

- دیدم که لیوان آب دستشو انقد فشار داد تا تو دستش ترکید و دستش پر خون شد. کتایون نگران گفت:

- بعد چی شد؟

- جلوی چشمش وسایلمو جمع کردم و رفتم.

- جلوتو نگرفت؟ نارگل کف دستش را به چشمانش کشید و سر بالا انداخت:

- نه... محو و مات با یه دست غرق خون چشمش به من بود و تکون نمی خورد. کتایون متأثر اخم کرد و پرسید:

- تو کجا رفتی؟

- پیش عمه پروین، بعد از اون افرازو ندیدم، تا روز دادگاه، یک کلام شده بودم... طلاق! میدونستم اونم شکسته، ولی من بیشتر از اون خراب بودم. اون منو از دست داده بود من همه چیزه رسما به گریه افتاد، کتایون خود را به او نزدیک کرد و دلسوزانه دستش را میان دست گرفت:

- می فهمم چی کشیدی قربونت برم. نارگل لبش را به دندان گرفت و بغض آلود سر تکان داد:

- بعد از درخواست طلاقم افراز هیچ مقاومتی نکرد، خیلی زود راضی شد، بماند که چه سونامی عظیمی تو خانواده راه افتاد، بابام دست روم بلند کرد، نازی فریاد می کشید، حاجی کم مونده به پام بیفته و حاج خانوم فقط اشک می ریخت، ولی در نهایت ما با رضایت خودمون بی دردسر جدا شدیم. کتایون به ملودی لبخند زد و سعی کرد حواس و نگاه کنجکاو او را از چشمان گریان

نارگل پرت کند، نارگل آه کشید و پس مانده اشک هایش را پاک کرد:

- بعد از طلاق دیگه همو ندیدیم، وسایل منو مامان فخری جمع کرد و وسایل اونو حاج خانوم. از اطرافیان گاهی به آمار نصفه نیمه بهم می رسید که بیشتر زخمه میزد به دلم. وقتی آتیشم سرد شد... وقتی خشمم فروکش کرد، تازه دلتنگیام شروع شد و یادم اومد چه قدر بهش وابسته بودم و چه قدر نباشه نیستم. افرازیه دهه همه کسم بود، پدرم، مادرم، خواهرم، برادرم، رفیقم! من یه شبه کل خونواده مو با هم باختم، خیلی سخت بود، گذر از این یه سال به اندازه همون چند سال حضورش طول کشید. ملودی بهانه جو از روی صندلی بلند شد و ایستاد، کتایون از جا برخاست و او را بغل کرد، نارگل که آرامشش را بازیافته بود، لبخند زد و خیره به آنها ادامه داد:

- ولی حداقل تو این یک سال به دستاورد داشتم.

کتایون همان طور مشغول سر و کله زدن با ملودی پرسید:

- چی؟

- خام بودم پخته شدم سوختم! به هم خیره شدند و لبخند زدند، نارگل ادامه داد:
- حداقل تجربه این یه سال همینه که قدر لحظات خوبو بیشتر از قبل میدونم، میدونم غرور و لجبازیمون زندگیمونو نابود کرد، می فهمم نباید این قدر بچگانه تصمیم می گرفتیم و اینقدر زود کم می آوردیم، تو این یه سال انقدری زجر کشیدم که بفهمم ارزش آرامشی که قبلا کنار افراز داشتم بیشتر از این بود که این قدر زود ازش دست بکشم. هنوزم ازش دلخورم، هنوز یادم می آد آتیش می گیرم ولی دیگه انتحاری به کمرم نمی بندم بپرم بغلش که هم خودمو نابود کنم هم اونوا کتایون لبخندی عمیق زد و تأیید کرد:
- آفرین، همین درسته! ملودی را روی صندلی گذاشت و اضافه کرد:
- مطمئن باش اونم به اندازه خودش ادب شده، زندگی پستی بلندی داره، اگه همدل و هم پا باشین هر مسیری پایان خوبی داره، مگه این که مثل من با یه جفت مخالف بر بخوری، اون دیگه درست شدنی نیست.
نارگل متبسم دلداری اش داد:

- توام به جنبه مثبتش نگاه کن. با صدای شکستن لیوان هر دو هراسان از جا پریدند، ملودی دست زد و جیغ کشید:
- اشست، اشست! کتایون، عصبی به ملودی اشاره کرد:
- اینم جنبه مثبت قضیه! نارگل با خنده ملودی را بغل کرد و کتایون به دنبال جارو دوید. * * * نارگل ملودی را دوباره بوسید و رو به کتایون اعتراض کرد:
- حالا چرا اینقد عجله داری؟ کتایون چمدانش را تا کنار در کشاند:
- می خوای زندگی برات نذاره؟ نارگل با محبت ملودی را به خود فشرد:
- نذاره، مهم نیست. کتایون متبسم نزدیکش شدن
- این دو روز خیلی بهت زحمت دادیم، شرمنده! نارگل بی میل ملودی را دستش سپرد:
- حالا مطمئنی مامانت اینا اومدن؟ کتایون چشم برهم گذاشت:
- آره، منتظرمونن. نارگل آه کشید:
- سلام برسون، دوست داشتی بازم بیا اینجا، خوشحال میشم.

- شک نکن از دستشون عاصی بشم، می آم دوباره سرت خراب میشم. با خنده در آغوش هم فرو رفتند.
- در خونهم همیشه به روت بازه. بعد از رفتن کتایون و ملودی، با فراغ خاطر داخل برگشت و سراغ تلفنش رفت، آن را از شارژ کشید و بی معطلی شماره هومن را گرفت، از دیشب تا به حال فرصت نکرده بود حرف بزند، وقت طلا بود و نمی خواست بیش از این هدرش دهد. با سومین بوق صدای هومن توی گوشش پیچید:
- سلام. روی اولین مبل نشست:
- سلام چه طوری؟
- به مرحمت شما. پا روی پا انداخت:
- خونه ای یا دانشگاه؟
- دارم میرم دانشگاه. البش را با زبانش خیس کرد:
- زنگ زدم بگم دیشب باهاشون حرف زدم. هومن مکث کوتاهی کرد:
- خب؟ نتیجه چی شد؟ نارگل نفسی عمیق کشید و جواب داد:
- با درخواستت موافقن، اما اعتراض دارن. صدای هومن رنگ خنده گرفت:
- حدس می زدم، با درصدش مشکل دارن؟

- دقیقا!؟

- و پیشنهادشون چیه؟ نارگل لب هایش را به هم فشرد، می ترسید حقیقت را بگوید و او را از دست بدهد! بالاخره دلش را یک دل کرد و گفت:

- هفتاد سی، معتقدن که تویه نفری و اونا یه خونواده بزرگن، این عادلانه نیست که سهمتون برابر باشه.

مکث هومن طولانی شد، دو دل صدا زد:

- هستی؟

- آره، باید فکر کنم، یکی دو ساعت بهم مهلت بده.

سرش را تند تکان داد:

- منطقیه.

- پس خودم خبرت می کنم. کمی جا به جا شد:

- منتظرم. بعد از قطع کردن، تلفن را کناری انداخت. حس می کرد باری سنگین از دوشش برداشته شده، از اینجا به بعد همه چیز با هومن بود. از جا بلند شد و سمت اتاقش حرکت کرد، بعد از مدت ها وقت خالی پیدا کرده بود و می خواست با عزیزترین موجود زندگی اش آن را پرش کند. دلش هوای آهو را کرده بود!

***

شیشه را که پایین کشید پسرک گل فروش نزدی‌کش شد و با چهره ای آفتاب سوخته و چشمانی ریز، دسته گلی از رزهای صورتی و آبی و سفید را جلویش گرفت:
- دونه ای پنج تومن، بخردیگه آبجی دلش از چهره آفتاب سوخته و عاری از لطافت کودکانه پسرک به درد آمد، نقطه ضعفش بچه ها بودند، دست در کیفش فرو برد و قبل از سبز شدن چراغ، دو اسکناس ده هزار تومانی بیرون کشید و دستش داد:
- دو تا بده. پسرک گیج گفت:
- بیشتر دادیا؟ لبخند زدن
- بقیه ش مال خودت... برو برای خودت خوراکی بخر، ندی به بالا دستت. چشمان پسرک برق زد و با خوشحالی دو شاخه دستش سپرد و عقب رفت. با سبز شدن چراغ راه افتاد. صدای زنگ تلفنش که روی صندلی بغل انداخته بود بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت، افراز بود، نفسی عمیق کشید، باید افکارش را نظم میداد، الان مغزش مثل بازار مسگرها بود، باید مادرش را می دید و غرق آرامش می شد و بعد از آن مثل خانمی بالغ با او حرف میزد. تلفن آن قدر زنگ خورد تا قطع شد. ماشین را در اولین جای مناسب،

پارک کرد. کمربندش را گشود، دو شاخه گل را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد، همان لحظه چشمش به پیام صوتی هومن افتاد. بی اراده دلش لرزید. در محوطه آسایشگاه بی عجله قدم بر می داشت و به پیام صوتی هومن گوش میداد:

- باید تو این مدت متوجه شده باشی که آدم طمع کاری نیستم، به هر حال با این که خیلی شرایط خونواده تو قبول ندارم و باب میلم نیست، ولی نمی خوام فکر کنی آدم مادی گرا و طماعی شدم، بهشون بگو با شرایطشون کنار می آم و قبول می کنم. ذوق زده از حرکت ایستاد و ویس بعدی را باز کرد:

- من بعد از ظهر خونهم، بیا تا هم پرچم رو بهم بدی و هم درباره نقشه صحبت کنیم... اگه همه چیز مساعد باشه تا یکی دو روز دیگه به خواسته مون میرسیم. باید درباره میراث فرهنگی هم صحبت کنیم، موضوع مهمیه! البش را به دندان گرفت و جیغ خفهای کشید، به سرعت برایش پیام صوتی پر کرد:

- ممنونم از همکاریت، می آم حتما و حرف می زنیم، اتفاقا پرچم تو کیفمه. چون می خواستم هر طور شده راضیت کنم، شده می اومدم خونه ت و سرت هوار

میشدم، اما راضیت می کردم. حدود هفت، هفت و نیم خونه تم پیامش را ارسال کرد و با هیجانی وافر دوباره راه افتاد. با حالی خوش از خبری که دریافت کرده بود سمت اتاق آهو قدم برمیداشت. با یکی از پرستاران بخش حال و احوال کرد و پرستار گفت مادرش مهمان دارد، مردی مسن و جا افتاده! متعجب سمت اتاق قدم برداشت، پشت در گوش تیز کرد، صدایی نمی آمد، تقه ای زد و در را گشود، چشمش به پدرش افتاد که کنار تخت نشسته و بی حرف خیره آهو بود. همان جا خشکش زد! احمد با دیدنش واکنشی نشان نداد و بعد از نگاهی کوتاه به او دوباره به آهو خیره شد. آهسته وارد شد و در را بست

- بابا! احمد پا روی پا انداخت:

- علیک سلام!

- سلام. احمد که دید او همچنان گیج و متعجب جلوی ورودی اتاق ایستاده، گفت:

- بیا تو، من دارم میرم. گیج به مادرش خیره شد، چشمانش دو تکه یخ بودند، آهسته راه افتاد و نزدیکش شد و دستانش را در دست گرفت:

- یادم نمی آد شما رو اینجا دیده باشم! احمد از جا برخاست و کتش را تکاند:
- باید بهت حساب پس بدم؟ اخم هایش درهم رفت:
- نه ولی ... شاید اگه میدونستم می آین، حس بهتری داشتم! احمد پوزخند زد:
- به چی؟ به این که باباتم دل داره؟ آدمیزاده؟ سرش را پایین انداخت:
- حداقل دلم گرم میشد. احمد سمت در راه افتاد:
- میرم حساب سالیانه شو تسویه کنم. خشمی آنی در وجودش فوران کرد:
- از چی میترسین که حتی اسمش نباید به زبونتون بیاد؟ احمد چرخید و توپید بهش:
- حدتو نگه دارنارگل! زنگ خطر قلب مریض احمد دهانش را بست، نمی خواست اتفاق تلخ گذشته تکرار شود، ضمن این که مقابل چشمان آهو نباید بحث می کردند. با سکوت او احمد هم آرام گرفت و دوباره راه افتاد:
- ده دقیقه دیگه تو محوطه باش تا حرف بزنیم. بعد از رفت پدرش به آهو زل زد، خم شد و پیشانی اش را بوسید. کمی با او وقت گذراند، گل هایش را داخل گلدان

گذاشت و برایش ترانه خواند، میوه پوست کرد و دهانش گذاشت و بعد از این که آهو به خواب رفت، کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پا به محوطه گذاشت و روی یکی از نیمکت های نزدیک در ورودی، زیر سایه سار درختان سر به فلک کشیده چنار نشست، لحظاتی بعد سر و کله احمد هم پیدا شد، عصبی روی صندلی نشست و غرولند کرد:

- حرومزاده ها یابو گیر آوردن! نارگل گیج به ساختمان خیره شد و پرسید:

- چرا؟ احمد دستی به صورتش کشید:

- هردفعه برای تسویه حساب می آم تا میتونن میدوشن آدمو، هزینه هاشو دو برابر کردن از پارسال! نارگل حسرت آلود زمزمه کرد:

- اگه اجازه میدادن و مرخص می شد، با خودم می بردمش خونهم. احمد آهش را در سینه خفه کرد و رو برگرداند:

- همه چی که بچه بازی نیست، وقتی میگن نمیشه لابد دلیل دارن. نارگل غمگین سر به زیر انداخت و آه کشید، احمد چشمانش را ریز کرد و همان طور خیره سمت مخالف پرسید:

- هر چند وقت میآی بهش سر می زنی؟ دستانش را بغل کرد و شانه بالا انداختن
- هروقت کم بیارم، هروقت حالم بد باشه، هروقت دلم شکسته باشه. و با لحنی مغرضانه ادامه داد:
- که به برکت وجود اطرافیانم کم نیست... زیاد می آم، حداقل هفته ای یه بارا احمد برگشت و عتاب آلود نگاهش کرد:
- به من تیکه میندازی؟! نارگل شانه بالا انداخت:
- من کی گفتم شما؟ احمد همان طور اخم آلود و خیره به او گفت:
- فک کردی همه از دست تو خیلی دل خوشی دارن؟ هر روزیه برنامه ای داری که عذابمون بدی. قبل از این که دل شکسته اش، چشمانش را پر کند و زبانش کار بیفتد. احمد ادامه داد:
- حیف که یادگار آهویی! هم دردی و هم درمون... نمیتونم هیچ کاری باهات بکنم. چشمانش گرد شد، بغضش را فراموش کرد و به پدرش زل زد، نمیدانست آخرین باری که نام مادرش را از زبان او شنیده بود کی بود! همیشه مثل یک نام ممنوعه از به زبان آوردنش

دوری می کرد. احمد آهی غلیظ کشید، تکیه داد به نیمکت و پا روی پا انداخت:
- چیه؟! فک می کنی من دشمن قسم خورده مادرتم؟ نه دختر جون، چشمت به هارت و پورتم نباشه، از دستم بر نمی آد، وگرنه اگه میتونستم یه لحظهم نمیذاشتم این زن بیچاره اینجا و تو این غربت بمونه! چشمان نارگل بی اختیار خیس شد، احمد ادامه داد:
- اگه بشریه کوفتی اختراع می کرد که زمانو عقب ببره، خیلی کارا رو نمی کردم، خیلی اشتباهاتو تکرار نمی کردم. نارگل پوزخند زد:
- مثل به وجود اومدن من؟ احمد متأثر به او خیره شد، یک لحظه دلش برایش سوخت، جدای از اخلاق گند و لجبازی های بی حد و حصرش، دخترش بود... پاره تنش بود و او هیچوقت نتوانسته بود مثل یک پدر با او رفتار کند. بی اختیار حرف دلش را به زبان آورد:
- اگه تو نبودی، منم الان بغل دست آهو رو تخت بیمارستان افتاده بودم دختر جون. نارگل گیج به پدرش خیره شد، حرف های امروزش هضم نمی شد، بیخ گلو می نشست و اشک در می آورد. یکی زخم میزد و یکی مرهم می شد. بغضش را فرو داد و اعتراف کرد:

ـ شاید اگه من نبودم مامانمم الان اینجا نبود. کلام احمد این بار هم مرهم شد:
ـ مادرت قبل از اومدن توام مشکلات روحی روانی داشت، زندگی سختی رو گذرونده بود. نارگل آه کشید و به آسمان دود گرفته شهر خیره شد:
ـ بمیرم براش؟ احمد زل به او و بحث دیگری را پیش کشید:
ـ چی شد؟ بالاخره تونستی اونو یارو دکتره رو راضی کنی؟ لبخند روی لبش نشست و سر تکان دادن به همین نیم ساعت پیش بهم پیام داد که راضی شده. احمد متفکر و تحسین آمیز زمزمه کرد:
ـ پس چیزی نمونده که نتیجه کارتو ببینی. ته دل نارگل شیرین شد:
ـ بعد از ظهر میرم خونه ش درباره نقشه حرف میزنیم، فک کنم چیزی نمونده دیگه! احمد نفسش را از سینه بیرون داد و متفاوت با لحظاتی پیش که دلش را شیرین کرده بود، گفت:
ـ خیلی امیدوار نباش، شاید اصلا گنجی نباشه، شاید همه ش پوچ باشه. نارگل منطقی گفت:

- میدونم، خودمو برای هر چیزی آماده کردم. احمد با خیالی راحت سر تکان داد:
- خوبه. نارگل مردد دستانش را بغل کرد و صدایش زد:
- بابا؟ احمد منتظر نگاهش کرد، لبهایش را با زبان خیس کرد:
- من از این گنج... اگه چیزی باشه، هیچ سهمی نمی خوام.. چشمان احمد ریز شد، ادامه داد:
- جزیه چیزا احمد منتظر نگاهش کرد و او با نفسی عمیق لب زد:
- فقط مهمانسرا رو می خوام. احمد به فکر فرو رفت، در مقابل زحماتی که کشیده بود و نتیجه ای که فکر می کردند در انتظارشان است، چیز بزرگی طلب نمی کرد، اما رضایت بقیه وراث هم شرط بود. نارگل پاهایش را به هم قلاب کرد و رویاهایش را به زبان آورد:
- میخوام مال خودم باشه، دست بکشم به سر و گوشش، دوباره راش بندازم، می خوام هرشب زوار امام رضا مهمونش باشن، هر روز گل و درختاشو آب بدم، چرخ بزنم بین در و دیوار پر خاطرهش، می خوام

هر چهارشنبه بوی آش رشته های مادر جون بپیچه تو گوشه کنارش، بوی زندگی بپیچه تو اتاقاش، می خوام روح آقا جون و مادر جونو شاد کنم. بابا می خوام اونجا زندگی کنم، عمه پروینم می برم پیش خودم، حتی اگه بتونم مامانم می برم با خودم احمد فارغ از حرف های نارگل، نگاهی حسرت آمیز به پنجره اتاق آهوانداخت:

- اگه اینقد راحت مرخص می شد خودم صد بار می بردمش بیرون. نارگل امیدوارانه شانه بالا انداخت:

- میگم اگه بتونم! خدا رو چه دیدی شاید شد، دکترش آخرین بار می گفت حمله هاش کم و کمتر شده، به مرور زمان شاید یه روز مرخصش کردن! احمد لبخند تلخی زد، دنیای دخترش قشنگ تر از دنیای او بود. نارگل با همان لحن ادامه داد:

- تنها چیزی که ازتون میخوام همینه بابا، در مقابل گنجی که شاید هیچ قیمتی نشه روش گذاشت، چیزی نمی خوام، فقط مهمانسرا رو می خوام. احمد متفکر سر تکان داد:

- باید با بقیه حرف بزنم، اگه رضایت داشتن منم مشکلی ندارم. و جنبه مثبت ماجرا را به رویش آورد:

- حداقل اونجا خرابه نمیشه. ذوق در وجود نارگل پیچید، اگر رویش را داشت از گردن پدرش آویزان می شد و سرو صورتش را غرق بوسه می کرد، اما آهی حسرت بار کشید و ذوقش را فقط روی لب نشاند:

- مرسی بابا. دقایقی بعد هم دوش او از آسایشگاه بیرون می رفت. احمد نگاهی به فضای پشت سر انداخت:

- به کسی نگو منو اینجا دیدی. دلش سوخت، اما به روی خود نیاورد و به نشان تفهیم سر تکان داد:

- حتما! احمد سمت ماشینش راه افتاد:

- میبینمت، خداحافظ. او هم در جهت مخالف راه افتاد، بی حرف سوار ماشینش شد و به دور شدن پدرش چشم دوخت. در همان حال به این فک می کرد که تا به حال چند بار پدرش در این مکان کنار مادرش بوده و او گمان می کرده که حتی پایش را هم اینجا نمی گذارد. حتی از پرداخت حضوری حواله های سالانه هم خبر نداشت، در واقع هیچ کس نمی دانست! آهی کشید و ماشین را روشن کرد، از قضاوتهای تند و بی رحمانه گذشته اش احساس عذاب وجدان می کرد. تأسف و تأثر امروز کلام پدرش که سعی می کرد لابه لای توپ و

تشرش پنهان کند، خلاف تصوراتش بود. مشغول بررسی نقشه جدید یکی از ساختمان ها بود که تلفنش زنگ خورد، همان لحظه در اتاق باز شد و منشی جدید داخل آمد:

- جناب رضایی، آقای شمشکی مهندس ناظر مجموعه رفاهی گلبهار تماس گرفتن، گفتن قرار امروزو کنسل کنین. افراز نگاهی به صفحه تلفنش انداخت و رو به منشی گفت:

- بهشون بگید ما دو ساعت قبل از قرار کنسل نمی کنیم. ایشون نمیتونن بیان مشکل خودشونه! منشی سری تکان داد و بیرون رفت، افراز متعجب به تلفن زل زد، دیگر داشت ناامید می شد از شنیدن صدایش! تلفن را وصل کرد و روی گوش گذاشت و صدای نارگل را شنید:

- سلام.

- خوبی؟ صدای نارگل رنگ غم داشت:

- بد نیستم. رو به پنجره پشت صندلی نشست و پرسید:

- آروم شدی؟ صدای راهنما و بعد از آن جواب نارگل بلند شد:

- آره.

- میتونیم حرف بزنیم؟
- حتما! خسته و کلافه دستی به صورتش کشید:
- جوابای یک کلمه ای تو باید بد تعبیر کنم یا خوب؟
- دارم رانندگی می کنم، نمیتونم راحت حرف بزنم، ولی بعد مفصل حرف می زنیم... خیالت راحت! مردد پرسید:
- باورم داری نارگل؟ صدای مطمئنش را شنید:
- دارم همین تلاشو می کنم. خم شد به جلو و روی زانوانش یله انداخت، در همان حال صدای اعتراضش بلند شد و نرم گله کرد:
- وقتی جواب تلفنمو ندادی حس کردم حرفای اون شبم برات پوچ و بی ارزش بوده. صدای نارگل کلافه شد:
- حق بده بهم افراز؛ فرصت می خوام، هنوز نمی تونم چیزایی رو که دیدم هضم کنم، زمان لازم دارم.
- همینم که داری حرف میزنی و جوابمو میدی جای شکر داره؟ بعد از مکثی کوتاه صدای نرم نارگل را شنید:
- برو از امام رضا تشکر کن. با لحنی غم زده و شرمنده گفت:

- اگه روشو داشتم حتما. سکوت آن طرف خط می گفت او را به فکر فرو برده، چنگی به موهایش زد و سعی کرد بی قراری اش را پنهان کند:
- میتونی بیای، امشب؟ لحن نارگل نرم بود و طنزآمیز، وقتی جواب داد:
- باید حرف بزنیم یا دنبال بهونه ای؟ لبخندی غمگین زد و سر پایین انداختن
- هردو. صدای نفس عمیق نارگل گوشش را پر کرد:
- بهش فکر می کنم.
- بهش فکر کن
- من باید برم. نمی خواست پایان بدهد تماس را، دنبال بهانه بود که خیلی زود دستش آمد، از روی صندلی بلند شد و پرسید:
- کجا بودی؟ الان کجایی؟ نارگل صدای موسیقی را بالا برد و جواب داد:
- آسایشگاه بودم، الانم بلوار امام هادی ام، دارم می آم تو شهر. عصبی اعتراض کرد:
- کم کن صدای اون لعنتی رو صدای خنده نارگل را شنید. غرزد:

- مراقب باش. قبل از این که نارگل جوابی بدهد صدای برخوردی مهیب، چیزی شبیه تصادف در گوشش پیچید، وحشت زده تلفن را چسبید و داد زد:
- نارگل؟ الو؟ نارگل؟ چیزی جز صدای موسیقی جوابش را نمی داد. دیوانه وار به طرف کتش دوید، آن را از روی صندلی چنگ زد و به طرف خروجی پا تند کرد، بی توجه به کارمندان شرکت و مراجعین، لحظه ای تلفن را از گوشش جدا نمی کرد و آشفته صدایش میزد. از پله ها سرازیر شد، لابه لای صدای کرکننده موسیقی صدای نالهای ضعیف به گوشش رسید، وسط راه پله ها ایستاد و امیدوارانه دوباره صدایش زد:
- نارگل؟ نارگل خوبی؟ تو رو قرآن یه چیزی بگوا این بار صدای شکسته شدن چیزی مثل شیشه بلند شد، دستش را به نرده گرفت، با صدای جیغ کوتاه نارگل، کف به لب آورده نامش را فریاد زد. لحظاتی بعد صدای موسیقی هم قطع شد و سکوتی کر کننده فضا را اشباع کرد! ۱۵ بوق طولانی و کشداری زد و با فاصله ای کم از بین دو ماشینی گذشت که راهش را مسدود کرده بودند، تمام مسیر لحظهای پایش از پدال گاز کنده نشده بود و هر لحظه بیشتر آن را می فشرد.

عصبی مشتش را به فرمان کوبید و دستش را روی بوق نگه داشت، صدای بوق و اعتراض ماشین های پشت سری بلند شد، اما اهمیتی نداد، فقط می خواست هر چه زودتر به مقصد برسد. جایی را که نارگل تصادف کرده بود حدودی می دانست و با تمام سرعت به آنجا میراند. مسیر را در عرض بیست دقیقه طی کرد. هراسان و آشفته حاشیه بلوار را می گشت که چشمش به انتهای مسیر و تجمع غیرعادی جمعیت افتاد، با دیدن ازدحام جمعیت، دوباره پا روی پدال گاز فشرد و نالید:

- خوب باش نارگل، فقط خوب باش! با ترمز شدیدش خاک به هوا برخاست، از ماشین پایین پرید و سمت جمعیت دوید، مردم را کنار زد و فریاد کشید:

- برید کنار مردم متعجب کنار کشیدند. بعد از مردم با پلیس راهنمایی و رانندگی روبه رو شد، پریشان سرک کشید، مزدای نارگل از بغل و سمت شاگرد در اثر برخورد با نیسانی آبی رنگ له شده و سمت راننده چپ شده بود. نیسان و مزدا گوشه میدان خاکی رها شده بودند. سراسیمه و پریشان حال سمت مزدا پا تند کرد، افسر راهنمایی بازویش را گرفت و نگه اش داشت:

- کجا آقا؟ بازویش را بیرون کشید:
- من شوهرشم. آن قدر آشفته بود آن لحظه که جوابی جز این به ذهنش نرسید. افسر محکم تر بازویش را کشید:
- صبر کن، جفت راننده ها فرار کردن. گیج ایستاد و به افسر نگاه کرد:
- چی؟! افسر دوباره توضیح داد:
- وقتی ما رسیدیم هیچ کس اینجا نبود. خشمش فوران کرد و فریاد کشید:
- یعنی چی نبودن؟ مگه میشه؟! افسر دستش را بالا برد و پر تحکم گفت:
- ساکت باش آقا، مام داریم همینو بررسی می کنیم. افراز دستش را روی هوا تکان داد و خشمگین به طرف ماشین راه افتاد، این بار پلیس مانعش نشد، هراسان کنار نعش ماشین خم شد و به داخل نگاه کرد، تلفن نارگل افتاده بود روی شیشه، رد خون روی شیشه های شکسته ماشین هنوز تازه بود و خون به جگرش می کرد. از جا برخاست و نگاهی به اطراف انداخت، می دانست غیر از الان که به خاطر تصادف شلوغ شده بود، این قسمت همیشه خلوت تر از بقیه بلوار است،

حاشیه خاکی و بن بستی که به بیمارستان رضوی می رسید، مسیر را کم رفت و آمدتر از بقیه قسمتها کرده بود. دوباره راه افتاد و به پلیس راهنمایی و رانندگی که سعی در متفرق کردن جمعیت داشت، ملحق شد:

- اینجا دوربین نداره؟ هیچ کس شاهد نبوده چی شده؟

پلیس سمتش برگشت و جواب داد:

- نه، ولی حدس ما اینه که خودشونو رسوندن بیمارستان، همکارم داره از بیمارستان همین جا استعلام می گیره. سپس دستش را به بازوی او کوبید و مطمئن ادامه داد:

- پیدا میشه. نگران نباش، ندزدیدنش که! اما افراز مطمئن نبود، اصلا نبود! حسی شیطانی روی افکارش چنبره زده بود و هر لحظه بی قرارترش می کرد... حسی که می گفت این تصادف به قضیه تهدیدها و گنج مربوط است. مردم محلی دلسوزانه اطرافش را گرفتند، یکی گفت:

- غمت نبشه برار، حتمی بردنش بیمارستان. کو برو همی رضوی یک آمار بیگیرا دیگری با لحنی مسخره گفت:

- په یره، مو که موگوم از ترسش دررفته! (فرار کرده) ویکی امید داد:
- حالش خوبه دداش، توکل کن به امام رضا. و او رنگ پریده و آوار شده لال بود. آمبولانس هم در آن بین رسید و خود پلیس دست به سرش کرد. افراز بعد از رفتن آمبولانس دوباره راه افتاد سمت ماشین. دنبال کیف نارگل بود، از هر طرف نگاه کرد اثری از آن ندید، پلیس نزدیکش شد و بی سیمش را قطع کرد:
- عذر میخوام جناب، شما آقای؟ آشفته جواب داد:
- رضایی
- جناب رضایی می تونین اسم و مشخصات خانومتون رو بدین، سنشون، مشخصت ظاهری، امروز چی پوشیده بودن؟ افراز چنگ زد به موهایش و پرسید:
- خبری شده ازش؟ افسر مقتدر جواب داد:
- ظرف نیم ساعت گذشته هیچ بیمار اورژانسی و تصادفی تو بیمارستان رضوی وارد نشده، داریم بقیه بیمارستانا رو می گردیم. دستان لرزانش بین چانه و گونه اش جای گرفت و با صدایی مرتعش گفت:

ـ نارگل شفاعی، ظریف جثه... بیست و هشت ساله مو کوتاه و مشکی. انگشتش را به دندان گرفت و نفسی عمیق کشید، به سختی اضافه کرد:

ـ چشم مشکی... پوست گندمی *روشن*... لباسشو نمیدونم، امروز ندیدمش. پلیس تمام حرف های او را یادداشت کرد، سپس لبخندی سرد زد و سر تکان داد:

ـ نگران نباش پیداش می کنیم. با دور شدن او، افراز همان جا کنار جدول نشست و سرش را در دست گرفت، باید کاری می کرد، باید حرف می زد، داشت دیوانه می شد، اگر نارگل را دزدیده بودند، هر لحظه سکوت او کار را خراب تر می کرد. تلفنش را از جیب بیرون کشید و شماره فرهان را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت، بعد چند بوق متوالی و نزدیک به قطع تماس، صدای سرد او توی گوشش پیچید:

ـ بله؟ نفسی عمیق کشید و بغض سخت و خشن گلویش را هل داد پایین:

ـ فرهان سلام. فرهان صدایش را صاف کرد:

ـ سلام چه طوری؟ دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ هرچی دستت هست بذار زمین، بیا به این آدرسی که می گم. ترس در کلام فرهان نشست:

- چیزی شده؟ خیره به ماشین نارگل صدایش ورم کرد: ان نشست: -
- نارگل تصادف کرده. فرهان متعجب پرسید:
- تصادف کرده؟ تو از کجا خبرداری؟! خوبه حالش؟
افراز سرش را در دست گرفت:
- میگم بهت میگم! تو الان فقط خودتو برسون. فرهان خیلی زود به خود آمد، آدرس را گرفت و تلفن را قطع کرد. با قطع تماس پلیس آگاهی هم رسید و به افراز نزدیک شد:
- سلام جناب رضایی، من سروان فاطمی هستم. افراز دستی به صورتش کشید، از جا بلند شد و دستش را جلو برد:
- سلام. فاطمی دستش را محکم فشرد، افراز آشفته حال پرسید:
- خبری از خانومم شد؟
- نگران نباشید، ما برای کمک به شما اینجاییم، می تونم چند تا سوال بپرسم؟ افراز سر تکان داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:
- حتما. فاطمی کلاهش را روی سرش گذاشت و پرسید:

- شما چه طوری از وقوع حادثه خبردار شدین؟
- داشتیم تلفنی حرف میزدیم، قبلش گفت حدودا کجاست. فاطمی سر تکان داد و دوباره پرسید:
- ایشون مشکلی نداشتن؟ با شما یا وابستگان؟ افراز سر تکان داد:
- نه!
- با کسی دشمنی نداشتن؟ کسی با ایشون خصومت شخصی نداشته؟ افراز مردد بود در پاسخ این سؤال، بالاخره تصمیم گرفت چیزی نگوید:
- تا جایی که من خبر دارم نه. فاطمی متعجب گفت: تا جایی که شما خبر دارین؟! افراز سریع تصحیح کرد:
- یه سال از هم جدا بودیم، ولی الان داریم به هم برمی گردیم. فاطمی تفهیم شده سر تکان داد:
- شغل ایشون چیه؟
- موزیسین
- امروز حین صحبت با شما حرف غیر معمولی نزدن؟ افراز کلافه دست کشید به صورتش:
- نه! فاطمی سؤالاتی دیگر پرسید و در نهایت خبر داد هنوز او را در هیچ بیمارستانی پیدا نکرده اند. قبل از رفتن به نیسان آبی رنگ اشاره کرد و گفت:

- متأسفانه نیسان سرقتیه، صاحبشو پیدا کردیم، ادعا می کنه دیروز ازش دزدیدن، استعلامشم هست، فعلا حتی نمیدونیم کسی که با خانومتون تصادف کرده کی بوده! چرخید و بی سیمش را دست دیگرش داد:
- اگه خبری از ایشون نشه، برای تکمیل پرونده باید تشریف بیارید اداره آگاهی با رفتن او افراز آشفته تر از قبل شد و مثل مرغ سر کنده بال بال می زد، نه کاری از دستش بر می آمد و نه می دانست باید چه کار بکند؟ با رسیدن فرهان و احمد، سعی کرد به خود مسلط شود. اخم های احمد عمیق درهم بود. نفسی سخت به سینه کشید و سمت آن دو قدم برداشت، احمد با رسیدن افراز بدون سلام، عصبی و پریشان پرسید:
- چه خبره اینجا؟ نارگل کجاست؟ افراز چنگی به موهایش زد و جواب داد:
- یه ساعت پیش داشت با من تلفنی حرف میزد که تصادف کرد، بیست دقیقه بعد خودمو رسوندم اینجا، ولی هیچ اثری ازش نبود و نیست.) فرهان عصبی به مردمی که کنجکاوانه اطرافشان حلقه زده بودند خیره شد و پرسید:

- نیست؟! یعنی چی نیست؟ بیمارستانه؟ افراز ناامید سر بالا انداختن
- نه بیمارستان نیست... آب شده رفته تو زمین!
- آب شده رفته تو زمین؟ یعنی چی؟! احمد به مردم زل زد و زیر لب استغفار کرد، افراز دستی به صورتش کشید و با لحنی ناله مانند گفت:
- یعنی بدبخت شدیم فرهان عصیان زده فریاد زد:
- چی داری میگی تو؟ عین آدم توضیح بده ببینم چه خاکی به سرمون شده! افراز به اطراف اشاره کرد، احمد با اخمی غلیظ تشر زد به مردم:
- مگه اومدین نمایش؟ خلوت کنین دورمونوا مردم کم کم پراکنده شدند و صدای اعتراضشان از گوشه و کنار بلند شد:
- ماره مسخره خودشان کردن!
- بوقورآن هم به جای حساسش میرسه مگن پراکنده برن! با خلوت شدن اطرافشان، فرهان به افراز خیره شد و سرش را به نشان پرسش تکان داد:
- چی شده؟ افراز گیج دست به صورتش کشید و خیره به ماشین نارگل جواب داد:

- نارگل این مدت دو بار به خاطر گنج از طرف یه ناشناس تهدید شده بود. آب دهانش را قورت داد و به سختی اضافه کرد:

- هی بهش گفتم این کار خطرناکه، ول کن، گوش نکرد؟ دست احمد روی قلبش نشست و چشمانش را روی هم گذاشت، افراز بی طاقت صدایش را بالا بردن

- به حرف من آشغال گوش نکرد؟ فرهان کنجکاو و بی خبر از خطر احتمالی که بیخ گوش نارگل بود، پرسید:

- واستا ببینم... تو با نارگل چه ارتباطی داری؟ افراز چشمانش را به هم فشرد و برای راحت کردن خیال او رک جواب داد:

- چند وقته با هم در ارتباطیم. دست آزاد احمد ناخودآگاه مشت شد و گره اخمهایش کور، اما واکنشی نشان نداد، الان وقت حسابرسی نبود. فرهان عصبی تلفنش را از جیب بیرون کشید، احمد به سختی خود را کنترل می کرد، آهسته رو به افراز پرسید:

- حتما از قضیه گنج خبر داری؟ افراز جواب مثبت داد، احمد سمت تک و توک پلیسی که هنوز آنجا بودند اشاره کرد و ادامه داد:

- بهشون چیزی گفتی؟ افراز عصبی با پا ضرب گرفت و جواب منفی داد:
- فعلا هیچی! احمد سنگین سر تکان داد:
- خوبه. و رو به فرهان پرسید:
- به کی زنگ میزنی؟ فرهان عصبی جواب داد:
- یکی از رفقام، پارتی داره تو اداره اگاهی. دست احمد بالا رفت و تلفن را از دستش بیرون کشید:
- لازم نکرده، پارتی داریم به اندازه کافی! چشمان فرهان گرد شد:
- پس چرا کاری نمی کنین؟ نگران نیستین؟! احمد خشمگین سمت ماشین راه افتاد
- راه بیفتین بریم خونه نارگل فرهان گیج و متحیر سر جایش ایستادن
- بریم خونه ش ؟! یعنی چی؟ نمیفهمم! احمد ایستاد و نفس عمیقی کشید، سپس برگشت سمت آن دو و سر تکان داد:
- تو خونه حرف میزنیم، اینجا جاش نیست، راه بیفت تا دیر نشده! افراز ممانعت کرد:
- من میرم بیمارستانا و درمونگاه های این اطرافو بگردم. احمد اخم آلود تأکید کرد:

- خونه نارگل می بینمت. سپس همراه فرهان گیج و وارفته راه افتاد. * * * فریاد احمد شیشه های ساختمان را لرزاند:

- چرا من الان باید بفهمم نارگل تهدید میشده؟ افراز پشت کانتر آشپزخانه روی صندلی گردان نشسته و سرش را در دست گرفته بود، تازه بعد از جستجوی ناکام به خانه نارگل رسیده بود، دیدن وسایل او، بساط چای که هنوز روی میز آشپزخانه بود، کتری نیمه پرش، لباس های نامرتب روی کاناپه، همه و همه دلش را خون می کرد و به مرز جنون می رساندش و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. فرهان عصبی توی خانه قدم رو می رفت. نازی اشکش را از چهره زدود و تلفن را قطع کرد، رو به آنها گفت:

- میگه نیست، تو سردخونه هام نیست! دستش را جلوی دهانش گرفت و دوباره به گریه افتاد، صدای ناله طلوع هم که تازه به جمعشان ملحق شده بود، برخاست و بی صدا زد زیر گریه. افراز از جا بلند شد و به طرف در پا تند کرد:

- بسه هرچی صبر کردیم، من میرم پیش پلیس. اما با داد احمد سر جایش ایستاد:

- واستا سر جات! خشمگین برگشت و به او خیره شد:
- جون نارگل براتون مهم نیست؟! احمد سرخ و پرخاشگرغرید:
- از تو بیشتر مهمه، پلیس خودش در جریان هست نارگل گم شده. گزارش تو دردی دوا نمی کنه این وسطا و آرام تر از قبل ادامه داد:
- هر چی هست به این گنج لعنتی مربوطه. هر کی نارگلو دزدیده قصدی داره. طلوع آب چشمش را گرفت و زیر لب خود را لعنت کرد:
- خدا منو لعنت کنه که اجازه دادم بره دنبالش؟ نازی به او نزدیک شد و دلداری اش داد:
- عمه شما که تقصیری ندارین، خود نارگل که میدونست خطرناکه چرا ادامه داد؟ احمد با صورتی درهم، سینه اش را ماساژ داد و رو به افراز با تحکم گفت:
- زنگ بزن اون مرتیکه دکترو خبر کن بیاد. افراز گیج پرسید:
- هومن ؟! احمد کلافه سر تکان داد:

- آره، بگو بیاد اینجا ببینیم چه خاکی تو سرمون شده!
فرهان که در این بین کاملا در جریان ماجرا قرار گرفته بود، پرسید:
- از دست اون چه کمکی برمی آد؟ افراز جای احمد جواب داد:
- هومن تنها بلیت رسیدن به گنجه! و رو به احمد ادامه داد:
- بهش خبر دادم، تو راهه. احمد زیرچشمی و خشن نیم نگاهی سمتش انداخت:
- خوبه. سپس تکیه داد به صندلی و چشمانش را با درد به هم فشرد:
- کی قرار بود ما رو آدم حساب کنین؟ نازی با چشمانی سرخ و نگاهی توبیخ آمیز به افراز خیره شد، فرهان عصبی از افراز دفاع کرد:
- بابا الان وقت این حرفاست؟ احمد به فرهان تشر زد:
- تو ساکت! دارم با افراز حرف می زنم. رو به افراز سر تکان داد:
- انقد بی کس و کاره این دختر؟ حتی لایق نبودیم بهمون خبر بدین؟ طلوع آشفته ناله کرد:

- داداش ول کن تو رو خدا، الان وقتش نیست، بذار خود نارگل بیاد، بعد هر چی خواستی سؤال جوابش کن. افراز دستش را بالا برد و رو به طلوع گفت:
- نه عمه، احمد آقا حق دارن! ما با هم ارتباط خاصی نداشتیم که نیاز به حضور بزرگتر داشته باشه، حرف میزدیم و سعی می کردیم مشکلاتمونو حل کنیم، اما شمام نباید این طوری خبردار میشدین، نه به این شکل! فرهان با این که حال خوبی نداشت، لحظه ای لبخند کم رنگی روی لبش نشست و گفت:
- درسته الان اصلا حالمو نمیفهمم، ولی از این اتفاق خوشحالم. احمد با این که ته دلش عمیقا از این اتفاق راضی بود، اما باز هم به روی خود نیاورد. هم اضطراب مجال نمی داد و هم نمی خواست از موضعش پایین بیاید و باید همچنان خود را طلبکار نشان میداد. تا رسیدن هومن، علی هم چند بار تماس گرفت و هر بار ناامیدشان کرد از پیدا شدن نارگل. افراز هر بار قصد بیرون زدن از خانه را کرد، احمد جلویش را گرفت، چون بعید نمی دانست مستقیم برود سراغ پلیس و تا مشخص نشدن ماجرا نمی توانست ریسک کند، می ترسید پای جان نارگل وسط باشد و با

آمدن پلیس به ماجرا وضعیتش خطرناک تر شود. طلوع هم بالاخره این حجم از اضطراب و تشویش را تاب نیاورد و آن بین حالش به هم خورد و همراه نازی به درمانگاه رفتند. رفتن آنها همزمان شد با صدای زنگ تلفن نارگل که خود پلیس تحویل افراز داده بود، فرهان از آشپزخانه بیرون آمد، احمد از روی مبل برخاست و هر دو به طرف افراز که با اخمی عمیق به صفحه تلفن خیره بود، نزدیک شدند. احمد تشر زد:

- د جواب بده! افراز با انگشتی لرزان آیکون سبز رنگ را کشید و تلفن را روی گوش گذاشت:

- بله؟ سکوت مطلق پشت خط پشتش را لرزاند، میان سکوت ممتد، صدای نفس هایی آشنا گوشش را پر کرد، دستش را به لبه سنگ اپن گرفت، صدای نفس های مرتعش و ریتمیک نارگل بود، هراسیده صدایش زد:

- الو؟ نارگل! خودتي؟ الوحرف بزن لعنتی! همه وجود فرهان و احمد شده بود گوش و چسبیده بودند به تلفن، صدای نفس های نارگل قطع شد، افراز بی اختیار فریاد کشید:

- الو؟ جوابش را صدایی دورگه و خونسرد از پشت خط داد:

- پس شناختی صداشو؟ عاشق دل خسته تویی؟ افراز از لای دندان غرید:
- تو کدوم حرومزاده ای هستی؟
- آخ آخ آخ چه بچه جون؟ ناراحتی قطع کنم؟ فرهان بال بال می زد و افراز را به آرامش دعوت می کرد، احمد هم سبیلش را می جوید، افراز اختیار از کف داد و صدایش را بالا بردن
- چی میخوای؟ اگه یه مو از سرش کم بشه زنده ت نمیذارم
- نه، با تو نمیشه حرف زد، هرچند این دختر کوچولو خیلی فرصت نداره، خونریزی داره، ولی خب برای تو انگار مهم نیست. دست افراز شل شد و زبانش بند آمد، فرهان تلفن را از دست او بیرون کشید و روی اسپیکر گذاشت، سپس با آرامشی بیشتر و البته صدایی مرتعش گفت:
- اوکی باشه، اون حالش خوب نیست، با من حرف بزنین. صدای مرد پشت خط زهرخند داشت:
- شما کی باشین؟
- من برادرشم.

ـ عاشق دل خسته تون خیلی شاکی بود؟ فرهان نگاهی به افراز انداخت، رنگ به رو نداشت، نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

ـ شما کی هستین؟ با نارگل چه کار دارین؟

ـ ما با این دختر خانم کاری نداریم، ما با یه چیز دیگه کار داریم. فرهان توان ایستادن نداشت و روی اولین مبل نشست: ـ

ـ باشه، هر چی بخواین بهتون میدیم، فقط خواهش می کنم نارگلو برسونین بیمارستان، من هر خواسته ای داشته باشین براتون مهیا می کنم، قول میدم!

ـ خواسته مون که حتما مهیا میشه، ولی بیمارستان رسوندن نارگل خانوم ایشالا بعد از اون قضایاـ احمد بی رنگ و رو کناری نشست، فرهان خشمش را کنترل کرد و پرسید:

ـ چی می خواین؟

ـ گنج رو و اگه به چیزایی که میگیم عمل نکنین، این دختر کوچولوی خوشگل خیلی دووم نمی آره، گفتم که متأسفانه حالش خوب نیست و دکتر لازم داره. دست احمد دوباره روی قلبش نشست، فرهان تند سر تکان داد:

- باشه باشه، هر چی بخوای همون می‌ش‌ه، فقط خواهش می کنم به نارگل آسیب نزنین، من دکترم، میشه بپرسم کجاش خونریزی داره؟ فرد پشت خط مکثی کوتاه کرد و سپس بی تفاوت جواب داد:

- پاش. فرهان از جا بلند شد:

- لطفا با یه دستمال تمیز روی زخمشو ببندین، خواهش می کنم!

- ببینم چی میشه دکی جون. افراز از خود بیخود نعره زدن

- یه تار مو از سرش کم بشه خودم می کشمت. صدای خنده کریه مرد بلند شد:

- یه ساعت دیگه زنگ می زنم، مختصات دقیق گنج رو میخوام. فرهان نگران پرسید:

- کاری که گفتمو می کنین؟

- اگه شما باهامون راه بیاین حتما. در ضمن اگه به هر نحوی پای پلیس به ماجرا باز بشه، داغ این خانوم خانوما رو به دلتون میذارم. صدای بوق اشغال همزمان شد با صدای شکستن گلدان زیر دست افراز:

- کثافت! از دست افراز خون می چکید و رنگ به روی احمد نبود. فرهان سمت افراز پا تند کرد

- چه کار کردی با خودت؟ دست او را بالا گرفت و در حال چک کردن جای زخمش، تشر زد:
- خودتو کنترل کن افراز افراز حرص آلود دستش را عقب کشید و رو به احمد غرید:
- هنوزم نمی خواین با پلیس حرف بزنین؟ احمد چشمانش را به هم فشرد و فرهان نفسی عمیق کشید: نمیدونم، من هیچی نمیدونم! افراز غضب آلود از جا جهید و سمت در راه افتاد: ولی من میدونم! با صدای احمد قدم هایش شل شد:
- نشنیدی چی گفت؟ گفت بری پیش پلیس می کشدش! فک می کنی شوخی داره باهامون؟ افراز به او خیره شد و با لحنی سرزنش بار پرسید:
- انقد خوش باورین که فک میکنین گنجو بگیرن نارگلو ول می کنن؟ أحمد ناتوان سر تکان داد:
- نه، ولی حداقل پیش پیش نمی فرستمش قتلگاه. فرهان هم سد راه افراز شد:
- حداقل بذار این دوستش هومن برسه، بعد تصمیم بگیریم. قطرات خون همین طور چکه می کرد روی فرش و افراز دو کاسه خونش را درانده بود به صورت فرهان که زنگ آیفون به صدا درآمد. راه رفته را

برگشت و گنگ روی اولین مبل سرراهش نشست، فرهان در را به روی هومن گشود. هومن رنگ پریده وارد شد، نگاهی به افراز که دست خون آلودش را در دست دیگر می فشرد و احمد که دست بر قلب به روبه رو خیره مانده بود، انداخت:

- سلام. افراز نیم نگاهی سخت و خشن به او انداخت، اما چیزی نگفت. احمد بی حال به کنار دستش اشاره کرد:

- بیا اینجا. هومن قدمی سمت افراز برداشت و نگران پرسید:

- افراز خوبی؟ افراز تند نگاهش کرد:

- چه قد گفتم این راه خطرناکه هومن؟! چند صد بار گفتم؟ دستانش را بالا برد و با صدایی خیس و ورم کرده به اطراف اشاره کرد:

- بیا، اینم آخرش... نیست، نیستش کردن هومن لب هایش را به هم فشرد و متأسف سر پایین انداخت، صدای فرهان بلند شد: به همین پیش پای شما زنگ زدن. هومن گیج سمت او برگشت:

- کی؟! افراز پوزخند زد:

- شکارچیای گنجا هومن متأسف نفسش را از سینه بیرون داد:
- چی گفتن؟
- یه ساعت مهلت دادن برای مختصات گنج، وضعیت نارگلم مساعد نیست، خونریزی داره هومن نشست و کیف سامسونتش را باز کرد:
- پس وقت چندانی نداریم. احمد خیره به دفتر و دستکی که از کیفش بیرون می کشید، پرسید:
- چی پیدا کردی؟ هومن نفسی عمیق کشید:
- پرچم دست نارگل بود و احتمالا الان دست اوناست، ولی خب من تمام پازل هاشو حل کرده بودم خوشبختانه. فرهان خود را جلو کشید:
- میدونی گنج کجاست؟ هومن سر تکان داد:
- آره! افراز هم که توجه اش جلب شده بود، پرسید:
- خب پس بهشون خبر بدیم. هومن سر بالا انداختن
- من به فکر بهتر دارم. احمد که تا آن لحظه کمتر حرف میزد، اخم آلود پرسید:
- چی؟ هومن کاغذ لوله شده را روی میز پذیرایی پهن کرد و توضیح داد:

- از اولین نقشه تا الان برای باز کردن هر نقشه نیاز به یک کلید واژه داشتیم، نقشه سومم همین طورا به هر سه آنها خیره شد و ادامه داد:

- کلید نقشه سوم با بقیه متفاوت بود، نامفهوم بود کاملا، اما اگه معماشو حل می کردیم آسون ترین معمای دنیا می شد. احمد گیج پرسید:

- یعنی چی؟ درست توضیح بده ببینم چی میگی؟ هومن نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- پشت نقشه یه شعر به زبون ساده نوشته شده، شعری که در اثر زمان ناقص و نابود شده، اما خیلی راحت میشه کاملش کرد. کاغذ کپی گرفته شده را روی میز گذاشت، هر سه نفر جلو رفتند و کنجکاو به آن خیره شدند:

- دگر گنج ... خوا.. دنی عروس، که آگ... د کاو... س در ... ط. س. هومن تکیه زد و شعر کامل را خواند:

- دگر گنج کش خواندندی عروس، که آگند کاووس در شهر طوس. افراز خیره به او پرسید:

- خب؟ ربطش چیه؟ هومن گفت:

- برای ربطش باید کلش رو توضیح بدم. افراز عصبی انگشتان دست سالمش را داخل موهایش فرو برد:
- نمیشه به راست بری سر اصل مطلب؟ هومن دستی به شانه او کوبید:
- میفهمم، وقت طلاست، ولی باید توضیح بدم، اگه همه چیزو ندونین نمیتونیم کاری کنیم. احمد کم طاقت سر تکان داد:
- خب بگو، زودتر! هومن صدایش را صاف کرد:
- این شعر به کیکاووس اشاره می کنه، کیکاووس یکی از مهم ترین افراد شاهنامه ست، کسی که توی خیلی از اتفاقات دخیل بوده. مثل هفت خوان رفتن رستم، غمنامه رستم و سهراب و داستان سیاوش، اما اینا الان مهم نیست، چیزی که اینجا داره بهش اشاره می کنه قدرت و شوکت کیکاووسه، فرمانروای مطلق و ابدی دیو و انسانها، اون روی کوه البرز هفت قلعه میسازه... یکی از طلا و دو تا از نقره، دو تا از فولاد و دو تا از آبگینه. قدرت جادویی این قلعه ها پیر رو جوان می کرده و درد رو درمان! اما چون کیکاووس نامیرا بود و هیچ چیزی نمی تونست شکستش بده، دیوها براش دسیسه چیدن و با القای غرور کاذب و

بلندپروازی، فره ایزدیش رو از دست داد و این قدرت برای همیشه از اون سلب شد و تنها صد و شصت سال به توران فرمانروایی کرد، اما چیزی که ما باهاش کار داریم این نیست، توی این شعر به یکی از اون قلعه های جادویی اشاره می کنه، شاید اولین قلعه، که در شهر توس بنا شده! افراز کم طاقت میان کلامش دوید:

- پس یعنی گنج تو شهر توسها هومن سر تکان داد:

- درسته، شهر توس، اشاره مستقیم به توس شده، اما کجای شهر توس؟ احمد اخم آلود پرسید:

- خب کجاشه؟ هومن پرینتش را بالا گرفت و با دقت به آن زل زد تا از چیزی که قرار است اعتراف کند مطمئن شود، سپس به هر سه نفر آنها خیره شد و جواب داد:

- قبلا به نارگلم توضیح دادم که تو دوره مشخصی مثل دوره ساسانی نماد و پرچم کشور درفش کاویانی بوده، شهر توس هم یه شهر باستانیه که از نماد این پرچم استفاده می کرده، درفش کاویانی روی قلعه و باروت و دژوارگهاش برافراشته می شده، اما مهم ترین دژ موجود در شهر توس ارگ تابرانه که به این پرچم خاص ربط پیدا می کنه، جایی که ما الان بهش میگیم

کهن دژا نام کهن دژ برای هر سه نفرشان ناآشنا بود و واکنشی جز گیجی مفرط نشان ندادند، هومن خود متوجه شد و ادامه داد:

- محدوده شمال شهر باستانی توس، ارگ عظیم و مخروبه ای وجود داره که محل استقرار حاکم شهر و انبار مهمات شهر بوده، دژی محکم که دور تا دورش رو خندق محاصره کرده، هر چند الان چیزی جز یه سایه از اون خندق باقی نمونده، نکته مهم اینه که الان اون دژ کاملا حفاظت شده است و در واقع چیزی ازش باقی نمونده، گنجینه مدفون زیر اون خرابه ها حتی قابل استخراج نیست. البته حدس من اینه که گنجینه ما اونجا نیست خوشبختانه! نه فقط به خاطر مخروبه شدن دژ، تمام این سال ها و به خصوص الان این دژ مورد حمله شکارچی های گنج قرار گرفته و اگه گنج شما اون تو بود، تا الان چیزی ازش باقی نمونده بود. وقتی شعر رو خوندم و به محدوده گنج رسیدم، ترسیدم، متأسفانه از این قسمت هیچ محافظت خاصی نمیشه و حتی نگهداریش خیلی بدوی و ابتداییه! همین ماه پیش بود که به هندی با نگهبان تبانی کردن و از زیرزمین به مقبره امام محمد غزالی تونل زدن و سه تا خمره طلا

دزدیدن، یا از مکتبش بارها دزدی شده و تنها کاری که دولت کرده، اینه که یه نگهبان بی سلاح بذاره دم درش که دو روز بعد با دزدایه کاسه بشه. احمد بی توجه به گله و شکایت هومن از وضعیت نگهداری از آثار باستانی، عصبی دهان باز کرد و پرسید:

- خب گنج کجاست پس؟ هومن به نوشته ای کم رنگ از پرینت اشاره کرد و جواب داد:

- این قسمت رو میبینین؟ این نوشته روی لایه زیری پرچم حکاکی شده بود. افراز روی کاغذ خم شد، پرینت سیاه و سفید بود و خط نستعلیق و درهمی داشت، چشمانش را ریز کرد:

- به وقت زوال مهر میان... کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

- میان پناه خندق و در خلف حبس گاه. عمل آشکار می شود. سر بلند کرد و به هومن خیره شد:

- به معمای دیگه؟ هومن سر تکان داد:

- درسته افراز دوباره زمزمه کرد:

- به وقت زوال مهر؟

- صلات ظهر. به هومن خیره شد و تأیید کرد:

- صلات ظهر باید توی خندق باشیم. هومن ادامه داد:

- و توی سایه خندق وایسیم. فرهان متفکر پرسید:
- که چه کار کنیم؟ هومن دستانش را به هم قلاب کرد و جواب داد:
- کنار کهن دژیه زندان وجود داره به نام زندان هارونیه، بعضی ها ادعا دارن حتی امام کاظم اونجا زندانی بوده. افراز جواب را گرفت و اخم آلود و پرتردید آن را به زبان آورد:
- باید منتظر رؤیت یه نشونه باشیم. اونم از پشت زندان. هومن ادامه داد:
- دقیقا از توی خندق و پشت زندان. فرهان گیج پرسید:
- این یعنی گنج تو زندانه؟ هومن سر تکان داد:
- احتمال خیلی زیادی وجود داره که با یه قلعه یا سرداب زیرزمینی طرف باشیم که راه عبورش از زندانه، از خود زندان هیچی جز خاک و خرابه باقی نمونده! این چند روز چند بار به اونجا سر زدم و الان مطمئنم که یه راه مخفی وجود داره، یه سرداب که هنوز کشف نشده و از اونجایی که کسی تو زندان چیزی پنهان نمی کنه و در ظاهر هیچ خبری نیست، کسی دنبال پیدا کردن گنج توی اون نبوده و احتمال این که گنجینه شما هم سالم باقی مونده باشه زیاده. احمد

هیجان زده از جا بلند شد، دست به پیشانی کشید و مستأصل چرخید:

- باید چه کار کنیم؟ هومن پا روی پا انداخت:

- شک ندارم اگه به اونا حرفی بزنیم نگهبان مجموعه رو هم می کشن افراز بی قرار پرسید:

- پس چه غلطی کنیم؟ هومن کاغذ را لوله کرد و جواب داد:

- برای رسیدن به گنج باید منو داشته باشن، بدون من به هیچی نمی رسن، حتی اگه همین الان بهشون بگیم گنج کجاست. به تک تک آنها خیره شد و ادامه داد:

- منم به هیچ عنوان حاضر نیستم دست از این کشف بکشم. نفسش را از سینه بیرون ریخت و حرفش را تکمیل کرد:

- در ازای آزادی نارگل خودمو معاوضه می کنم. افراز اولین نفری بود که دهان به اعتراض گشود و خشمگین و عصبی غرید:

- چی میگی؟! حالت خوبه؟ می کشنت! احمد هم اخم آلود گفت:

- این راهش نیست! هومن برای ساکت کردن آنها دستانش را بالا برد:

- میدونم، ریسکه، بازی با جونمه، اما به من اعتماد کنین، نمیذارم کسی آسیب ببینه، حتی خودم افراز صدایش را بالا برد و فریاد زد:
- د لعنتی چه طوری می خوای از خودت حفاظت کنی؟ هومن او را به آرامش دعوت کرد
- به من اعتماد کن افراز نگاه مطمئن و محکم هومن دهان هر سه آنها را بست و سکوت در فضا جاری شده سکوتی که بوی مرگ می داد و از نظر هر سه نفر راهی برای بازگشت نداشت. * * * هوا تاریک بود که چشمان دردآلودش را از هم گشود، نور کم جان مهتابی از دیوار بالای سرش به فضای ناآشنای مقابل می تابید. چشمانش را چند بار باز و بسته کرد، مغزش هنگ بود و نمی دانست کجاست؟ نگاهی به اطراف انداخت. داخل اتاقی ساده با ظاهری معمولی بود، در اتاق بسته و او روی تخت یک نفرهای رها شده بود. منگ به سرش دست کشید و سعی کرد تکان بخورد که از درد در خود مچاله شد. سر بلند کرد و به نقطه منشأ درد زل زد، پای راستش مجروح شده و لای پارچه ای گل منگلی پیچیده شده بود، پای دیگرش هم با طنابی ضخیم به پای تخت بسته شده بود. ترس در جانش

نشست و تصویری گنگ در ذهنش رنگ گرفت، مشغول رانندگی بود که... تصادف کرد. بعد از آن هیچ به خاطر نداشت، با شنیدن صدای پایی ضمیر ناخودآگاهش هشدار داد و سریع چشمانش را بست. در اتاق باز شد. صدای قدم هایی سنگین را شنید که به او نزدیک می شد. صدایی ناآشنا از بالای سرش بلند شد و مو به تنش سیخ کرد:

- میگم این که هنوز بیهوشه ممد، نمرده باشه؟ صدایی خارج از اتاق تشر زد:

- خوبه حالش اسکول، این جوری به خونواده ش گفتم بترسن، بیا گمشو زنگ بزنیم به این یارو ببینیم مختصات گنجه رو میده یا نه! با دور شدن مرد بالای سرش، نفس حبس شده اش را آزاد کرد، در اتاق به هم خورد اما بسته نشد. وحشت زده چشم گشود و بی صدا و با چهره ای درهم سر جایش نشست، چشمانش از درد خیس شد، اما صدایش در نیامد. چیزی تا قبض روح فاصله نداشت! ترسیده و هراسان به اطرافش نگاه کرد، وسایلش نبود، دستش را جلوی دهان گرفت و بی صدا به گریه افتاد، هزاران سؤال در ذهنش می رفت و می آمد و تنها یک جواب هولناک برایشان داشت. از

تهدیدهایی که بچگانه نادیده گرفت تا آن تصادف کاملا عمدی و حالا این وضعیت، همه و همه سناریوی ترسناکی برایش می ساخت. او را دزدیده بودند؛ اشکهایش را با دستی لرزان پس زد و دوباره با نگاه اتاق را وارسی کرد، باز هم چیزی نصیبش نشد، ظاهری ساده و حتی معمولی داشت، بی هیچ دکور خاص و وسیله الوکسی؟ با بلند شدن صدای یکی از آنها دوباره دراز کشید و فین فین کنان چشمان ترسیده و لرزانش را بست.

- الو؟

- گفتم که خوبه حالش. چته هی زنگ می زنی؟

- چی زر زر می کنی تو بچه فوفول؟ همینه که هست!

صدای خنده اش بلند شد و ادامه داد:

- باشه بچه نگران نباش. بعد از قطع کردن تلفن، رو به شریکش با لحنی پر تمسخر گفت:

- حاجیمون سهمشو میخواد. صدای خنده هر دو بلند شد. دیگری گفت:

- کی شرشو کم می کنی؟

- به وقتش شرهمه شونو کم می کنم. نارگل بیش از پیش لرزید و در خود مچاله شد. چه بلایی داشت سرش

می آمد؟! از پنجره چشم دوخت به آسمان و در دل به خدا التماس کرد از این مصیبت نجاتش دهد. * * * محمود دقایقی قبل به جمع آنها ملحق شده بود، از خشم سرخ بود و لحظه ای ساکت نمی شد، سرکوفت میزد و غرولند می کرد.

- چه قد گفتم بذارینش به عهده من، بیا اینم نتیجه ش! با کدوم عقلتون گذاشتین یه دختر بره دنبال همچین چیز خطرناکی؟! افراز عتاب آلود به او خیره شد:

- همون به قول شما دخترانقد جربزه داشت که بتونه تا اینجا پیش بیاد، شما چه کار کردین؟! محمود نیم نگاهی به او انداخت، سپس رو برگرداند:

- یه کلامم از ته پیاز قبل از این که افراز حرکتی کند، فرهان دست روی دستش گذاشت و در سکوت او را به آرامش دعوت کرد، افراز خشم آلود دندان به هم سایید، توهین به خودش را می توانست نشنیده بگیرد، اما توهین به نارگل را نه! فرهان رو به محمود موقعیتشان را یادآور شد:

- عمو اگه نمیتونین کمکی باشین و دری دوا کنین، حضورتون اینجا بی دلیله! محمود از جا بلند شد و خشم آلود به احمد تشر زد:

- اینم از بچه تربیت کردنت احمد! فرهان پوزخندزنان رو برگرداند، احمد قرص زیرزبانی اش را گذاشت و بی توجه به محمود رو به هومن که در سکوت ناظر آنها بود، گفت:

- پس چرا زنگ نمیزنن؟ هومن نگاهی به ساعت انداخت، زنگ هم می زدند، امروز از دست رفته بود و فایده ای نداشت. باید قرار را برای فردا می گذاشتند. قبل از آن که دهان باز کند تلفن نارگل شروع به زنگ خوردن کرد. هر پنج نفر از جا پریدند، تلفن توی دست افراز می لرزید و او رنگ پریده به صفحه آن خیره مانده بود. هومن پیش قدم شد و آن را از دستان لرزان او بیرون کشید، نگاهی کوتاه به صفحه اش انداخت، خطی اعتباری بود. سپس نگاهی کوتاه به چهره های بی رنگ و رو و چشم های پر هراس آنها انداخت، بازدمش را از سینه بیرون ریخت و انگشتش را روی آیکون سبز رنگ کشید و تلفن را روی گوش گذاشت:

- الو؟

- منتظرم، مختصات؟ هومن دستی به صورتش کشید:

- اجازه صحبت میدین؟

- تونه اون عاشق دل خسته ای و نه اون دکی جون، جناب عالی کی باشین؟ هومن بدون نگاه به چهره نگران اطرافیانش، جواب داد:

- من کسی هستم که می تونه شما رو به خواسته تون برسونه، کلید عبورتون.

- ما خودمون شاه کلیدیم دایی! کلیدتو بذا جیبت هومن پوزخند زد:

- شاه کلید که مختصات لازم نداره! مرد پشت خط ساکت شد، هومن از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

- مطمئنم حتی متوجه معمای پرچم نشدین، اما اگه بشین هم نمی تونین حلش کنین، حلشم کنین نمی تونین پیداش کنین، جز من هیچ کس نمیتونه این کارو بکنه. مکث طولانی مرد نشان از تردیدش داشت، بعد از چند لحظه گفت:

- چه تضمینی داره که دروغ نمیگی؟ هومن نگاهی کوتاه به افراز منقلب انداخت و جواب داد:

- کسی که پیش شماست ارزشش اونقدری هست که با جونش قمار نکنم. افراز سر پایین انداخت و کف دستانش را محکم به صورتش کشید.

- خب، گیریم باورت کردم، چه کار باید بکنم؟ هومن بی معطلی گفت:
- منو با نارگل معاوضه کن.
- نچ... ریسکه، قرار همون جایی که گنجو می خوای از توش برامون در بیاری. هومن مردد شد، زبانش نمی چرخید حقیقت را بگوید، نگاهی اجمالی به جمع انداخت و یک نفس گفت:
- برای پیدا کردن جای دقیق گنج باید صلات ظهر اونجا باشیم، الان نمی تونیم کاری کنیم. افراز از جا پرید و خشمگین غرید:
- چه غلطی داری می کنی هومن صدایی بیخیال از پشت خط بلند شد: نشد دیگه، اومدی و نسازی؟ فرهان برخاست و انگشت روی لب گذاشت و افراز را به سکوت دعوت کرد. هومن هم دست آزادش را بالا برد و مقابل افراز تکان داد و رو به فرد پشت خط توضیح داد:
- من همین الان می آم هر جایی که شما بگین، فردام به گنج میرسونمتون، فقط الان نارگلو ببرین بیمارستان، اصلا بذارینش تویه درمونگاه و خودتون برید بیرون، خواهش می کنم!

- نه نشد، این خانم خانما گارانتی ماست، ولش کنیم، تو رو که سالم و سلامتی و قدرت دفاع داری بگیریم؟ انقد گوش مخملی ام؟ هومن دست روی صورتش گذاشت:

- بیهوشم کنین. نارگل باید برسه بیمارستان!

- دل نگرون نباش، زنده می مونه تا فردا. ناگهان نعره افراز ساختمان را لرزاند:

- به قرآن مجید یه تار مو از سرش کم بشه آتیشت میزنم حرومزاده! فرهان شانه افراز را عقب کشید و زیر لب تشر زد:

- آروم بگیر افراز افراز خشم آلود او را هل داد و از جمع فاصله گرفت. صدای خنده مرد پشت خط بلند شد: نگفتی عاشقم اونجاست! هومن نگاهی حزن آلودی به شانه های خمیده افراز انداخت:

- هست.

- بگو خیلی به خودش فشار نیاره، پس قرار ما چی شد؟ هومن کلافه از روی صندلی بلند شد:

- میشه با نارگل حرف بزنیم؟

- نچ افراز بی طاقت روی زانوانش خم شد، هومن رو برگرداند و دوباره خواهش کرد:

- پس یه مدرک از سلامتش برامون بفرست. مرد بعد از مکثی کوتاه گفت:
- ببینم چی میشه. هومن نفسش را رها کرد و چشمانش روی هم نشست:
- خوبه.
- قرار ما چی میشه؟ هومن دست در جیب چرخید و به احمد، محمود و فرهان که میخ او بودند، خیره شد:
- فردا ساعت یازده، سه راه فردوسی
- ماشینت چیه؟
- چی؟
- کری مگه؟ ماشینت چیه؟ چه رنگی؟ هومن با اندکی تأمل جواب داد:
- النترای قرمز مرد پشت خطی آرام تر از قبل گفت:
- خوبه، دیدمت زنگ می زنم، خطایی ازت سر بزنه، نارگل خانم پخ پخ... حواستو جمع کن! قبل از این که هومن فرصت کند جوابی بدهد، تلفن قطع شد، مضطرب به حاضرین چشم دوخت. افراز زودتر از دیگران واکنش نشان داد، سلانه سلانه به او نزدیک شد و تلفن را از دستش بیرون کشید:

- فردا منم همراهتم. هومن نتوانست اعتراضی کند، نمی توانست در مقابل چشمان به خون نشسته و صدای ورم کرده و لحنی که در لایه های زیرینش عجز فریاد می کشید مقاومتی کند. دقایقی بعد با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون آمد، سکوت مرگباری در خانه خیمه زده و افراد حاضر را بلعیده بود. نگاهی به احمد انداخت، چشمانش را به هم می فشرد و باز هم دستش روی سینه نشسته بود. محمود در سکوتی تلخ به روبه رو خیره بود و فرهان از پنجره رو به خیابان، زل زده بود به بیرون. به افراز خیره شد که روی صندلی چرم پشت پیانو نشسته و دستش را روی چوب محافظش گذاشته بود. به او نزدیک شد:

- چایی می خوری؟ افراز جوابی نداد، هومن چای را مقابلش گذاشت:

- بخور، برات خوبه. افراز دست مشت شده اش را آهسته به چوب بدنه پیانو کوبید و زیر لب غرید:

- چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ هومن دست روی شانه اش گذاشت:

- افراز تو مقصر نیستی، نارگل از خطرات این راه خبر داشت. افراز مشت دیگری کوبید و صدایش کمی اوج گرفت:

- چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ هومن شانه اش را فشرد:

- به من گوش کن، همه چی درست میشه، نارگل برمی گرده! افراز دست مجروحش را چنان محکم کوبید به بدنه پیانو که جراحتش دوباره باز شد و خون راه افتاد، فریاد عجزآلودش حنجره اش را خراشید:

- چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ فرهان هراسان به او نزدیک شد. احمد و محمود اخم آلود خیره اش شدند. افراز سر به زیر انداخت و درمانده نالید:

- اگه بلایی سرش بیاد! بی طاقت از جا جهید و سمت در خروجی راه افتاد. هومن هم پشت سرش حرکت کرد و پرسید:

- کجا؟ بی جواب از در بیرون زد. اگر یک لحظه دیگر آنجا می ماند خفه می شد. از پله ها پایین دوید و به خیابان رفت، وسط خیابان قدم هایش شل شد، دستش را روی دهانش گذاشت و خم شد روی زانو. دهانش باز نمیشد، لال شده بود، به آسمان خیره شد و راست

ایستاد، داشت میترکید، مثل بادکنک باد شده بود، کالبدش کم آورده بود، اگر خالی نمی شد، میترکید! دست روی گلوی متورمش گذاشت و آن را فشرد، برگشت و به پنجره خانه نارگل زل زد، عجزآلود خم شد و از اعماق وجود فریاد کشید:

- خداا. دو قطره اشک پر حرارت از گوشه چشمانش چکید، زیرلب نالید:

- خدا! راست ایستاد و با قدم هایی خالی و بی جان راه افتاد، خوب می دانست کجا باید برود. نگاه متأثر هومن از پشت پنجره بدرقه راهش بود.

***

از وقتی وارد شده بود سرش را بالا نگرفته بود. از در بازرسی که رد شد، انگار سرش را به سینه دوختند، می لرزید... تمام وجودش میلرزید. قدمهایش کوتاه بود و نگاهش میخ زمین و صحن و سرای پیش رویش. از دالان کوتاه و در طلایی که گذشت یکی پشت سرش مظلومانه زمزمه کرد:

- آمدم ای شاه پناهم بده، خط امانی ز گناهم بده. دستش را به دیوار فیروزه کاری گرفت و نگاهش ناخودآگاه بالا رفت و گره خورد به گنبد طلایی با آن پرچم

رقصان سبز رنگ. از درون فرو ریخت و کاسه چشمانش پر شد.

- ای حرمت ملجا درماندگان، دور مران از در و راهم بده. زانوانش خم شد کنار دیوار و سر به آن چسباند، بی اختیار و از ته دل ضجه زد. گناهانش سنگینش کرده بودند، نمی توانست برخیزد. از آمدنش خجل بود، اصلا با چه رویی پا به حرم گذاشت؟ این همه سال از او روگردان بود، حالا با چه رویی به خانه اش آمد! نفهمید چه قدر گذشت، اما به قدری گذشت که خالی شود و روحش کمی آرام بگیرد. دستی روی شانه اش نشست: -

- بلند شو جوون چرخید و نگاه سرخش را به مخاطبش دوخت، پیرمردی با ریش و سبیلی سفید و کت و شلواری تیره و عصایی در دست، خیره اش بود:

- خدا حاجتتو بده پسرم! نیم نگاهی شرم آلود به گنبد و بارگاه انداخت و با صدایی ضعیف زمزمه کرد:

- انقدر گناهکارم که منو نمی بینه. پیرمرد محکم به شانه اش کوبید و کنارش روی زمین و کف صحن نشست:

- اگه نمیدید الان اینجا نبودی. صحن شلوغ بود و مردم بی تفاوت به آن دو از کنارشان می گذشتند. پیرمرد به افراز خیره شد و پرسید:
- اسمت چیه جوون؟ افراز شرمنده به او خیره شد:
- افراز... آه کشید و سر پایین انداخت:
- یه زمانی رضا. پیرمرد لبخند زد و زمزمه کرد:
- بازآ بازآ، هر آن چه هستی بازا گر کافر گبرو بت پرستی بازا این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار اگر توبه شکستی بازا- نگاه افراز پر بیم و امید، پرواز کرد و قفل شد روی پنجره فولاد. دست مطمئن پیرمرد نشست روی بازویش
- پسر هر کی که هستی و هر چی که میخوای، جای درستی اومدی. سپس از جا برخاست و آرام و عصازنان دور شد. افراز هم لخت و سست از جا بلند شد و خیره به پنجره زمزمه کرد:
- از این جلوترنمی آم... نه تنهایی چرخید و آرام راه آمده را بازگشت، قبل از رفتن از صحن، برگشت و به گنبد طلایی خیره شد، نفسی عمیق کشید و مطمئن گفت:
- دفعه بعد با یه ضامن می آم... با یه انار ترش! برگشت و بی صدا از حرم بیرون رفت، دلش

به طور عجیبی آرام گرفته بود. انگار خود خدا کنار گوشش رازی از آینده را برملا کرده بود.

***

هومن، راهنمای ماشین را زد و آن را به حاشیه جاده کشاند، افراز خیره به روبه رو زمزمه کرد:

- کجایی حروم لقمه؟ هومن هم با نگاه به جستجوی اطراف پرداخت: فقط امیدوارم به حضور تو گیرنده و دبه نکنه.

- گه می خورها هومن شیشه سمت خود را پایین کشید، سیگاری آتش زد و استرسش را همراه بازدمش از سینه بیرون ریخت. افراز هم سیگاری آتش زد و اضطراب فکری که ذهنش را درگیر کرده بود، به زبان آورد:

- هومن اگه گنجی در کار نباشه چی؟ هومن دود سیگار را از بینی بیرون فرستادن

- تو به اونش کاری نداشته باش، فقط روی کاری که قراره بکنی تمرکز کن. افراز سر تکان داد:

- به محض رسیدن تو رو با نارگل معاوضه می کنیم. با صدای تلفن، هومن سیگارش را بیرون انداخت و سریع جواب داد:

- بله؟
- مگه قرار نشد تنها باشی؟ هومن چرخید و اطراف را وارسی کرد:
- قراری برای تنها بودن و نبودن نذاشتی؟
- کیه این یارو؟
- شوهرشه.
- عاشق دل خسته اینه؟ هومن نگاهی کوتاه به افراز انداخت و جواب داد:
- خودشه.
- بهش بگو از همین راهی که اومده برگرده بره رد کارش. هومن عصبی غرید:
- نمیتونم مجبورش کنم! مرد پشت خط مکثی کوتاه کرد و سپس با لحنی تهدیدآمیز گفت:
- کافیه فقط دست از پا خطا کنه، نه خودش زنده می مونه نه این خانم کوچولو. افراز دندان به هم سایید، هومن ماشین را روشن کرد:
- باشه، کجایین شما؟
- تو ما رو نمی بینی ولی ما تو رو می بینیم، راه بیفت، می آم پشت سرت. هومن سری تکان داد و حرکت کرد:

- گمم نکن. تلفن را قطع کرد و روی داشبورد انداخت و نگاهی کوتاه به افراز انداخت، سیگارش داشت می سوخت و او همچنان با اخمی غلیظ به روبه رو خیره بود.

- افرازیه خواهش ازت دارم. نگاه افراز چرخید سمتش، هومن ادامه داد:

- فقط فردین بازی درنیار. افراز به بیرون پنجره خیره شد:

- توام همین طور

- مهم ترین مسئله نجات نارگله، فقط روی این موضوع تمرکز کن. من بلدم از پس خودم بربیام. افراز سر تکان داد و در سکوت حرفش را قبول کرد. با نزدیک شدن به منطقه، ناخودآگاه تپش قلب گرفتند و آدرنالین خونشان بالا رفت. هومن برای حفظ امنیت جان نگهبان دم او را دیده بود، به بهانه کاوش باستانی از او مجوز ورود گرفته و از نبودن او در محیط مطمئن بود. پشت یکی از تپه های کوتاه و بی رفت و آمد ماشین را نگه داشت و هر دو از ماشین پیاده شدند. افراز چشمانش را ریز کرد و پرسید:

ـ نگهبانش کجاست؟ هومن ماشین را دور زد و جواب داد:

ـ نیست... بیا از این طرف. ونی سبز رنگ و مناسب مسافرکشی، با فاصله از آنها نگه داشت، هر دو منتظر ایستادند، در ماشین باز شد و مردی از پشت فرمان بیرون آمد، افراز خواست قدمی بردارد که هومن بازویش را گرفت و نگه اش داشت:

ـ دیوونه بازی در نیاری. در عقب ماشین باز شد، دو مرد اسلحه به دست همراه نارگل از آن پیاده شدند. افراز با دیدن نارگل قدم دیگری سمت آنها برداشت، مردی که پشت فرمان بود، دستش را جلو برد و او را وادار به توقف کرد

ـ کجا؟ هومن جواب داد:

ـ من آمادهم، ولی قبلش باید نارگلو آزاد کنی. مرد که ریش و سبیلی مشکی داشت و هیکلی و شکم دار بود، به افراز اشاره کرد و با الحنی پرتمسخر گفت:

ـ که لابد با عشقش بره ددر دودور؟ نگاه افراز از نارگل کنده نمی شد، رنگش زرد بود و چشمانش نا نداشت. بی طاقت رو به مرد گفت: بذار ببرمش، ما کاری به شما نداریم. مرد بی خیال خندید و تأیید کرد:

- حتما، ولی بعد از پیدا کردن گنج. سپس به یکی از افرادش اشاره کرد:
- بگردشون. ب‌عد بازرسی شدن کامل افراز و هومن و گرفتن تلفن های همراهشان، هومن جلوتر از آنها راه افتاد، با محیط آشنا بود و خیلی خوب از زیر و زبر آن آگاهی داشت. قبل از این اتفاقات، چند بار برای کاوش های باستانی و ثبت ارگ به اینجا سر زده بود. از راه خندق سمت مسیر مورد نظر راه افتاد، افراز آشفته و بی قرار به نارگل خیره بود، او حتی توان نداشت درست بایستدا رو به مرد اصلی کرد:
- نارگل نمیتونه راه بره. مرد با اسلحه دستش ریشش را خاراند:
- خب؟
- بذار بغلش کنم. مرد خندید و دهان و دندانش را به نمایش گذاشت و به یکی از افرادش اشاره کرد:
- بذار این بغل کنه زنشو، په حرکت نا به جا ازش دیدی، اول دختره رو بکش، بعد خودشو افراز با گرفتن مجوز مرد، سمت نارگل دوید و با یک حرکت او را در آغوش کشید، سر نارگل بی حال روی سینه اش نشست.

افراز سرش را محکم و طولانی بوسید و با نفسی عمیق زمزمه کرد:
- نترس عزیز دلم، من پیشتم، زود میبرمت بیمارستان. نارگل دستانش را دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش لب زد:
- من خوبم افراز افراز همان طور که آرام حرکت می کرد، به چشمانش خیره شد، رنگ نارگل زرد بود، تنش قالب یخ، اما نگاهش به بی حالی و غش و ضعفه ابتدا نبود. زود دوزاری اش جا افتاد و چشمانش را به هم فشرد که یعنی متوجه شدم. هومن جلوتر از آنها حرکت می کرد و مرد پشت سر او و افراز و نارگل هم بعد از آنها و در نهایت دو مرد مسلح بعد از گذر از زیر پلی فلزی، هومن به آن اشاره کرد و توضیح داد:
- یه زمانی این دروازه ورودی شهر بود و این خندقی که ما توش راه میریم پر از آب و محافظ این قلعه و باروج. نارگل سر روی سینه افراز گذاشته و چشمانش را بسته بود، افراز نیز هر چند لحظه یک بار او را به خود می فشرد و سرش را می بوسید، اما سیر نمیشد، هنوز می ترسید او چون ماهی از دستش سر بخورد. عجیب بود اما حتی در آن موقعیت خطیرهم حس

آرامش داشت، در کنار او ترس رنگ باخته بود. با رسیدن به نقطه مورد نظر، هومن ایستاد و گروه هم پشت سرش! نگاهی به ساعتش انداخت و محدوده را بررسی کرد. سپس قدمی عقب رفت و توی سایه ایستاد:

- چند دقیقه دیگه به جواب این معما میرسیم. نارگل کنجکاو و زیرچشمی اطراف را نگاه کرد، افراز سمت هومن رفت و کنار او ایستاد. مرد هم کنار افرادش منتظر ایستاد، نگاهی معناداری که بینشان رد و بدل شد، به چشم افراز هم خورد، هیچ از این نگاه خوشش نیامد. هومن فارغ از اتفاقات پشت پرده نگاهش بین ساعت و آسمان و تل خاکی روبه رو و صخره مانند در جریان بود. افراز قدمی به او نزدیک شد و زمزمه کرد:

- هومن من به اینا اعتماد ندارم. هومن بدون این که به آن سمت نگاهی بیندازد، گفت:

- منم همین طور.

- چه کار کنیم؟ مرد سردسته به آنها نزدیک شد و تشر زد:

- چی زیر گوش هم میگین؟ هومن خیره به روبه رو دستش را بالا برد و فریاد زد:
- خفه شو. نگاه همه چسبید به مسیر نگاه هومن! او نگاه تیزش را دوخته بود به صخره روبه رو، آفتاب دقیقا وسط آسمان بود و به قول معما زوال مهر نزدیک. لحظات به کندی می گذشت و چند جفت چشم منتظر با تپش قلبی غیرقابل کنترل به انتظار ایستاده بودند. اولین چیزی که به چشم هومن خورد، او را از جا پراند، با حرکت آهسته خورشید، طرحی به شکل ستاره روی یکی از سنگها سایه انداخت. هومن بی توجه به آنها به طرف سنگ دوید، از صخره کم شیب بالا رفت و خود را به آن رساند و قبل از محو شدن سایه به آن رسید، بقیه هم نفس زنان خود را رساندند. هومن اطراف سنگ را با دقت بررسی کرد و به چیزی نرسید، نگاهی اجمالی به آنها انداخت و گفت:
- کمک کنین تکونش بدیم. مرد و افرادش، همراه هومن سنگ نسبتا بزرگ را تکان دادند. با تکان خوردن سنگ، شکافی عمیق از پشت سنگ چسبیده به صخره نمایان شد، شکافی عمیق و باریک که یک انسان با جثهای متوسط می توانست از آن رد شود.

چشمان نارگل روی شکاف دودو می زد و وجودش لبریز از هیجان بود. لبخند هومن هم فاتحانه بود، به افراز و نارگل خیره شد و سر تکان داد:

- خودشه! مرد جلو رفت و به تاریکی مطلق داخل شکاف خیره شد، سپس به هومن نگاه کرد و طلبکار پرسید:

- از کجا میدونی این تو چیزی هست؟ هومن چراغ قوه همراهش را از جیبش بیرون کشید و داخل شکاف انداخت:

- برای مطمئن شدن باید بریم داخل. مرد عقب کشید و نامطمئن گفت:

- به نظر خوب نمی آد! و به افرادش اشاره کرد:

- شما دو تا اول برین. افراز آهسته نارگل را زمین گذاشت و خیره در چشمانش پرسید:

- میتونی بیای توی غار؟ نارگل نگاهی به شکاف ورودی انداخت، سپس به افراز خیره شد و مطمئن سر تکان داد:

- رو به موتم باشم این لحظه رو از دست نمیدم. افراز چشم روی گذاشت، تا حدودی از سلامت او خیالش راحت شده و تقریبا مطمئن شده بود نارگل آن فیلم را

برای دفاع از خود بازی کرده بود. دستش را پشت او گذاشت:

- باشه، پس من پشت سرت میام. هومن جلوی شکاف ایستاد و رو به آنها گفت:

- من اول میرم، وقتی رسیدم به یه نقطه امن صداتون میزنم تا شمام یکی یکی وارد بشین. مفهومه؟ همه موافقت کردند و هومن وارد شکاف شد، لحظات کش می آمدند و خبری از هومن نبود، افراز پر تردید صدایش زد، بعد از لحظاتی پر دلهره، جوابش از فاصله ای دور به گوش رسید.

- من خوبم. افراز سرش را جلو برد و فریاد زد:

- امنه؟ نارگل میتونه بیاد؟

- آره... فقط باید آروم قدم برداره، چراغ قوه رو بذار توی دهنش. افراز دست به صورت نارگل کشید و مضطرب گفت:

- من پشت سرتم، از هیچی نترس، خب؟ نارگل لبخند بی جانی زد:

- نمیترسم. افراز نامطمئن به پای زخمی اش خیره شدن

- میتونی باهاش راه بیای؟ نارگل از درد داشت می مرد، اما به روی خود نمی آورد، چون نمی خواست این لحظه را از دست بدهد، اگر کوچکترین نالهای سر می داد افراز جلویش را می گرفت، هر چند در آن لحظه اختیارشان دست خودشان نبود. سر تکان داد:

- افراز من خوبم. افراز نفسی عمیق کشید، مرد از پشت سر تشر زد:

- میری یا اسلحه بگیرم سمتتون؟ نارگل بعد از نگاهی کوتاه به چشمان افراز، چراغ قوه او را روشن کرد و در دهان گذاشت، سپس در دل بسم الله گفت و آهسته و لنگان وارد غار شد، از بین دو صخره به راحتی می توانست بگذرد، اگر پایش سالم بود که راحت تر هم می گذشت. تا مسیری حدود دو متر فضا تاریک بود، با رسیدن به محوطه ای باز اما بسیار تاریک، نفس راحتی کشید و چراغش را چرخاند.

- من اینجام. از جا پرید و برای سقوط نکردن دستش را به دیواره خاکی گرفت. صدای افراز از پشت سر بلند شد که صدایش میزد، سریع جواب داد:

- خوبم، پیش هومنم. سپس رو به هومن پرسید:

- چی پیدا کردی؟ هومن چراغش را سمت مقابل گرفت:
- این طرف به دالونه، فک می کنم باید بریم جلو. لحظاتی بعد افراز هم رسید و دل نارگل آرام گرفت، او به محض رسیدن، به هومن نزدیک شد:
- هومن اینا اسلحه دارن، میتونن همین جا ما رو بکشن! نقشه ای داری؟ هومن دست روی شانه اش گذاشت و اطمینان داد:
- نترس! با رسیدن اولین مرد مسلح، افراز سکوت کرد و عقب کشید و کنار نارگل ایستاد و دست انداخت زیر بغلش:
- اذیت نشدی؟ نارگل در آن تاریکی مطلق با لبخند بوسه ای نرم به گونه اش نشاند، افراز دست او را میان دست گرفت و فشرد. با رسیدن افراد مسلح و رئیسشان، هومن دوباره پیش قدم شد و از دالان گذشت، راه طولانی بود و هر چه پیش می رفتند اکسیژن موجود در هوا رقیق تر می شد. با نور چراغ قوه ها تشخیص محیط راحت تر شده بود، غبار و تار عنکبوت های بین راه خبر از بکری محیط داشت و همین به هومن امید می داد. با رسیدن به بن بستی ایستادند، هومن چراغ

قوه را چرخاند و تمام زوایا را بررسی کرد، سپس برگشت سمت آنها:

- بسته است. مرد افرادش را پس زد و جلو آمد:

- یعنی چی؟ هومن دستی به صورتش کشید و متفکر به اطراف خیره شد، به زمین نگاه کرد و چشمش به نقش سیمرغی افتاد که در اثر زمان محو شده بود. دستانش را باز کرد و عقب رفت و آنها را به عقب راند:

- یه سیمرغ! نورها افتاد روی نقش، هومن با دقت خم شد روی زمین، دست کشید، مشتی آرام کوبید و گوش به زمین چسباند. سپس به آنها خیره شد و فکرش را به زبان آورد:

- این زیر خالیه! افراز هم جلو رفت و دست کشید به زمین:

- چه جوری باید بریم پایین؟ هومن چراغش را اطراف چرخاند و بعد از تأملی کوتاه گفت:

- اینجا. وقدمی بلند سمت دیوار برداشت. همه سمتی که او رفت خیره شدند، روی سنگی دایره مانند و برجسته، نقش سیمرغ حک شده بود. هومن نگاهی به آن ها انداخت و سپس اهرم را محکم فشار داد، سنگها

آرام حرکت کردند و راه پله ای به زیرزمین نمایان شد، مرد به پله ها زل زد و اسلحه اش را سمت هومن گرفت:

- اول شما جناب کاشف. هومن چراغ قوه اش را سمت پله ها گرفت و آهسته و محتاط روی اولین پله قدم گذاشت وقدمهای بعدی را با همان احتیاط برداشت، گروه هم بی صدا پشت سرش در حرکت بودند. یکی از افراد مسلح، کنجکاو به دیواره پله ها خیره شد و دست کشید، طرح و نقش های حک شده به دیوار به نظرش جالب می آمد، به یکی از طرح ها رسید، نقشی از خورشید با صورت بود. آنها را صدا زد:

- اینجا رو ببینین. هومن جلوتر از همه برگشت:

- چی شده؟ مرد به خورشید دست کشید و احساس کرد آن هم اهرمی دیگر است، فاتح از کشفش گفت:

- اینم یه اهرمه. فریاد هومن ادغام شد در فشردن اهرم توسط او، به آنی زیر پایش خالی شد و سیاه چالی پر سیخ و نیزران پدیدار گردید، مرد همراه با اسلحه اش پرت شد پایین و آخرین صدایی که از او به گوش رسید، صدای فریاد گوش خراشش بود، افراز هم از آن طرف نزدیک لبه سیاه چال تعادلش را از دست داد و

سر خورد و فقط توانست در یک لحظه دستانش را به لبه دیوار قلاب کند و خود را نگه دارد، نارگل وحشت زده جیغ کشید و هومن خود را سمت او پرت کرد و در آخرین لحظات قبل از پرت شدنش، ساعدش را به مشت گرفت و با فریاد بالا کشیدش، افراز خود را بالا کشید و نفس زنان کنار سیاه چال پخش زمین شد، هومن نیز ترسیده و نفس زنان کنارش نشست، نارگل شوکه و وحشت زده خشکش زده بود و توان هیچ تحرکی نداشت. مرد زودتر از آنها به خود آمد و هراسان و وحشت زده به سیاه چال نزدیک شد و چراغ قوه را به داخل آن انداخت، با دیدن جنازه غرق خون رفیقش رو برگرداند و دستش را جلوی دهان و دماغش گرفت. هومن نگاهی سرزنش بار به او انداخت و از جا برخاست، دست افراز را گرفت و او را هم بلند کرد. نارگل که تازه به خود آمده بود، لنگان به افراز نزدیک شد و بی حرف در آغوشش خزید و سر به سینه اش گذاشت، افراز محبت آمیز او را نوازش کرد و گفت:

- خوبم نترس. هومن بدون نگاه به جنازه مرد در پایین سیاه چال، به راه پیش رو اشاره کرد:

- بریم؟ مرد مردد قدمی عقب گذاشت:

- اگه بازم تله باشه چی؟ هومن سر تکان داد و عصبی غرید:
- هر چیزی ممکنه! مرد، محافظش را پیش انداخت:
- تو جلوتر برو. هومن راه افتاد و تذکر داد:
- به هیچی دست نزنین، جلوی پاتونم نگاه کنین. افراز نارگل را در پناه خود گرفت و پشت سر هومن قدم مورچه ای راه افتاد، بقیه هم پشت سرش. با گذشتن از پله ها به دالانی کم عمق رسیدند، هومن سر جایش ایستاد. محتاط چراغ را بالا و پایین برد و اطراف را وارسی کرد، سپس چراغ قوه اش را به جلو پرت کرد. اتفاقی نیفتاد، نفسی راحت کشید و وارد دالان شد، از دالان کوتاه گذشت و بعد از آن وارد سرسرایی بزرگ شد. بقیه هم پشت سرش. محیط روبه رو تاریک بود اما وسعتش قابل المس. با کمک چند چراغ قوه موجود، محیط نسبتا قابل رؤیت بود و اولین چیزی که به چشمشان خورد، تعداد زیادی خمره بزرگ بود که سرش را بسته و پوشانده بودند! افراز چراغش را گرداند، چشمش به جعبه ای چوبی و دربسته افتاد و خشکش زد. نارگل هم دید و متحیر به او خیره شد. افراز قدمی جلو رفت و مقابل جعبه ایستاد و به سادگی

آن را گشود، نور را به داخلش هدایت کرد و تلی از جواهرات ریز و درشت مقابل چشمانش نشست، نارگل هیجان زده و بی اختیار دست بر دهان گذاشت و جیغ کوتاهی کشید. هومن و مرد هم به آنها نزدیک شدند، هومن با دیدن جواهرات داخل جعبه دست انداخت زیرشان و چند سنگ درخشان و ریز و درشت را بالا آورد و نور چراغ را روی آنها گرفت و چند لحظه با دقت نگاهشان کرد، سپس هیجان زده به نارگل خیره شد و زمزمه کرد:

- اینا همه شون جواهرن... گنج علی بیگ باباستا

دست نارگل روی دهانش نشست و دوباره جیغ کشید، مرد هم جلو رفت و داخل جعبه را نگاه کرد، سپس راست ایستاد:

- همینه فقط؟ هومن نور چراغش را دور تا دور سرسرا گرفت، چندین خمره و جعبه غول پیکر داخل آنجا بود که قابل شمارش نبودند. مرد بلافاصله به همراهش اشاره زد و او ضامن اسلحه اش را آزاد کرد و رو به هومن گرفت:

- کنار رفقات. نارگل وحشت زده به افراز نزدیک شد و او خشم آلود به مرد زل زد. هومن دستانش را بالا

برد و آهسته به آنها نزدیک شد، مرد چرخی در اطراف زد و بعد از راحت شدن خیالش از گنج، به همراهش دستور داد:
- خلاصشون کن. هومن یک قدم جلو رفت:
- هنوزم کارت گیر منه. مرد تمسخرآمیز نگاهش کرد:
- گیر چی؟ هومن با دست به اطراف اشاره کرد:
- این خمره ها رو چه طور می خوای از اون ورودی باریک ببری بیرون؟ مرد دستی به چانه اش کشید، انگار متوجه لنگیدن کار شد. به همراهش اشاره کرد:
- بیارش پایین و منتظر به هومن خیره شد:
- خب؟ میشنوم؟ هومن دستانش را پایین بردن
- میگم، ولی بعد از رفتن افراز و نارگل نارگل لب به اعتراض گشود:
- ما جایی نمیریم هومن نگاه تندی به نارگل انداخت:
- باید بری، اونم همین الان ابروهای افراز درهم گره خوره بود، هومن خیره نگاهش کرد و مطمئن چشم برهم گذاشت. افراز نرم دست نارگل را به دست گرفت و آهسته و اخم آلود سر تکان داد، سپس بی توجه به مقاومت نارگل او را همراه خود سمت خروجی برد، هومن صدایشان زد:

- توی راه به هیچی دست نزنین. نارگل بغض آلود به او خیره شد و نالید:
- هومن! هومن لبخند زد:
- برو نارگل مرد نگاهی خصمانه به آن دو داشت و بعید نبود هر لحظه با رفتنشان مخالفت کند، افراز نگاهی کوتاه اما عمیق به هومن انداخت و سپس دست انداخت زیر بغل نارگل و او را همراه خود بیرون کشاند. نارگل بین راه بی صدا می گریست، افراز اما تمام حواسش را به امنیتشان در راه داده بود، نزدیک ورودی غار صدای شلیک گلوله بلند شد. نگاه هراسان هر دو به عقب برگشت و زانوانشان فلج شد، نارگل وحشت زده به لباس افراز چنگ انداخت:
- هومن افراز نگاه از پشت سر گرفت، گره ابروانش را بیشتر کرد و دست انداخت زیر بغل اون
- نارگل زود باش؟ نارگل اشک ریزان وارد راه باریک شد، افراز نیز پشت سرش. با خارج شدن از غار هر دو نفس راحتی کشیدند، نارگل هر چند منقلب بود، اما رسیدن به فضای باز راه نفسش را باز کرده بود. با صدای تک آژیر پلیس هر دو غافلگیر شده،

راست ایستادند. چند ماشین پلیس، همراه نیروی نوپو، داخل خندق بودند و اطرافشان محاصره بود.
- دستتونو بذارین روی سرتون و خیلی آروم بیاین پایین. هردو هر چند شوکه شده بودند، اما سریع به خود آمدند و بی معطلی خواسته آنها را اجابت کردند و پایین رفتند. افراز رو به پلیسی که گارد گرفته به آنها نزدیک میشد، گفت:
- ما گروگان بودیم، فرار کردیم، یکیمون هنوز داخله.
پلیس نزدیک که شد شروع به وارسی اش کرد:
- زخمی شدین؟ افراز به غار اشاره کرد: همین چند لحظه پیش صدای شلیک اومد. پلیس نگاهی به ورودی غار انداختن
- نیروهامون دارن وارد میشن. سپس نگاهی به نارگل و رنگ و روی زرد و پای بسته اش انداخت و بی سیمش را از غلاف بیرون کشید:
- آمبولانس درخواست کنین. مأموری خانم به نارگل نزدیک شد و کمکش کرد تا به ماشین نزدیک شود، پلیس به افراز اشاره کرد:
- شمام برو توی ماشین آگاهی افراز نگاهش را از نارگل نمی کند:

- من بازداشتم؟ پلیس مردانه دست به بازویش کوبید:
- نه شاهدی.
- چه طور خبردار شدین؟ پلیس سمت ورودی غار راه افتاد و جواب داد:
- دکتر هومن جاویدی. نگاه نارگل گیج سمت آن دو برگشت و افراز ماتش برد:
- هومن! پلیس محکم سر تکان داد:
- بله، ایشون ما رو در جریان همه چیز گذاشتن. پلیس قدمی سمت غار برداشت و ادامه داد:
- و تمام این اتفاقات زیر نظر ما بود. صدای درگیری ها بالا گرفته بود و به بیرون از غار می رسید، بین راه صدای بی سیم پلیس بلند شد و به گوش نارگل و افراز رسید:
- دکتر جاویدی مجروح شده، دو نفر مسلح دستگیر شدن. افراز نگاهش را به نارگل دوخت، او هم نگران به ورودی غار خیره بود، سپس نگاهش برگشت و به او زل زد. خاک آلود و زرد و نزار لبخند زدند، هر دو همزمان و در یک لحظه... طولانی و با رنگی از آرامش... هر چند مقطعی و کوتاه... گویا به پایان این بازی نزدیک شده بودند. آخرین کمپوت را داخل

یخچال قرار داد و در آن را بست، سبد گل روی یخچال را برداشت و کنار بقیه گل های ریز و درشتی گذاشت که اتاق را پر کرده بود، سپس دست به کمر زد تا نتیجه کارش را ببیند، گویی به باغ گل دعوت شده بود، لبخند روی لبش نشست، این گلها مثل هزار آفرین های دیکته معلم دلچسب بود، یعنی کارتان درست است... یعنی موفق شدید! تازه مهمان ها و خبرنگارها از اتاق رفته و دمی دست از سر هومن برداشته بودند. به هومن که غرق مطالعه روزنامه بود خیره شد:

- آقای دکتره ج کمپوت می خوری؟ هومن عتاب آلود نگاهش کرد:

- تو امروز خواستگار نداری؟ چرا هنوز اینجایی؟ نارگل خندید و به طرف پنجره راه افتاد، هنوز لنگ می زد، با این که زخمش اذیتش می کرد، اما نمی توانست او را از پا بیندازد، به خصوص در این روزهای خاص و پر افتخار، روزهایی که گنج زیر نظر دولت از سرداب بیرون آمده و تخمین ارزش چند ده میلیاردی اش او را روسفید کرده بود و چنین روزی که خانواده حاج آقا و افراز برای دومین بار در خانه اشان را می زدند تا برای بار دوم و آخر او را از آنها خواستگاری

کنند. به خواست خود افراز جلسه کاملا رسمی و سنتی برگزار می شد و او مخالفتی نداشت، فقط می دانست که خوشحال است، به اندازه تمام عمرش خوشحال است. با خیالی راحت پشت پنجره ایستادن

- میخوام تو رو دق بدم.

- برو شادامادتو دق بده! نارگل با لفظ شاه داماد دلش غنج رفت و خندان برگشت سمتش و خیره به بانداژ کتفش به او نزدیک شد. از جان سالم به در بردن هومن از این واقعه، با تمام وجود، قلبش آسوده خاطر بود، اگر بلایی سر هومن می آمد تا آخر عمر خود را نمی بخشید. اگر بخش هماهنگی اعجاب انگیز با پلیس را نادیده می گرفت حتی فکرش را هم نمی کرد هومن آرام و اتو کشیده این قدر گانگستربازی بلد باشد و چاقویی کوچک را زیر کفشش پنهان کرده و حتی قبل از رسیدن پلیس آن دو نفر را مضروب کرده باشد. با این که زخمی شده بود اما جانش را هم حفظ کرده بود. بعد از وارد شدن نیروهای پلیس خیلی زود دو فرد مهاجم دستگیر شدند و با رسیدن آمبولانس، هومن زخمی شده را به بیمارستان رساندند.

- چرا نگفتی با پلیس حرف زدی؟ هومن یک لحظه نگاه از روزنامه گرفت:
- چرا برات مهمه؟ نارگل شانه بالا انداخت:
- میخوام بدونم. هومن نفسی عمیق کشید:
- خیلی وقت بود که با پلیس و سازمان میراث فرهنگی حرف زده بودم، درسته تو مخالف بودی اما من نمیتونستم به یک مکان باستانی بی مجوز ورود کنم و قوانین رو زیر پا بذارم. بعد از این اتفاقم اولین کاری که کردم مطلع کردنشون از اصل ماجرا بود، قرار این بود که قبل از رفتن توی غار دستگیرشون کنن، اما ترس از به خطر افتادن جون تو مانع شد و من فقط باید تو رو از اونا دور می کردم. خندید و ادامه داد:
- برای حفظ جون خودمم واسه اولین بار چاقو کش شدم! نارگل متفکر زمزمه کرد:
- خدا رو شکر که تو عاقلانه تر از ما رفتار کردی. لبخندی زد و با لحنی تحسین آمیز اضافه کرد:
- ولی اصلا فکر نمی کردم این قدر زور بازو داشته باشی؟ هومن بادی به غبغب انداختن
- دیگه برای دو تا معتاد مفنگی که زور بازو نمی نخواست نارگل دلسوزانه به باند کتفش خیره شد:

- خیلی درد داری؟ توجه هومن به تلویزیون جلب شده بود، حواس پرت جواب داد:
- نه خوبم. صدای تلویزیون را بالا برد، برنامه خبر بود و مجری با شور و حرارت از کشف گنجی عظیم به دست دکتر هومن جاویدی خبر می داد. با این که این دو سه روز تمام رسانه ها از این اتفاق خبر می دادند، اما هنوز شنیدنش برایشان جذاب بود، نارگل هم به او ملحق شد، هومن ناخودآگاه صدای تلویزیون را کمی بیشتر کرد و صدای مجری که زنی چادری و عینکی بود و با صدایی رسا پشت زمینه ارگ تابران و روی یکی از تپه ها ایستاده بود، در اتاق طنین انداخت:
- سه روز قبل باندی خطرناک با گروگان گرفتن یکی از اعضای کشف گنج اونها رو به مرگ تهدید کردن و به اجبار اونها رو همراه خودشون کردن، بعد از کشف گنج عظیم علی بیگ بابا به دست دکتر هومن جاویدی و نارگل شفاعی، آخرین نسل و یکی از وراث گنج علی بیگ بابا، پلیس سر رسید و اونها رو از مرگ حتمی به دست سارقین نجات داد. نارگل خندید و به هومن خیره شد:

ـ اصلا هم کسی به اسم دکتره ج آمار ما رو به پلیس نداد و اونا خود جوش ریختن تو منطقه هومن همچنان خیره به صفحه تلویزیون گفت:

ـ بالاخره که نجاتمون دادن، همین مهمه! سپس به نارگل زل زد و با لحنی ناباور ادامه داد: اما هنوز باورم نمیشه پسر عموت پوریا همچین گندی زد! چرا؟ اونا که سهمشونو میبردن! نارگل پوزخند زد و لبه تخت نشست:

ـ بابام آخرین کسیه که باهاش حرف زده، به بابام گفته اول با تهدیدای مسخره میخواستم نارگل رو بترسونم تا بکشه کناریا ادامه راهو واگذار کنه به مردای خونواده تا خودم راهو ادامه بدم. به هومن خیره شد و متاسف ادامه داد:

ـ اما بعد قضیه پرچم و درخواست سهم تو ترسیده و به همونایی که قرار بوده تو کشف گنج کمکش کنن پناه برده. آه کشید و اضافه کرد:

ـ آخرین لحظات از کارش پشیمون میشه ولی دیگه دیر بوده و خلافکارا قالش گذاشته بودن هومن متفکر گفت:

ـ کاش حداقل به باباش خبر می داد!

- خبرم میداد فایده ای نداشت.
- الان کجاست؟ فعلا بازداشته تا پرونده ش بره دادسرا و ببینیم قاضی چی میگه.
- احتمالا شاکیها رضایت بدن می آد بیرون. نارگل آهسته سر تکان داد و به زمین خیره شد، هومن لبخندی زد و مهربان گفت:
- حالا نمی خواد غنبرک بزنی، امروز روز مهمیه، جدا از خوستگاری، امشب شبکه خبر نشونت میده. برو خونه کم کم آماده شو. نارگل خندان نگاهش کرد:
- دیشب مصاحبه کردم، هرچند بعید میدونم حرفامو بی سانسور پخش کنن. هر چی خوششون نیاد، قیچی میشه، ولی بازم منتظر پخششم. هومن سر به بالش تکیه داد:
- مهم اینه که حرفتو زدی. تقهای به در خورد؛ هر دو به آن سمت برگشتند، پیرمردی کت و شلواری با کلاهی شاپو بر سر و عصایی تزیینی در دست، آهسته و باوقار داخل آمد. هومن به سختی نیم خیز شد و هیجان زده گفت:

- پروفسور! چشمان نارگل گرد شد و متحیر به پیرمرد خیره ماند. ظاهری آرام داشت و لبخندی متین؛ آهسته و با لبخندی کم رنگ نزدیک شد:

- نبینم زمین گیری جوون!

- فعلا که هستم استاد. پروفسور خندید و سمت او راه افتاد، بین راه نیم نگاهی به نارگل انداخت و کوتاه سرخم کرد. دست نارگل ناخودآگاه روی سینه نشست و سلام داد. پروفسور به تخت هومن رسید و دست روی شانه اش گذاشت:

- خدا بد نده پسرم! هومن دست روی دست او گذاشت:

- بد نبینین پروفسور پروفسور نگاهی محبت آمیز به نارگل انداخت و پرسید:

- تو باید نارگل باشی، درسته؟ نارگل لبخندش را عمق بخشید:

- خودمم. پروفسور سر تکان داد:

- خوشبختم.

- منم همین طور، خیلی وقته مشتاق دیدارتونم. هومن در ادامه حرف نارگل را پرسید:

- کی اومدین ایران؟ پروفسور روی صندلی کنار تخت نشست و نارگل به سرعت مقدمات پذیرایی از او را به عمل آورد. پروفسور جواب هو من را داد:
- دیشب رسیدم. نارگل جعبه شکلات را مقابل او گرفت و خجالت زده تعارف کرد:
- ببخشید اینجا برای پذیرایی مناسب نیست.
- برای این موضوع نیومدم، اومدم هومن رو ببینم. لبخند زد و اضافه کرد:
- و چه خوب که تو رو هم دیدم نارگل افسانه ای! گونه های نارگل رنگ گرفت و عقب رفت، پروفسور رو به هومن ادامه داد:
- خب چه خبر، حالت بهتره؟
- خوبم ممنون. نارگل هم لبه تخت نشست، هومن ادامه داد:
- می خواستم بابت تمام کمک هایی که این مدت به ما کردین ازتون تشکر کنم. پروفسور لبخند زد: باعث مباهاتم بود. چشمانش را ریز کرد و پرسید:
- شنیدم به نتایج خوبی هم رسیدین. هومن جواب داد:
- خدا رو شکر، بله! پروفسور با لبخند سر تکان داد:

- بهت گفته بودم این راه پایان زیبایی داره، تو شک داشتی. هومن خندان به خود و وضعیتش اشاره کرد:
- البته خیلی ام نا به جا نبود. هرسه با هم خندیدند، پروفسور رو به نارگل پرسید:
- مراحل قانونی رو طی کردین دخترم؟ نارگل مودب جواب داد:
- در حال انجامه.
- باید خیلی صبور باشی. با لبخند جواب پروفسور را داد، در همان حال با جرقه سوالی در ذهنش رو به هومن پرسید:
- راستی این چند روز انقدر درگیری پلیس و بیمارستان و میراث فرهنگی و مصاحبه روزنامه ها بودیم که فراموش کردم یه چیزی رو ازت بپرسم.
هومن متعجب پرسید:
- چی؟ نارگل گلویش را صاف کرد و پرسید:
- اون خمره ها رو چه طوری بردن توی اون سرداب ؟ هومن با لبخند جواب داد:
- اونجا یه سرداب دفن شده بود، راه ورودی رو بسته بودن.

- و راه ورودی از کجا بود؟ هومن متبسم به پروفسور خیره شد و او به جای هومن جواب داد:
- از خوفناک ترین سیاه چال زندان هارون. ابروهای نارگل بالا پرید:
- یه جایی که هیچ کس جرات نکنه نزدیکش بشه! هر دو تأیید کرد. نارگل خجل خندید:
- احساس حقارت دارم کنار شما دو نفر! پروفسور عصایش را فشرد و مهربان جواب داد:
- همه ما پیش پروردگار کوچک ترینیم، نگران این عنوان و اسامی های سنجاق شده نباش! در همین مدت کوتاه پروفسور به دل نارگل نشسته بود، طوری که حتی فراموشش شده بود قرار است افراز به دنبالش بیاید و باید عجله کند! هومن خود را موظف دانست یادآوری کند:
- افراز میاد دنبالت؟ نارگل حواس پرت نگاهی به ساعتش انداخت و کیفش را از روی صندلی برداشت:
- آخ آخ آره، می رسه کم کم. مقابل پروفسور ایستاد و محترمانه گفت:
- خیلی خوشحال شدم که ملاقاتتون کردم، امیدوارم دیدار بعدی به جای بهتر و مدت بیشتری باشه.

پروفسور هم که ایستاده بود دست روی شانه اش گذاشت و دوباره لبخند زد:
- حتما دخترم. نارگل از هومن هم خداحافظی کرد و سمت در راه افتاد، در همان حال اضافه کرد:
- خیلی ذوق نکنی از تعریفایی که تو مصاحبه ازت کردم. هومن خندید و چشمانش را بست
- بیا برو دختر. نارگل با لبی خندان از در اتاق بیرون رفت، قدم هایش استوار بود و پر امید، دیگر از چیزی خجل نبود، دیگر سرافکنده نبود، اعتماد به نفس پیدا کرده بود از بزرگترین قدمی که می توانست و توانست برای خانواده اش بردارد.

***

به خواست نارگل مراسم در مهمانسرا برگزار شده بود. همه بودند، همه خانواده و هر کسی که برای آن دو عزیز شمرده می شد. همه شاد بودند، بعد از مدت ها ابرهای تیره کناره رفته و آفتاب مهمان خانه هایشان شده بود. شاید تنها خلا جمع برای نارگل عدم حضور مادر جان بود، جای خالی اش را قاب عکس و نگاهی پر از لبخند، پر می کرد. خانواده حاج آقا آمدند؛ همراه افراز و علی، با دسته گل و شیرینی و خانوداه او

پذیرایشان شدند؛ با لبخند و آغوش باز این بار نازی هم در جبهه آنها بود، همه می خندیدند و شاد بودند، آن دو اما فقط به هم خیره بودند؛ در سکوت و نگاه هایی که لبالب از حرف بود. افراز کت و شلوار کاربنی و پیراهن سفید به تن داشت، نارگل هم پیراهنی رها و از جنس حریر به رنگ سفید پوشیده بود. چای چرخاند و شیرینی گرداند، عمه قربان قد و بالایش می رفت و احمد در سکوت به صورتش لبخند میپاشید. قبل از شروع اخبار و پخش مصاحبه ای که همه منتظر آن بودند حاج آقا رو به احمد گفت:

- با این که بعید میدونم این دو تا جون حرفی باقی گذاشته باشن، اما با اجازه شما، تا ما مصاحبه رو می بینیم، اینا هم برن یه گوشه خلوت بشینن خوب تو سر و کله هم بزنن تا به یه اتفاق نظری برسن که دیگه انشالا از کرده شون پشیمون نشن و حرف نزدهای بینشون نمونه. احمد بی صدا سر تکان داد، سپس رو به نارگل اشاره کرد و گفت:

- پاشو بابا، برو حرفای نزده تو بزن. نارگل به افراز که حاضر به یراق ایستاده بود خیره شد و از جا برخاست، انگار او خیلی حرف داشت! به عمه پروین

نگاه کرد که تنگ رو گرفته بود و با آن چادر رنگی از همیشه خواستنی تر شده بود. عمه چشمانش را روی هم فشرد و مهربان گفت:
- برو مادر الهی که دیگه از کردهت پشیمون نری.
نارگل نفس عمیقی کشید و رو به افراز پرسید:
- بریم کنار حوض؟ افراز سر تکان داد و دوشادوش هم راه افتادند، در حالی که چند جفت چشم راهی اشان می کرد و یک دنیا دعای خیر بدرقه قدم هایشان بود. در سکوت لب حوض نشستند، اواخر اردیبهشت بود و بوی بهشت پیچیده بود همه جا. نارگل به درخت انار تکیه داد و دست در آب تمیز و براق حوض فرو برد. افراز خیره و محو او لبخند زد، صحنه مقابلش آن قدر بدیع و ناب بود که حتی دلش نمی آد حرفی بزند و آن را خراب کند، دوست داشتنی ترین دختری که می شناخت، زیر درختی از جنس خودش نشسته بود و پیراهن سفیدش او را چون فرشته ها نشان میداد. نارگل بی خبر از حال او نگاهش کرد و پرسید:
- از کجا شروع کنیم؟ حرف برای زدن زیاد داشت، خروار خروار؛ اما الان هم حرف ها از ذهنش پریده

بود، هم دلش فقط یک چیز می خواست، یک بغل بوسها نفس عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:
- هر جا تو بخوای. نارگل دستانش را ستون کرد:
- جا واسه شروع زیاده افراز لبخند زد:
- یکی یکی بگو، همه شو می خوام بشنوم. چشمان نارگل خندید:
- واقعا؟! افراز چشم برهم گذاشت، نارگل سر کج کرد:
- باشه... من می‌گم چی میخوام، اما توام باید بگی!
- موافقم. نارگل به فکر فرو رفت، نیاز داشت به افکارش نظم بدهد؛ افراز زودتر از او به حرف آمد:
- میخوای تاتو فکراتو می کنی من شروع کنم؟ نارگل از حرفش استقبال کرد و سر تکان داد:
- آره حتما. افراز دستانش را عقب برد و خیره به او بازدمش را بیرون ریخت و شروع کرد
- نارگل من درباره حرفایی که می خوام بزنم خیلی فکر کردم، خواستم این بار به قول پدرت حرف نزدهای باقی نمونه، بعضی از حرفام شاید رک باشه و حتی خوشت نیاد، ولی باید بزنم، باید بشنوی؟ نارگل در سکوت او را به ادامه دادن ترغیب کرد:

- قبول دارم که خیلی از دلخوریای ما سر هیچ و پوچ بود، سریه سوء تفاهم ساده، ولی انقد پر و بال می گرفت و بزرگ می شد که زهرمار می کرد همه چیزو. نمی خوام دیگه اون روزا تکرار بشه، میفهمم منم کم اشتباه نداشتم ولی انتظاراتی از تو داشتم که تو برآورده نمی کردی. نارگل پرسید:

- مثل چی؟ افراز دستی داخل آب فرو برد:

- همیشه دلم می خواست از کارایی که توی روز کردی بهم بگی، نمی گم اجازه گرفتن، ولی منو در جریان میذاشتی که کجا میرفتی اما تو انگار سر لج داشتی، هر چه قدر من حساس تر میشدم تو لجبازتر عمل می کردی، قهر می کردی، حرف نمیزدی، غر میزدی؟ لبخند زد و خیره به او اضافه کرد:

- منم آدمم نارگل، درکم کن! کنترل خشمم دست خودم نیست، دق دلی کاراتو تو رابطه مون خالی می کردم. نارگل سر پایین انداخت و آرام تأیید کرد، افراز آه کشید و ادامه داد:

- بزرگترین مشکل ما از جایی شروع شد که اشتباهی همو فهمیدیم، تو حرف منو و من، منظور تو روا نمی خوام حتی به اون روزای تلخ فکر کنم، ولی باید بعضی

حرفا زده شه، الان وقتشها نارگل تایید کرد و او ادامه داد:
- آخرین روزای عقدمون بدترین روزای زندگیم بود، من به تو شک نداشتم به خودم بدبین بودم، که شاید برات کم باشم که تو رو دل زده کرده باشم. فکر می کردم لایقت نیستم با تو از بودن با من حس بدی داری، بدترین ضربه رو وقتی خوردم که فهمیدم بی خبر از من رفتی مهمونی، مهمونی ای که پر پسر بود، جایی که من نبودم و ممکن بود هزار اتفاق بیفته برات؛ کسی که خبرو بهم رسوند نامردی نکرد و یه سری اراجیفم چسبوند تنگ حرفاش. نارگل شبی که از دوبی اومدم و فهمیدم تا خود صبح تو خیابون راه رفتم، انقد نعره زدم که صدام بند اومد. بعد از اون ده بار اومدم پشت در خونه تون، اومدم که تموم کنم همه چی رو؛ ولی نتونستم، دلم فرصت می خواست، نه برای تو برای خودم! به نارگل خیره شد. چشمانش نمناکش دلش را به درد می آورد، سر پایین انداخت و ادامه داد:
- اگه بگم اون شب ده بار مردم و زنده شدم دروغ نگفتم؛ ولی با یه تصمیم آنی و هیستریک خودمو آروم کردم. قصدم آزردن تو نبود. قصدم آروم کردن خودمم

نبود، فقط می خواستم یه چیزی پیدا کنم، یه طناب هرچند پوسیده که بهش چنگ بندازم و نرم ته قهقرا نارگل نفسی عمیق کشید و میان کلامش رفت:

- ولی منو بردی به قهقرا افراز متاسف سر تکان داد:

- میدونم و درست بعد گفتنش به تو از کارم پشیمون شدم؛ ولی نمیتونستم نشون بدم چون حرف زده بودم. بعد از اون، همه امیدم فقط این بود که تو درگیر کارای عروسیمون بودی و این، یعنی فک می کردم بعد ازدواج همه چیز مثل قبل میشه و برمی گرده به روال سابق. به او زل زد و سرخ و ملتهب ادامه داد: اگه تو اون شب اون طوری آتیش نمیزدی و خاکسترم نمی کردی. نارگل بغض آلود زمزمه کرد:

- فکر می کنی برای من راحت بود؟ به خدا جهنم ثانی بود اون لحظات، جهنمی به پا کردم که هنوز دارم از آتیشش می سوزم. افراز دستش را میان دست گرفت، نارگل بغضش آب شد:

- تا آخرین لحظه تو دلم بهت التماس می کردم نکن افراز، بذار بمونیم برای هم، بهت فرصت میدادم ولی تو تک تکشو پس زدی، با ندیدنم، با کم محلی، با قهری که تموم نشده افراز سرش را به سینه چسباند، اشک

های نارگل پیراهنش را تر کرد. لحظاتی بعد نارگل سبک بال از او جدا شد، آب بینی اش را بالا کشید و نم چشمانش را گرفت، آرام تر از قبل نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمیدونم از چه مسیری اشتباه پیچیدیم که به اون مرداب رسیدیم، شاید حرفای من لای گریه و قهرام گم میشد و حرفای تولای سکوتت. ولی دیگه نمیخوام هیچ وقت اون روزا تکرار بشه، من و تو می تونیم بهترین زندگی رو با هم بسازیم. افراز خواست به او نزدیک شود، دستش را بالا برد و ادامه داد:

- هنوز حرفم تموم نشده. افراز سر تکان داد و عقب رفت، نارگل دوباره نفس گرفت و گفت:

- گفتی از کارایی که تو روز کردم بهت بگم، خب منم همینو میخوام، می خوام از کارات بهم بگی، از مشکلاتت بگی، کارت پیچ میخوره بگو، بگو تا منم بفهمم و درک کنم امشب وقت گله برای چهارشنبه سوری پارسال نیست! گفتی حرف بزنم باشه ولی توام گوش کن، حرفامو گوش کن، اگه ازم دلخور میشی بهم بگو، بذار با هم حلش کنیم. نریز توی خودت تا یه وقتی که ناوقته بترکه. درک کن که من یه زنم، ذاتم حسوده،

تو حتی اگه بچه امام زادهم باشی من به کسایی که اطرافتن حساسم پوزخند زد و تلخ ادامه داد:
- توام تو این یه سال خوب انتقام گرفتی! افراز شرمنده سر به زیر انداخت، نارگل آه کشید و ادامه داد:
- نمی خوام به خاطر کارایی که تو این مدت کردی سرزنشت کنم، چون به من ربطی نداره، فقط میتونم دلخور باشم که هستم... بی معرفت بودی، دلمو بد شکستی، ولی من فراموش کردم، یعنی در تلاشم... چون می خوام دوباره همه چیزو بسازیم... من فراموش می کنم، اما به یه شرط افراز سر بلند کرد و به او زل زد، نارگل با همان نگاه خیره اضافه کرد:
- هر چیزی رو که به زندگیمون ضربه میزنه، بذاری کنار افراز نزدیکش شد، از بازوهایش گرفت و بلندش کرد، خیره در چشمانش با لحنی زمزمه وار گفت:
- کجارو امضا کنم تا باور کنی می خوام همینی بشم که میگی؟ چشمان نارگل خیس شد:
- بغلم کن. افراز نزدیک تر شد و نرم در آغوشش گرفت، نارگل سر بر سینه اش گذاشت و عمیق نفس کشید، انگار آتش گوشه ای از دلش خاموش شد. زمزمه نرم او کنار گوشش نفسش را به شماره انداخت:

- زندگیمی انار ترشم... زندگیمی نگاهشان غرق چشمان هم شد، سرافراز نرم و بی قرار پایین رفت و چشمان نمناک نارگل روی هم نشست. بیرون از جمع دو نفره آن دو، داخل سالن اصلی، عمه پروین رو به نیروانا با لحنی دستوری و هیجانی بالا، هشدار داد:

- آی بچه وخه صدای همورہ بوبور بالا نمفهموم چه مگن. نیروانا کنترل را دست گرفت و چند درجه صدای تلویزیون را بالا برد، همه خانواده گوش تا گوش نشسته و محو صفحه تلویزیون بودند. عمه پروین هیجان زده رو به نازی گفت:

- موگوم همو وامانده ره کردی تو ای که ضبط کنه فیلم بچه مه؟ نازی سر تکان داد:

- بله عمه داره ضبط میشه. عمه سر جنباند و رویش را محکم تر گرفت و دوباره با چشمانی ریز شده به صفحه زل زد. با پخش مصاحبه نارگل، دستش را روی دست کوبید و هیجان زده خبر داد:

- انا آمد، ای ماشلا به قد و بالاش، چشم و چالوم کف پاش مادر! همه خانواده چشم شدند و در سکوت به تلویزیون زل زدند. احمد لبخند به لب داشت و چشمانش برق میزد، همه وجودش ستاره شده بود از این اتفاق

بزرگ. دخترش، دختری که از روزی که پا به دنیا گذاشته بود تا به حال لحظه ای از حضورش رضایت نداشت و مایه ننگ و فلاکتش میدانست، یک تنه کل خاندانشان را با هم به عرش برده بود. با این که ثبت اموال گنج و اثبات میراث خانوادگی اشان و واگذاری آن به دولت در قبال برگشت ارزش مادی اش به آنها مدتی زمان می برد، اما در نهایت نارگل او را سربلند کرده بود، در مقابل می خواست او هم در اسرع وقت به وعده اش عمل کند و مهمانسرا را در اختیارش بگذارد، هر چه زودتر بهتر... شاید همین امشب و بعد از رضایت خواهرها و برادری که دیگر زبانی برای حرف و اعتراض نداشت. با گندی که پوریا زده بود، زبان محمود کوتاه بود، با طلوع و پروین هم حرف زده بود و هر دو رضایت داشتند؛ بعد از منتفی شدن کوبیدن مهمانسرا مانع دیگری سر راهشان وجود نداشت. دوست داشت هر چه زودتر این خبر را به نارگل بدهد و ذوق را در چشمانش ببیند. مصاحبه نارگل کوتاه بود و بین اخبار شبانه پخش شد، آن میان او و افراز هم دست در دست هم و در سکوت به جمع اضافه شدند و با چشمانی ستاره باران و تکیه داده به

هم پشت سر خانواده برنامه را به تماشا نشستند. مصاحبه کوتاه بود و طبق پیش بینی نارگل پر از سانسور، انگار برای کسی مهم نبود اماکن تاریخی و عدم توجه کافی به رسیدگی چه بلایی سر آنها آورده است؛ اگرچه همان هم تأثیر لازم را روی همه جمع گذاشت و لبخندی گرم و پر از آرامش به لبهایشان نشاند. نیروانا ذوق زده جیغ می کشید و خاله خاله می کرد و فخری لاحول ولا قوه الا بالله می خواند و پروین اشک شوق از چشم می زدود. علی پرافتخار و متبسم به تلویزیون خیره شده و دلش از این پیروزی گرم بود، فرهان و نهال هم کنار هم نشسته و لبخندشان پر از حس غرور بود. هر کدام حس خاصی داشتند، یکی غرور... یکی عشق... یکی امید و دیگری افتخارا لحظاتی بعد از پخش، در حالی که عمه همچنان در حال خواندن آیت الکرسی بود، نارگل سر از سینه افراز برداشت. اولین کسی که متوجه اشان شد نیروانا بود که آژیر کشان سمتشان دوید، شاید او شادترین فرد این جمع بود، بعد از مدتها خاله و عمویش را کنار هم میدید. نیروانا خود را به آغوش نارگل پرت کرد. عمه

هم خیره به آن دو دست از دعا خواندن برداشت و رو به نارگل گفت:
-ای مو به قربون قد و بالات بوروم عمه، الهی که بختت مثل رختت سفید بره مادرا حاج خانم با محبت نزدیک شد و صورت نارگل را بوسید و با لحنی بغض آلود گفت:
- مبارکه مادر، الهی دیگه زندگیت رنگ غم نبینه.
چشمان نارگل هم خیس شد:
- انشالا، ممنون مامان. سپس افراز را در آغوش گرفت، این بار طاقت از کف داد و اشکش درآمد. بعد از حاج خانم نوبت دیگر اعضای خانواده بود، همه تبریک می گفتند و شاد بودند و آن دو هم جواب محبت هایش را می دادند، با دستانی در هم گره خورده که دیگر قرار نبود از هم جدا شوند، هیچ وقت! همان شب حاج آقا صیغه عقد را بینشان جاری ساخت، این بار دائمی و بی بازگشت!

***

برف ریز و تندی می بارید. باد لابه لای پوره های برف می پیچید و زیر نور و تلالو درخشان چراغانی

سحرگاهی صحن، میان آن خلوت عرفانی، خوش رقصی می کرد. نارگل پیچیده در چادری گل دار کنار در منقوش طلایی ایستاد، دست در دست افراز چشمانش را ریز کرد و چادرش را معذب و خجالت زده از صاحب خانه، محکم تر دور خود پیچاند، افراز نرم و آرام دستش را فشرد، سر بالا برد و با چشمانی خیس نگاهش کرد. خیره و محو در نگاه هم با قدمی کوتاه از دالان پرنقش و نگار فیروزه کاری گذشتند وقدم به صحن گذاشتند. ردپای صاحب خانه را همه جا می دیدند و حس می کردند. آسمان و زمین سفیدپوش بود. نگاهشان به گنبد طلایی رنگ گره خورد، نفس افراز بخار شد و شرم زده زمزمه کرد:

- رضا جان سلام. به هم خیره شدند و لبخند زدند، عمیق و پر آرامش، آرامشی حاصل از حال و هوای آن روزهایشان. دلشان یک دل صدا میزد:

- آمدم ای شاه پناهم ده! کم کم آوای نقاره ها راه افتاد و به گوش جانشان نشست. نارگل بغض آلود و بی صدا به افراز نزدیک شد، سر به سینه اش تکیه داد و چشمانش روی هم آمد. ادغام صدای شیپور و طبل در آن حال و هوای برفی و سحرگاهی نوایی عجیب برمی

انگیخت، از لابه لای دم های شیپور «رضاجان» را می شنیدند. دلش پر زد به سال گذشته همین حوالی، اما نه با همین حال، نه این قدر گرم، نه این قدر آرام و صیقل خورده! دلش هزاران تکه بود و پناهش همین خانه، ذکرش بود «آن قدر در میزنم این خانه را.. تا ببینم روی صاحب خانه را» بغض آلود خیره به گنبد زمزمه کرد:

-و تو بازی کردی دروا اشک از چشمش پایین چکید و لبش به خنده باز شد، چشمان افراز سرخ بود و نگاهش از گنبد و بارگاه کنده نمی شد. چند ماه قبل، قول گرفته بود با انار ترشش به این خانه برگردد... و برگشت... بالاخره رویش را پیدا کرد و برگشت! دلش می خواست فریاد بزند:

- خیلی کریمی اما زبانش تکان نمی خورد، لال شده بود و الکن... شاید اگر تنها بود، از همان دالان جلوتر نمی آمد و باز هم همان کنار در مچاله می شد و ضجه میزد از شرم، اما این بار با خود، ضامن آورده بود، ضامنی به پاکی برگ گل. هم قدم و با تمام جانشان به پنجره فولاد نزدیک شدند و بی صدا سر به آن تکیه

دادند. نارگل به ضریح خیره بود و افراز به او، برگشت و به افراز خیره شد و خندید:
- چیه؟
- هیچی.
- نگات یه جوریه؟
- چه جوری؟
- نمیدونم... انگار هم خیلی داغونی و هم خیلی خوبی.
- چون هم خیلی داغونم و هم خیلی خوب. نارگل سر تکان داد و خندید و دوباره به روبه رو خیره شد، افراز آهی کشید و گفت:
- نارگل؟
- هوم؟
- میخوام یه کاری کنی.
- چی؟
- رضا صدام کنی. نارگل متحیر برگشت و مات نگاهش کرد، به آنی کاسه چشمش پر شد:
- افراز افراز لبخند غمگینی زد:
- تو ضمانتمو پیش آقا بکن تا بگذره از جهالتم. صدایش شکست و رو برگرداند، نارگل نزدیکش شد و دست روی دستش گذاشت. صدای اولین الله اکبر در

حال روحانی صحن پیچید و بغض نارگل سنگین شد. دستش را فشرد و کنار گوشش نجوا کرد:
- بریم نماز؟ رضا.. افراز بی صدا سر تکان داد، در بین صوت روحانی اذان صبح وارد حرم امن رضوی شدند و بین صفوف نماز ایستادند. قرارشان بعد از نماز صبح همان جایی بود که از هم جدا شدند. در راه برگشت، نارگل نفس های عمیق می کشید و وجودش مثل پر سبک بود. به افراز که در سکوت سنگینی فرو رفته بود، خیره شد:
- پارسال همین روزا بود که تو نهایت دل شکستگی اومدم حرم، انگار درست از اون نقطه زندگیم زیر و رو شد... انگار یه نگاه همیشه باهام بود، حسش می کردم تو هر لحظه م. برگشت و به گنبد طلایی پشت سرشان خیره شد، در همان حال ادامه داد:
- یه نگاه مهربون... به آقای مهربون! لبخند کمرنگی روی لب افراز نشست، نارگل آه کشید و سر به بازوی او تکیه داد:
- هفته دیگه با گروه خاتون بند کنسرت دارم. حسرت آلود اضافه کرد:

-تهران افراز دستش را فشرد و با لحنی نوازش گونه گفت:
- توام یه روز به آرزوت میرسی.. صبر داشته باش!
- هومنم شاید بتونه خودشو برسونه.
- میرسه واقعا از اون سردنیا؟! نارگل دل تنگ لبخند زد:
- گفت سمینار داره، دانشگاه علامه دعوتش کردن، منت سر چشم منم میذاره و میاد. سپس شانه بالا انداخت و بحث دیگری پیش کشید:
- راستی امروز عمه برای مسافرا آش رشته بار میذاره، به قول خودش «مخه آش به شوکومبه مان (شکممان) ببنده!» هر دو با هم خندیدند، افراز زمزمه کرد:
- کاش هیچ وقت خدا ازمون نگیردش! نارگل هم زمزمه کرد:
- کاش! دستانشان در هم قلاب شد و در آن صبح زمستانی میان برفهای بکر و دست نخورده آن وقت صبح، سمت مهمانسرا قدم برداشتند، مهمانسرایی که چند هفته ای از افتتاحش می گذشت و آنها همراه عمه پروین میزبان مهمانان حرم امام رضا بودند، خانه ای

که درش هیچ گاه بسته نمیشد. گنج واقعی نارگل همین بود، همین که روح مادربزرگ و پدربزرگش را شاد کند، دیگر احساس دین نداشت، چون به وظیفه اش عمل کرده و خانه آبا و اجدادی اشان را حفظ کرده بود.

- میدونی اولین بار کجا فهمیدم عاشقت شدم؟ نارگل مشتاق نگاهش کرد:

- کجا؟ خنده روی لب افراز نشست و نگاهش را جواب داد:

- سینما بودیم، یادم نیست چه فیلمی، ولی غم داشت فیلمش، سوزناک بود، اون قدر که اشک همه دخترا دراومده بود، دوست دخترمم از اول تا آخر داشت زر زر می کرد، حتی منم بغ کرده بودم یه گوشه، آخرای فیلم تقریبا همه داشتن دسته جمعی زار میزدن، درست نقطه اوج و سوزناک فیلم سرتو خم کردی کنار گوشم و پرسیدی بعد اینجا بریم سیرابی؟ نارگل با صدا به خنده افتاد، افراز هم همراهش خندید:

- جدی میگم! اشک نارگل از خنده درآمده بود، مشتی آرام به بازویش کوبید:

- خب عاشق چیم شدی اون لحظه؟ افراز سر بالا انداخت:

- متوجه شدم نیمه گمشده منی! نارگل خنده اش تمام شده بود، آسوده سر به بازویش تکیه داد:
- ولی من از همون روزای اول دوستت داشتم. افراز مهربان نگاهش کرد، نارگل آه کشید و خیره به روبه رو ادامه داد:
- همیشه خون خونمو می خورد بیام سر قرارات و به روی خودم نیارم، دلم کنده می شد وقتی از یه دختری واقعا خوشت می اومد، از همه دوست دخترات متنفر بودم. تا جایی که میتونستمم یه بلایی سرشون می آوردم که برن و پشت سرشونم نگا نکنن، اگه یه کم باهوش بودی، می فهمیدی تو نصف کات کردنات پای من در میون بود. افراز شیفته پرسید:
- مثلا کدوم؟ نارگل کمی فکر کرد و با به خاطر آوردن خاطره ای، ریز خندید:
- مثلا اون دختره نادیا، یادته یه دفه غیبش زد؟ نه جواب تلفناتو میداد نه پیغوم پسغوماتو؟ خیلی ام ازش خوشت اومده بود. افراز کمی به ذهنش فشار آورد و با به خاطر آوردنش، با لحنی پر حیرت گفت:
- آها آره یادمه، خب؟ چه کارش کردی؟ نارگل خندید:

- بهش گفتم هپاتیت C داری. هر دو با هم به خنده افتادند، نارگل ادامه داد:
- اینو به چهار پنج تاشون گفتم فک کنم، دیگه کم کم خودمم توهم زده بودم هپاتیت داری، اولین چیزی که بعد آزمایش خون عقدمون از پرستار پرسیدم همین بود.
باز هم خندیدند، افراز ناباور اعتراف کرد:
- من دیوونه فک می کردم نفرین شدم، چون از هر دختری بیشتر خوشم می اومد زودتر می پرید! نارگل طنزآلود مشت به بازویش کوبید:
- تو خیلی غلط می کردی غیر من از کسی خوشت میاومد، حقت بود هر بلایی سرت می آوردم. افراز شانه اش را گرفت و او را به خود چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد:
- عشق حسود من نارگل هم سر به سینه او تکیه داد و جوابش را با نگاهی پر از عشق داد. قدم هایشان آهسته بود و نرم، بی عجله و لبالب از آرامش، گویی که پشت هر قدمشان، خدا، پشت... همراه و سایه سارشان بود.
- امروز برات انار می چینم.
- ترش؟
- ترش و شیرین... مثل خودم

پایان.
بیست و یک آذر نود وشش